

رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رمان ازدواج بخاطر برادرم اثر ماه بانو

این داستان بانام ازدواج بخاطر برادرم ،داستان خنده،غم،خوشی،عشق وفداکاریه که البته در نهایت به پخته شدن داستان کمک میکنه...دختری از تبار خوشی و آزادی...کسی که در خوشبختی غرق شدهکسی که مزه ی تلخ درد برایش نا آشناس...

زندگی با بوی آرامش و خدا...اما همیشه یه آدم خوب ،خوب میمونه؟!...یه دختر که توی زندگی خوبش خدا رو داره...توی زندگی پیش روش چطور با اعتقاداتش برخورد میکنه...بعضی وقتا همچی اجباره حتی...

اجبار برای بدشدن...

دوبرادر با دنیای یکسان... اعتقاداتی مشابه با ورود دختری از دنیای ساده وبی آرایش مسیر زندگیشون تغییر میکنه...

یکی در کمین انتقام ودیگری به ظاهر عاشق اما جایگاه هردو عوض میشه...به راستی چشمان آبی او بوی آرامش دریا را دارند یا باتلاقی خواهند شد برای این دوبرادرهیچکس اون اتفاقی که انتظارشو داره برایش نمیوفته...سرانجام دلای او نا چی میشه....

این اجبار در ماندن...سرانجام به کجا میکشد.....

ترگل داستان ما...به چه قصدی باز میگردد....

راز آرشام از آن نگاه چیست...

این عشق خواهرانه... او را مجبور به چه کاری میکند...

ارشیای داستان ما پاکی را لمس خواهد کرد...

یک شرط... یک تناقض... چه خواهد شد....

در اتاقو زدم دیدم باز نمیکنه هل دادم رفتم تو مثل یه خرس خوابیده بود. آروم رفتم جلو.....

بوووم دستامو کوبیدم بهم نه بابا انگاری یه عمری بود نخوابیده بود، سرمو بر گردوندم.....

دنبال یه چیزی می گشتم که بزخم توی سرش.....

دیرم شده بود....

یهو دیدم دستم توی دستشه ...بعد با یه فشار، پرت شدم توی بغلش...

آهای بیشعور نمیای من برم... تو غلط میکنی تنهایی بری....

من: خوب باشه با غیرت حالا پاشو دیگه..... اما بدون توجه به حرف من محکم توی بغلش گرفتم

ودستشو با غیظ کشید روی سرم وگفت: بخواب دخ خرم...

من: ولم کن بابا...

هرچی دست و پا زدم اهمیتی نداد.....

منم داد زدم: مامان، مامان بیا پسر تو جمع کن خفم کرد....

من مدرسه دارم... شهریار تا دید من داد زدم دستشو گذاشت جلو دهنم...

وگفت: بابا باشه چرا مامانو از خواب بیدار میکنی...

اینو گفت و غر غر کنان درحالی که خمیازه میکشید بلند شد...

یه لبخند خبیثانه زدم... که گفت: میخندی؟؟.....

من:ها.....

یکی کو بید تو سرمو گغت:دیگه نمیخندی.....

بالشتوپرت کردم سمتش

قصد دوباره زدنمو داشت...

که گفتم: بعدا دعوا باشه؟! فعلا بریم.....

دیرم میشه ها

_باشه ولی یکی طلب من!

.....درحالی که ست قرمز مشکیشو از کمد,درمیاورد گغت: میگم دخله من گشمنه خو.....

_درد کاری..... مگه من مامانتم

بزار مامانو صدا کنم بیاد بهت شیر بده....

تا اینو گفتم, اعصابش مرعی شد....

تا قبل از این که جنازم از اتاق بیرون بیاد ...خودمو از توی اتاق پرت کردم بیرون

و به تبعیت از اون یه ست قرمز, مشکی پوشیدم.... کلاه سرمو پوشیدم تا موهام حین دویدن

بیرون نیان....بعد شال مو انداختم رو سرم

خواستم هدفون بردارم که دیدم دم اتاقم وایساده....ودرحالی که کلاه تیشرتشو میزاره سرش

میگه:من باهاتم بخوام حرف بزnm نمی شنوی....

_مگه مهمه....

درحالی که میومد به سمتم گغت:الان مقدار اهمیتشو نشونت میدم....

_غلط کردم....

صدالبته ولی برو یه لقمه واسه داداشت بگیر تا ببخشمت...

کارد بخوری شکمو....

بی صدا ننه غرغرو....

...رفتم تو آشپز خونه یه لقمه کره عسل براش گرفتم وبادو رفتم بیرون....

درو بستم وبرگشتم سمت شهریار که....

اووف....هنگیدم....این اینجا چیکار میکنه؟!....

در حالی که سرش پایین بود سلام کرد

منم مثل خودش برخلاف قبلنا متین جوابشو دادم...

بعد شهریاروکشیدم کنار و گفتم:این باز اینجا چیکار میکنه؟....

شهریار:خوب مگه اولین باره باهامون میاد؟!...گفت منم پیام منم گفتم؛داداش تو خودت صاحب
اختیاری

اینو گفت وشروع کرد خندیدن....

البته که اشکال داره...

بیخیال بابا اینم باهامون میدوه...

باشه ولی بعدا دهنتم سرویسه.....

از لقمه ای که براش گرفته بودم ,یه گاز زدم....

که به زور ازم گرفتتش در حالی که مثل بچه ها لباسو برچیده بودگفت:نامرد....

من:هوهو..

سامان داشت, با خنده بهمون نگاه میکرد....

اول چند تا نفس عمیق کشیدم به آرومی با شهریارو سامان شروع کردم دویدن

بعد سرعتمون بیشتر و بیشتر شد

یه آن نمیدونم حواسم به چی پرت شد... شایدم بخاطر منگیم بود... پاهام توی هم گره خوردن, به خودم که اومدم دیدم پخش زمین شدم....

انگار میخواستیم سرعتمونو به رخ هم بکشیم....

که اینقد تند میدویدیم, نیازی نبود مدت زیادی بگذره تا درد پامو حس کنم....

من جلوتر از همه بودم... شهریار با دو اومد به سمتم....

شهریار: خوبی؟ چی شد؟!...

_هیچی خوبم.....

پس چرا بلند نمی شی...

_باهوش کمکم کن تا بلند شم....

دست شو کشید به سمتم تا مثلا کمکم کنه...

منم دست شو گرفتم ومحکم کشیدمش به سمت خودم وگفتم:هر هر افتادی اینم بخاطر اینکه

این دوست نره غول تو...بی اجازه آوردی...

شهریار:دو تا طلب من بد کاری کردی دارم برات...

فقط خندیدم, اما جدی جدی پام درد میکرد... شهریار با یه جهش از روی زمین بلند شد... اما من

نتونستم... رفت ودر حینی که از نظرم دور میشد گفت:من یه بطری آب معدنی بگیرم الان

برمیگردم...

سامان اومد به سمتم وگفت: خوبین ترگل خانم؟؟...

ترگل خانم؟؟؟...یا حضرت فیل این چرا منو این گونه صدا مینماید....



فک کنم از حالت چهارم فهمید که پام درد میکنه خواستم بلند شم ... اما نتونستم و شپلق دوباره خوردم زمین... سامان درحالی که پوستش تغییر رنگ داده بود خخخ... اومد نزدیک تر دست شو دراز کردو گفت: دستتو بده به من کمکت میکنم بلند شی..

توی دلم گفتم همینم مونده این با خودش چی فک کرده؟!

با حالت که معلوم باشه اعصابانیم گفتم: ممنون...

چند دقیقه بعد شهریار اومد ...

با حالت داد گفتم: رفتی از سر چشمه آب بیاری؟! شهریار: اوهوی چته... بیا بزنم....

با هر زحمتی بود بلند شدم....

شهریار انگار متوجه شده باشه گفت: خوبی؟! ... چرا قیافت این شکلی شده...

_فک نکنم, پام درد میکنه...

شهریار دست مو گرفت و گفت: فدای آجی گلم بشم خودم نوکرتم میخوای کولت کنم؟!...

_هر چند که خیلی دلم میخواد ازت سواری بگیرم اما جلو مردم زشته

اینو بهش گفتم اما توی دلم قربون صدقش رفتم... سامان با اخم روبه شهریار کردو گفت: داداش من برم باشگاه کار دارم.... شهریار: باشه دادا... شهریار: خیلی پسره ماهیه مگه نه ... ترگل: نه والا بیشتر اجزای صورتش به مریخ میخوره... شهریار: بمیری که تو این حالت دس بردار نیستی... به هر زحمتی بود رسیدیم خونه... مامانم تا, منو تو اون حال دید گفت: وای خدامرگم بده چی شدی مامان ... _هیچی بابا افتادم مگه اولین بارمه؟!... _ نه بی شعور بازی های شما مگه تمومی داره؟!..... ترگل: وووی مامان.... خیلی دیرم شده بود سریع رفتم سمت اتاقم چپیدم توحموم یه دوش گرفتم وموهامو اومدم خشک کنم که با دیدن ساعت روی دیوار چشم ۶ تا شد ساعت ۸ بود... وای دیرم شده لباسمو پوشیدم... یه یونیفورم سورمه ای که تا سر زانوم میومد... با, شلوار راستش, یه کوله پشتی سنتی که بابام از شیراز برام خریده بود... تیپ مدرسه ی من بود..... رفتم پایین



مامانم گفت: زنگ بزنگم آژانس؟!..... نه به بابا بگو برسونتیم... _بابات امروز خیلی توی مدرسه کار داشت...صبح زود رفتدرضمن تو دیرت شدها...

پدرم معلم بود یه معلم نمونه.....و البته مدیر یه آموزشگاه زبان..... مامانم در حالی که لقمه ای رو توی کیفم می گذاشت..... گفت:زنگ زدم آژانس زود برو دم در راستی..... زود هم برگرد کارت دارم مامان سامان..... صدای بوق ماشین نداشت مادرم حرف شو کامل کنه..... آژانس نزدیک خونمون بود...بخاطر همین ماشین زود اومده بود..... لنگون لنگون توی ماشین نشستیم..... بعد از ۱۰ دقیقه رسیدیم دم مدرسه... مدرسمون یه در بزرگ سبز داشت, یه حیاط بزرگ و درخت بزرگی که وسط حیاط جلوه نمایی میکرد..... چندتا نیمکت که گوشه گوشه ی حیاط بودن.... من و دوستانم همیشه واسه ی نشستن اونوی رو که زیر درخت بود انتخاب میکردیم..... که البته گنجشکها هم چندبار از خجالتمون در اومدن.

وای خدایا شکرت خانم احمدی نبود همیشه یه صندلی می گذاشت جلوی اتاقک مدرسه واگر کسی دیر میومد خرکشش میکرد سمت دفتر که چرا دیر اومدیم، باکی اومدیم، واز این قوانین زیبای آموزش وپرورشی آروم بی سرو صدا رفتم داخل سالن همه سر کلاس بودن هیچیکی نبود..... کی منو میبره بالا..... مامان..... با یه عالمه پله روبه رو شدم پا هام درد میکرد اما به هر زحمتی بود رفتم بالا به پله ی آخر که رسیدمیه نفر پشت سرم تقریبا داد زد: دانش آموز عزیز..... هر کی بود دلم میخواست سرشو بکوبم به دیوار خیلی اروم در حالی که یه لبخند گنده روی لبم بود برگشتم وباحالت دادگفتم:سللاااام خانم میثاقی معاون گلو گلاب مدرسه.....میثاقی!این چه وقت اومدنه؟! مگه از مقررات خبر نداری... ترگل:خانم اجازه بخدا ما نمیخواستیم دیر بشه..... خواستم توضیح بدم که گفت:سریع بیا پایین میریم دفتر، شما دخترا بعضیهاتون خیلی خودسرین کاراتونو میکنین بعد فک میکنین هیشکی خبر دار نمیشه خدایا این چرا اینجوری حرف میزنه؟؟؟...مگه من چیکار کردم؟!.....همون جا خشکم زده بود که با یه لحن خیلی, بد گفت:بیا پایین زود باش..... اینو گفت و به سمت اتاق مدیررفت... منم به زور اومدم پایین وتوی دلم کلی فحشش دادم.... در زدمصدای خانم میثاقی بود که گفت:بیا داخل... درو



باز کردم و رفتم داخل و با دیدن خانم مرتضوی جون گرفتم..... خانم مرتضوی، خیلی منو دوست داشت چون هم دانش آموز زرنگی بودم، هم کلی مقام ورزشی و فرهنگی واسه مدرسه ردیف کرده بودم چهار سال بود اونجا درس میخوندم و همیشه اسم مدرسه ی ما تو ورزش اول بود والا راس میگم ازبس گل بودم من...

با صدای خانم مرتضوی به خودم اومدم که میگفت: عزیزم شماره ی خونه رو بگو... مرتضوی؛ الو خانم ایزدی.... بعد از اینکه مامانم موضوع رو گفت راهی کلاس شدم ای خدا خیرت نده گامبو.... میثاقی رو میگم.... بقیه چی میکشیدن از دستش.... به محض ورودم به کلاس، معلمون شروع کرد غر زدن ورقه ای رو که از دفتر آورده بودم گذاشتم جلوش و نشستم سر جام..... لیلا محکم پامو نیشگون گرفت... لیلا: کدوم گوری بودی... ترگل؛ سرقبر تو، وای چقد زود مردی.... اینا رو بهش گفتم؛ و ادای پا کردن اشکامو در آوردم خانم گفت: ایزدی دیر اومدی صحبتتم میکنی... سرمو بلند کردم و گفتم: ببخشید خانم.... بعد در حالی که نگاهم به خانم بود دستمو جلوی دهنم گذاشتم و گفتم: ببندش لیلو بعدا برات، تعریف میکنم.... چون پام درد میکرد.... زنگ تفریح نتونستم برم پایین... سرمو روی میز گذاشتم و گفتم: باید حال خانم میثاقی رو بگیرم با این پام مجبورم کرد دو دفعه از پله ها برم بالا... به زبون بی زبونی حرف دلشو گفتم.... قضاوت بده.... لیلا: میخوای چیکار کنی... ترگل: فعلا هیچ فکری ندارم، خیلی بد باهام حرف زد عقده خود کم بینی داره... اولین بارم بود کسی سرم داد میزد... زنگ خونه خورد.... با بچه هاراهی خونه شدیم طبق معمول همیشه ی، مدرسه های دخترونه، پسرا با موتور و ماشین رد میشدن و تیکه میپروندن.... بعضی از دخترا با حجب و حیا راهشونو می رفتن.... بعضی ها هم از خدا خواسته همراهیشون میکردن... منو لیلاونگین هم شکر خدا جز اون خوباشون بودیم به جان خودم بودیم.... داشتیم توی کوچه راهمون رو میرفتیم.... که یه ماشین پشت سرمون شروع کرد اروم حرکت کردن.... پسره ی تو ماشین گفت: خوشگل خانم برسونمتون... ما چیزی نگفتیم تا شاید بیخیال بشن.... اما هی تیکه میپروندن و پشت سرهم بوق میزدن... جووری که بعضی از ادمایی که رد میشدن یه جور دیگه نگامون میکردن.... نگین گفت: توی کوچه ی جفتی ماشین نمیتونه رد شه اونم این ماشین بدویم؟!... ترگل: نه مگه دیوونم.... پام درد میکنه چقد دیگه مسابقاته خودمو بدبخت کنم.... لیلا: راست میگه....



لیلا: محل نزاریم الان خودشون می فهمن ما از اوناش نیستیم میرن.... اما انگار نه بیخیال بشو
 نبودن... نگین: اونجا رو... به سمت ماشین نگاه کردم پسره یه کارت گرفته بیرون و گفت: من
 ارشامم خوشحال میشم آشنا بشیم... نگین آروم گفت: چه محترمانه... ترگل: خفه کار کن نگین...
 روبه پسره گفتم: مزاحم نشید آقا یهو لیلا رو دیدم یه سنگ بلند کرده... آخه لیلا جان اینو از
 کجات آوردی؟!... خندم گرفت اما جلوی خودمو گرفتم و به تبعیت از لیلا گفتم: میری یا بزئم
 شیشه ی ماشین خشگلنو بیارم پایین.. که دیدم اون یکی پسره از ماشین پیاده شد و گفت: ما
 قصد مزاحمت ندارم قصدمون دوستیه... خدایا خودت رحم کن اینا کجای ایران زندگی
 میکنن.... برو بابا(چه اسکل معایبه)..... یه سری از روی تاسف تکون دادم و خواستم برم که
 دیدم دستم توی دست همونیه که گفت: آرشامم.... یه لحظه شکه شدم اما زود داد زد: چیکار
 میکنی عوضی... دست مو ول کن.... که دیدم توی یه حرکت عجیب دستامو ول کرد.... و با تعجب
 بهم نگاه کرد ترگل: میرید یا داد بزئم.... پسره ای که پشت فرمون بود گفت: آرشام بریم الان
 در دسر میشه نگاه کن یه نفر داره میاد بعدا دوباره میایم.... همون موقع پسری که اسمش آرشام
 بود عقب عقب راهشو گرفت، و درحالی که به من نگاه میکرد توی ماشین نشست... و بعد، گازشو
 گرفتن و رفتن.... نگین پشت سرشون داد زد: بدویچه ی خوب، اول از مامانت اجازه بگیر بعد بیا
 ددر دو دو... لیلا: تر تری واسه چی پسره اینجوری نگات میکرد میشناسیش؟ ترگل: نه بابا از کجا
 بشناسمش از اینایی بود، که دنبال عشقشون تو خیابون میگردن دیگه.... در ادامه: اوهوی نگین
 الان که الان که رفتن صدات در اومد؟! نگین: نه بابا پسره از بس تیکه بود تو کفش بودم...

لیلا: راس میگه خوشگل بود... یه جوری هم حرف میزد... را سی تر تری این واسه چی این مدلی
 بهت نگاه میکرد... ترگل: اولاً دردو تر تری، دوما من از کجا بدونم، سوماً خو واسه چی نگفتین
 خودخوری کردین، خوشتون اومده بود یه ندا میدادین من شماره رو میگرفتم... لیلو: مرض....
 نگین: درد... با خنده گفتم: خو به من چه خودتون گفتین.... توی راه کلی خنگ بازی در آوردیم
 و خندیدم.... بی توجه به اتفاقی که واسمون افتاد اتفاقاتی که قرار بود بیفته.... وارد خونه که شدم
 مامانم توی آشپز خونه بود داد زد مامان مامی من گشمنه چی داریم؟!... مامان: علیک سلام
 شکمو.... برو اول اون صورت نشستو بشور لباساتو عوض کن، نماز بخون، بعد بیا پایین...
 ترگل: هی مادر.... لباس عوض کردم، نماز خوندم، و بعد به خودم، توی آیینه نگاه کردم.... مثل



همیشه مو هام فر شده بودن هر وقت از حموم در میومدم اون جووری میشدن..... با یه کلیپس جمعشون کردم... پام درد میکرد یه نگاه بهش انداختم چشم ۴ تا شد وحشتناک ورم کرده بود... اول ناهار خوردم بعد پامو نشون مامانم دادم... مامان: وای خدا الهی مرگم بده... چی شدی مادر... هی بهت میگم جفتک ننداز... آخه دختر و چه به او اسپرت... شهریار در حالی که غذا میخورد گفت: مگه خره که جفتک بندازه؟!... داشت ریز ریز میخندید... خواستم پاشم که مامانم گفت: بشین سرجات وگرنه یکی میزنم اون یکی پاتم و رم شه هیچ دیگه مثل ماست وا رفتم...

ترگل: از این همه حمایتت واقعا ممنونم مامان جون... شهریار: خواهرم منم میخوام ازت حمایت کنم در همین راستا برات یونجه میارم که حمایت بشی اساسی... ترگل: یونجه خودت بخور که بهتر بتونی یورتمه بری.... مامان: حرف نباشه یه خرو، یه اسب زاییدم خودم خبر ندارم درضمن شهریار چیکار دخترم داری بلند شو اون پماد رزماری رو بیار... شهریار: اوای مامان... مامان: کوفت زود باش..... توی دلم گفتم: این مامان منم ثبات شخصیتی نداره... در اتاق شو هل دادم و رفتم تو... شهریار: مگه در طویلس... ترگل: من خرم، خرم که نمیفهمه... شهریار: دلالت قانع کنندس میبخشمت... ترگل: من فردا صبح نمیام... شهریار: بخاطریات؟!... ترگل: پ ن پ، نه اینکه من خرم میترسم سرعتتو بیارم پایین، آقای اسب..... اینو گفتم وزود از اتاقش بیرون اومدم... شهریارم، با دو، اومد سمتم... بابام، تا ما رو دید داد زد: باز شما دوتا چتونه... ترگل: هیچی بابا شهریار میخواد منو بزنه... بابا: شهریار غلط میکنه... با این حرف بابام یه زبون گنده واسه شهریار در آوردم و رفتم توی اتاقم..... که شهریار داد زد: من میدونم سرراهیم که بابام گفت: تو پسر بابایی... ولی دختر بابا گناه داره... شهریار با وجود سنش لوس بود..... در اتاقمو قفل کردم چون معلوم نبود قراره چه عکس العمل اسبانه ای از سمت شهریار بروز داده بشه...

توی فکر بودم که چطور حال خانم میثاقی رو بگیرم... یاد کلبه شوخی افتادم که یه دفعه با لیلی رفتم ایوول! قصد کشنشو که نداشتم... تمرینای آمار و حل کردم یکم ادبیات خوندم و..... صبح مامانم در اتاق و زدوگفت: ترگل بدو دخترم الان دوباره دیرت میشه ها..... ساعت ۷:۱۰ بود..... از در که بیرون اومدم بابام گفت: سلا! بانو ترگل بابا... منم گفتم: فدات بشم بابای گوگولی مگوگولی



خودم و سریع گونشو بوسیدم و روبه مامانم گفتم: مامان من بعد از مدرسه میرم یه کتاب بخرم... مامان: باشه ولی زود بیا.. ترگل: چشم... خدایا منو بابت دروغم ببخش... و بعد رفتم دم در... بابام داشت با سامان احوال پرسى میکرد... سامان سرشو انداخت پایین و سلام کرد... چه جلوی بابام با ادب میشه... هر چند که واقعا ادم خوبیه... نمیدونم چرا اون روزی اونقدر عصبانی شد... منم با یه لبخند شیرین بهش سلام کردم... سامان هم بازی بچگی های من و شهریاره... اما الان که دیگه بزرگ شدیم من مثل بچگی ها باهاش رفتار نمیکنم... خیلی باهم سر سنگین شدیم حالا من سال چهارم نمیتونم مثل یه دختر کوچولو باهاش رفتار کنم که...

با دیدن سامان، یادم افتاد که مامانم دیروز گفت: مامان سامان... که صدای بابا باعث شد از افکارم بیرون بیام... بابام سرشو برد داخل و گفت: زهرا جان شهریارو صدا کن، سامان منتظره... بابام رو به سامان: پسر برو داخل فک نکنم پسر من اینجوری بیدار بشه... سامان: باشه عمو جون... شکر خداهنوز صف بودرفتم، سر صف چهارم انسانی و ایسادم، لیلا و نگین کلی چرت و پرت بخاطر دیروز بارم کردن... خانم میثاقی در حالی که هیکل گردشو به سختی حرکت میداد مثل یه گروهبان بین صفا حرکت میکرد... وقتی دید ما داریم حرف میزنیم... داد زد: چهارم انسانی... چه خبر تونه مثلا شما ارشد مدرسه این؟!... ما هم زود ساکت شدیم... چقد بعد خانم میثاقی شروع کرد، ضایع کردن یکی از بچه ها جلوی بقیه... داشت به دختره میگفت: واسه چی گوشى آوردی... دختره قسم خورد اتفاقی بود... اما خانم میثاقی گوشش بدهکار نبود... داشت حرفایی رو که به من زد بار این دختره هم میکرد... این چرا فک میکنه همه دخترا خرابن؟!... بعد دیدم فایده نداره سه پیچ شد که چرا مژگات مشکیه... ای خدا... عزمم جزم شد... که واقعا یه بلایی سر این خپل بیارم... بخاطر اون این قدر پام و رم کرده بود... اگر تا موقع مسابقات خوب نمی شدم چی؟!... سرکلاس که بودیم لیلا گفت: چه برنامه ای واسه ی میثاقی داری؟!... ترگل: فعلا بزار زنگ تفریح بهت میگم... الان دوباره خانم میگه ایزدی داره حرف میزنه...

زنگ تفریح بچه ها ریخته بودن وسط و قر میدادن... منم که پایه ی رقص... اما چون پا نداشتم ترجیح دادم نشسته خودمو خالی کنم... داشتم با سر میرقصیدم... نگین هم که مجلس گرم کن



بود... لیلا اومد کنارم نشست وگفت: خوب پات اینجوریه وگر نه الان سقف اومده بود پایین... بگو دیگه میخوای چی کا کنی؟... یه گاز به سیبم زدم وگفتم: موش... یعنی لیلا یه جیعی کشید که همه یادشون رفت داشتن چیکار میکردن... اما من چون میدونستم اینکارو میکنه با آرامش به خوردنم ادامه دادم... لیلا: موش مرده... ترگل: پ ن پ زنده... به شهریار میگم نقش موش زنده رو برام ایفا کنه... آخه شیرین مغز مرده یا زند شو من از کجا بیارم... زنگ بزنی به مامانت بگو بعد از مدرسه دیر میریم خونه... که یهو نگین از پشت سرمون گفت: کجا منم میام!... موضوع رو واسشون توضیح دادم... با گوشی یکی از بچه ها که قاچاقی وارد مدرسه کرده بود زنگ زدیم به مامان بچه ها که نیاین دنبالشون... هوورا مدرسه تعطیل شد... با جیغ بچه ها از کلاس بیرون زدیم... دم در نگین گفت: قیافه ی خانم میثاقی دیدنی میشه... رسیدیم به کوچه که لیلا گفت: فک کن بتونیم فیلم بگیریم بزاریم تو اینترنت... فول لا یک میشه!... ترگل: فقط به چندتا از بچه ها احتیاج داریم... نگین: باشه امشب تو واتس میگم بشون ترگل: فقط باید قابل اعتماد باشن... نگین: دارمت خواهر... با فکرش سه تامون زدیم زیر خنده...

یه صدایی از پشت سرم گفت: تنها تنها میخندین... نگین: وای پسر خشکله... تا نگین اینو گفت... لیلا یکی زد تو سرش... پسر در حالی که از ماشین پیاده میشد باحالت مثلا آروم گفت: من قابل اعتمادم من بیام... دوستشم از پشت سرش گفت: منم بیام بخدا قول میدم پسر خوبی باشم... اینو گفتن و دوتاشون زدن زیر خنده... با عصبانیت گفتم: برید گمشید عوضیا وبا حالت هجومی دستامو مشت کردم... وگفتم: میرید یا بزنی دکویزتون رو بیارم پایین... نمیشد با اینجور ادما درست صحبت کرد... پسر گفت: النگوها نشکنه... دوست شم گفت: اوف میشی کوچولو لیلا: ببخشید آقا یه سوال داشتم... دوست آرشام خیلی منگ گونانه, گفت: بله عزیزم... لیلا: ابروهات کجا برداشتنی... اسم ارایشگاتو بگو تا ماهم بریم.. پسر آتیش گرفت, اما واسه اینکه کم نیاره گفت: عزیزم خودم میبرمت... دستمو به نشانه ی های فای گرفتم بالا... لیلا هم زد کف دستم ونگین پشت سرمون گفت: تا سه می شمارم تو این کوچه چپیه جیم میزنیم... ۱. ۲. ۳....



آرشام آرشام: نگاه کن رفتن... اووف این چرا اینجوریه... من جلو هر کی رفتم نه نگفت... آراد: توهم وقت گیر آوردی، این دختر مدرسه ای واسه چیته؟! خوشت میاد ازش... آرشام: حالا! من هر چیز دس نیافتنی رو میخوام... آراد(دوست آرشام): پس بریم هر وقت خسته شدن ما برسونیمشون این کوجه تهش تو خیابون باز میشه... این حرفا رو زدن وبا خنده های شیطانی وارد ماشین فراری مشکیشون شدن... به خیابون که رسیدیم... گفتیم: بریم داخل پاساژ که موشه منتظره... وارد مغازه که شدیم یه موش مشکی چسبونکی که آدم حالش بهم میخورد، بهش دست بزیم، رو خریدم... لیلایا: وای خانم میثاقی ذوق مرگ میشه با این هدیه ای که واسش خریدیم... با خنده از مغازه زدیم بیرون... بی مرام داره باز تنها تنها میخنده... این حرفو آرشام درحالی که به دیوار تیکه زده بود گفت... یعنی شیطونه میگفت برم بزنم توی گوشش آخه آدم این قد سیریش؟!... با عصبانیت راه مو کج کردم که دیدن سامان شوکم کرد... یعنی الان چه فکری درمورد من میکنه... واسه اینکه آرشامو نبینه رفتم به سمتش دست لیلاونگینو هم گرفتم ودنبال خودم کشوندمشون... سامان هم که از تعجب داشت شاخ در میاورد با تعجب بهم نگاه کرد... اما زود خودشو جمع کردو وبا لحن خاص و مردونه ی خودش وباهمون لبخند همیشگی سلام کرد... ترگل: سلام آقا سامان خوبید؟!...

میشه برا منو دوستانم یه آژانس بگیرید ما گوشه همراهمون نیست الانم ظهره... سامان: من میرسونمتون ماشین هست... ترگل: نه ممنون من مزاحم شما نمیشم توی دلم گفتم همینم مونده دسته گلم کو؟! والا... اما با دیدن آرشامو ودوستش ترسیدم آخ خدا ببین این چه روزگار یه... نه چه مزاحمتی.. لیلایا دست مو نیشگون گرفت که یعنی؛ نه... ولی با دیدن آرشام اونم مثل من تصمیمش عوض شد... سامان با دوستش که الان اومده بود دم در... دست داد وخدافظی کرد... دوستش در جواب بهش چشمکی زدو خداحافظی کرد... دلیل چشمکش چی بود نفهمیدم... بیخیال... دنبال سامان مثل جوجه راه افتادم... ماشین شو نشونمون داد یه شاسی بلند سفیدرنگ... آرشامو دوستش دنبامون اومدن... از رو نمیره چرا؟!... به تپیش نمیخوره از این پسر خزا باشه نمیدونم چرا دس بردار نیست... بچه ها درعقب ماشینو که باز کردن منم خواستم، بشینم عقب... اما واسه اینکه روی این پسره رو کم کنم... نشستم جلو... که بازم با چشمای متعجب سامان رو به رو شدم... اما به روی خودم نیاوردم این چش شده؟!... چرا دم به دقیقه چشا شو گرد میکنه...



این قسمت ها که اسم آرشام قبل از متن میاد یعنی گوینده آرشامه.... آرشام آزاد: فک کنم دوست پسرش بودا.... ارشام: نه بابا ندیدی حتی یه تار از موهاشم بیرون نبود.... آزاد: الان چه ربطی داشت؟!.... فک کردی تو مدرسه های این ور.... مثل جای که تو درس خوندی... دخترش با دامن کوتاه میرن مدرسه؟!.... اینجا همین طوره دلالت تو حلقم.... پس برادر شه؟ ... آرشام: آخه دیوانه کی با خواهرش اینطوری رفتار میکنه؟! بیخیال بابا.... بیا دنبالشون بریم تا من خونه ی دختره رو پیدا کنم... بعد میفهمیم کیه!!.... آزاد: بیخیال بشو نیستی نه؟.... آرشام: نه... متاسفانه آرشام خونه ی ما رو پیدا کرد... بعد از این که با سامان بچه ها رو رسوندیم خونه... توی راه احساس کردم سامان میخواد چیزی بگه... اما همون لحظه که تصمیم گرفت فک واموندشو باز کنه رسیدیم دم خونه... منم با عجله خداحافظی کردم واز ماشین پیاده شدم... منتظر نمودم که حرف شو بزنه و رفتم داخل.... درو محکم بهم کوبیدیم... و درجا به مامانم گفتم: که سامان رسوندم... بعد از گفتن این حرف مامانم خندید... ترگل: مامان واسه چی میخندی... مامان با همون حالت خنده گفت: چند روز پیش مامان سامان اومد و تورو برای سامان خواستگاری کرد!... ترگل: چی؟!.... مامانم گفت: نخودچی وخواست دوباره جمله ی قبل شو تکرار کنه.... که پریدم وسط حرفش و گفتم: تو چی به مامانش گفتی.... مامانم گفت: گفتم باید با پدرش صحبت کنم... ترگل: پس من چی؟... مامان: نظر تو مهم نیست ما باید بیسندیم... با دهنم که شیش متر باز شده بودبه مامانم زل زدم و گفتم: نظر من مهم نیست؟... مامانم که معلوم بود نمیتونه جلوی خند شو بگیره زد زیر خنده وگفت: شوخی کردم فدای دختر گلم که دیگه خواستگار داره... ترگل: پ ن پ میخواستین واسه شهریار خواستگار بیاد؟... مامان: ااا... ترگل: اما من قصد ازدواج کردن ندارم... مامان: میدونم عزیزم اما خیلی اصرار کردن... منم بخاطر اینکه سامان بود مخالفت نکردم مامانش گفت فقط....

میخوان از اینکه تو مال خودشونی اطمینان حاصل کنن... ترگل: مگه من عروسکم... مامان: این چه حرفیه دخترم تو که میدونی سامان چقد پسر خوبیه!... ترگل: آره مامان منم به عنوان یه پسر خوب میشناسمش نه بیشتر... من تازه چهارمم... دانشگاه هم هست... مگه چپل چلاغم... مطمئن باش موقعیتهای بهتر هم گیرم میاد... مامان: مامان جان تو وسامان از بچگی باهم



بودین از خوشگلی و خوشتیپی هم که کم ندارهشکر خدا وضع مالیشون هم که خوبه دیگه چی میخوای... ترگل:همین مامان جان من نمیخوام با هم بازی بچگیام ازدواج کنم..... واز این خونه برم تو خونه ی جفتی.... در ضمن منو چه به ازدواجیه طوری دارین حرف میزنین انگار منو نمیشناسین... قبل از اینکه مامانم چیزی بگه بابام وارد شد وبا صدای بلند گفت:سلااااا بر خانواده ی خودم کلا ما خانواده ای بودیم که خروج و ورودمون رو باصدای بلند اعلام میکردیم..... رفتم جلو و کیف بابامو گرفتم وگفتم :سلام بر بابای خوشحیل مشحیل خودم ... یه سیب از توی یخچال برداشتم و رفتم بالا روی تخت دراز کشیدم و درحالی که سیبمو میخوردم رفتم توی فکریعنی سامان منو دوس داره خخخخخ؟!..... آرشام چرا اینقد آشنا به نظر میرسه؟!... ولم کن بابا... این افکار مزخرفو از توی ذهنم بیرون کردم خواستم بلند شم ...نماز ظهرمو بخونم که... خوابم برد بلند که شدم لباس ای مدرسم چروک شده بودن درشون آروم تا بعدا اتوشون کنم...

موهای نامرتبمو با کلیپس جمع کردم که باز شهریار تیکه ننداره.... وبعد رفتم پایین شهریار داشت غذا میخورد... سلام داداش سومالیای خودم...شهریار:خو چیه گشمنه کلی درس خوندم مگه دارم از مال تو می خورم؟!...ترگل: بر منکرش لعنت که تو درس می خونی بعدا نمرهات معلوم میکنن...اینو گفتم و بعد رفتم واسه ی خودم غذا کشیدم.... آخ جون قیمه.... روی میز کنار شهریار نشستم وبا ولع تمام غذامو خوردم..... من خیلی خوش خوراک بودم, یعنی ؛به غذا ها ایراد نمیگرفتم..... شهریار در حالی که با خنده به غذا خوردن من نگاه میکرد گفت:پات چطوره ؟.....گفتم:بد نیست سلام داره خدمتت... شهریار:بابا خوشمزه... خواستم بهش بگم که قراره فردا چیکار کنم اما جلوی خودمو گرفتم,, اگه می گفتم سعی میکرد منصرفم,کنه.. بیخیال شدم... رفتم بالا که کتابمو بیارم... که صدای مامان بابام که از توی اتاقشان میومد باعث شد برم فال گوش وایسم..... (استغفرالله اگه من بودم که فال گوش وایساده بودمیکی بود همین طوری از توی راهروی خونه ی ما می گذشت داشت واسه رضای خدا اونجا رو تمیز میکرد.... خوب بیخیال بزارین به استراق سمعم برسم)فهمیدم که مامانم داره موضوع خواستگاری رو میگه... بابام گفت:نظر ترگل چیه?...مامان:میگه نمیخوام ...هنوز بچم... ___ دمش گرم نگفت منتظر موقعیتهای بهترم... بابا:راست میگه دخترم ...ولی آقای طاهری خیلی اسرار کرد... همون طور که گوشمو به در چسبونده بودم, یه نفر زد روی شونم و, آروم گفت:دارن چی میگن؟منم به آرومی در جوابش



گفتم:هیچ راجع به منه!... یهو ب خودم اومدم دیدم شهریاره ونیشش تا بنا گوشش بازه
...خواست داد بزنه، که روی نوک پاهام وایسادم و جلوی دهنشو گرفتم....

وباهر زوری بود کشیدمش توی اتاقش که جفت اتاق مامانمنا بود.....خونه ی ما خونه ی بزرگ وبا
صفائی بود ...یه خونه ی بزرگ دوبلکس با حیاط بزرگ با صفاش... که یه درخت نارنج و باغچه ای
که بابام درست کرده بود زیبایی خونه رو چندین برابر میکرد... یهو گاز گرفته شدن دستم توسط
شهریار منو از توی افکارم کشید بیرونبعد از این کار بچگونش گفتم:چته وحشی واسه چی
فال گوش وایسادی؟...ترگل: یواش تو رو خدا آبرومو بردی...شهریار: پس بگو تا آبروتو نبرم...
ترگل:راجع به من داشتن حرف میزدن به تو چه...شهریار:خوب منم میگم راجع به چیه تو... روم
نمیشد بگم ...اما به من چه دوست بیشعور اون بودسرمو انداختم پایین و باناز گفتم:خواستگار
اومده برام... تا اینو گفتم اول چند دقیقه مکث کرد بعد دست شو گذاشت روی دهنش و مثل زنا
کل کشید... با تعجب گفتم :خاک بر سر من با این خاله بازی های تو چرا اینقد تو بی غیرتی؟.....
شهریار:یه انسان یه مرد داره ما رو ازدست تو نجات میده بعد من غیرتی بشم؟!... با حالت
مظلومانه گفتم:واقعا داداشی؟ که گفت:نه لپ تاپ و ماشینم میزارم روت یه چیز اضافه هم میدم
اینا رو گفت وشروع کرد خندیدن... که دستامو بردم بالا وگفتم:خاک بر سرت ...این چه داداشیه
من دارم...شهریار:خوب خواهر من بدووو وسایلتو جمع کن که دیگه باید بری خونه ی شوهر، الانم
بیا قلنج منو بشکون... تا نرم به مامان اینا نگم فالگوش وایساده بودی.... این حرفا رو به آرومی
ومثلا رمز آلود گفتم، بعد روی تختش دراز کشید وگفتم:اول جورابامو در بیار..ترگل:اینا بوی باقالی
میدن خودت در بیار... شهریار:که خودم در بیارم!مامان بیا کارت دارم... ترگل:درد باشه...
شهریار:حالا هم بی حرف بیا کمرمو ماساژ بده... رفتم روی تخت... دوتادستمو گذاشتم روی
کمرشوفشار دادم.... اما صداش در نیومدداشتم حرصمو روی کمرش خالی میکردم اما داداش
من فکر میکرد من دارم ماساژش میدم....فداهش بشم از بس خر زوره ...

همون طوری که دراز کشیده بود گفتم:حالا کی هست این داماد بدبخت...گفتم:از مامان
پیرس...شهریار:لوس نشو بگو،بگو خواهرم خجالت نداره حتما در حد خودته....میگفتو



میخندید... منم زدم به بیخیالی و گفتم سامان... شهریار: خوب، خوبه سامان... که یهو نمیدونم چی شد به خودم که اومدم دیدم از روی کمر شهریار با سر افتادم پایین تخت... همون طور که من پایین افتاده بودم... سرشو خم کرد که مثلا بتونه منو ببینه بعد گفت: کی؟ چی؟؟!..... بعد با حالت داد گفت: سامان خودمون... همون طور که پس کلمو با دستم ماساژ میدادم گفتم: نه سامان خودشون... شهریار همون طور با حالت داد گفت: غلط کرده... مگه من خواهرمو از سر راه اوردم... من فکر کردم داری شوخی میکنی من تورو به هر کسی نمیدم... ترگل: چی شد تو که میخواستی همین امروز منو بفرستی برم... خواست جوابمو بده که یهو مامانم، اومد داخل و گفت: باز چتونه، مثل سگ و گربه افتادین به جون هم... ترگل: از شازدت بپرس... شهریار: ترگل چی میگه... مامان؟! از چی، چی میگه؟... شهریار: سامان، خواستگاری، راسته؟ مامان: آره مامان جون... شهریار: غلط کرده الان میرم دهنشو سرویس میکنم... مامان: شهریار جان سامان پسر بدیه؟ مشکلی داره؟... شهریار: چه ربطی داره؟... مامان: هیچی خواستم یادآوری کنم داری درمورد کسی حرف میزنی که مثل برادرته... در ضمن مثل همین آدمای عقب افتاده رفتار نکن اگه خودت بری خواستگاری باید برادر دختره این حرفا رو درمورد تو بزنه...

شهریار: خوب نه ولی سامان فرق داره... مامان: ولی نداره... همون طور که پایین تخت نشسته بودم گفتم: داداش... شهریار: هان؟!... من: عقب افتاده... شهریار: تو یکی دهنشو ببند... بیا من هنوز کمرم درد میکنه و گرنه به مامان میگم... مامان: چی رو به من میگی؟... شهریار در حالی که به من نگاه میکرد گفت: هیچی... مامانم گفت: پس من میرم شما هم انسان باشید... از روی زمین بلند شدم که شهریار گفت: ازش خوشت میاد؟... ترگل: از کی؟... شهریار: از، عباس آقا بقال محل از سامان دیگه؟... ترگل: من سامان رو فقط به عنوان دوست تو میشناسم... نه بیشتر، من قبول دارم که اون پسر خوبیه اما من الان به این چیزا فکر نمیکنم!... ترگل: پس کی فکر میکنی؟... ترگل: وقتی ۲۰ یا ۲۱ ساله شدم فعلا میخوام از نوجونیم لذت ببرم... شهریار: وای فدای خواهر گلم بشم، اما من باید تا اون موقع تو رو تحمل کنم... با حالت مظلومانه گفتم: مگه من چیکارت کردم؟... واز اتاق زدم بیرون... توی راه متوجه شدم گل سرم نیست برگشتم توی اتاق، که، دیدم شهریار کبود شده و رنگش رفته... رفتم سمتش و در حالی که از ترس میلرزیدم گفتم: اسپرت کو؟!... کمدشو نشونم داد به سرعت رفتم سمت کمد واسپره رو براش آوردم... سریع سرشو باز کردم و گذاشتم توی



دهنش.... پیس اول وپیس دوم.... حالش که,جا اومد گفت:مرسی خواهری ...در حالی که سعی میکردم اشکام نریزه گفتم:مگه بهت نمیگم باید به موقع این وامونده رو, استفاده کنی؟باید تو جیبت باشه یا تو کمدم...

شهریار دراز کشیدو گفت:خوب یادم میره ... ترگل:من از دست تو چیکار کنم...شهریار:چم چاره خودت میدونی وقتی بهش احتیاج دارم که ناراحت میشم.... الانم فهمیدم توخواستگار داری ناراحت شدمدوس ندارم خواهر کوچولومو بدم به هیچ کس...پتو رو کشیدم روش وبدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتم...نمیخواستم اشکامو ببینه...شهریار ۲۳سالشه, رشتش برقهاز لحاظ درسی خیلی زرنگهبیشتر بخاطر من دور ورزشه البته از ۴سال پیش با سامان شروع کردن باشگاه رفتن..... حاضرم تمام درداشو بده به من, اما هیچ وقت درد کشیدنشو نبینم... نیازی نیست به کسی بگم که خیلی دوسش دارم.... برخلاف دعواهایی که باهم داریم همو میدونن بدون هم دووم نمیاریم.... بیشتر کارامون رو باهم انجام میدیم از خرید رفتن واسه لباس تا ورزش کردن وبعضی وقتا درس خوندن....روی تختم دراز کشیدم وبایاد آوری فردا لبخند زدم وعروسکمو توی بغلم فشار دادم, دارم برات میثاق خیل..... ...با موهای ژولیده رفتم پایین تا صبحونه بخورم...بابام تا منو دید به موهام اشاره کرد وگفت: این چه قیافه ایه بابا جون وزد زیر خنده... شهریار:اینا؟! پشم گوسفندن... بابا:منظورم این بود چرا شونسون نکرده..شهریار پسر مگه من به تو میگم چرا قیافت مثل بزاست(بزها)... شهریاربا قیافه ی هنگ کرده توی شوک تیکه ای بود که از بابام خورد.... که مامانم یهو گفت:یه دفعه اسبن یه دفعه الاغحالا هم که بز یه باغ وحش زاییدم خودم خبر ندارم...

بابام:خدا نکشتت زهرا خانمپسرودختر بابا سرصبحی بسه دیگه....بعد,روبه من کردوگفت:گل بابا آماده شو خودم میرسونمت... ترگل:ایوول.... ازروی میز بلند شدم که برم آماده بشم... که شهریار گفت:یکم دیگه میچریدی.... مامانم یکی زد روی شونه ی شهریارو گفت:اون به اندازه ی کافی چریده.... تو ادامه بده... هر چند که کاه مال خودت نیست کاهدون مال خودته پسرم... ترگل:نمیگم هه هه ضایع شدی... چون مامانی با یه تیر دونشون زد... بعد یه چشمک به بابام که



داشت با خنده بهمون نگاه میکرد زدم و پله هارا دو دو تا یکی رفتم بالا تا آماده بشم....سرفه
 نگین گفت:خوب قراره امروز چه کنیم؟... ترگل:به بچه ها گفتی؟.. نگین:آره ولی کاش میشد...
 ترگل:میدونم میخوای چی بگی ببندش (میخواست بگه کاش آرشامو ودوستش بودنازبس این
 دختر خنگه... دوست منه دیگه) در ادامه گفتم:تا زنگ صف خورد میریم سالن تابهتون بگم...
 همین که یه خورده این میثاقی جیغ بکشه... دل من خنک میشه... زنگ خورد همه هجوم بردن
 داخل....منو لیلا و نگین هم رفتیم بالا چقد بعد فرناز و حدیث هم اومدن... گفتم:خوب نقشه اینه...
 حدیث:خوبش میکنی ترگل به بچه ها گفته باید فلان مقدار پول بیارین تا کارنامهاتونو بدم.... به
 بچه ها هم خیلی گیر میده اون روزی یکی از بچه ها رو خودش تفتیش بدنی کرد انگار زندانه
 بخدا.... ترگل:پس خدا خودت قبول کن این جهاد در راه ظلم رو... با گفتن این حرف همه زدن زیر
 خنده که من با جدیت گفتم:خفه شید جلسه رسمیه.... فک کردین همون سردار شونم از کجا
 شروع کردن.... از همین جا... از همین زمین.... از پونز گذاشتن زیر میز معلم... فرناز:بیا پایین از
 رو منبر... ترگل:خخخ باش....

خوب بچه ها باید یکی سر خانم مرتضوی رو گرم کنه منم موشو میزارم روی صندلیش....
 فرناز:ترگل درسته معلما نیستن اما خودت میدونی میثاقی از توی دفتر جم نمیخوره اونو چطور
 بکشیم بیرون هان؟.... ترگل:فکر اونجاشو هم کردم، بهش بگید یکی از بچه ها گوشی آورده با کله
 میاد به همین سادگی، فقط باید اون قدری معطلش کنین تا منو لیلا بریم بالا...نگین:پس من این
 وسط چیکار کنم؟... ترگل:تو؟!سر کلاس به خانم میگی منو لیلا رفتیم دستشویی، فرناز و حدیثم
 خانم میثاقی رو میکشن بیرون فهمیدی نگین خانم...نگین:بله ... لیلا:پس مرتضوی
 چی؟...حدیث:شنیدم امروز توی اداره، جلسه گذاشتن، واسه مدیرا.....فری:آره بابا در اتاقت
 بستس... ترگل:خدایا خودت موجبات پیروزی این لشکر حق رو فراهم کردی، پس بریم دیگه،
 فقط خدایا این سخته نکنه من حالو و حوصله ی مرده کشی ندارم... با این حرفم بچه ها زدن زیر
 خنده اما زود خودمونو جمع وجور کردیم و یکی یکی از سالن زدیم بیرون.... نگین یکم راه میرفت
 وبعد خودشو میچسبوند به دیوار، دستشو هم شبیه تفنگ کرده بود... با حالت آروم بهش، گفتم
 :خاک تو سرت بین میتونی ضایع مون کنی... خندید و گفت:باش بابا فرمانده...اینوگفت، حالت
 احترام گذاشتو رفت به سمت کلاس،...راست میگفتن خانم مرتضوی نبودش خانم میثاقی هم توی



دفتر معلما در حال گشتن توی کشوش بود... روبه فرنازو حدیث کردم و گفتم: خوب دیگه وقتشه برید حدیث و فرناز رفتن توی دفتر معلما و چند دقیقه بعد همراه خانم میثاقی بیرون اومدن... ترگل: خوب لیلا زود باش ... موشو گذاشتم توی کشوش حتی بدم میومد بهش دست بزم، اگه بزارمش رو صندلی ممکنه ببینه... نمیتونم ریسک کنم همین که تو کشو ببینش احتمال ترکیدنش حتمیه... حدیث و فرناز هنوز داشتن با خانم میثاقی صحبت میکردن ماهم زود از پله ها رفتیم بالا....

وقتی وارد کلاس شدیم یکی از بچه ها دادزد دست شویی خوش گذشت وجدانت راحت شد؟... به سمتش برگشتمو گفتم: اووووف نمیدونی چه جورم.. که یهو خانم گفت: همه ساکت بشینین سر جاتون... حدیث و فرناز تجربی بودن بخاطر همین نمیخواست منتظرشون باشیم... خانمون کتاب معارفو باز کرد و گفت: درس امروز احکام، خوب من همین اول کاری بهتون بگم این درس جای بحث زیادی داره پس لطف کنین زیاد سوال نپرسین چون به نظر این احکام فقط دیدن و وحرف زدن حلاله بقیه موارد حرامه، با این حرف خانم کلاس منفجر شد (کاش خودشون درسیایی رو که میدن باور داشته باشن چه معلم پایه ای) معلمون مواردو توضیح داد که مثلا ما به گناه نیفتیم: پاسور توی کامپیوتر حرامه، رقصیدن جلوی نامحرم حرامه اما جلوی شوهر موردی نداره... گوش دادن به آهنگ هایی که موجب انجام حرکات موزون میشه حرامه... معلمون، هی میگفت و میگفت ،.... که یهو یکی از بچه ها از ته کلاس گفت: خانم اجازه من الان به شخصه احساس حرام بودن میکنم خوب یعنی چی همه چی حرامه؟... خانم: من که گفتم جای بحث زیادی داره... که صدای جیغی که توی سالن طنین انداز شد نداشت خانم حرفشو کامل کنه... نگین همون لحظه که داشت خودشو کنترل میکرد نخنده گفت: جهاد در حق چی اون حلاله... لیلا از زیر میز دستشو کشید و گفت: بزَن زنگو... زدم کف دستش و گفتم: خجالتم نده خواهر... چقد دلم میخواد همین الان برم بگم نفس کش الان خودم نجات میدم میثاق خیل... که نگین از پشت سرم گفت: ریا میشه خواهر... ترگل: آره چه کنم منم اصلا اهل ریا نیستم....



زنگ خونه خورد زود از پله ها پایین رفتم... خیلی زود، خودمو به پشت در اتاق مدیرا رسوندم تاببینم میثاق در چه حاله... که دیدم دارن آب قند و آب طلا و هزارتا چیز دیگه میریزن تو خیکش، با بچه ها تا جا داشت بهش خندیدم، دم در مدرسه که بودیم نگین زد روی شونم و گفت: نگاه کن اون پسره باز اومده من که نمیدونم، چشه چرا اینقد سه پیچ شده؟!... با این که خودمم تعجب کرده بودم اما گفتم: ببخیال بابا حتما خیلی بیکاره... نگین باباش اومده بود... خیلی زود، خداحافظی کردو رفت... لیلا: ترتری منم مامانم اومده تو چیکا میکنی؟!... ترگل: نمیدونم من بابام امروز تا ساعت دو مدرسس، تازه باید بره آموزشگاه نمیتونه بیاد دنبالم... لیلا: بیا ما میرسونیمت... ترگل: من که با تو این حرفا رو ندارم الهی خیر ببینی مادر باشه بریم.....

-----*~*~*~*~*~*~*----- ترگل: سلام خاله جون... مامان لیلا: سلام عزیزم... خوبی ترگل جان ... ترگل: ممنون خاله جون ... مامان لیلا: مسابقات کیه خاله؟!... ترگل: دو ماه دیگه... مامان لیلا: هرروز باید تمرین کنی میدونی که این مقام کشوری خیلی مهمه... ترگل: چشم خاله جون فقط این چندروز بخاطر پام... مامان لیلا: آره خاله جون لیلا گفت... لیلا: تولد نگین میای مگه نه؟!... ترگل: معلومه که میام... رسیدیم دم خونمون، خداحافظی کردم واز ماشین پیاده شدم البته تشکر کردم آشام مهرشاد: بابا ببخیال این دختره از اون دخترا نیست... اینجا ایرانه... آرشام: چی میگی تو هی، ایرانه، ایرانه انگار خودم نمیدونم، منم از همینش خوشم میاد قیافشو دیدی چقد دوست داشتتیه؟ وقتی میخنده دوس دارم همیشه توی همون لحظه بمونم... مهرشاد: آرشام این حرفا چیه؟!... یه جورى حرف میزنی انگار یه عمره میشناسیش... این حرفای مسخره چیه؟!... بس کن حالمو بهم زدی... آرشام: خودمم نمیدونم اما من میشناسمش از خیلی وقت پیش... مهرشاد: خوب اونکه شماره رو نگرفت میخوای چیکار کنی!...

آشام: نگرفته باشه فردا تو کوچه خفتش میکنم... مهرشاد: یعنی چی؟ در دسر میشه... آرشام: یه خورده جرعت داشته باش وقتی یه دختر و دوس داری بیگیر شو، ببوش تمام... مهرشاد: خوب این کارارو با اون دخترایی بکن که آویزونتن و نیاز نیست هرروز دنبالشون باشی هر کاری هم میخوای واست میکنن... آرشام: اخه دیوانه مگه من اونا رو میخوام در ضمن، من از همین اونا، بدم میاد از آدمایی که آویزونمن بدم میاد از ریختای عجیب غریبشون، مثل کنه میمونن بهت گفتم که، این دفعه میخوام خودم برم دنبال یه نفر... بزار من مزه ی بدست آوردن کسی رو بچشم... مهرشاد: منم



دارم بهت میگم اگه دوشش داری داری بد راهیو میری... آرشام: نه بابا دوست داشتن کدومه خودت که میدونی موضوع چیه من واسه یه چیز دیگه اومدم اما حالا توی یه دام دیگه افتادم... مهرشاد: شایدم دوشش داری... آرشام: نمیدونم، ولی خیلی دلم میخواد این حسم دوس داشتن باشه... ترگل وارد حیاط که شدم مامانم توی حیاط دور باغچه ی رویایی خودشو بابام بود... سلام کردم... و خواستم برم بالا که مامانم گفت: بیا دخترم کارت دارم... ترگل: جونم مامانی بگو... مامانم همین طور یهویی به مقدمه گفت: بابات گفته بزار سامان اینا بیان شاید نظر ترگل عوض بشه، سامان حیفه خیلی پسر خوبیه، بهش اعتماد داریم توی این دورو زمونه که همه دور یه چیزی هستن اون دور درس و دانشگاهست، باپسر خودمون بزرگ شده و میشناسیمش تازه از هر لحاظی سره... ترگل: وای مامان چرا شماول کن ماجرا نیستین اه... اینا رو گفتم وزود رفتم بالا... دورروز گذشت... و هر دو روزش، آرشام میومد دم مدرسه اما بازم مامان لیلانز حمت رسوندن من به خونه رو میکشید...

-----*****-----*****
داشتم شام میخوردم که بابام گفت: ترگل بابا بیامیخوام باهات صحبت کنم... با غر عر، رفتم نشستم کنارش... بابا دستی روی صورتش، کشیدو گفت: دختر گل بابا من قول میدم تا موقعی که دانشگاه نرفتی حتی نزارم نامزد شی... فقط میخوام بیان... که احترامما حفظ بشه، آخه تو که میدونی بابا جون ما از وقتی که توی این محلیم باهم همسایه ایم، تازه اون که پسر بدی نیست، شاید نظرت عوض بشه... با اخم به بابام نگاه کردم... که یکم صاف تر نشستو گفت: فقط بیان خودم جوابشون میکنم... گفتم: اما بابا جون... بابام: بگو باشه دیگه باباجون، آقای طاهری خیلی اصرار کرد... فقط سکوت کردم... خدایا کمکم، کن چقد این آدم طرفدار داره معلومه مامانم خیلی راضیه... یه بت قابل ستایش، ازش ساخته، والا بخدا... همون لحظه بابام صورتمو بوسیدو رو، به مامانم گفت: زهرا خانوم، بگو آقای طاهرینا جمعه بیان... وقتی فهمیدم سکوتم به معنی علامت رضایت شده، دیگه هیچی نگفتم... چون به، بابام قول داده بودمو، بی احترامی به خواسته پدر و مادرم بود اگه بیشتر از این بدخلقی میکردم... رفتم بالا وبه لیلو زنگ زدم وموضوع رو گفتم... لیلان: بابا ایول همون دوست داداشت... ترگل: آره... لیلان: اون که خیلی حیفه بگو بیاد واسه من... ترگل: از خدایه... لیلان: اینو ولش کن بعد میام پیشت راجع بهش مفصل حرف میزنیم... میخوای با این پسره چیکار کنی؟!... هرروز داره میاد جلوی مدرسه... ترگل به نظر، من به



مامانت بگو تا به راهی جلوی پات بزاره یا اصن بزار من به مامانم بگم... ترگل: چی میگی لیلا ول کن بابا چند روز دیگه خسته میشه میره.....

لیلا: اگه خسته نشد چی... ترگل: پووف چه میدونم... لیلا: آره بابا الان سامانو عشقه نه؟... ترگل: مرض نه بابا سامان کیه... البته، نمیگم بدم میاد ازش چون اصلا ازش بدم نمیاد، اما الان نمیخوام وارد به رابطه بشم اونم به رابطه ی عاشقانه... لیلا: آره ولی... ***** بعد از کلی صحبت کردن... از لیلا خداحافظی کردم و سرمو گذاشتم روی بالشت و با چشمای بسته برنامه ی فردامو چک کردم... خوب فردا چهارشنبه و ما تا جمعه تعطیلم پنجشنبه تولد نگینه... ووی من چی ببوشم؟!... اینو بیخیال به چیزی میپوشم... فردا کلاس داشتم... باید زود میخوابیدم... اونقد، با خودم حرف زدم که نمیدونم کی خوابم برد... لباس پوشیدمو از، در خونه زدم بیرون نگین سرکوجه منتظرم بود... نگین توی کلاس رقص اونقده ارنگ بازی در آورد که آخر به تنبیه درست حسابی از طرف خانمون گرفت... مجبورش کرد ۳۰ دقیقه فقط کمرشو بچرخونه... تو خیابون میگفت الان با قر میرم خونه هر کی رو میدید میگفت: این چرا داره کمرشو میچرخونه... من همین طوری بعضی وقتا با نگین ولیلا میومدم کلاس رقص، چون جو کلاس به حال خوبی بهم میداد... من بیشتر وقتم توی کلاسای اواسپرت میگذشت که البته به زور بهم اجازه دادن شرکت کنم... قرار شد تولد نگینو توی رستوران باباش که یکی از رستورانای درست حسابی بالا شهری بود بگیریم... روز موعده یعنی روز تولد نگین فرارسید... به خودم تو آینه نگاه کردم به مانتوی کتی سفید بایه شلوار جذب مشکی با به روسری مشکی ساتن که کج بستمش الان میدونم کلی حرف بارم میکنن... ولی ولس کن خوبه، به نیمچه آرایش خودمو مهمون کردم به رژ صورتی ملیح بعد ریملو برداشتم یکم ریمل زدم که صدای لیلا رو از پشت در شنیدم که گفت: سلام خاله جون... مامانم: سلام کلم چه خشگل شدی خانم... برو ترگل تواناقشه.....

لیلا: هله عروسو دوماه کیه... خاک به سرم ترگل کجاست اون خری که من میشناختم شما ندیدینش... هان؟!... ترگل: لیلو منم... یعنی به جوری رفتار کرد گفتم واقعا جلوش ندیدتم... لیلا: دارم تعریف میکنم ازت خاک توسرت... یعنی خشگل شدی... با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: دست



درد نکنه اصلا کمرم شکست، دیسک کمر گرفتم زیر بار این محبتت... ترگل: من که همونم عوض نشدم یه رژوریمل زدم... لیلیا: نه بابا خودت خبر نداری از بس تو اون لباسای مدرسه ای، خودتو از یاد بردی خخخخه شوخی کردم... ترگل: برو بابا بیا، بریم دیر شد... کفشای پاشنه بلندمو پوشیدم و تلو تلو خوران از پله ها رفتم پایین... هوا هنوز تاریک نشده بود و من تا ساعت ۱۱ حق داشتم بیرون بمونم... با مامانم خدافظی کردم و از در زدم بیرون... خیلی از در دور نشده بودم که... صدای خنده ی شهریار توجهمو جلب کرد... داشت جلوتر از سامان حرکت میکرد.. نوچ همین الان باید اینو میدیدم برخلاف تصورم شهریار نمیخندید... بلکه داشت ادای خندیدنو در میاورد، شهریار تا منو دید خودشو جمع کرد و گفت: به خانم خوشتیپه، کجایشا الله؟!... آهان تولد دوستته؟!... خوب بزار ماشینو بیارم خودم میرسونمتون... لیلیا اومد جلوسلام کرد... خواست حرف بزنه که سامان که حالا خودشو بهمون رسونده بود باحالت دادگفت: شهریار... ولی وقتی منو دید باحالت شوکه شده توی صورتم خیره شد ناخواسته منم نگاهم با نگاهش گره خورد... اما لبای خونیش حالمو گرفت، زود نگاهمو دزدیدم... اونم زود به خودش اومد و سرشو انداخت پایین... لیلیا تا جو دید ادامه ی حرفشو زد... لیلیا: نه مرسی مامانم اومده دنبالمون... شهریار: باشه ولی ترگل خواستی برگردی زنگ بزنی خودم میام دنبالت....

در ادامه، دم گوشم خم شد و گفت: اون موهای خوشگل تو بزنی داخل بدم میاد کسی به خواهرم نگاه کنه... موهامو که از زیر روسریم ریخته بودن بیرون زدم داخل ویه لبخند رو به صورت شهریار زدم... توی راه فقط توی فکر قیافه ی سامان بودم... لیلیا زد روی شونم و با مسخره بازی گفت: باور کن داداشت زدش... خندم گرفت شهریار رو من حساس بود ولی اینقدر؟!... زدم به بیخیالی وسعی کردم از جشن لذت ببرم توی رستوران که رسیدیم بچه ها ترکونده بودن واقعا خوش گذشت... با نگین و لیلیا بچه ها رو پیچوندیم و با آسانسور رفتیم طبقه ی بالا داشتیم میگفتیم و میخندیدیم... بالا خیلی شلوغ بود البته ربطی به مهمونای پایین نداشت و مشتریای کافی شاپ بودن.. قرار شده بود بریم تا عمومی نگین ببرمون پشت بوم... از اونجا کل شهر زیر پامون بود... با دیدن یه نفر حال خوبم منفجر شد، یعنی ترکید... آرشام روی یه میز کنار سه نفر دیگه نشسته بود دو تا شون دختر بودن پس معلومه زوجی اومدن بیرون... زود خودمو پشت لیلیا



قایم کردم تا نبینه منو که همون لحظه فرناز داد زد: ت ت مارو میپچیچونی همون لحظه، هرکی توی، سالن کافی شاپ بود، برگشت به سمت به ما... خاک توسرت فرناز آبرومونو بردی دیگه نمیدونم آرشام منو دید یا نه ولی من رومو کامل ازش برگردوندم....عموی نگین که یه مرد سی ساله ی انصافا مهربون بود اومد وبه دادمون رسید به اجبار فرنازو، هم باخودمون بردیم....بالا هم میز گذاشته بودن ولی نه زیاد یکم نشستیم من زود بلند شدم باید برمینگشتم خونه لیلا نبودش.....

رفتم تا پیداش کنم لب پشت بوم وایساده بودو، داشت تواون هوا سلفی می گرفت.... خدا چطوری خودکشی کنم طبیعی جلوه کنه؟... ترگل: لیلا داری چه میکنی بریم نزدیکای دواز دست...لیلا: باشه ولی من باید برم دسشویی ببخشید... ترگل: خفت میکنم زود تا همین الان داشت سلفی میگرفتا.... برو باشه ...من همین جام یه چند دقیقه وایسادم اما نیومدم... کمی جلوتر رفتم....وای کل تهران زیر پام بود... چقد من شبو دوس دارم.... چشممو بستم ویه نفس عمیق کشیدم.... میخوام چیکار کنم؟! فرداچی به سامان بگم چطوری از سرم بازش کنم؟! اصلا آینده ی من چی میشه؟ خوب قراره وکیل شم وبرم المپیک ...بیخیال وقت گیر آوردم....صدای پای لیلا که اومد بدون اینکه برگردم گفتم: لیلا من چیکار کنم واسه فردامیتروسم....اونو ولش کن... اینجا واقعا قشنگه....این حرفا رو زدم وبعد بدون اینکه چشممو باز کنم برگشتم به سمت لیلا ودستامو باز کردم گفتم.... یالا بیا بغلم کن اگه هم نمیتونی خم شو منو کول کن... چون دیگه نمیتونم با این کفشا سرپا وایسم.... همون لحظه به خودم که اومدم...دیدم، تو هوام ...لیلا کی اینقده زور پیدا کرد که من نفهمیدم...انگار میتروسیم چشممو باز کنم.... چشممو که باز کردم دیدم یعنی ندیدم....من چه، جوری توی بغل اون آدمی که نمیدونم کی بود بودم ...منو مثل یه، کیسه ی برنج گذاشته بود رو کولش و داشت میبرد....صورتش معلوم نبود داد زدم تو کی هستی؟!.... منو بزار پایین.... بدون اینکه بزارتم پایین دستاشو محکم تر دور کمرم حلقه کرد.... بعد، جوری توی بغلش جابه جام کرد که بتونم صورتشو ببینم ...



ترگل: تو... عوضی آشغال منو بزار پایین... آرشام بود به قدری شکه شده بودم که نمیدونم اگه چشمو یه ذره دیگه گشاد میکردم چی میشد آرشام با خون سردی یه لبخند توی صورتتم زدو گفت: داد زن هیشکی اینجا نیست من در ورودی رو قفل کردم... ترگل: هه برو بابا... آرشام: باشه میرم ولی قبلش به حرفام گوش بده چرا اینقده از من بدت میاد؟... ترگل: تو بخدا دیونه ای این موقع شب توی همیچین جایی منو به زور بغل کردی اینو بگی؟ ولم کن تا بهت بگم... آرشام: نمیخوام همین طوری توضیح بده، من که بدم نیامد یه دختر ناز مثل تو توی بغلم باشه... ترگل: خفه شو... اونقد جیغ زدمو و تکون خوردم که تعادلشو از دست داد و داشتیم میفتادیم که منو ول کرد ... اگه ولم نمیکرد با مخ میرفتم توی زمین همون طور که روی زمین بودم گفتم: چون حال از ادمایی مثل تو بهم میخوره ... دلیل دیگه ای نداره ... قیافتون حال بهم زنه ... روی زمین کنارم نشستو و گفت: من اونی نیستم که تو فکر میکنی... دستمو به علامت سکوت جلوی بینیم گرفتم و گفتم: اتفاقا برعکسه من اونی نیستم که تو فکر میکنی... آرشام: من از تو خوشم میاد میخوام بیشتر باهم آشنا بشیم... ترگل: آقا پسر من عروسک نیستم که تو بخوای منو بخری وبعد اداشو در آوردم من ازت خوشم نیامد ... اینو گفتم بعد بلند شدم و گفتم: در عوض من از تو بدم میاد ...

آرشام هم بلند شد و گفت: دیگه داری اعصابمو خرد میکنی.. ترگل: خدای من تو چه رویی داری مگه من بهت گفتم بیا، دنبالم که اعصابت خرد شده... آرشام: کسی تو زندگیت که منو قبول نمیکنی... باخنده بهش گفتم: به تو چه ربطی داره وبه سمت در رفتم... دستیگره ی در ورودی به پشت بومو پشت سرهم تکون دادم که آرشام اومد دنبالم دستشو گذاشت روی دستگیره... دستمو از زیر دستش کشیدم که باپاش کوبید توی در همون لحظه باز شد... بابا قلق دار زود از در زدم بیرون که اونم پشت سرم اومد بهش نگاه کردم و گفتم واسه چی داری پشت سر من میای... آرشام: خوب میخوام برم خونم من که دنبال تو نیام... با اون لهجه ی عجیب غریبش که گفت: من که دنبال تو نیام خندم گرفت ... اما لبمو گاز گرفتم تا نخندم همون لحظه نگین و فرناز که تا نیمه های پله ها، رسیده بودن باحالت طلب کارانه گفتن: تو کجایی؟ لیلیا پایینه ... نگین تا آرشامو دید گل از گلش شکفتو گفت: بالا پشت بوم قرار میزاری؟... بدون توجه به حرف نگین که واقعا باعث شده بود داغ کنم تند تند پله ها رو طی کردم وقتی دم در بودم نگین هر چی حرف



زدجوابشو ندادمپاک جلوی پسره آبرمو برد...سوار ماشین مامان لیلاکه شدم شهریار دودفعه زنگ زده بود بهش اس دادم که دارم میام...آرشامو دیدم که سوار ماشینش شد وهمش دورو برشو نگاه میکرد یه دختر جیگولم باهاش بودبعد واسه من عاشق پیشه بازی در میاورد دروغگو...اصلا راستم بگه من دوس دختر کسی نمیشم....

امروز جمعیشب که برگشتم به دقیقه نکشیده خوابم برد ازبس, خسته شده بودم...وقتی مامانم مثل ملکه ی عذاب بالای سرم ظاهرشد یادم اومد امروز خواستگاریه...حالم از هر چی ازدواج وخواستگاریه بهم میخوره...حمام کردم وموهامو خشک کردم به اجبار لباسایی که مامانم برام گذاشته بود رو پوشیدم یه دامن لخت قهوه ای چین دار با یه بلوز کرمی وشال قهوه ای شکلاتی اصلا نمیخوام آرایش کنم حالا بگن خشگل کرده به خودم توی آینه نگاه کردم ...پوست روشن,لب ودماغ متناسب با صورتم,خاص بودن چهره ی من به چشمان آبیمن خلاصه میشد که هیچ وقت دوستشون نداشتم اما چون شباهت قیافم به برادرم رو بیشتر میکرد تحملشون میکردم....موهای بلندی که تا گودی کمرم میرسیدن وباکم وزیادشدن نور تغییر رنگ میدادن... اندامم شبیه مامانم بود وورزش کردن هیکل دخترونه رو ازم نگرفته بود کمر باریک وپایین تنه ی پهن وقدم حدود۱۶۵خوب دیگه بسه زیاد درمورد خودم گفتم خودتون تصورم کنین چه شکلی هستم(بانمکم دیگه)....شهریار در اتاقو زد واومد تو داشتی چادرسفیدمو میپوشیدم اومد جلو وگفت:برو دیگه عزیزم دلم برات تنگ میشه,وسایلتو برداشتی نمیخوام حتی یه خاطره ازت برام بمونه...بغلم کرد ودر حالی که ادای پاک کردن اشکاشو درمیاورد....

و در ادامه گفت:خدافظی نمیکنم میگم به امید دیدار تا شاید یه روز ببینمت وصدای هق هق الکی درآورد تودلم گفتم خوبه ضایعت کنم بگم من بودم سامانو زدم ولی بیخیال شدم و به یه برو گمشو بابا... بسنده کردم..شهریار:هرچند که دلم میخواد کله ی سامانو بکنم ولی اون تنها کسیه که داره مارو نجات میده وهرهر میخندیده ...رفتم پایین مامانم اول گیر داد گفت: واسه چی چادر پوشیدی....بعد نیم ساعت خانواده محترم خواستگارا رسیدن مامانم بعد از کلی قربون صدقه رفتن من گفت: هر وقت گفتم چایی ها رو بیار... رفت توی پذیرایی کنار بابام نشست منم رفتم



نشستم رو صندلی بعد چند دقیقه مامانم صدام کرد اما من نرفتم... مامانم رو به جمع یه لبخند زد و اومد توی اشپز خونه و گفت: واسه چی نمیای،؟... گفتم: خودتون دعوتشون کردید خودتونم چایی ببرید واسشون... مامان! وا خاک برسرم من ببرم مگه اومدن خواستگاری من... ترگل: نه ولی با اراده ی منم نیومدن... بعد بابام صدامون کرد: چی شده خانم اتفاقی افتاده... مامانم: نه احمد آقا الان میایم بعد سینه ی چایی رو برداشت و گفت من تو رو میشانسم میخوای چیکار کنی ولی یادت باشه من مادرتم میدونم میخوای آبروریزی کنی... یه امروز جفتک نندازو آروم وبی صدا دنبالم بیا... آفرین دختر گلم... پشت سرش شکلک در آوردم اما بعد راه افتادم و نشستم کنار شهریار وقتی مامانم چایی ها رو تعارف کرد بابام چشماش چهارتا شد ولی به روی خودش نیامورد... مامان سامان و آقای طاهری لبخند روی لبشون بود... شهریار کنار گوشم گفت: بابا کار درست... همون لحظه مامان سامان گفت: خوبی عزیزم!؟ (توی دلم گفتم حتما میخواستی وقتی من چایی ها رو آوردم بگی عروس گلم بعد منم چایی هارو بریزم توی فاق شلوار، پسرت بعد بسوزه با افکار خودم درگیر بودم که) شهریار پامو نشگون گرفت... منم تقریبا بلند گفتم: آئی... بابام رنگش رفت بعد به مادو تا چشم غره ای رفت مادوتاهم خودمونو جمع کردیم... مریم خانم که کنف شده بود دوباره پرسید: خوبی عزیزم!؟... ترگل: ممنون خوبم...

توی دلم (شما خوبین خانواده خوبن آل بیره خودتو خانوادتو) اما نه من از بچگی میشناختمشون خیلی زن خوبی بود یه مزون عروس داشت یه خیاط فوق حرفه ای بود از اینایی که شوی لباس میداشت... آقای طاهری بابای سامانم رئیس بانک بود خلاصه از لحاظ مالی تو مرحله ی توپ بودن، بودن... بقیه نشسته بودن والکی موضوع واسه حرف زدن میتراشیدن... شهریارم یه طوری نگاه سامان میکرد... بدبخت سامان نزدیک بود خودشو خیس کنه منم که تو عالم خودم بودم که آقای طاهری گفت: آقای ایزدی اگه اجازه بدین بچه ها برن حرفاشومو بززن... اخمام رفت توی هم یعنی چی من میگم نره اینا میگن الاناست که بچه بزاد... به مامانم نگاه کردم وبا حالت لبهام گفتم من نمیرم... مامان مثل اینکه ترسیده باشه لبشو گاز گرفتو گفت: ترگل دخترم پاشو آقای سامانو راه نمایی کن اتاقت... دیگه نتونستم چیزی بگم کاش میشد یه چندتا باد گلو میزدم و خودمو میخاروندم تا فک کنن من شپشیم بیخیالم، شن چیکار کنم همین قدر واسه ی خواستگار پروندن از دستم برمیومد... اما حیف نمیشد... آبروی بابام میرفت توی دلم داشتم چند فحش نثار سامان



میکردم که خیلی آروم داشت پشت سرم راه میرفت، انصافا پسر دوست داشتنی بود اما من دوست داشتنی ترم و نمیخوام عروسی کنم آقا مگه زوره والا بخدا... دم اتاق شهریار که رسیدیم گفتم: بفرمایید... سامان اومد داخل اتاق.. خیلی وقتا، تقریبا همیشه میومد پیش شهریار چون هم رشته ی شهریار بود... سامان: این اتاقتونه... ترگل: (پ ن پ اتاق عممه) نه اتاق شهریاره خواست حرف بزنه که تختو نشونش دادم و گفتم: بشینید... دلم میخواست بپریم موهاشو بکشم اما دلم نمیومد ثبات شخصیتی ندارم دیگه... من که نشستم روی صندلی میز کار شهریار سعی کردم نگاهم به سامان نیفته اما یه لحظه سرمو بلند کروم تا ببینمش دیدم داره بهم نگاه میکنه یه محبت خاص توی نگاهش بود که حس امنیت میداد به آدم، اما خیلی زود سعی کردم اون حسو از خودم دور کنم... سامان: من من خواستم... خیلی ت ت پته میکرد... گفتم: شما چی میخواستید... با دکمه ی جلیقش ور رفت یه شلوار کتون مشکی تنگ بایه بلوز قهوه ای و جلیقه ی مشکی پوشیده بود موهاشم بالا زده بود خلاصه خیلی شیک شده بود اما نه مثل من... چقد من خودشیفتم... اصلا بهش نمیومد با اون قیافه ی جدی و مردنش اینقد واسه حرف زدن جلزو ولز کنه چقد اینجوری خواستنی بود... من چم شده امشب؟ انگار اولین بار بود سامانو میدیدم بدون اینکه سامان بدونه توی دل من داره چی میگذره شروع کرد حرف زدن... سامان: میخواستم اول از هر چیزی با... خودتون صحبت کنم اما ترجیح دادم بین خانواده ها مطرح بشه که فک نکنین خدایی نکرده من نظر سوئی دارم... میخوری نظر سوئی داشته باشی زود باش دیگه الان فوتبال شروع میشه (سامان: شما خودتون همه چیزو درمورد من میدونید نیاز نیست توضیح بدم اما خوب... تازه یه ماهی هست توی یه شرکت مشغولم درسیم که تموم بشه بابام گفته برام یه شرکت میزنه... بچه پولداری دیگه) شما هم تا هر موقعی بخوایید میتونید درستون رو بخونید من مخالفتی ندارم خونه مستقلو و ماشینو همه چیزم در اختیارتون میزارم فقط... من توی حال و هوای خودم بودم... سامان: ترگل خانم حواستون هست... ترگل: هان بله بله حواسم هست... سامان: خوب نظرتون چیه... ترگل: راجع به چی... سامان: یعنی شما تمام این مدت نشنیدین من چی گفتم؟... ترگل: البته شنیدم... سامان: خوب نظرتون درمورد من چیه... ترگل: شما پسر خوبی هستین و میدونم اگه بگید کاری رو انجام میدید حتما انجام میدید... وای خدا نیشتمو ببند چقد ذوق کرده بچه اما وقتی گفتم: اما... رنگش رفت... در ادامه ترگل: من قصد ازدواج ندارم... سریع با همون قیافه ی ناراحت گفتم: من که نمیخوام... پریدم وسط حرفش و گفتم: از نامزدی و عقد و نشون کرده و شیرینی خورده هم بدم میاد من آزادیمو با هیچ چیز عوض نمیکنم... یکم گردنش بلندتر کرد و گفت: تا هر وقت



بخوایید منتظر تون میمونم... با بیرحمی تمام گفتم: شما از هر لحاظی خوب هستین نمیخواود
منتظر کسی بمونید پاشدم وخواستم از اتاق بزوم بیرون که باصدای لرزون صدام کرد: ترگل... بعد
از کمی مکث یه خانم بهش اضافه کردوگفت: یه لحظه به من نگاه کنید... با کلی رنگ عوض کردن
بلاخره جمله ی دومشو گفت: من شما رو دوست دارم اهی وکشیدو گفت: از خیلی سال پیش...
وتاهر وقتی که شما بگید منتظر تون میمونم انگار میخواست گریه کنه... اخیه ی گریه نکن بچم...

گفتم: آقای طاهری من هیچ قولی به شما نمیدم... گفت: یعنی هیچ امیدی نیست نه متاسفانه
بیمارشما مرده خنخ سوالاش فقط همین جواب بدرش میخورد... گفتم: من فقط ۱۷سالمه

۱۷، تا چند سال دیگه شاید... سامان: من تا صد سال دیگه هم شده، منتظر تون
میمونم... ترگل: مشخص نیست تا چندسال دیگه انتخاب من شما، باشید... پس الکی خودتونو گول
زنید... ناراحتی وحتی خشمو توی صورتش میدیدم... سامان: آخه... اجازه ندادم که بقیه ی
حرفشو بزونه سریع رفتم پایین... بعید نیست اگه یخورده دیگه اونجوری نگام کنه بیرم بغلش بگم
آخی گوگولی من منم دوجت دالم... چقد من بدجنسم بچه ی مردم داره از احساساتش میگه
بعدمن... خوب من، نمیخوام الان وارد یه رابطه ی عاشقانه بشم که تهش به یکنواختی زندگیم
ختم بشه همین... مریم خانم به من نگاه کردو، گفت: مبارکه؟... اما وقتی سامان اومد وقیافشو
دیدن فهمیدن چیشده... بعد از ربع ساعت... خداحافظی کردن ورفتن چشامای سامان مثل دوتا
کاسه ی خون شده بودن... دیگه حتی یه نگاهم بهم نکرد... وقتی اینجوری رفتار کرد ته دلم خالی
شد انگار ترسیدم... اما به روی خودم نیاوردم بابام دیگه هیچی نگفت... شهریارم انگار ناراحت بود
هیچ کدومشونو نمیفهمیدم، حتی حال خودمو انگار یه چیزی رو از دست داده بودم اما به خودم
یاد آوری کردم که من همینو میخواستم وبا اعتماد به نفس کامل گفتم: شهریار اون تلفازو روشن
کن فوتبال تموم شد... شهریارم از من بدتر گفت: آره راست میگی... دامنو در آوردم وشوتش کردم
ویه سیب از روی میز برداشتم ویه گاز گنده بهش زدم.. بابام گفت: نگاش کن ما میخواستیم اینو
شوهر بدیم... مامانم: این هیکلش رشد کرده مغزش در دوران طفولیت مونده... ترگل: شنیدم چی
گفتینا... ماهم گفتم که بشنوی بعد از اینکه منو شهریار کلی توی سروکله ی هم زدیم که کجا



داور اشتباه کردو کجا باید پنالنتی میگرفت بازی تموم شدرفتم بالا لباسامو عوض کردم ودوش گرفتم یکم با گوشیم ور رفتم...یه ماه گذشت آرشام تقریبا یه روز درمیون میومد دم در مدرسه ی من ...بقیه ی کلاسامو که میرفتم احساس میکردم دنبالمه تا اینکه یه روز توی یه کوچه تنها گیرم آورد قیافه خیلی دوست داشتنی داشت واون لهجه ی باحالش که من نمیدونم مال کدوم دیاری بود ...جالب ترش,میکرد...

دستمو روی دیوار میکشیدم و داشتم توی دلم آهنگ جدیدو رو که توی کلاس رقص بهمون داده بودن زمزمه میکردم که باصدای کسی که ترتری صدام کرد اونقدر شوکه شدم که فقط سرمو برگردوندم واین کارم باعث شد پاهام توی هم گره بخوره وبیستم رو زمینیعنی سیریکی شد این کار منسرمو بلند کردم بله ارشام بود به ماشینش تیکیه داد بود وداشت به من میخندید اخمام رفت توی هم فقط لیلا وشهریار منو ترتری صدا میکردن بقیه بعضی وقتااین ازکجا اینو فهمید خدا عالمه...زود دستمو به دیوار گرفتم وبلند شدم ولباسامو تکوندم ومثلا من تو رو ندیدیم به راهم ادامه دادم که یهو مثل ادمی که جن گرفته باشش جلوم ظاهرشدو گفت:منو ندیدی؟!..سرمو انداختم پایین وخواستم از کنارش رد بشم که دوباره جلومو گرفت وگفت:باتواما...ترگل:من تورو نمیشناسم ونمیخوام وقتمو بزارم واسه کسی که نمیشناسمش ،حالا از سرراهم برو کنار..... من داشتم همین جوری حرف میزدم ...که آرشام,به آنی نکشیده سرشو خم کرد وگوشه ی لبمو بوسید وبا یه لبخند پیروزمندانه بهم نگاه کرد ویه چشمک بهم زد ...کاری که کرد باعث شد دهنم بسته بشه وبا چشمای گرد شده بهش نگاه کنم ...اما زود به خودم اوادم ویکی خوابوندم توی گوششودویدم وسریع توی کوچه ی اخر خودمو محو کردم... درست حدس زدم این آقاپسر فک کرده منم مثل دخترای دیگه بازیچه میشم واسش کور خوندی..چندروز گذشت خبری از ارشام نبود خوشحال بودم که اون کشیده کار خودشو کرده.... لیلا مدرسه نیومده بود، نگینم با باباش برگشت هرچی چش کردم آرشامو ندیدم باخیال راحت راه افتادم به سمت خونه مثل همیشه توی دلم داشتم واسه خودم آهنگ میخوندممن یه دیونم وقتشه عاقل شم تو ته خوبی...رسیدم به کوچه ای که یه باغ بزرگ توش بود واینو رد میکردم میرسیدم خونه که یه صدای آشنا گفت:سلام بد اخلاق خانم,با چشمای گرد شده برگشتم



به سمت صدا خدایا این چی میخواد از جونم ... اعصابانی شده بودم با داد گفتم: چرا دست از سرم برنمیداری عوضی...

با عصبانیت گفتم چرا دست از سرم برنمیداری عوضی میری.... چهرش مثل روزی که توی همین کوچه منو بوسید نبود، یه غم توی چشماش بود که سعی میکرد نشونش نده.. آرشام: چرا تو اینقدر بداخلاقی... ترگل: پیام بغلت کنم هرروز میای دنبالم زندگی رو زهرم کردی من حق ندارم پیاده برگردم خونه... آرشام: خوب چه اشکالی داره بغلم کنی اتفاقا نیاز دارم یکی بغلم کنه ... پوزخندی زدم و گفتم: نه بابا برو وگرنه جیغ میزنم ... آرشام: چرا جیغ بزنی... ترگل: من از اوناش نیستم برو پی کارت ... اینا رو گفتم ورومو ازش برگردوندم خواستم برم که یهو کیفمو کشیدواز پشت گرفتم توی بغلش و سرشو خم کرد ودم گوشم گفت: بزار بغلت کنم بزار یه بار دیگه ببوسمت بعد قول میدم که برم، من خیلی تنهام به یکی مثل تو نیاز دارم میخوام مثل تو باشم میخوام بخندم... وحلقه ی دستاشو تنگ تر کرد دستو و پا زدم اما بی فایده بود محکم گرفته بودم دستام بین بازوهاش قفل شده بودن.... حس خیلی بدی داشتم با پام کوبیدم توی پاش وچند قدم نرفتم که دوباره گیر افتادم.... ایندفعه چسبوندم به دیوارو گفتم: هیشکی به آرشام نه نگفته میفهمی هیشکی... ترگل: ولم کن آشغال... آرشام: خودت خواستی.... اشکم در اومد دیگه نتونستم ادای آدمایی که نترسیدن رو دربیارم گفتم: توروخدا بزار برم... اما آرشام سرشو نزدیک صورتم کرد، چشمای عصبانیش سعی در به دام انداختن نگاهم داشت، گرمای نفسایی که تند تند واز روی عصبانیت میکشید رو روی صورتم احساس میکردم.... آرشام: غرق شدن توی چشمتو دوس دارم اینو گفت ولباشو نزدیک صورتم کرد چشممو بستم وصورتمو کج کردم وتوی دلم گفتم: خداجون خودت نجاتم بده....

هنوز حرفمو کامل نزنده بودم که، یه نفر داد زد: آهای عوضی داری چیکار میکنی؟!.... بدون اینکه دستامو ول کنه روشو برگردوند وگفت: مسئله خانوادگیه به شما ربطی نداره... شهریار از عصبانیت چشماش به سرخی میزدن با داد گفتم: که خانوادگیه؟ ولش کن اشغال.... چشممو باز کردم اره داداشم بود... باصدای بغض الود گفتم: شهریار... آرشام همون لحظه گفت: به به دوس پسرته...



شهریار چند قدم دیگه جلو اومدو گفت:دهنتو آب بکش عوضی.... اینو گفت و یکی خوابوند توی صورت آرشام به ثانیه نکشیده از دماغش خون اومد...البته اونم ساکت نموند.دستای منو ول کردو...هجوم برد به سمت شهریار...ودر جواب مشت شهریار مستی توی صورتش زد.... باهم درگیر شدن یکی ارشام میزد یکی شهریار هردو خونی ومالی شده بودن رفتم به سمت شهریار ودستشو گرفتم و با صدای بریده بریده گفتم:تورو خدا بس کن داداش... اما شهریار با قدرت دستاشو از توی دستام کشید بیرون ...به خودم که اومدم دیدم پرت شدم روی زمین اونقدر درگیریشون شدید بود که هیچ کدوم انگار متوجه حال من نبودن...اون دو تا هنوز داشتن کتک کاری میکردن وصدای دادو بیدادشون بلند شده بود اما اون اطراف هیشکی نبود، کوچه ی خلوتی که راه عبورش به جاده نمیرسید وبه کوچه ی دیگه ختم میشد،خدا خدا میکردم که یه نفر بیاد ...شهریار بعد ازاین که بلاخره فهمید من پخش زمین شدم اومد به سمتم وگفت:چی شدی اجی دهنشو سرویس کردم پاشو ترگلم..

شهریار: فردا خودم میبرمت مدرسه ...صورت شهریار خونی بود دستمو کشیدم روی صورتش وگفتم:چی شدی خدا لعنتش کنه چیکارت کرد...اما شهریار با اعتراض گفت:خوبم اجی تو خوبی...ترگل:خوبم بخدا...شهریار جوری جلوم نشسته بود که کل فضای جلومو پوشونده بود تا شهریار جابه جا شد که به من کمک کنه بلندشم دیدم آرشام پشت سرشه داد زدم شهریار پشت سرت،شهریار بلند شدو دادزد:کتکا بست نبودن عوضی... اما قبل از اینکه شهریار به خودش بیاد و بفهمه آرشام میخواد چیکار کنه...ارشام یه مشت کوبید توی صورت شهریار جوری که شهریار با کمر افتاد روی زمین ارشام وقتی دید شهریار روی زمین افتاده ...مثل اینکه شک زده شده باشه به شهریار که روی زمین بود خیره شدمنم فقط مات ومبهوت به شهریار که روی زمین دراز به دراز افتاده بود نگاه کردم وخودمو روی زمین کشیدم.... تا برم پیش شهریار اما قبلش داد زدم :چیکار کردی کثافت؟!.... آرشام همون طور که عقب عقب میرفت پاش گیر کرد به یه سنگ که زیادم بزرگ نبود وسرش خورد به دیوار سنگی باغ وافتاد روی زمین.... اونقدر حواسم به ارشام پرت شد که نفهمیدم شهریار بلندشده.... ارشام میخواست بلند شه که دوباره افتاد روی زمینمن هنوز روی زمین بودم که شهریار رفت به سمت آرشام.... منم به سختی از روی زمین بلند شدم ودنبال شهریار رفتم وبا دستم شهریارو کنار زدم... تا بتونم آرشامو ببینم داشت از پشت



گوشش خون میومد....همون لحظه دونفر از ته کوچه دویدن به سمتمون وبه دقیقه نکشده همه هجوم آوردن... چندنفر رفتن سراغ ارشام یه خانمه اومد به سمتم وگفت: خوبی دخترم...شهریار همون طور مبهوت ایستاده بود.... یه نفر واسه اینکه راهشو باز کنه و آرشامو که همون طور بی جون روی زمین بود ببینه.... بهش تنه زد اما شهریار تکونم نخورد من فقط به داداشم نگاه میکردم دست خانمی رو که کنارم بود ومیخواست کمکم کنه کنار زدم ورفتم به سمت شهریار...صدای آمبولانس وآژیر پلیس اون لحظه بدترین خاطره ی عمر شهریارو ترگلو رقم زدن...یه نفر شهریارونشون پلیس داد اما شهریار هنوز تکون نمیخورد...

نمیدونم چه جوری خودمو رسوندم به خونه کیفمو پرت کردم روی تختی که توی حیاط بود و باصدایی که وحشتناک گرفته بود داد زدم بابا ماما...بابام اومد توی حیاط تا دیدمش خودمو پرت کردم توی بغلش وهرجوری که بود ماجرا رو تعریف کردم...یه ربع بعد جلوی کلانتری بودیم اونقدر گریه کرده بودم که چشم دو دو میزد...بابام نداشت من باهاش برم داخل...هرچی داد زدم که تقصیر منه بزار پیام نداشت و واسه ی اولین بار سرم داد کشیدو گفت:آخرین بارت باشه این حرفو میزنی....بابام که کارش توی کلانتری تموم شد بعد از زمانی که نمیدونم چطوری سپریش کردم جلوی یه بیمارستان پیاده شدیم...دنبال بابام راه افتادم...بابام رفت به سمت ایستگاه پرستاری به یکی از پرستارا گفت:خانم یه پسر جوون رو آوردن اینجا به اسم آرشام رادمنش...خانمه گفت:شما چه نسبتی باهاش دارید بابام گفت:من، من یکی از آشناهاشم بگید دیگه خانم...پرستار درحالی که با آرامش سرش توی کامپیوتر بود گفت:بخاطر ضربه ای که به سرش خورده وضعیت مشخصی نداره...مامانم تا اینا رو شنید رنگش به سفیدی زد وداشت میفتاد که دستشو گرفتم ونشوندمش روی صندلی بابام رفت به سمت اتاقی که پرستار راهنماییش کرد منم به امید دیدن آرشام دنبالش رفتم...بابام جلوی یه اتاق ایسادمنم به همون سمتی که پدرم ایساده بود متمایل شدم واز پشت شیشه جسم بی جون آرشامو روی تخت دیدم یه پسر حدودا ۲۲،۲۳ساله باچهره ای بور وچشمایی از خانواده ی دریا پوست روشنش الان با شسته شدن خونای روی اون قابل دیدن شده بود توی دهنش لوله گذاشته بودن،بابام تا آرشامو توی اون وضعیت دید دستشو گذاشت روی قلبش،خدا جون الان بهت احتیاج دارم کجایی چرا امروز اینجور شدمن چه اشتباهی کردم...دست بابامو گرفت دستش یخ کرده بود...ترگل:بابا باباجون



خوبی...بابام دستمو فشار داد یعنی آره خوبم...با سروصدای یه نفر به خودم اومدم یه مرد قد بلند که از اون فاصله نمیشد ببینیش اما صداش اونقدر بلند بود که همه متوجه سروصداش شدن، داد میزد برادرم، برادرم...یه مرد نسبتا پیر با یه روپوش سفید ویه پرستار اومدن و به زور مرده رو بردن توی اتاقی که نزدیک ایستگاه پرستاری بود...نمیدونم چرا تا صدای اون مردوشنیدم اشکام خشک شد...برگشتم و کنار مامانم نشستم

بابام رو به ما کرد و گفت شما برید تا من پیام...زیر بازوی مامانمو گرفتم تا ببرمش بیرون مطمئنم اگه تا چند لحظه ی دیگه اونجا میموند غش میکرد...*لوکیشن پدر ترگل بدون حضور ترگل اما از زبان او*بابام به سمت ایستگاه پرستاری رفت وگفت:خانم میتونم با دکتر اون جوون حرف بزنم،پرستاره همون اتاقی رو نشون داد که قبلش همون مرد قد بلند و عصبانی رو بردن...بابام در زد ورفت داخل...اون مرد جوون سرشو بین دو تا دستش گرفته بود...بابام رو به دکتری که توی اتاق بود گفت:ببخشید پرستار بهم گفته میتونم وضعیت کامل آقای رادمنشو از شما بپرسم...دکتر اول یه نگاه به اون مرد که باید الان فهمیده باشید برادر آرشامه وبعد به پدرم انداخت وگفت:شما چه نسبتی باهاش دارید؟...بابام: پسرم کسیه که...برادر آرشام وقتی حرفای بابامو شنید سرشو از بین دستاش بالا آورد و درجا بلند شد و مثل بمبی که منفجر شده باشه یهویقه ی ی بابامو گرفت و با چشمای ترسناک و صدایی که از عصبانیت می لرزیدگفت:پسرعوضی تو این بلا رو سربرادر من آورده؟؟هست ونیستشو ازش میگیرم اگه برادرم خوب نشه نابودتون میکنم نابود...اما بابام در حالی که سعی میکرد خونسردیشو حفظ کنه گفت:پسرم به اعصاب خودت مسلط باش هر دوی اونا مقصرن شما از موضوع خبر نداریداما اون مرتیکه محکم تر یقه ی بابامو چسبید وگفت:فعلا برادر من روی اون تخته وپسر تو سالم.....فقط پشت سرهم دادمیزد و میگفت لعنت به شما معلوم نبود چشمه که اینقد داغون شده ولی خوب برادرشه ح داره ناراحت باشه دکتره بالحنی آرومو بافس فس اومد سمتشون وگفت:پسرم خواهش میکنم آروم باش با عصبانیت که کاری از پیش نمیره...دکتر بی بخار نزدیک بود بابامو خفه کنه ...بلاخره مشاجره تموم شد و برادر آرشام با سرعت از توی اتاق بیرون



اومد. مامانمو نشوندم روی صندلی جلوی ماشینو خودمم بیرون وایسادم... احساس میکردم اون لحظه چیزی به جز مردن نجاتم نمیده... شهریار داداشی قربونت برم الان کجایی... حاضرم الان هرچی دارم بدم... فقط تو برگردی پیشمون... غلط کردم کاش... کاش چی؟؟ مگه تقصیر تو بود؟؟؟؟...

تقصیر ارشامه که گند زد به همه چیز... بابام که برگشت ما رو رسوند خونه و خودش بدون اینکه از ماشین پیاده بشه گازشو گرفتو رفت... مامانم خیلی حالش بد بود... به زور یه قرص بهش دادم و گفتم که بخوابه... نموندم ببینم خوابید یا نه چون خودم اونقدر حالم بد بود که نیاز به دلداری داشتم... خودمو چپوندم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم... وضو گرفتم و جانمازمو باز کردم و مثل همیشه دست به دامن خدا شدم... خدایا دارم باتمام وجودم به درگاهت میام تا برادرمو خلاص کنی خدایا، خداجون این پسره چیزیش نشه... با دستی که تکونم میداد و میگفت: باباجون پاشو برو سرجات بخواب بیدار شدم... اخیه روی جانماز خوابم برده بود... بلند شدم و به صورت بابام نگاه کردم

صورت پدرم خسته بودم انگار یه روزه پیر شده بود... درجا خودمو انداختم توی بغل بابام و با اشکایی که نمیشد جلوشونو بگیرم گفتم: بابا شهریار؟!... با لحن مهربون همیشگیش گفت: میاد باباجون میاد... خودمو از بابام جدا کردم و گفتم: بخدا باباجون من نمیخواستم اینجوری بشه اون پسره... میگفتم و گریه میکردم بابام با دستاش اشکامو پاک کرد و گفت: میدونم دخترم میدونم نفس بابا من دخترمو میشناسم باطنشو میشناسم دختر احمد پاکه، مثل فرشته ها میمونه پس آخرین بارت باشه بگیا تقصیر منه ها!!! ساعت هشت صبح بود حوصله ی مدرسه رفتن نداشتم... اما چون مامانم خیلی اسرار کرد و نخواستم با اون حالش رفتار من اذیتش کنه رفتم مدرسه... زنگ آخرو بیکار بودیم... و چون چهارم بودیم زنگ اخر میتونستیم برگردیم خونه... لیلیا وقتی موضوع رو فهمید همش سعی داشت دلداریم بده... لیلیا گفت: بابا مطمئن باش همین روزا خوب میشه، داداشتم فوقش باید یه تعهد بده که دیگه دعوائکنه... حرفاش امیدوارم کرد اما ته دلم انگار میدونستم موضوع به این راحتی تموم نمیشه... باکلی اسرار لیلیا و نگینو راضی کردم باهام بیان بیمارستان تا بتونم ببینم وضعیت آرشام چطوره... توی راه لیلیا و نگین هر کاری میکردن تا منم بخندم... اما همش با خنده های تلخ جوابشونو میدادم... رسیدیم به بیمارستان جلوتر از اونا حرکت میکردم خودمو به اتاقی که دفعه ی قبل با بابام جلوش ایستاده بودم رسوندم...



آرشام توی همون وضعیتی بود که من دیروز دیدمش... نگیں اومد کنارم و ایساده و وقتی آرشامو دید گفتم: وای اینکه همون هاپو خشگلوس... وقتی اینو گفتم زدم زیر گریه... خدایا زندگی من و خانوادمو همین هاپوهه داره به تباهی میکشونه... دستمو گذاشتم روی شیشه دلم میخواست... جای اون من اونجا بودم در این صورت داداشم دیگه توی زندان نبود یعنی دیشبو چطوری سر کرده با این فکر بهونم واسه ی گریه کردن بیشتر شد واسه اینکه صدام در نیاد دستمو گذاشتم جلوی دهنم و تقریبا با دو از اونجا دور شدم...

فصل دوم تلاقی نامشخص

هم زمان که من از درب کشویی خارج شدم یه نفر دیگه وارد شد که به نظرم آشنا اومد یه عینک بزرگ روی صورتش بود شبیه همون مردی بود که دیروز دادوبیداد میکرد... اما نه بابا اون نبود... لیلیا دستمو گرفت و گفت: ترگل آجی گریه نکن همچی درست میشه... طبق عادت همیشه عروسکی رو که شهریار هم یه لنگشو داشت مال من سیاه بود و مال اون سفید رو گذاشتم توی بغلم سرمو گذاشتم روی کمر عروسک و چشممو بستم امانتونستم بخوابم... امروز یه هفته گذشته بود که برادرم توی زندون بود دوروز بود نرفته بودم مدرسه همون طور که عروسکرو روی زمین می کشیدم وارد اتاق شهریار شدم... آروم خزیدم روی تختش و پتو رو کشیدم روی خودم... یاد اون موقعهایی افتادم که توی همین اتاق واسم قرآن میخواند... صدای شهریار خیلی موقع قرآن خوندن آرامش بخش بود منم قرآن خوندم از اون یاد گرفتم... بعضی روزا تا همین چندوقته پیش مامان و بابارو مجبور میکردیم بشینن و کنسرتای ما که در واقع دیونه بازی هامون بود رو تحمل کنند چقدر میخندیدیم چقد خوب بود اون روزا... درد عجیبی پیچید توی قلبم دستام قدرتی نداشتن که به عروسک چنگ بزنم. صدامو توی عروسک خفه کردم که صدام به مامانمینا نرسه، مامانم حالش خیلی بد بود اما به روی خودش نمی آورد، بابام شبا ساعت ۱۰ و ۹ برمیگشت خونه... نمیدونم چرا آرشام خوب نمیشد هنوز بیهوش بود...



فردا باید میرفتم میدیدم حالش چگونه؟!...صبح با تکونای مامانم بیدار شدم دستشو کشید روی سرم و گفت: مامان چرا اینجا خوابیدی؟ چرا چشات پف کرده... باز اومدی اینجا گریه کردی پاشو مامان چون باید بری مدرسه... ترگل: مامان حالو حوصله ندارم... مامان: پاشو دیگه... وای باید میرفتم دیدن آرشام دیگه با مامانم مخالفت نکردم وزود پاشدم..طبق عادت لقمه ای که مامانم برام گرفته بود رو سر راه خوردم... بابام خونه نبود صبح زودتر از من رفته بود بیرون... سرکوچه که رسیدم یه ماشین کنارم ایستاد بدوت اعتنا به اون ماشین رفتم به سمت در آژانس تا ماشین بگیرم حتی دوست نداشتم اون راه کوتاه رو پیاده برم احساس میکردم لقمه ای که چند لحظه ی پیش خوردم راه تنفسمو بسته... یعنی این مدت شهریار چی خورده خدایا برادرم... ترگل خانم؟؟... کی بود که منو صدا میکرد برگشتم به سمت صدا سامان بود... نگاهش مثل قبلنا بود مثل اون شب نگام نمیکرد بازم نگاهش مهربون بود نمیدونم فهمیده بود موضوع چیه! یعنی چه فکری درمورد کرده اصلا بقیه چه فکری میکنن اما سامان منو میشناسه میدونه چگونه دختری هستم... باصدایی آروم که نمیدونم شنید یا نه جوابشو دادم... از درماشینش فاصله گرفت واومد به سمت فاصله ی چندانی نداشتم... سامان: بابت اتفاقی که افتاده خیلی متاسفم مطمئن باشین همه چی به زودی حل میشه شهریار زور برمیگرده... انگار سامانم میدونست اوضاع من چگونه... آره چرا ندونه؟؟

اون بهتر از هرکسی میدونست من دیونه ی برادرم بودم... برادری که بخاطر من ممکن بود بهش بگن قاتل... وای خدایا نه... این کلمه ی قاتل از کجا اومد... یعنی آرشام میمیره... نه نباید بمیره... من بمیرم بهتره داداشم فقط ۲۳ سالشه... سامان: ترگل خانم میرین مدرسه؟ من میرسونمتون... حواسم به سامان نبود... ترگل خانم باشمام حالتون خوبه؟ چرا؟!... نذاشتم بقیه حرفشو بزنه... نه مچکرم من خودم میرم... خواهش میکنم ماشین هست... ترگل: نه من با آژانس میرم حوصله ی سامانو نداشتم بخاطر همین میخواستم زود از دستش خلاص بشم...

سرکلاس اصلا نمیفهمیدم معلما چی میگن معلمون آخرای زنگ گفت: خوب دیگه بچه ها برید خونه منم جای دیگه کلاس دارم بقیش واسه ی جلسه ی بعد... نگین ولیلا همش به بهونه های مختلف میخواستن باهام حرف بزنن ولی من حتی دلم نمیخواست یه کلمه حرف بزنم... نگین با بچه ها قرار گذاشته بود بره بیرون منم واسه همین بدون اونا از کلاس زدم بیرون... داشتم به سمت



در خروجی میرفتم... که لیلا دستمو گرفت وگفت: ما امروز میریم کافی شاپ تو هم بیا.. ترگل: حوصله ندارم ولم کن لیلا... لیلا: زیاد نمیومیم بیا دیگه... بعد دستمو گرفت و دنبالش خودش کشوند باجمع همیشگیمون که شامل حدیث و فرناز هم میشد به سمت کافی شاپ که زیاد هم از مدرسمون دور نبود راه افتادیم... فرناز که مسخره بازی کار همشگیش بود رو شروع کرد از هیچی هم نمیگذشت از دماغ پسرا گرفته تا رژلب و خترا واسه هرچی یه جکی داشت... نگیں سفارش داد و ما هم مثل همیشه رفتیم طبقه ی بالا تا روی اون میزی بشینیم که جای همیشگیمون بود.. قبلا این وسط من بودم که شیرین زبونی میکردم حالا هیشکی نمیدونه داره تو دلم چی میگذره حتی دوستام نگیں که میگه خوشبخت کاش یه پسر اینجوری بخواد بزور منو ببوسه اما نمیدونه داره چی رو به تمسخر میگیره... چندتا پسر روی میز کناریمون زل زدن به ما وهی میگفتن وریز ریز میخندیدن... دیگه طاقت نیاوردم... اگه این اتفاق نیفتاده بود راحت بستنیمو میخوردم و دوتا فوش ولگدم نثار اون آدمای زشت میکردم اما همین نگاه ها بود که باعث شد الان برادرم اسیر باشه.. اون مریضه آسم داره من باید چیکار کنم... بلند شدم باید میرفتم دیوارا داشتن بهم فشار میاوردن نمیتونستم توی فضای بسته بمونم... من باید میرفتم باید شادی های دزدیده شدمو پس میگرفتم... لیلا دستمو وگرفتو گفت کجا آجی؟؟... ترگل: میخوام برم از همون اولم نباید میومدم... لیلا: خوب بزار همه باهم میریم مامانم قراره همین جا بیاد دنبالمون... ترگل: نه لیلا من خودم میرم جایی کار دارم... لیلا: کجا خوب؟ منم باهات میام... ترگل: میگم نه میخوام تنها برم... لیلا: بازم میخوای بری بیمارستان؟؟... ترگل: نه نه لیلا بزار برم... دستمو از توی دستش کشیدم و به سمت پله ها رفتم... نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم

اونقدر تند تند پله ها رو رد کردم که نزدیک بود برم تو شکم کسی که داشت سفارشو رو میاورد بالا، اما پسر زود خودشو کشوند کنار... بی توجه به اینکه چه اتفاقی واسش افتاد از کنارش رد شدم... پسر بیچاره با تعجب داشت نگام میکرد حتما بخاطر اشکام بود... دیگه صدای خنده ی بچه ها نمیومد... نگیں و لیلا با دو اومدن دنبالم... ترگل و ایسا ما هم میایم.. بدون توجه بهشون پله ها رو طی کردم و با دوواز اونجا خارج شدم... باید اول شادیهامو پس میگرفتم بعد برمیگشتم به جایی که به قول بچه ها جای خلفمون بود... توی خیابون داشتیم میدویدم و گریه میکردم و بی تفاوت از کنار نگاهای متعجب مردم رد میشدم هوا برام سنگین بود. دوست داشتم داد بزنم آخه



چرا؟ چرا؟ این آدم، از کجا وارد زندگی من شد؟ بعد از ۲۰ دقیقه دویدن رسیدم به یه پارک دنبال یه چیزی واسه ی نشستن میگشتم... تنها یه نیکمت گذاشت بهش تکیه کنم... پشت شیشه ی اتاق آرشام بودم اما بخاطر پرده هایی که جلوی اتاقش کشیده شده بود نمیشد داخلو ببینم... به دور و برم نگاه کردم کسی نبود به غیر از پرستاری که توی یکی از راهروها محو شد... دستمو گذاشتم روی دستگیره ی در و تا خواستم بچرخونمش همون لحظه در باز شد... ترسیدم و از ترس همون طور خشکم زد... سرمو بردم بالا این دیگه کی بود... بهش نمیخورد دکتر باشه... کاورسبز تنش بود از همون لباسایی که واسه ی ورود به محیط استریل به ملاقات کنندها میدن... نگام روی چشمای قرمزش موند صورتش خسته بود معلوم بود گریه کرده چون رد اشکو میشد روی گونه هاش دید... نگاهش غم آلود بود... و صورتش باریشو سبیل پوشنده شده بود... موهاشم پریشون و ژولیده بودن معلوم بود چندروز دست به صورتش نزده... صدای همین مرد سبز پوش باعث شد دست از توصیف صورت وچهرش بردارم... توکی هستی دم اتاق برادر من چیکار میکنی؟؟... وای این همون آدمیه که اون روز اینقدر دادوبیداد میکرد... گفتم تو کی هستی دم اتاق برادر من چیکار میکنی... برادر ارشام: بزار ببینم تو همون کسی هستی که این بلا رو سر داداش من آورده؟... دستمو گذاشتم روی دویند کوله پشتیم و عقب عقب رفتم... با تحقیر سر تا پامو نگاه کرد و گفت: بخاطر یه بچه مدرسه ای این بلا سرش اومده بعد از این حرف به طرز زننده ای پوزخند زد...

توی دلم گفتم: اون داداش عوضی تو این بلا رو سرما آورد... دیگه تحمل اون نگاهو نداشتم اما نمیدونم چرا دهنم بسته موند فقط اشکام بودن که مهمون صورتم شده بودن... پسره باصدایی که معلوم بود بغض توشه گفت: دکتر! میگن خون ریزی مغزی کرده، تا الان دوبار عمل شده، رفته توی کما و معلوم نیست کی بهوش بیاد؛ یک هفته، یه سال، ده سال اون موقع آرشام ۳۰ سالش میشه میفهمی؟ ۳۰ سال.

با صدایی که از اعصابانیت گره گره شده بود ونگاهی که خشم و نفرت توش موج میزد صداشو آروم تر کرد و گفت: برادرمو کشتی، برادر تو میکشتم... میفهمی میکشتمش... وقتی این حرفا رو زد سرم داشت گیج میرفت... دیگه عقب عقب نرفتم و ایستادم... و به برادر ارشام نگاه کردم... رفته تو کما؟ برادرمو میکشه، شهریار منو میکشه داداشم! پدرم! مادرم! شادی هایی که اومدم پسر بگیرم... چشمام نمیدیدن همه چیز داشت دور سرم میچرخید اما میتونستم بشنوم که برادر



ارشام میگفت: برادر تو بابد روی این تخت باشه بخاطر تو برادر من اینجاست بخاطر تو، نمیدونم دیگه چی شد چشمو که باز کردم روی تخت بیمارستان بودم پرستاره داشت با سرمی که بهم وصل کرده بود و میرفت... پرستار: بهوش اومدی؟... من: چی شد خانم من چرا اینجام؟... پرستار: چیز مهمی نیست عزیزم فشارت افتاد بعد از حال رفتی آورد میت اینجا... پرستار: کسی هست بهش خبر بدیم بیاد دنبالت؟... با صدای بیجون گفتم: بابام... پرستار: خوب عزیزم شمارشو بده... نه بابا احمدم نباید میفهمید من اومدم اینجا ایت دفعه حتما سخته میگرد... پرستار: عزیزم شماره یادت رفت... ترگل: نه خانم خودم میرم... پرستار: اما تو حالت بده ممکنه دوباره از هوش بری... نه خانم به خدا خوبم بزارین برم اینو گفتم و چشمو بستم یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و افتاد پایین... باشه عزیزم گریه نکن بزار سرمت تموم بشه... توی حیاط بیمارستان بودم چند قدم برداشتم یکم مقنعمو عقب کشیدم تا باد بخوره به صورتم و شاید یکم دردمو کم کنه درد این روح زخم خوردمو... به ساعت نگاه کردم ساعت ۷ بود کلید انداختم و داخل حیاط خونمون شدم ...

مامانم سراسیمه خودشو به درگاه در رسوند و گفت: ترگل چرا این موقع برگشتی؟ امروز که ساعت ۴ تعطیل شدی!! بدون نگاه کردن به مامانم گفتم: با بچه ها بیرون بودیم... به زور لبخندی سر لب آورد و گفت: جدی! خوب کردی دخترم... خدایا من مقصر این همه بدبختی هستم؟ نه من نیستم یه آدم آشغال بود... بابام روی کاناپه نشسته بود و داشت با تلفن صحبت میکرد... مامانم صداس کرد و گفت: احمد بیا شام حاضر... منم سالادو گذاشتم روی میز و نشستم... مامانم دیس برنجو گذاشت و بعد خودش نشست و رو به بابام گفت: احمد وکیل چی گفت؟... بابام بدون توجه به حضور من گفت: چون پسره رفته تو کما و معلوم نیست چی سرش میاد!! مقدار مجازات شهریار ماهم معلوم نیست... (پس بابام هم میدونست ارشام رفته تو کما) مامانم فقط به بابام خیره شد توی چشمش میخوندم، که میخواد جیغ بکشه اما سکوت کرد بابام ادامه داد فردا میبرنش زندان مرکزی دیگه کلانتری نگهش نمیدارن... طاقت نیاوردم اشکام بی ترس ریختن... بی ترس ناراحت کردن پدر و مادری که تا حالا واسه ی خوشحال کردن بچهاشون از جون مایه گذاشتن... من همیشه میخندیدم بخاطر اونا میخندیدم... مامانم با صدای بغض دار گفت: احمد منم فردا میام... یعنی میشد منم فردا ببینمش چشمام برق زدن و با حالت داد گفتم: بابا منم میام... بابام نگام کرد و با اخم گفت: نه همیشه اونجا جای تو نیست.. با گریه گفتم: مگه جای شهریار هست؟ اون بخاطر من



اونجاست...بابام:ترگل چند بار دارم بهت میگم نگو بخاطر من مگه تو اون پسرو میشناختی مگه تو خواستی اون اتفاق بیفته هان؟..سرمو انداختم پایین وگفتم:ببخشید بابایی،ولی میخوام ببینمش خواهش میکنم...بابام با جدیت گفت:نه نمیشه بیای...با گریه از سر جام بلند شدم وخواستم برم که بابام دستمو گرفت وگفت:ترگل،گل دختر بابا نمیشه بیای شهریارم ناراحت میشه...ترگل:از ماشین پیاده نمیشم واز دور نگاهش میکنم اینا رو گفتم ولتمسانه به پدرم زل زدم وگفتم:خواهش میکنم،توروخدا...بابام:باشه حالا بشین غذا تو بخور...به زور چندتا قاشق گذاشتم توی دهنم ورفتم بالا.....بازم عروسکمو روی زمین کشیدم وبه سمت اتاق شهریار رفتم...لباس خوابم با یه پارچه ی گل دار دوخته شده بود هر وقت شهریار با این لباس میدیدم میگفت:شدی مثل یه باغ گل مثل اسمت، خواهر کوچولو...وبعد بلند بلند میخندی...

توی آینه مقنعمو مرتب کردم وبعد رفتم پایین....نشستیم توی ماشین...جلوی در کلانتری بودیم بابام رفت داخل وبعد از چند دقیقه...درب کشویی کلانتری باز شد...آره این شهریار بود...مامانم از ماشین پیاده شدومنم دنبالش راه افتادم ...شهریار دستشو گذاشته بود جلوی دهنش وسرفه میکرد..بابام هنوز نیومده بود بیرون...دویدم به سمت شهریار وباصدای بریده بریده داد زدم؛ داداشی...

شهریار دستشو از جلوی دهنش برداشت وبا لبخند بهم نگاه کردحالا از نزدیک میتونستم ببینمش زیر چشماش پف کرده بودن و سفیدی چشماش به سرخی میزد...

باحالت ناله گفتم:شهریار داداشی خوبی؟؟...

شهریار باصورت خندون گفت:چرا بد باشم؟معلومه که خوبم،توخوبی گلم؟؟...

ترگل:(نه خوب نیستم آتیش سرتاپای وجودمو گرفته ومیسوزونه....عذاب وجدان ریشه ی نفسمو خشکونده)آره خوبم...

سرفه های خشک شهریار مثل ضربه های پشت سرهم چاقو قلبمو تیکه تیکه میکرد...اینبار خودمو انداختم توی بغلش و توجهی به سربازی که بخاطر دسبند مشترک کنار شهریار بود نکردم...



باهمون دست آزادش کمرمو گرفت وگفت:چیکار میکنی خواهری زشته اینجا...با این حرفش دستمو محکم تر دور کمرش حلقه کردم وگفتم:توروخدا ببخشم داداشی همش تقصیر منه،همه چی درس میشه،به زودی برمیگردی بازم باهم میریم میدویدم باهم فوتبال میبینیم مگه نه؟؟اشکام دیگه خجالت نمیکشیدن بی شرمانه روی گونهام میریختن....

سرمو ازسینش جدا کرد وباهمون دست آزادش اشکامو پاک کرد حلقه ی اشک توی چشمای داداشم پیدا بود...شهریار:نبینم اشکاتو خواهر کوچولو چرا گریه میکنی؟؟وبعد باخنده گفت:زندان جای مرده منم میرم مرد میشم میام... (تو مرد هستی تو بخاطر خواهرت، غیرتت این طوری شدی)...

مثل بچه ای که دلیل رفتن مادرش به بازارو درک نکنه...به شهریار نگاه کردم وگفتم:توروخدا نرو.....همون لحظه دستمو توی دستای بابام احساس کردم....

ومردی که به نظر میرسید رتبه دار باشه رو به سرباز کنار شهریار گفت:ببرش...دستم هنوز توی دست بابام بود...داشتن شهریارو سوار ماشین میکردن....

بی اختیار دستمو از توی دست بابام بیرون کشیدم،وبه سمت شهریار دویدم و دادم زدم...شهریار نرو تورو خدا نرو من بدون تو میمیرم غلط کردم کاش تنها برنمیگشتم...بدون تغییر حالت بدنم سرمو به طرف مامانم برگردوندم...هنوز همون طور ماتم زده وشوکه شده در وسط حیاط کلانتری بود...دوباره سرم رو به سمت شهریار چرخوندم وگفتم:نگاه کن مامان اومده...شهریار نگاهش رو به دنبال انگشت کشیده شده ی من فرستاد وبا دیدن مادرم لبخند بی رمقی زد....وبعد از اون بخاطر تذکر سرباز سوار ماشین شد...ماشین که روشن شد تموم دنیا دور سرم چرخید انگار دیگه قرار نبود شهریارو ببینم میخواستم دنبال ماشین بدوم من یاد گرفته بودم با قاعده بدوم،حالا باید به دنبال برادرم،خوشی های از دست رفته ام میدویدم...پاهامو هنوز حرکت نداده بودم که پدرم کمرمو گرفت وگفت:مگه نگفتی بی قراری نمیکنی...بدون نگاه کردن به چهره ی پدرم دستشو از دور کمرم آزاد کردم....وبه سوی همون مرد پیر رتبه دار رفتم آره درست حدس زدم...ستاره های روی شونه هاش نشون از سرهنگ بودنش میداد...در حالی که دستمو به قصد پاک کردن اشکام با فشار زیاد زیر چشمم میکشیدم گفتم:سلام...پلیسه بلافاصله پوشه ی توی دستشو بست وبا



خوشرویی گفت: سلام دخترم... بی مقدمه گفتم: آقای سرهنگ بخدا برادرم کاری نکرده همش تقصیر اون پسر اسمش آرشامه اون چندروز بود مزاحم من میشد، چند روز بود زندگی رو به کامم تلخ کرده بود.... درست شهریار اونو کتک زد ولی اونم ساکت نشست زخمای روی صورت داداشمو دیدین که؟؟... بخدا پای خودش گیر کردو افتاد.... سرهنگ: دخترم این حرفایی رو که زدی میشه واسه خانمی که داخله یه بار دیگه بزنی باسر جواب مثبت دادم.... سرهنگ در جوابم لبخندی زد و رو به ماموری که کنارش بود گفت: خانم فرهادی رو صدا کن اظهارات این خانمو ثبت کنه... اما ناگهان قلبم تیر کشید برگشتم به سمت مادرم دستشو به کمرش زده بود وسی داشت خودشو به نیمکتی که چند قدم ازش دورتر بود برسونه... با قدم های سریع خودمو به مادرم رسوندم وبه او کمک کردم تا روی نیمکت بنشیند.. به صورت زیبا ی مادرم نگاه کردم چشمانش عسلی و پوستی سفید، دماغ و لب های کوچک که زیبای چهره اش را چندبرابر میکرد... مهربانی همیشه تو چهره ی مادرم بود البته گاهی وقتها یادم میرفت که او مادرم است چون شیطنت هایی داشت که او رو به دختری نوجون تبدیل میکرد... اما چندروز بود نور چشمان مادرم رفته بود....

قصه ی عشق پدرم و مادرم همیشه داستان شبهای بی خوابی من بود... مادرم یکی از شاگردان پدرم بود اون روزها بخاطر گذراندن دوره ی دانشگاهش به ناچار به مشهد آمده بودو مهارت فوق العاده در تدریس زبان باعث شدبه اصرار یکی از دوستانش شاگرد بپذیرد واز قضا یکی از این شاگردان دختری با چشمان عسلی بود که عشقی را پدید آورد که ثمره اش ترگل وشهریار بودند.... بعضی وقتا میشنیدم که به مامانم میگفت چشم عسلی من.... دیدن قیافه ی برادر آرشام منو از توی خاطراتم به طرز وحشیانه ای بیرون کشید... یک نفر هم کنارش ایستاده بود.... چقدر صورتش ترسناک بود هرچند که همش عینکو و ریشو سبیل بود.... چهرش، ادمو یاد بدبخیاش مینداخت...

دوستان عزیز توجه داشته باشید که هر وقت اسم شخصیات ها قبل از متنی آمد یعنی گوینده ی داستان عوض شده و داستان به زبان او نقل میشود و شخصیت اصلی یعنی ترگل در آن مکان حضور ندارد مانند برادر آرشام



برادر آرشامدر حالی که از عصبانیت صورتم سرخ شده بود رو به جمالی گفتم: این دختره همونیه که باعث این اتفاقات شده؟! هه چقد برادرشو دوست داره، به خاک سیاه میمشونمش... جمالی دستشو گذاشت روی شونم وگفت: آقای راد منش چرا شما اینجوری میکنید همه چیز رو بسپارید به دست من، بایه روال قانونی همه چیز اونجوری میشه که شما میخوایید... نگاهمو از اون دختر گرفتم وبه جمالی گفتم: بسپارم به دست تو که بزاری قصر در برن... وتوی دلم گفتم: هم این دختره، هم برادرش باید تقاص کارشونو پس بدن حالا میبینن...

ترگل

دو هفته ی دیگه گذشت... اما همه ی اتفاقا یکنواخت بودن... تا حالا دوبار دیگه قایمکی رفتم دیدن آرشام اما حتی نحوه ی دراز کشیدنش روی تخت هم تغییر نکرده چه برسه به اینکه بهوش اومده باشه.

تلفنایی که پشت سرهم از دکتر وکیل به بابام میش خیلی اذیتش میکردن، بعد از هر تلفن بابام با مشت میکوبید روی قلبش... خدایا قلب منم درد میکنه... چرا این اتفاقا افتاد؟ داری امتحانمون میکنی... نه خدا جون با جون برادرم نه... تا آخر عمرم ازت چیزی نمیخوام فقط نذار خانوادم ازهم بیاشه... میدونم، میدونم نباید ناشکری کنم اما... **مدرسه** *ترگل: لیلیا این دومین باریه که فک میکنم یکی میخواد زیرم بگیره... لیلیا: فک میکنی، چه دلیلی داره کسی بخواد تورو بکشهحتما خیالاتی شدی تو خیابون هزار تا ماشین میره ومیاد. بعضی وقتا هم تصادف میشه خیالاتی شدی... ترگل: نخیرم خودم دودفعه اون ماشین سانتفه رو دیدم... لیلیا: مگه یه دونه ماشین سانتفه است غیر ممکنه ترگل... ترگل: خوب باشه لیلیا جون خدافظ... بیا با ما بریم مامانم اومده ... نه ممنون (اون چیزی که نباید میشد شد)... لیلیا: باشه آجی... هر دو بند کوله پشتیمو روی شونه هام مرتب کردم وبه سمت خونه راه افتادم... از توی کوچه پیچیدم توی خیابون ویهو دلم هوای شیطنتای همیشگیمو کرد چرا من نمیخندم دیونه شدم دیونه دیونه اوووف... لبه ی جوب ایستادم ودوتا دستمو باز کردم، باد بود که یکم آرامش رو مهمون صورتم کرده بود... نوچ یادم رفت باید جزومو از کتابفروشی میگرفتم.. از لبه ی جدول پریدم پایین... باید از خیابون رد میشدم... چند قدم برداشتم که یه نفر صدام کرد سرمو به سمت پیاده رو چرخوندم تا ببینم صدا از کجاست... که



باضربه ای که ماشین بهم زد دیگه نمیدونم چه اتفاقی افتاد... با ضربه های پشت سرهمی که نه چندان محکم به صورتم میخورد هشیاریمو به دست آوردم... صورت سفید و بی روح خانم سعادت مربی باشگام بهم بدشکی وارد کرد... با تته پته گفتم: سلام خانم سعادت... سلام عزیزم خوبی؟ چی شد عزیزم؟... چی، چیشد؟ من چمه؟ من کجام؟!... هیچی عزیزم اینجا خونه ی منهبا پسرمد داشتیم میرفتیم جایی تا از پشت دیدمت بخاطر اندامت شناختمت ناسلامتی دست پرورده ی خودمی... بعد تکیشو به صندلی دادوگفت: خواستم بینم برا چی این مدت تمریناتو پیچوندی هان؟ مسابقات نزدیکه... اما همین که برگشتی به سمتم یه ماشین خورد بهت البته تقصیر خودت بود چون حواست پرت شد... بعد از اینکه یه بهونه ی مسخره اوردم خانم سعادت دست از سوال پیچ کردنم برداشت... خانم سعادت ببخشید مزاحمتون شدم به کارتون هم نرسیدین..

خانم سعادت: نه عزیزم این چه حرفیه؟؟ خواستم به پدرت خبر بدم اما ترسیدم نگران بشه... دستای خانم سعادت رو گرفتم وگفتم: واقعا ممنون مرسی که نگفتین... بعد بلند شدم وگفتم: من دیگه برم... سعادت: نه عزیزم تو حالت بده بزار من میرسونمت... نه خانم من خودم میرم... سعادت: میگم نه مگه میشه بزارم شاگرد گلم تنها بره... بعد سرشو به سمت در اتاق چرخوند وگفت: میلاد، میلاد مادر بیا... یه نفر اومد توی درگاه وگفت: بله مامان... میلاد پسرمد ایزدی رو برسون خونه... به سمتی که خانم سعادت ایستاده بود نگاه کردم... خاک به سرم این میلاده؟ اسم چنگیز بیشتر بهش میخوره... مثل مامانشه آدمو یاد رستم و سهراب میندازن... خاک به سرم تو این حال دارم مردمو مسخره میکنم... بعد از رفتن میلاد از اتاق کلی به خانم سعادت اسرار کردم وبا آژانس برگشتم خونه... زیپ بزرگ کیفمو باز کردم ودستمو گذاشتم توش ای لعنت به این شانس بازم یادم رفت کلیدمو بردارم؟... نشستم روی زمین تا با دقت بگردم اما انگار جنی شده بود... دورو برم دیدم آدم میرفتو ومیومد اگه کسی نبود الان میرفتم بالای دیوار ودررو باز میکردم... نه خو نمیشه حال بالا رفتن از دیوارم ندارم وگرنه این آدمابرنو بیان، اصن حال دارم ولی شلوارم جر میخوره... چرا هرچی در میزنم کسی درو باز نمیکنه... اعصابم خرد شد چنددفعه با پا کوبیدم توی در اما انگار کسی نبود که درو باز کنه... شاید مریم خانم بدونه مامانمینا کجان؟ غیر ممکنه باباومامان بی خبر از من جایی برن میدونن من این موقع برمیگردم خونه... کجا برم خدا!!... رفتم دم در خونه ی سامان وآیفونو زدم... سلام مریم خانم ترگلم... سلام گلم بیا بالا... نه



ممنون مریم جون اومدم که ... بیا بالا خودم داشتم میومدم دنبالت... اینو گفت و دکمه ی آیفونو زد... به ناچار وارد حیاط شدم... مریم خانم اومد توی درگاه در و باصدایی که مطمئن باشه به من میرسه با حالت داد گفت: بیا داخل

دخترم... خیلی آروم قدم برمیداشتم... مریم خانم گفت: بیا دیگه کسی نیست فقط منو سامانیم... (سامان کسی نیست؟؟)... قدمامو تند تر کردم تا مجبور نشم برم داخل، مریم خانم خواستم ببینم که... تا خواستم بقیه ی حرفمو بگم گفت: بیا داخل عزیزم بیا گلم، من برم برات یه چیزی بیارم بخوری... وای بزار حرف بزنی... رفتیم داخل... همون لحظه سامانو دیدم که از در آشپز خونه اومد بیرون... از در آشپز خونه اومد بیرون... حتما توی دلش میگفت نه چک زدیم نه چونه عروس اومد تو خونه.. داشت به من نگاه میکرد... اما من قبل از اینکه بفهمه، متوجه حضورش شدم سرمو انداختم پایین و بهش سلام کردم... اونم با خوشرویی گفت: سلام خوبین؟... باصدایی که نمیدونم شنید یا نه جوابشو دادم: ممنون... مریم خانم بلاخره از توی آشپزخونه در اومد... من هنوز کنار در ورودی سر پا و ایساده بودم و حرصمو با خوردن ناخونام خالی میکردم... مریم خانم اومد روی مبل نشست و گفت: چرا هنوز سرپایی بیا بشین، برات آب آناناس اوردم هنوز خوب یادمه که خیلی دوس داری، تازه از مدرسه اومدی حالتو جا میاره... دیگه عصبانی شده بودم گفتم: مریم خانم من دیگه بچه نیستم معذرت میخوام ولی دارم میبینم که یه چیزی رو دارید پنهون میکنید... چرا اینجوری رفتار میکنید؟... مریم خانم هاج و واج فقط نگام کرد... اما زود خودشو جمع و جور کرد و گفت: این چه حرفیه؟ حالتو بشین.. با عجله و با لجاجت نشستم روی مبل و گفتم: من اومدم اینجا چون هرچی دم خونمون در زد کسی نبود گفتم شاید مثل قبلنا اینجا برام کلید گذاشته باشن... سامان هنوز همون طوری سر پا و ایساده بود و با نگرانی به مادرش نگاه میکرد... مریم خانم بلاخره زبون باز کرد و گفت: پدرت... تا گفت پدرت تنم یخ کرد... مریم جون بابام چی؟... طاهری با ممانت باباتو بردن بیمارستان... چی؟ رد اشکو روی انحنای لبام احساس کردم حتما قلب بابام دیگه دووم نیورد... از سر جام بلند شدم هر دو نفر داشتن بهم نگاه میکردن حتما از عکس العملم تعجب کرده بودن... اما سرم گیج رفت... بلند نشده افتادم... مریم خانم و سامان با نگرانی به سمتم اومدن... سرمو بلند کردم و به مریم خانم که حالا بلند شده بود گفتم: میخوام برم پیش بابام، مامانم تنهاست...



مریم خانم: آرام باش گلمامانت خیلی نگرانت بود گفت: تو پیش ما بمونی تا اونا برگردن... تمریم خانم خواهش میکنم بگید کدوم بیمارستان رفتن من خودم میرم... اینبار دستمو گذاشتم روی دسته ی مبل و بلند شدم چند قدم برداشتم که مریم خانم دستمو گرفت و گفت: عزیزم چرا بی تابی میکنی الان به مامانت زنگ میزنم و ایسا... من که گفتم باید بابامو ببینم اصن نمیخواد بگین کجان من خودم میرم بعد دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و به سمت در خروج رفتم...

مریم خانم به سمت سامان برگشت و گفت: مامان جان مثل اینکه نمیتونم جلوشو بگیرم تو ترگلو برسون... برگشتم و باصورتی که سعی کردم بهش بفهمونم بابت رفتارم متاسفم گفتم: ممنون خاله جون، ممنون... احساس میکردم قلبم داره از جا کنده میشه... اشکام دیگه امون ندادن و پشت سر هم وبی نوبت میریختن جووری که آب بینم را افتاد چنگ زدم به دستمالی روی داشبور.. فک کنم صدای گریه کردم بلند بود چون سامان چند دفعه با نگرانی بهم نگاه کرد اما هیچی نگفت... خدایا یعنی تمام این اتفاقا بخاطر این موضوع مسخره افتاد؟! منی که مثل سنگم دم به دیقه از حال میرم، چه برسه به مامان و بابای دل نازکم... دستمو گذاشتم روی قلبم و فشار دادم دلم میخواست بمیرم... کلمه ی بخاطر تو مثل پتک تو سرم میکوبید... نفس کم آوردم سرمو به سمت بیرون چرخوندم و شیشه رو کشیدم پایین... اینبار دیگه سامان طاقت

نیارود و گفت: خوبی؟ ترگل؟... یهو ماشین نگه داشت و سامان از ماشین پیاده شد... چند دقیقه بعد با یه بطری آب برگشت و گرفتش سمتم و گفت: یکم آب بخور... با صدای لرزون گفتم: نمیخوام... سامان؛ یکم آب بخور الان از حال میری خواهش میکنم... بطری آب رو ازش گرفتم یکم آب خوردم و گفتم خواهش میکنم راه بیفت... بچه ها این پست رشوست، واسم دعا کنین خیلی ذهنم پریشونه دعا کنین بتونم خودمو زود جمع و جور کنم اگه تا پس فردا مشکلم حل شد به همتون میگم که دعاتون کار ساز بود یا نه... پس از ته ته دلتون دعا کنین تا آبروتون حفظ شه عاشقتونم...

سامان؛ ترگل تو باید الان قوی باشی، الان که شهریار نیست تو باید کنار مادرت باشی... الان که شهریار نیست با گفتن این حرفا اشکام سرازیر شدن شهریار نیست چون من هستم کاش من بمیرم... سامان،



باگفتن این حرفا کامل به سمتم برگشت وگفت؛ تورو خدا این جورى نگو... انگار اونم ميخواست گريه كنه شهريار بر ميگرده! به اميد خدا بر ميگرده يه وقت از اين حرفا پيش پدرت نزنيا... اگه برنگرده چي؟؟... سامان دستشو به قصد پاك كردن اشكام زير چشمم كشيدو بعد سرانگشتش رد اشكو روي گونم دنبال كرد وگفت: برميگرده... سريع به خودم اومدم و خودمو عقب كشيدم و گفتم؛ لطفا بريم ديگه، انگار اونم از كار خودش تعجب كرده بود بدون هيچ حرف ديگه راه افتاد... اما كاش هيچ وقت... وقتى ديگه اسمو جمع نبست ومثل قبلنا باهام حرف زد از رفتارى كه باهاش داشتم مثل سگ پشيمون شدم... واى اينجاكه بيمارستانيه كه آرشام توش بستريه... رو به سامان كردم و گفتم چرا بابامو آوردن اينجا؟!... سامان؛ خوب اينجا نزديك خونتونه... سريع از ماشين پياده شدم وبه سمت داخل راه افتادم... مامان چي شده؟ ترگل كي تورو آورد اينجا مگه من به مريم خانم نگفتم كه... ترگل؛ مامان تورو خدا چي شده؟ بابا چي شده؟! بشين ترگل جان بشين دخترم... نشستم کنار مامانم و مامانم گفتم؛ بخدا دخترم حال من از تو بدتره اما بايد خودمونو سرپانگهداريم، پدرت كه مريضه ما بايد کنار هم باشيم... عمل؟ عمل واسه چي؟... چيز مهمي نيست دخترم... اما مامان... ترگل من بايد يه زنگ بزنى تو همين جا بمون... نتونستم اتاق بابامو پيداكنم... وارد محوطه ي بيمارستان شدم تا مامانمو ببينم... وقتى بلاخره پيداش كردم... رفتم به سمتش داشت با تلفن صحبت ميكرد... چند قدم ديگه با مامانم فاصله نداشتم، كه ترجيح دادم بمونم و گوش كنم، اما حرفاش باسرعت روي سرم آوار ميشدن... باصدايي كه بر اثر گريه ميلرزيد داشت حرف ميزد... يه قدم جلو تر رفتم صداش واضحتر شد...

مرضيه جون حكيم شهريار اومده، چندسال حتميه برادر طرف رضايتم نميده معلوم نيست پسره بهوش بيداد يا نه! به هيچ كس نگفتيم اما چند بار تا حالا توى زندون حالش بد شده، احمد تا اين خبرو شنيد قلبش گرفت چندتا از رگاي قلبش مسدود شدن بايد بالون بزنى... فشار روحي براش سمه... پسر مشوهرم دخترم زندگيم جلوى چشمم دارن نابود ميشن... اگه ترگل بفهمه چي... مرضيه حالم بده بيا خواهر بهت نياز دارم... خدايا مامانم داره چي ميگه... چرا اينجورى شد اين چه امتحانيه... بخاطر شكي كه از حرفاي مامانم بهم وارد شد... داشتم عقب عقب ميرفتم نميخواستم مادرمو ببينم نميخواستم بدونه موضوع رو فهميدم... ناي گريه كردن نداشتم... اما بازم اشكاي بي مروت داشتن صورتمو ميسوزوندن... به سمت مخالف مادرم شروع كردم دويدن... ۲ دقيقه طول



نکشید که محکم خوردم به یه نفر... بدون اینکه سرمو بلند کنم اب بینیمو باسروصدا بالا کشیدم وگفتم: معذرت میخوام وخواستم رد بشم که همون ادم دستمو محکم گرفت... احساس کردم انگشتای دستم دارن خرد میشن... عصبانی شدم وگفتم: آقا چتونه من که گفتم معذرت میخوام... باز اینجا چه غلطی میکنی!...

ترگل: چی؟ این چه طرز حرف زدنه؟!.. گفتم اینجا چیکار میکنی؟... برادر آرشام بود داشت سر من داد میزد... دستمو با کمک اون یکی دستم از توی دستش بیرون کشیدم وگفتم: بیمارستان ارث پدرته؟... چرا دورو بر ارشامیدیگه چی از جونش میخوای، نکنه میخوای بگی دوشش داری!... دیونست این... ترگل: هه ارشام کیه؟ من بخاطر پدرم اینجاماومدم پدری رو که بخاطر تو و برادرت حالش بد شده ببینمخانواده ی من داره نابود میشه... برادر آرشام: خوشحالم...

خوشحالی نابودی کسی رو میبینی؟ با بغض و تعجب گفتم: مگه ما با تو چیکار کردیم؟... چیکار کردین؟ تنها برادرمو به کام مرگ کشوندین الان چند هفتس که توی کماست، اگه وضعیتش اینجور باشه دوباره باید عمل بشه... ترگل: مگه من خواستم این اتفاقا بیفته؟ اون اومد دنبال مناوون با اومدنش دنیامو تیره و تار کرد... بعد با قاطعیت بهش نگاه کردم وگفتم: من تقصیری ندارم... چرا داری برادر تو مسئول این اتفاقاس اگه اون خشمشو کنترل میکرد... تا گفت برادرت یاد شهریار افتادم که الان بخاطر رضایت این ادم توی زندونه نمیدونم پدرو مادر نداره که این باید رضایت بده؟! از خشم صدام کم کردم وگفتم: برادر من از من دفاع کرد... برادر آرشام خندید وگفت: دفاع؟ اونو انداخت روی تخت بیمارستان، مگه میخواست با تو چیکار کنه که... آمپر هزار شد خواستم بگم میومد باهاش دست میداد میگفت، ممنون بابت رفتارت با خواهرم... با آرامش بهش گفتم: دعوا کردن، توی دعوا که حلوا خیرات نمیکننکتک زد، کتکم خورد... چی داری میگی بچه کوچولو؟ برادر من داره میمیره اما برادر تو زندست... داداش منم حالش بده... به من هیچ ارتباطی نداره باید منتظر مرگش باشی... میخواستم چیز دیگه ای در جوابش بگم اما جلوی خودمو گرفتم. وبدون مقدمه گفتم: خواهش میکنم رضایت بده برادرم آزاد بشه... اونقدر حرفم بی جا وبی ارتباط به صحبتامون بود که گفت: چی داری میگی بچه مدرسه ای؟ کسایبی که عامل این اتفاقن باید مجازت بشن... اووف خدایا انگار خودش بودای هزارسالس دم به دقیقه به من میگه بچه مدرسه ای... با خشم بهش زل زدم وگفتم: به نظر تون چرا این اتفاقات افتاد، چون برادر شما...



حرفمو قطع کرد وگفت: من میدونم چی شده نمیخواد برا من آسمون ریسمون ببافی. فعلا همه چی دست منه پس بیخیال شو دختر مدرسه ای.... ترگل: برادر من توی زندان باشه برادر شما برمیگرده.... برادر آرشام: آره برمیگرده.... بخاطر تو برادر من اینجاست در صورتی که باید الان سالم و سر حال پیش من میبود. تقصیر کار تویی اما برادرت باید تاوان بده.... پس خودتو سرزنش کن نه برادر منو.... باز این کلمه رو گفت - بخاطر تو -.... با صدای نسبتا بلند گفتم: اگه تقصیر منه اگه بخاطر منه پس من باید مجازات بشم نه برادرم، منو بفرست زندان نه برادرمو خواهش میکنم.... اون مریضه بدون اینکه متوجه بشم داشتم اشک میریختم... برادر آرشام: تو رو مجازات کنم؟ به حال و روز خودت نگاه کن تو خودت داری مجازات میشی.... سرمو انداختم پایین و دستمو با غیظ کشیدم روی چشمام، بعد دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم: برادر تو منو میخواستنه من اونو - به قول خودت بخاطر من این اتفاق افتاد - من اینجام هر کاری میخوای بکن اما بزار برادرم بره... خنده ی چندش آوری رو که نشونه ی عصبانیتش بود نقاب صورتش کرد وگفت: برادر من تو رو میخواست؟ هه اون یه عروسک جدید میخواست.... نکنه میخواستی عروسکش بشی.... داشتم دیونه میشدم چقدر بی حیا بود چیزی به اسم احترام برای هم صحبتش قائل نبود.... به تندی و پشت سرهم کلماتو کنار هم میچندم... ترگل: برادر تو که اینجا نیست اون یه.... اینو گفتم اما تو دلم گفتم: اون یه جنازه روی تخت بیمارستانه.... برادر آرشام: نیست ولی برمیگرده اون وقت منم عروسک جدیدشو بهش میدم...

فصل سوم نجات خانواده

تکلیفش با خودش هم معلوم نیس یه بار میگه داداشمو کشتی یه بار میگه برمیگرده، حالشو نمیفهمیدم.... ترگل: منظور تون چیه؟ چی میخوای بگی؟... برادر آرشام: مگه نمیگی تو به جای برادر تمنم میخوام... یه نفر از پشت سر صدام کرد/ ترگل اینجایی مادرت دنبالته میگرده/ به سمت صدا برگشتم سامان بود که صدام میکرد... دوباره به سمتی که راد منش بود برگشتم اما رفته بود، با قدمای آروم داشت از من دور میشد خواستم بازم دنبالش برم که سامان خودشو بهم رسوند وگفت: ترگل مادرت.... ناامیدانه به سمت در بیمارستان راه افتادم.... سامان اروم پشت سرم حرکت میکرد..



با نگاه همشگیش گفت: باز گریه کردی؟ کاش میتونستم برات کاری کنم... توی دلم گفتم: واقعا؟ بیا برو بزن این مرتیکه پست فطرتو لت و پار کن میگه عروسک داداشم شو، داداش جنازش وای خدا نه کاش بهوش بیاد ولی در اون صورتم شهریار باید یه مدت تو زندون بمونه... خدا من باید چیکار کنم؟!... سامان: خوبی؟ ترگل... دیگه نبینم گریه کنیا باشه؟... هرچی مهر و محبت میتونستم توی نگاهم جمع کردم و خیلی آروم گفتم: باشه... بخدا خوبم... کاش اون دفعه این قدر باهاش بد حرف نمیزدم هر کس دیگه ای که بود الان هزار تا فکر درموردم میکرد اما اون... توی دلم: (اگه خواستم شوهر کنم خودم میام سراغت آخه خیلی مهربونی)... سامان هم برای رضایت از جواب من لبخند مهربونی بهم زد... خاله مرضیم پیش مامانم وایساده بود... وای خاله جون خاله مرضیه... خاله تپل و خشگلم تا صدای منو شنید به سمتم برگشت... پریدم توی بغلش، جلوی خودمو گرفتم تا گریه نکنم این روزا اشکم دم مشکم بود... ترگل: خاله خوبی؟... خاله: خوبم عزیز دلم... تو خوبی الهی خاله فدات شه ...

نتونستم پدرمو ببینم توی بخش، مراقبتای ویژه بود به اصرار مادرم با خاله مرضیه رفتم خونه... صبح که از خواب بلند شدم باز از روی تخت افتاده بودم، هر وقت ناراحت بودم یا توی فشار واسترس، توی خواب خیلی تکون میخوردم... خوب که یوگی توی بغلم بود وگرنه الان باید مغزمو از روی زمین با کاردک جمع میکردن... به سرعت لباس پوشیدم و رفتم بیمارستان امروز بابام عمل میشد... فقط از پشت شیشه گذاشتن پدرمو ببینم... مامانم حالش خیلی بد بود اصلا غذا نمیخورد، هیچ کس درمورد شهریار باهام حرف نمیزد، داشتم دیونه میشدم اما بهونه گیری من یه مشکل میشد روی مشکلات مادرم بخاطر همین شکایتی نمیکردم... به خودم که اومدم دیدم، جلوی در اتاق آرشامم... نمیشد برم داخل یه پرستار بالای سرش بود... خدایا آرشامو به زندگی برگردون، تموم اتفاقات آینده ی من درگیر خوب شدن این آدمه... امتحان بسه من تژدید شدم... خواهش میکنم.. با نگاهی که نمیدونم از روی ترحم بود یا ترس از مردنش، به جسم بی حرکت آرشام نگاه میکردم و آرزوی خوب شدنشو داشتم...



متوجه شدم برادر ارشام داره میاد اصلا حواسش به من نبود قیافش هنوز همون جووری بود؛ بی جونو بی حال، انگار به زور خودشو روی زمین میکشید... از شیشه فاصله گرفتم و هرچی قدرت داشتم توی پاهام گذاشتم که دوباره با این آدم روبه رو نشم... دنیا باهام مدار کن منم هستم، دست از نادیده گرفتن من بردار من طاقتشو ندارم، بخدا ندارم اونقدر شادی و خوشبختی بهم دادی که الان این سختیا داره دیونم میکنه... عمل پدرم زیاد طول نکشید... خدایا شکر که بابامو ازم نگرفتی... وقتی خبر موفقیت آمیز بودن عمل بابامو به مادرم دادن مامانم از خوشحالی از حال رفت... پدرم دیگه نباید عصبی بشه، نباید خبر بد بهش بدن، شهريار باید بیاد، نمیدونم چطوری اما باید بیاد... چند روز دیگه از روزای سخت گذشت اما بی خبر آزاد شدن شهريار... روم نمیشد برم بابامو ببینم، من خودمو تقصیر کار میدونستم... اما نتونستم طاقت بیارم و رفتم دیدن پدرم... شده بودم یه آدم که توی خوابه بهتره بگم توی کابوسه و بیدار شدنی تو کار نیست، بی قرار روزای خوشم بودم، بیقرار داداشم، بیقرار مادرم که دیگه نمیشناختمش، الان پشت در اتاق بابام، درو که باز کردم بدترین صحنه ی عمرمو دیدم، اتفاقی که مسیر زندگی منو تغییر داد، برادر ارشام بالای سر بابام بود، و پدرم با چشمای گرد شده داشت بهش نگاه میکرد برادر ارشام آخرین جملشو گفت واز اتاق بیرون زد... برادر ارشام: ``تصمیم با خودتونه یا این یا اون، یا هر دوزنده!... اینا رو گفت به من که رسید پوزخندی زد و درو پشت سرش محکم بهم کوبید... بابام دستشو گذاشته بود روی قلبش، یعنی چی بهش گفت؟... با جیغ پرستارو صدا کردم چند ثانیه بعد پرستار و دکتر اومدن بالای سر پدرم... اما، من اونجا نمودم باید میفهمیدم برادر ارشام چی به پدرم گفته... وقتی خودمو به حیاط رسوندم برادر ارشام داشت از در بیمارستان بیرون میرفت... من اشتباه کردم، برادرم اشتباه کرد اون چی از جون پدرم میخواست؟!... قبل از اینکه ماشینشو روشن کنه خودمو پرت کردم جلوش وزدم روی کاپوت ماشینش بعد که از روشن نشدن ماشینش مطمئن شدم با کف دستم کوبیدم به شیشه ی ماشین... که همون لحظه در ماشینش رفت بالا و باعث شد من یکم برم عقب تر...

که یهو گفت: بشین... خم شدم تا بتونم ببینمش و بعد گفتم: چی میخوای از جونمون چی به پدرم گفتی؟! تو منو برادرمو مقصر میدونی اما میخوای پدرمو بکشی از خدا نمیترسی؟!... دستشو پشت سرهم وآروم میکوبید روی فرمون ماشینش و بدون نگاه کردن به من دوباره، گفت: بشین تو



ماشین.. ترگل: چیکار کنم؟!... برادر آرشام: مگه نمیخواهی بدونی به پدرت چی گفتم؟ بشین تا بهت بگم... ترگل: لازم نکرده همین جا بگید... اگه هم، نمیخواید بگین مهم نیست از پدرم میپرسم، اینو گفتم و خواستم برم که باحالت داد گفت: بشین توی ماشین و گرنه باید منتظر بدتر از این باشی... با کلی این پاواون پا و در حالی که از عصبانیت صورتت سرخ شده بود نشستمت توی ماشین... هنوز کامل پاهام توی ماشین قرار نگرفته بودن که در ماشینو بست... هر چند که داشتم از ترس میمردم اما باچنگ زدن صندلی خودمو اروم کردم اونقدر تند میرفت که هر آن ممکن بود از شیشه پرت شم بیرون... با صدای نچندان بلند گفتم: اروم برید من نمیخوام بمیرم، اما انگار اون از من عصبانی تر بود و به جای نشون دادن عصبانیتش، حرصشو روی پدال گاز ماشینش خالی میکرد... دیگه اشکم دراومد داد زدم: یکم یواش تر... همون لحظه خیلی محکم ترمز کرد جوری که باسر رفتم توی داشبورد ماشین اما دستامو جلوم گرفتم و همین از پاشیده شدن مغزم روی شیشه جلوگیری کرد... دستمو کشیدم روی پیشونیم و با دندونای فشرده شده گفتم: زود باشین حرف بزنین دیگه... اما وقتی صورتمو به طرفش برگردوندم دیدم از ماشین پیاده شده و من دارم با خودم حرف میزنم به ناچار پیاده شدم... دارم دیونه میشم خدایا من چرا باید دنبال یه مرد غریبه راه بیفتم، چقد من باید ذلت بکشم... سریع دنبالش رفتم، اینجا کدوم قبرستونیه،؟ خدا لعنتت کنه... از پله ها سنگی زیبایی که جلوم قرار داشت بالا رفتم و بهش گفتم: من همین الانم از بیمارستان خیلی دور شدم، مادرم نگرانم میشه، میشه بگید اینجا کجاست؟... درو باز کرد و فقط گفت: اول شما... یعنی اون لحظه از سرم داشت بخار درمیومد... اما چون میخواستم زودتر این مسخره بازی تموم شه و اونجا یه مکان عمومی بود سرمو پایین انداختم و وارد شدم...

اونم بعد از من وارد شد و گفت: خوب کجا بشینیم؟! آها اونجا خوبه... دلم میخواست سرشو بکوبم به دیوار... سریع وبا قدمای تند خودمو به میزی که گفت رسوندم وبا سر و صدا نشستمت روی صندلی... اونم نشست و بعد گفت: خوب چی میخوری؟!... ترگل: درد میخورم من نیومدم که چیزی بخورم... برادر آرشام: خوب مهم نیست من قهوه میخوام واسه تو هم آبمیوه خوبه شاید اعصابتو اروم کنه... وقتی، سفارشو آوردن... برادر آرشام بی مقدمه و جوری که انگار واکنش من واسش مهم نیست گفت: من به پدرت گفتم یا تو یا داداشت، اسمش شهریار بود دیگه... در حالی دستام میلرزید بهش زل زدم... نمیفهمیدم چی میگه... ادامه داد: من به پدرت گفتم: دختر تو میدی به من، منم



رضایت میدم پسرت بیاد بیرون...زود خودمو جمع کردم وگفتم:مگه من کیسه ی برنجم که منو بده به تو من ادمم حواست هست چی میگی؟مگه من عروسکم من به درد چیه تو میخورم....برادر آرشام:خوب اره ادمی منم که چیز عجیبی نگفتم تو با من ازدواج میکنی منم رضایت میدم که برادرت آزاد بشه...سرم سوت کشید و تنم یخ کرد نمیدونستم تعجب کنم یا از حرفاش بترسم من خون بس بشم خون بس شهریار؟...جوری بلند شدم که صدای کشیده شدن صندلی روی زمین دلمو ریش کرد اما بلافاصله با داد گفتم: ازدواج کنم اونم با تو؟!...سنگینیه نگاهای متعجبو روی خودم احساس میکردم...دستمو بردم سمت لیوان آبمیوه میخواستم بپاشمش روی صورت برادر آرشام که گوشی که توی جیبم بود زنگ خورد...گوشی بابام بود قرار بود من براش ببرم بیمارستان،بخاطر همین دست من بود

...صدای یه مرد توی گوشم پیچید...الو آقای ایزدی ما از بیمارستان اگاهی زنگ میزنیم،بخاطر وضعیت بد پسرتون مجبور شدیم اونو به بیمارستان بیرون زندان انتقال بدیم-بهداری امکانات لازمو نداشت،الو آقای ایزدی..

جملاتی که در پرانتز گفته میشن در ذهن شخصیتای داستان بیان میشه...گوشی رو قطع کردم...یه قطره اشک که نمیدونم کی راهشو به چشمم باز کرده بود افتاد توی لیوان آب میوه...برادر ارشام متوجه حال من که شد گفت:برادرت آزاد میشه معامله ی خوبیه مگه نه؟!؟تو هم میشی عروسک من... (عروسک تو،عروسک واسه بازی کردنه؟! میخواد با زندگی من بازی کنه؟!من حاضرم جونمو بدم واسه ی برادرم،سیاه شدن شناسنامم که چیزی نیست)...نشستم وبدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:قبوله...(یکی میمونه، یکی فقط زنده میمونه!اشکام میخواستن آبرو ریزی کنن اما با گاز گرفتن لبم خودمو کنترل میکردم...من که از خدام بود بتونم برای شهریارم کاری بکنم،این بهترین فرصته اون شرافت منو با آزدایش تاخت زد منم باید جبران کنم پس من میشم عروس سیاه)...برادر آرشامخیلی تعجب کردم که گفت باشه...درست حدس زدم خیلی برادرشو دوست داره...خوب فک کن برادری که بخاطر خواهرش الان توی زندونه بفهمه که خواهرش داره کارشو بی ارزش میکنه،با این اتفاق همشون زنده زنده میمرن....روبه دختره کردم وگفتم:اسمت چیه؟...ترگلبدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:ترگل...وای خدایا شهریار الان حالش خوبه؟!بابام!!...برادر آرشام:خوب خانم ترگل ایزدی،من چند تا شرط دارم؟!...ترگل:شرط؟چه



شرطی این به قول خودت معاملست یه چیزی میدی یه چیزی میگیری برادرمو آزاد میکنی، منم میشم از گفتن این کلمه حالم بهم میخورد با صدتا رنگ عوض کردن گفتم: زنت... بدتر از من زهر خندی زد و گفت آره ولی... ترگل: ولی چی؟... خانم کوچولو شرطای منو گوش کن چون برادرت وسطه... (شهریار چی شده بود مگه چه امکاناتی میخواستن که اونجا نداشت خودش میگفت وقتی ناراحت میشه حالش بدتر میشه اگه دیر تر بیاد بیرون باید عمل بشه؟ وای نه غلط کردم هرچی بگه قبوله فقط شهریار چیزیش نشه...) چند بار زد روی میز و گفت: حواست هست... با اندوهی که میدونم ابدیه سرمو بلند کردم و گفتم: بگو... یکم صاف تر نشست و گفت: بعد از ازدواج حق دیدن خانواد تو نداری، حق گفتن اینکه من طلاق میخوامو از این حرفا که اصلا... اینبار من بودم که باید بهش پوز خند میزدم گفتم: باشه... (بعدا یه فکری در این مورد میکنم تنها چیزی که مهمه اینه که دیگه داداشم برنگرده به اون جهنم...)

از، طرز نگاه کردنش معلوم بود تعجب نکرده چون انگار اینم میدونست که من عاشقانه برادرمو دوس دارم... با غرور خاصی ابروهاشو داد بالا و گفت: تو چیزی نمیخواهی بگی؟!... برای اینکه فکر نکنه داره خردم میکنه دستامو گره کردم و گذاشتمشون روی میز و گفتم: منم دوتا شرط دارم... با صدای تقریبا بلند خندید و گفت: که شرط داری خوب بگو میشنوم... ترگل: من به محض به هوش اومدن برادرت ازت طلاق میگیرم و یه چیز دیگه... (خدایا من سامانو رد کردم چون آزادیمو میخواستم میخواستم همه چیزو تجربه کنم و ریسمان تعهدو به گردنم نندازم حالا چی... میخواستم برم دانشگاه برم دور دنیا رو بگردم... اما الان دارم سر شرافتم معامله میکنم باید من بشم زن این تا برادرم زنده بمونه.. وای وای وای)... برادر ارشام: تو چی بگو دیگه... ترگل: من با تو... برادر ارشام: حوصله سر رفت بگو دیگه... زدم به بیخیالی و با اعتماد به نفس بالا گفتم: من و تو هیچ وقت رابطه ای باهم نخواهیم داشت... برادر ارشام در حالی فنجون قهوشو نزدیک دهنش میکرد گفت: خوب خیلی جالب میشه من با قاتل برادرم بخوابم... چقدر بی شرف و پست بود این آدم... گفت: من قولی نمیدم... تو زن من میشی و من هر بلایی دلم بخواد سرت میارم، فهمیدی؟... لبام لرزیدن دلم میخواست زار بزوم اما جلوی خودمو گرفتم... کیف خوشدوخت چرمی رو از کتتش در آورد و یه تراول انداخت روی میز و گفت: خوب تو که چیزی نخوردی پاشو باید با پدرت صحبت کنم... (داشت با بیرحمی تمام از بی دفاع بودن من استفاده میکرد اما من



نمیتونستم کاری بکنم حالم از این ضعیف بودنم بهم خورد، اما ترگل یادت باشه فقط شهریار مهمه فقط شهریار....) ...جوری که بهش بفهمونم حرفی که زد واسم مهم نیست از سر جام بلند شدم وگفتم: نیازی نیست من خودم با پدرم صحبت میکنم ..برادر آرشام: چیه! میترسی دوباره حال پدرت بد بشه؟!....

راستی بابام چی شده بود نباید موضوع شهریارو میفهمید ...به عمو سعیدم زنگ میزنم آره این مدت عمو جونم، همیشه همراه پدرم بود....بدون خداحافظی کردن از کسی که قرار بود، به زودی همسرم بشه از میز فاصله گرفتم...اما مثل اینکه اونم قصد خارج شدن از اونجا رو داشت دنبالم اومد وگفت: کجا؟!...چند نفری بهمون زل زده بودن حتما تو دلشون میگوین چه خواستگاریه رمانتیکی...با عصبانیت بهش نگاه کردم وگفتم: به تو ربطی نداره...گفت: الان نه ولی وقتی بشی زنم داره...گفتم: فعلا در مرحله ی به تو ربطی نداره هستیم پس بکش کنار...برادر آرشام: آهای خانم کوچولو زیادی بی ادب تشریف داری حواست به حرف زدنت باشه یه وقت واست گرون تموم نشه، بعد من از کجا بفهمم که نظر پدرت چیه؟!...نمیدونم شمارتونو بدید ...برادر آرشام: خوب اگه اینجوریه تو شمارتو بده...ترگل: اوکی یادداشت کن (۹۱)...برادر آرشام: کجا میخوای بری خودم میرسونمت ...بدون جواب دادن توی پیاده رو شروع به راه رفتن کردم....یهو دیدم پشت سرمه ...دستمو محکم کشید تا قبل از اینکه اون چیزی بگه داد زدم: عوضی دست کثیف تو به من نزن...با خنده دستمو ول کرد وگفت: اوهو باشه ولی یادت باشه دیگه حق نداری با من اینجوری حرف بزنی....(زکی تو همین خیال باش)...برادر آرشام: بیا خودم میرسونمت مسیرت طولانی شده گم میشی کوچولو، دوست ندارم همسر آیندم پیاده این همه راهو بره...یه نیشخند زدم ودر حالی که عقب عقب میرفتم گفتم: باشه بهش میگم بعد راهمو کشیدم ورفتم....اما این دفعه دنبالم نیومد....به عمو سعید زنگ زدم ولی مثل اینکه، خودش خبر داشت و رفته بود دنبال کارای شهریار...دیگه نمیداشتم همه همچیزو ازم قایم کنن، نباید گریه میکردم، نباید، از حال میرفتم...باید زندگی خودم و خانوادمو نجات میدادم...حالا من برم جلوی مامانم بگم مامان من میخوام شوور کنم ...خوبه که بابام خودش خبر داشت...آخه خنگ خدا چیو خبر داشت اووووف...خدا رو شکر بابام زود مرخص شد اما بایه شوک ممکن بود دوباره راهی بیمارستان بشه اما اگه قرار باشه شهریار انگ قاتل بودن بچسبه روی پیشونیش همه میمردیم دیگه نیاز به شک نبود..



در اتاق کار پدرمو زدم و رفتم داخل بابام پشت میزش نشسته بود و داشت ترجمه میکرد، حتما بخاطر این اتفاقا کلی از کاراش عقب افتاده بود... سلام بابایی... سلام دختر گلم... بابا جون میخوام در مورد یه موضوع مهم باهاتون صحبت کنم... بابام عینکشو از روی چشمم در آوردو با دقت بهم نگاه کردو گفت: بگو عزیزم... نباید از خودم ضعف نشون میدادم بخاطر همین با چهره ای مصمم گفتم: آقای رادمنش... نگرانی، ترس و استرس توی چهره ی پدرم فوران کرده بود منم از فرصت استفاده کردم و از موضع بالا ادامه دادم: بابا جون خودتون میدونید من چی میخوام بگم چون من اون روزی که آقای رادمنش اومد پیشتون اونجا بودم... دلم نیومد با این بیرحمی به حرف زدن ادامه بدم بخاطر همین یکم از تن صدام کم کردم و ادامه دادم: بابا جون اینو میدونین که اگه شهریار توی زندان بمونه بخاطر بیماریش دووم نمیاره و اینکه مامان روز به روز داره ضعیف تر میشه خودتون، خودتون بخاطر اینکه فهمیدین شهریار راهی بیمارستان شده قلبتون گرفت... این پدرم بود بخاطر همین بی رودربایسی گفتم: من میخوام به پیشنهاد ازدواجش جواب مثبت بدم... بابا با خنده ی عصبی گفت: چیکار میکنی؟ قبول میکنی؟ من ترجیح میدم شهریار اونجا بمونه اما دخترمو قربانی نکنم، تو میدونی شهریار چقد تو رو دوست داره، داداش دیونه میشه... ترگل: بابا جون من دیگه اجازه نمیدم شهریار برگرده اونجا... بابا: ترگل جان اصلا مگه با عقل جور در میاد اون پسره که هنوز نمرده زندست به امید خدا بهوش میاد، فوفش برادر توبا وثیقه آزاد میکنیم، باغ مشهدمونو میفروشیم، خونه، ماشین، آموزشگاه، منم خودمو باز خرید میکنم، چرا میخوای خودتو بدبخت کنی؟... با داد گفتم: اگه بمیره چی؟ اگه همین فردا بمیره چی؟ هان؟ چنددفعه عمل شده؟ ماشین زیر پای پسره رو دیدن به نظرتون اون میذاره شهریار با قید وثیقه آزاد بشه یا دیه میگره کدومش؟ اصلا زنده بمونه!! من تا کی به امید بیدار شدن اون بزارم زندگی برادرم تباه بشه.

ترگل: شهریار باید این هفته، باید طرحشو کامل میکرد همین الان انگ سابقه دار بودن خورده روی پیشونیش. اگه شهریار تباه بشه به نظرتون زندگی من چطوری میشه؟ میتونم برم مدرسه، درس بخونم، ازدواج کنم، اوقتی بدونم یا نفر دیگه بخاطر من الان توی زندونه و داره زندگیشو تباه میکنه! گناه شهریار چیه؟ گناهای اینک برادر منه؟... مگه نمیگین بهوش میاد، خوب قرار میداریم



هر وقت بهوش اومد من برمیگردم پیش شما... من که قرار نیست بمیرم، فقط ازدواج میکنم، ولی اگه شهریار توی زندون بمونه من میمیرم داغون میشم، همین طور میگفتمو، بابام فقط بهم نگاه میکرد... یه نفس عمیق کشیدم تا یکم نفس بگیرم و ادامه بدم که پدرم داد زد: تموم شد؟ مگه من مرده باشم تو بشی خون بها، شهریار بمیره بهتره تا اینکه خواهرش اینکارو کنه، تو اصلا به فکر مادرت هستی اون دق میکنه... نه بابا چون دق نمیکنه اگه بفهمه بخاطر هممون دارم اینکارو میکنم هیچیش نمیشه... رادمنش نمیتونه بیشتر از یک ماه منو تحمل کنه، فقط شناسنم سیاه میشه... بابا: ترگل چی داری میگی؟ مادرت هیچی، نمیگن چه پدر بی غیرتی داره...

ترگل: بی غیرتی چیه مگه میخوام خلاف شرع کنم، ازدواج میکنم، حتی اگه اتفافی بیفته اون شوهرمه گناه نیست..

بابا: بسه، بسه ترگل نذار جووری رفتار کنم که برخلاف میلمه، برو عزیزم برو به درست برس تو این مسائل دخالت نکن... ترگل: این جور یاس بابا؟ پس خوب گوش کنین من اینکارو انجام میدم و شهریارو میارم بیرون، شما هم به جای کمک کردن به من مانع کارم میشین؟ بدونید اگه بلایی سر شهریار بیاد منم خودمو از این زندگی خلاص میکنم، میدونم گناه کبیرست ولی اگه زندگی دنیام جهنم باشه زندگی آخرتم واسم مهم نیست....

تصمیم باشماست یا هر دو بچت سالم یا هر دو مرده... خواستم از اتاق بزنم بیرون که بابام گفت: ترگل قربونت برم دختر کم یعنی چی خودمو میکوشم... اجازه ندادم که بابام بقیه ی حرفاشو بزنه چون میدونستم طاقت اون حالشو ندارم... من نباید ضعیف میشدم باید برادرمو نجات میدادم، اگه نیاز به پیوند ریه داشته باشه باید بیرون از زندان باشه... وقتی برادرم آزاد بشه میفتم دنبال کارای طلاق یه کاری میکنم اصن طلاقم نگیرم نمیدونم نمیدونم..... هر کاری میکردم پدرم قبول نمیکرد چی فکر میکردم، چی شد... هه من قدم اول که راضی کردن خانوادم بود رو هم نمیتونستم بردارم چه برسه به بقیه.. بخاطر همین، تصمیم گرفتم که اعتصاب غذا کنم و اینکارو هم کردم.... مامانم تا دید نمیتونه منو راضی کنه حالش بدتر شد دکتر توی خونه اومد بالای سرش... اما من باید تحمل میکردم... باید تحمل میکردم، تا برادرمو نجات بدم... اما مثل اینکه اونا پیروز بودن نه من چون همه خیالشون راحت شد که من نمیتونم هیچ غلطی بکنم... منم کم نیاوردم مدرسه



نمیرفتم، کسی رو نمیدیدم... چندبار یه شماره ی ناشناس باهام تماس گرفت اما جواب ندادم فقط در حد زنده بودن غذا میخوردم بابام هر وقت میومد منو ببینه در اتاقو شیش قفله میکردم وجوابشو نمیدادم....

امروز اولین مسابقم بوداما من از فرط گشنگی نمیتونستن راه برم چه برسه بخوام مسابقه بدم... اما خیلی حیف بود، که نرم از لحاظ بدنی آماده بودم اما این چندمدت خودمو نابود کرده بودم... باید میرفتم مسابقه رو میدادم چون شهریار خیلی واسه رسیدن من به اینجا زحمت کشید... مرحله اول آمادگی جسمانی بود؛ درازونشست با توپ مدیسنبال، دوی استقامت (هشت دور در زمان مشخص) وغیره.... اگه این مرحله قبول میشدم میتونستم توی مسابقات اصلی شرکت کنم... شب مثل دزدا رفتم تو آشپزخونه هرچی تونستم بردم تو اتاقم تا خودمو بسازم ...

یه شام حسابی خوردم وبا کلی فوش دادن به خودم یه پاکت شیرو تموم کردم.. دلم میخواست دیوارو گاز بگیرم ... من از شیر متنفرم به کی بگم چرا هرچی زوره خلاصه شده تو خوردن این، از شیر خالی بدم میومد ولی شیرطعم دار میخوردم ولی الان مجبور بودم... صبح بهتر شدم... لباس مدرسه نپوشیدم چون فقط میرفتم سالن مسابقات وشکر خدا بلدش بودم ... اول سرمو از اتاق آوردم بیرون یه نگاه به راست یه نگاه به چپ بعد آروم از پله ها اومدم پایین تا خواستم برم سراغ یخچال صدای در اتاق خواب بابامینا اومد منم بیخیال شکم شدم وجیم فنگ زدم.... سرراه رفتم سوپرمارکت ویه کیک گنده خریدم تا بخورم نمیدونم من چرا فک میکردم با پرکردن شکمم نفر اول میشم... وقتی رسیدم سریع لباس عوض کردم. من نفر پنجم بودم... یکی از مربیا توی میکروفون اسممو صدا زد دوستامو دیدم که دارن چشم میچرخونن تا ببینن من هستم یا نه... اما من حوصله ی هرچیو داشتم غیر از جواب دادن به سوالای نگین ولیلا... بخاطر همین زود خودمو به جایگاه رسوندم تمام تلاش خودمو کردم اما دوم شدم... بیخیال دومم خوبه میتونم برم مسابقات کشوری... زود از سالن زدم بیرون شکر خدا نگین ولیلا پیدام نکردن ولی مربیم خفتم کرد وکلی توسرم غرزد که چرا روی پیچ اونقد کند پیچیدم چرا موقع رکورد زدن توپو کج گرفتم بلاخره خلاص شدم البته باشرط اینکه از فردا برم پیشش واز فردا تمریناتمو شروع کنم... به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۲ بود یه پیام داشتم ازطرف برادر آرشام پس اون شماره ی ناشناس مال این بود نوشته بود رادمنشم ج بده... ولی دیگه مهم نبود چون معلوم بود من خودمو بکشم اجازه ی این



ازدواج داده همیشه پس بزار اینقدزنگ بزنه تا بمیره مرتیکه ی پروو... کلاهمو گذاشتم روی سرم
دلم نمیخواست برم خونه...

صدای اذون تنها چیزی بود که توجهمو جلب کرد دنبال صدا رفتم... سرمو که بلند کردم منارهای
طلایی شکل وکاشی کاری های آبی رنگ دیوارای مسجد روح هردلشکسته ای رو آروم میکرد
اونقد محو تماشای معماری شگفت انگیز اون مسجد بزرگ وزیبا شدم که زمان از دستم در
رفت... بعد از نماز خوندن سرمو گذاشتم روی کوله پشتیم... استخوانای کل بدنم داشتن التماس
میکردن که یه دوش آب گرم میخوان اما خواب میگفت ولشون کن بیا با من بیشتر بهت خوش
میگذره، خوبه مریم اونقد تاکید کرد که دوش بگیرم وگر نه تاچندروز استخوانام بندری میزنن ولی
خواب به همشون گفت زکی ومنو باخودش برد... چشممو که باز کردم بدون توجه به جایی که
هستم بدنمو کشیدم، راستی راستی استخوانام عروسی گرفته بودن، به اطرافم نگاه کردم
چند نفر دیگه توی مسجد بودن خاک بسرم واسه چی هیشکی هیچی بهم نگفت چون معمولاً توی
مکانای مذهبی خوابیدن کراهت داره، ولی دمشون گرم به من هیچی نگفتن. نمیدونم این
خستگی از کجا توی وجودم رخنه کرده بود به قصد فهمیدن زمان ازدست رفتم به گوشیم نگاه
کردم ساعت ۵ بود، وای چقد دیر شده حتما خیلی نگرانم شدن. درست حدس زده بودم یه عالمه
تماس از بابام ماما نموموسعید خاله مرضیه، تقی نقی یعنی هر کسی که منو میشناخت حداقل یه
بار زنگ زد حتی برادر آرشام هم زنگ زده بود... کلی پیام از دوستانم بود که البته نصفشون فوشای
نگینو ولیلا بودن که چرا جیم زدم، اما بابام هم کلی پیام گذاشته بود... پیام اول: ترگل کجایی، بابا
دیونگی نکنی، خوبی؟ بلایی سر خودت نیاری، مدرسه که نرفتی آخه کجایی؟ نگرانیم مامانت حالش
خوب نیست جواب بده دخترم... پیام دوم: باباجون شهریار داره بهتر میشه همه چی درست میشه
برگرد خونه کجایی تو آخه؟؟... پیام سوم: بلایی سر خودت نیاری!... و پیام آخر: باشه قبوله، میزارم
باهاش ازدواج کنی، فقط برگرد خونه، بلایی سر خودت نیار چندروز غذا نخوردی حالت خوبه کجایی
تو ترگل؟؟



بادیدن آخرین پیام ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست... اینا فکر کردن من از خونه رفتم؟ ههههه... بابام میدونه که من واسه ی داداشم حاضرم از جونم بگذرم میدونه من باهاش شوخی نکردم بخاطر همین که اینقدر نگران شده، دخترشو میشناسه! اما من نمیخواستم خودمو بکشم چون اگه میمردم دیگه نمیتونستم برادرمو نجات بدم اتفاقات دست به دست هم دادن تا اونا این جور ی فک کنن، پس بزار اشتباه فکر کنن، نگاه کن نگرانی چیکار کرده باهاشون خدایا خیلی دوست دارم ممنون. خوشبختی من توی خوشبختی خانوادم خلاصه میشه... تا شب بیرون از خونه موندم تا وقتی که بابام زنگ زد. ازش قول گرفتم که دیگه مخالفت نکنه وگرنه ایندفعه جدی جدی برنمیگشتم تا قبول کنه فوقش میرفتم پیش یکی از دوستانم... وقتی برگشتم خونه بابام زد زیر همه چی... منم چون میدونستم اگه شهریار چیزیش بشه دیونه میشم... پیشگیری کردم... با چاقو رفتم تو اتاق کار بابام و تهدید کردم خودمو میکشم... اونقدر زار زدم که از حال رفتم و همه چیز اونجوری شد که من میخواستم... حکم آزادی شهریار مهریه ی من شد موقعی که سر سفره ی عقد نشستیم یه حس عجیب غریب سراسر وجودمو گرفت تکلیفم با حس و حال معلوم نبود نمیدونستم باید خوشحال باشم که شهریار داره آزاد میشه یا ناراحت که دارم ازدواج میکنم یه لحظه به کسی که چند دقیقه ی دیگه شوهرم میشد نگاه کردم تا شاید حالت چهرش تکلیف حس و حالمو روشن کنه آره نفرت تنها حسی بود که توی وجودم زبونه کشید و تصور خوشبختی های آیندمو سوزوند و خاکستر کرد امیدی به آیندم ندارم آخه حتی اگه طلاقم بگیرم بازم این سیاهی شناسم تباهم میکنه اما خدایی که خودش کمک کرد برادرم آزاد بشه خودش کمک میکنه که از این راهی که توش قدم گذاشتم سر بلند بیرون پیام... وقتی که به پدرم نگاه کردم تا اجازه ی بله گفتنم رو ازش بگیرم نگاهش داشت التماس میکرد که بگم نه اما چشمامو بستم و به یه بله ی خشک و خالی بسنده کردم. سایه ی شوم کینه رو توی زندگی آیندم احساس میکردم اما با فکر نجات برادرم یکم آرام شدن... اون الان بیرون از زندانیه حقش نبود... اون داره بیرون از اونجا نفس میکشه... پس من خوبم...

مامانم باهام نیومد گفت که نمیخواه شهریار چیزی بفهمه... اما در حقیقت نمی خواست با من بیاد... امروز صبح بهم گفت: درسته شهریار آزاد میشه. اما من دارم با چشم خودم اسیر شدن دخترمو میبینم و هرکاری میکنم گوشش بدهکار نیست... پس به دار کشیده شدن آرزوهای دخترم



برام غیر قابل تحمله، ازت عذر خواهی نمیکنم که عروس شدن تو نمیتونم برات جشن بگیرم چون خودتم میدونی خوشبختی با ما خداحافظی کرده من مثل مادرای دیگه نمیتونم جلوی دخترم کل بکشم و شادی کنم و عروس شدنش و جشن بگیرم چون دخترم اینجوری خواسته... اینو هم، بدون تو لطفی به برادرت نمیکنی بیشتر داری خردش میکنی... اما من با کمال خونسردی به مادرم نگاه کردم و گفتم: من امروز سند راحت شدن وجدانمو امضا میکنم و قرار نیست خوشبختی باهام خداحافظی کنه... شما هم هر چیزی بگین من از تصمیمم برنمیگردم چون زنده موندن داداشم واسم از همه چی مهم تره پس هیچ وقت فکر نکنین من از اینکارم پشیمون میشم بعد بوسیدمش و گفتم: همه چی زود تموم میشه... مطمئن باشین... درحقیقت مادرم میخواست با این حرفاش منو پشیمون کنه، اما من تصمیمو گرفته بودم و هیچ چیزی نمیتونست جلومو بگیره... بابام چقد سرد شده بود مثل قبلنا بهم نگاه نمیکرد بهم نگفت، دخترم... نگفت ترگلم اما مهم نیست، یعنی چرا مهمه خیلی هم مهمه اما من چاره ای ندارم... از محضر که بیرون اومدیم باز هم همون طور بودم بلا تکلیف و هنوز نمیدونستم کاردرستی کردم یا نه؟! اما برگشتی در کار نبود شهریار آزاد شده بود و منم الان سند خورده بودم هه... کاش حرف لیل رو گوش میکردم و به بابام میگفتم که یه نفر داره تعقیب میکنه یه نفر چندماهه زندگی رو به کامم تلخ کرده، کاش... هییییی، خدایا خودت کمک کن.... هراس داشتم از اتفاقاتی که قرار بود برام بیفته این ترس میتونست منو نابود کنه بخاطر همین باید ترسمو پنهون میکردم.... دنبال بابام راه افتادم که یهو برادر آرشام صدام کرد و گفتم: ترگل...

باترس ولرز برگشتم به سمتش و با نگاهم بهش گفتم: بله

یکم نزدیک تر شد و دستشو به سمتم دراز کرد نمیخواستم رفتاری بکنم که غرور پدرم بشکنه بخاطر همین تکون نخوردم... بعد از اینکه دستمو گرفت... رو پدرم گفتم: من ترگلو میرسونم شما برید....

منتظر بودم که بابام با عصبانیت مخالفت کنه یا یه واکنش تند از خودش نشون بده.... نمیخواستم خرد شدن پدرمو ببینم بخاطر همین با لبخند به پدرم گفتم: آره باباجون من خودم

میام... اما برخلاف انتظارم بابام بی هیچ حرفی سرشوتکون داد وسوار ماشینش شد ورفت... مات
ومبهورت به رفتنش نگاه کردم... توی ماشین نشستیم....

یه جعبه گرفت به سمتم وگفت: بازش کن... شبیه جعبه ی حلقه بود این مسخره ترین کاری بود که
میتونست بکنه؛ دادن حلقه به من خخخ....

ترگل: این چیه؟

-بگیر بازش کن میفهمی...

نمیخواستم از همون اول بهش دندون نشون بدم بخاطر همین جعبه رو ازش گرفتم و بازش
کردم... یه حلقه طلا سفید خیلی ساده بود... خاک تو سر سلیقتش... خواستم برش گردونم توی
جعبه که گفت داخلشو نگاه کن... به داخل حلقه نگاه کردم با حروف لاتین با یه فوت مورب نوشته
شده بود **Arshi ya**... خدایا شکرت با این بندهات من باید الان بفهمم اسم این چیه... یعنی بگو موقع
خوندن خطبه هم حواسم نبودا... ولی دلم میخواست دلمو بگیرم وبخندم... خوب به این اخما وقد
وهیکل وقیافه کورش کبیری، طهمورثی، داریوشی، مختارلیثی، حشمتی چیزی میخوره نه این اسم
گوگولی... ارشیا! شکرت خدا، شکرت... ارشیا مساویست با ترشیا حیف ترشی لاقل یه خوراکی
خوبه..

تو افکار خودم بودم وداشتم توی ذهنم کلی میخندیدم... که ارشیا خیلی محکم دستمو کشید
وحلقه رو توی دستم جا داد وگفت هیچ وقت اینو در نمیاری فهمیدی؟

ترگل: چرا مثلا؟

ارشیا: چون من میگم این اسم منه باید بدونی مال کی هستی!

ترگل: (چه حرف مسخره ته جدالی که معلوم بود پیروزش کیه بهتر این بود که سکوت
کنم...) بخاطر همین فقط گفتم باشه

ارشیا: خوبه زود میفهمی...

دیگه هیچی نگفتم که یعنی خفه شو ...

دوساعت بود داشتیم توی خیابونا میچرخیدیم دلم واسه ی شهریار یه ذره شده بود دلم
میخواست ببینمش... یهو گوشیم زنگ خورد با بی حوصلگی بهش نگاه کردم دیدم نگینه جواب
ندادم... خواستم خاموشش کنم که دوباره زنگ خورد ایندفعه شهریار بود با خط خودش زنگ زده
بود بلافاصله جواب دادم....

ترگل:سلامم...

شهریار:سلام خواهرکم خیلی نامردی پس تو کجایی هان؟ همه هستن به غیر از تو ...

سعی کردم بغضم نشکنه

ترگل:میام الان میام ببخشید...

شهریار:چه مهربون شده ترتری من، پاشو بیا دلم برای خواهرزشتم تنگ شده...

یه نفس عمیق کشیدم وسعی کردم لحنم مثل همیشه باشه گفتم:البته الان تشریف میارم منتظر
باش...

شهریار:حیف که دلم برات تنگ شده وگرنه...

ترگل:بووشه الان میام اونجا فعلا ...

شهریار:زود بیا، فعلا..

جرعت نداشتم بگم میخوام برم پیش دادشم... ولی خیلی خونسرد بهش گفتم میشه منو برسونی
بیمارستان که دیدم خیلی عادی گفت:باشه

تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم... وقتی جلوی بیمارستان نگه داشت با کله پیاده شدم که
یهوانم از ماشین پیاده شدو گفت:فردا ساعت ۶صبح میام دنبالت با خانوادت خدافظی کن چون
دیگه نمیبینیشون....



با این حرفش ته دلم خالی شد... اما با غرور بهش نگاه کردم و گفتم: باشه... و بدون گفتن کلمه ای دیگه به سمت اتاقی که شهریار داخلش بود پرواز کردم... دل تو دلم نبود احساس میکردم اگه شهریار منو ببینه میفهمه حال من بده بخاطر همین قبل از وارد شدن به اتاقش چندبار زدم توی صورتم و یه لبخند بزرگ روی لبام نشوندم بعد دروازه باز کردم و پریدم داخل و گفتم: من اومدم... قبل از دیدن شهریار قیافه ی ترسناک بابام جلوی صورتم قرار گرفت... با اخم بهم نگاه کرد و با چشمایی که عصبانیت ازشون میبارید کنار رفت... شهریار تکیشو داده بود به بالشتای پشت سرش و یه ابروشو داده بود بالا و بهم نگاه میکرد بعد زد زیر خنده و گفت: خوش اومدی... فعلا بیا اینجا باهات کار دارم... خودمو لوس کردم و گفتم: من بوس نمیدم...

شهریار: اوهکی خودشیفته...

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم رفتم جلو و محکم بغلش کردم و زدم زیر گریه... شهریار مثل من محکم بغلم کرد اما هی میگفت گریه نکن دیگه، من اینجا سالم وزنده راست میگفت همین مهم بود وقتی بین بازوهای محکم گرفتم فهمیدم درست ترین کار دنیا رو کردم اگه یه روز شهریار نباشه چی؟ نه! اون موقع منم نیستم... الان تکلیف حس و حال معلوم شد من خوشحالم، مطمئنم که کاردرستی کردم آره... اونقدر بوسیدمش که دیگه صداس در اومد...

مامانم بهمون نگاه میکرد و پشت سرهم اشک میریخت... بابام به زور آرومش کرد... آخر شب به زور از شهریار دل کندم و برگشتم خونه... با تاکسی برگشتم وسط راه راننده گوشیش زنگ خورد و بخاطر یه مسافر دیگه منو سرکوپمون پیاده کرد... بابام اونجا موند تا صبح مامانمو برگردونه بخاطر همین من تنها اومدم..

تو آسمونا بودم میدونستم کاردرستی انجام دادم... خدایا کمک کن پشیمون نشم... ولی میدونم رفتم کنار آدمی که چندساعته اسمشو فهمیدم سخته... میدونم مهمونی نمیروم... و اینکه قرار نیست اونجا بهم خوش بگذره یا اون آدم باهام خوب رفتار کنه... مطمئنم میخواد اذیتم کنه اما مهم نیست، چون داداشم حالش خوبه... فکر اینکه بلایی سرش بیاد دیونم میکنه چه برسه به اینکه واقعا چیزیش... سرمو به سمت آسمون گرفتم و دستمو باز کردم و توی دلم گفتم: خداجون بیا بغلم خیلی چاکرم ممنون، هرچی شد گذشت واسه ی لبخندای امشب داداشم ممنون... و بعد پشت



سرهم با دستام بوس نثار آسمون کردم... بعد شروع کردم به لکه دویدن و بلند بلند خندیدن... دستمامو باز کردم و شروع کردم به چرخیدن... یه لحظه ایستادم و به اطراف نگاه کردم هیشکی نبود بخاطر همین داد زدم خدایا ممنونم خیلی دوست دارم خدا جون... من خیلی خوشحالم شنیدی خوشحالم... هیچی نمیتونه پشیمونم کنه هیچی و هیچکس... همون طور که لکه میدویدم (یه چیزی بین دویدن و یورتمه ی اسب)... یهو خشکم زد سامان بالای کاپوت ماشینش نشسته بود و دستاشو به زانوهایش تیکه داد و با خنده بهم نگاه میکرد فاصله ی چندانی نداشتیم از روی ماشین پایین پرید و گفت: خوشحالم که خوشحالی منم تازه پیش شهریار بودم... تنها چیزی که اون لحظه نمیخواستم اتفاق بیفته صحبت من با سامان بود بخاطر همین گفتم: سلام جدی؟ ممنون که رفتین دیدنش دیر وقته خدا فضا... بعد خیلی احمقانه رومو ازش گرفتم و به سمت خونمون حرکت کردم...

که اونم با حالت دو خودشو بهم رسوند و بعد خودشو جلوم قرار داد و دستاشو باز کرد که یعنی جلوی رفتن منو بگیره بعد گفت: یه لحظه وایسا میخوام باهات حرف بزنم... میدونستم میخواست چی بگه... نمیخواستم بشونم حرفاش اذیتم میکرد... دلم نمیخواست دلشو بشکنم نمیخواستم غرورشو له کنم... اما هرچی گشتم کلمات خوبی واسه ی گفتن بهش پیدا نکردم... بخاطر همین سکوت کردم... اما سامان اول سرشو انداخت پایین بعد گفت: ترگل من دیگه نمیتونم تحمل کنم دوریت واسم سخته... سرمو که بلند کردم دیدم داره بهم نگاه میکنه و این حرفارو میزنه مثل همیشه نبود، خجالتی و مودب... داشت با صراحت حرف میزد اما دیگه دیر شده بود یعنی اگه من عقلم نکرده بودم باز ازدواج نمیکردم چون هنوز بچه بود شایدم به سامان بله میگفتم نمیدونم... اما الان من ازدواج کرده بودم و حق امید دادن به یه آدم بیخبرو نداشتم... بخاطر همین با قیافه ی کاملاً عادی بهش نگاه کردم و گفتم:

آقا سامان من قبلاً حرفامو به شما زدم و الان هیچی عوض نشده پس... که یهو دیدم با حالت داد گفت: من دوست دارم، میفهمی دوست دارم نمیتونم ازت بگذرم....

خدایا چرا، چرا داری اینکارو میکنی! این چه سرنوشتیه... دلم میخواست بمیرم اما این حرفو نزنم من سامانو دوس نداشتم اما برایش احترام قائل بودم... دوست دوران بچگی بود کلی باهاش

خاطرات خوب داشتم اما گفتم با بدی گفتم با عصبانیت گفتم جوری گفتم که یعنی دست از سرم بردار منم دادزدم:

باید بگذری... بعد خواستم برم که با معصوم ترین چشمایی که تا به الان میتونستم توی قیافه ی یه مرد ببینم بهم نگاه کردو گفت:

گفت: بخوام از تو بگذرم با این یادو خاطره ای که واسم جا گذاشتی چیکار کنم،... و بعد با صدای بلند بهم گفت: سر تو بلند کن به من نگاه کن... میترسیدم بهش نگاه کنم و دلم بلرزه من دیگه راه برگشتی نداشتم فقط همینو کم داشتم با عشق یه مرد دیگه برم توی اون زندگی که معلوم نیست قراره چه اتفاقاتی توش بیفته... با اکراه بهش نگاه کردم که دستشو گذاشت روی قلبش و چندبار زد روی قلبش و همزمان گفت: با این دل خونه خرابم چیکار کنم؟ هان؟ با این دلی که هرروز داری زیر پاهات لهش میکنی... سامان: چی میخوای که من ندارم؟ چرا فک میکنی زندگی کردن کنار من هیجان زندگیتو کم میکنه... اول محکم چشمو بستم و بعد بهش گفتم: چرا فکر میکنی تصورات من اینه، بخداتو لیاقتت بیشتر از منه.

سامان: بس کن چه حرف مسخره ای دلیل بهتر از این نداری، داری بچه گول میزنی؟...

وقتی دیدم نمیتونم با اینجور حرفا قانعش کنم، بهش گفتم: پس بزار باهات رک حرف بزنی من حتی اگه بخوام دیگه نمیتونم باتو باشم... اشتباه برداشت نکنیا ولی اینو بدون!! ..

سامان: میشه یه جوری حرف بزنی که منم متوجه بشم..

ترگل: وای... نگاه کن من عشقو نمیفهمم من تنها عشقی که توی دلمه، خانوادمه؛ پدر و مادرو برادرمه... اگه اونا نباشن منم نیستم پس عشقی که بخواد اونا رو ازم بگیره نمیخوام...

سامان یه خنده ی تلخ تحویل داد و گفت: ازدواج ما چه ربطی به خانوادت داره مگه قراره من تو رو از اونا جدا کنم اصلا متوجه هستی چی میگی ترگل؟... بعد یه آه بلند کشیدو گفت: خسته شدم از بس با حسرت بهت نگاه کردم... خسته شدم از این دور بودن اجباری یعنی یه ذره هم واسه مهم

نیستم؟... من از همون اول تورو دوست داشتم نه یه ماه نه یه سال از همون اول اول... به غیر از تو هیچکسو نمیتونم کنار خودم تحمل کنم...

سامان: بگو چیکار کنم راضی بشی؟ چی من تورو راضی نمیکنه....

ترگل: (نمیدونستم در این حد دوسم داره خدایا هر دختری، آرزوی یه مرد مثل سامانو داره اما...) دیگه طاقت حرفاشو نداشتم ابراز عشق اون داشت منو خرد میکرد داشت یادآوری میکرد که چقد بدبختم میگفت که دارم خودمو از چه چیزی منع میکنم!....

سامان کف دستشو گذاشت روی پیشونیش و کشید بالا بعد گفت: تو فقط نمیدونستی من تورو دوست دارم وگرنه همه میدونن... یادته پسر عموت توی سفر مشهدمون اون مسخره بازی رو در آورد و اون حرفا رو بهت زد داشت حرفای دلشو میزد اما تو مسخرش کردی....

ترگل: البته اونم به جبرانش منو انداخت توی رودخونه ...

سامان: و اینکه بعد که برگشت خونی ومالی بود من زده بودمش نه برای اینکه انداختت توی رودخونه بخاطر اینکه اون حرفا رو زد... دوستام عاشق، دلباخته صدام میکنن... اما دختری که دوسش دارم حتی نمیدونه، یابتره بگم نمیخواد بفهمه که دوسش دارم....

ترگل: (داشتم لبامو گاز میگرفتم...)... مستقیم بهش زل زدم و بعد گفتم: میخوای قبول کن میخوای قبول نکن باید، منو فراموش کنی... بودن ما کنار هم غیرممکنه.. اینو گفتم بعد خودمو به در خونمون رسوندم و کلیدو تند، پیچوندم و وارد حیاط شدم و درو محکم بهم کوبیدم و به در تکیه دادم... چند ثانیه طول نکشید که سامان محکم کوبید، توی در و گفت: باشه من میرم اما چه طور به دلم حالی کنم که بمیره بگم ترگل تورو نمیخواد، بگم تورو لایق خودش نمیدونه، فکر کنم اونم به در تکیه داد چون سنگینی کمرشو روی در احساس میکردم... بعد گفت: آره سهم من از عشق تو یه حسرته... یه حسرت تلخ که حتی نمیتونه روزی تبدیل به امید بشه... بد نباش ترگل، دل نشکن...



دلم میخواست درو باز کنم وهمه چیزو بهش بگم اما من همون ترگلم واون همون سامان، من اون موقعی که هیچ مشکلی واسه ی بودنم با سامان وجود نداشت نخواستم باهش باشم چه برسه به الان که دیگه ازدواج کردم...ولی شاید اگه بهش بگم بتونه کمکم کنه...وای خدا چه کمکی آخه... کاش میشد شهریارو فراری بدیم که دست ارشیا بهش نرسه بعد منم همین فردا طلاق میگیرم یا اصن منم فرار میکردم.... پوووف اما این حس عجیبی وغریبی که الان نسبت به سامان پیدا کردم بخاطر حال خودمه...نه بخاطر عشق مطمئنم...آخرین حرفی که اون شب از سامان شنیدم این بود که گفت:من بیخیالت نمیشم ترگل... نمیشم...

گریه نکردم چون به اشکام واسه ی لحظات دیگه زندگیم احتیاج داشتم...

دوساعت بعدش مامان وبابام برگشتن خونه ولی من رو نداشتم برم پیششون الکی خودمو زدم به خواب،مامانم اومدبالای سرم بوسیدم و وقتی داشت پتوروم مرتب میکرد یه قطره اشک افتاد روی صورتم وگرنه اون موقع شب از سقف که بارون نمیبارید...تا صبح بیدار موندم وبا استرس،زیادی که اولین بار بود بخاطر مسائل زندگیم سراغم اومده بود کلنچار میرفتم... بزرگترین چمدونمو برداشتم ووسایلمو جمع کردم...اون قد فکرم مشغول بود که گذر زمانو احساس نمیکردم....۱۵دقیقه به ساعت شیش مونده بود که از اتاقم بیرون زدم به زور اشکامو نگه داشته بودم.... خدایا من چیکار کردم،میتروسم.... مگه من چه گناهی کردم؟...آروم در اتاق بابامینا رو باز کردم بابام روی تخت خواب بود ودستشو گذاشته بود روی پیشونیش، مامانم روی جانمازش پشت به من نشسته بود....

نمیدونستم اگه برم وخداحافظی کنم چی میشه!بخاطر همین ترجیح دادم یه یادداشت بذارم...قرارشده بود به شهریار بگن که من یه اردوی چند ماهه میرم....تا برای مسابقات کشوری آماده بشم...توی یادداشتم نوشتم؛...که روی خداحافظی ندارم...واقعی فکر کنین دارم میرم مسابقات...چندماه دیگه برمیگردم قول میدم...قول...مواظب همدیگه باشید،منم مواظب خودم هستم...بدونید اگه ناراحت بشید،حتی اگه پشتون نباشم متوجه میشم ودلم میشکند...ما هرکاری کردیم بخاطر خودمون بود،پس کسی این وسط مقصرنیست.....خیلی دوستون دارم....خوشحالم باورکنین خوشحالم چون دارم میرم ،مزد آزادی برادرمو بدم....



چمدونم از بس سنگین بود به زور از روی پله ها کشیدمش پایین... درحیاطمونوخیلی آروم بستم وروی چمدونم نشستم.... خوب حالا کجاست این خونه ی بخت؟! این شوهرمحترم من کجاست؟! و آره باید برگردم به همون ترگل شاد خندون.... زندگی در جریانیه... یه ماشین اون سمت خیابون ایستاد اما نگاه من روی صورت سامان بود که داشت درحیاطشونو میبست ووقتی منو دید یه خنده جذاب تحویلیم دادم و با بردن دستش به سمت بالا بهم سلام کرد و به سمتم اومد.... ازروی چمدونم بلند شدم و کولمو روی شونم جابه جا کردم... یه مرد قد بلند که سرتاپا مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد.... نگاهمو از اون آدم گرفتم و با ترس به سامان لبخند زدم... کاش شب خواستگاری بهش جواب رد نمیدادم وگرنه اون روز اون منو میرسوند خونه واین اتفاقا نمیوفتاد.... با صدای همون مرد مشکی پوش به خودم اومدم...

_بریم دیگه...

بعد چمدونو برداشت وگفت: برو بشین تو ماشین...

_بهش نگاه کردم وگفتم: هان؟! تو....

همون آدم عینکشو ازروی چشمش در آورد وگفت: من ارشیا هستم دیروز عقد کردیم یادته!!؟

ترگل: ها؟!....

مبهوت به صورتش چشم دوختم... چقد عوض شده بود...

ارشیا: اوهوی کجایی؟ میدونم خوشگل شدم.... گفتم برو بشین توی ماشین...

فقط یه پوزخند زد... ترگل: (....شدی)...

سامان داشت با تعجب به من نگاه میکرد... اما زود به خودش اومد و با قدمای سریع به سمتم اومد، همون لحظه ارشیا در حالی که با یه دستش چمدونو برداشته بود با دست دیگش دست منو گرفت و به سمت ماشین کشوند.... اون قد تند راه میرفت که احساس میکردم هر آنه که دستم از جا کنده بشه... با صدایی که مطمئن باشم میشنوه گفتم دستمو ول کن.... اما ارشیا توجهی نکرد... از

سرشونم به سمت عقب نگاه کردم که دیدم سامان داره با عصبانیت به سمتمون میاد... از چشماش خون میبارید... اون چشما قلبمو به آتیش کشید... (منو ببخش سامان چرا یهو این همه درد وارد زندگی من شد؟ چرا تو باید عاشق من بشی؟ کاش، میتونستم قلبمو بهت بدم کاش الان میتونستم داد بزنی کمکم کن کاش، پا روی، دلت نمیزاشتم که الان اینجوری خودم لهه بشم دستمو به سمتش کشیدم اما پشیمون شدم بعد با قطره‌های اشکی که پشت سر هم میچکیدن با دستام باهاس، خدافظی کردم و با لب خونی بهش گفتم (منو ببخش....) ... ارشیا منو تقریبا پرت کرد روی صندلی جلوی ماشین...

... و خودشم خیلی سریع سوار شد... از شیشه بیرون نگاه کردم باز سامان ایستاده بود اما الان مهمترین موضوع این بود که مامانم پا برهنه با همون چادر، سفیدش وسط، خیابون بود و وقتی منو توی ماشین دید سرشو به سمت خونه برگردوند و داد کشید اما نفهمیدم چی گفت....
ارشیا خیلی زود ماشینو روشن کرد... با بغض و گریه گفتم... وایسا.....

ارشیا: متاسفم...

و بعد حرکت کرد که سامان اول یه چیزی به مامانم گفت بعد بادو به سمت ماشین اومد اما دور شده بود ماتوی کوچه پیچیدیم و سامان از نظرم ناپدید شد... دیگه نمیدونم کی میبینمش دلم برای، سامانم تنگ میشه...

این چه امتحانیه خدا جون؟... یعنی منتظرم میمونه... اگه من برگردم باز منو میخواد... من دست رد به سینه ی اون زدم خدا هم جوابمو داد... آه از این دنیای بیرحم... توی افکار خودم بودم که صدای یه آهنگ ایتالیایی رشته ی افکارمو پاره کرد... کولمو روی پاهام جابه جا کردم و به بیرون چشم دوختم... هر لحظه داشتم از زندگی و آینده ای که آرزوشو داشتم دورتر میشدم...

ارشیا شروع کرد با آهنگ خوندن...



ترگل:(ای کوفت ،خاک برسرت با این صدات...بزار توی افکارم باشم خیرسرم من الان من یه آدم
غم دارم...نه چرا غم دارم...برادرم خوبهپس منم خوبم)...چشامو بستم...نمیدونم چقد
گذشت...که ماشین ایستاد....

ارشیا:آهای خواب بسه،رسیدیم....

چشامو باز کردم وگفتم:خواب نبودم...

بی توجه به حرفی،که من زدم...درو باریموت باز کرد...

وماشینو برد داخل...وپیاده شد...اما من پیاده نشدم....

حتی بهم نگفت که پیاده شو...در،ماشینو باز کرد واز توی ماشین کشیدم بیرون.. دلم میخواست
دوتا فوش نثارش کنم اما انگار دهنمو قفل زده بودن....بعد،دستمو ول مرد و خودش به سمت در
ورودی خونه که یه در بزرگ شیشه ای بود حرکت کرد، اما من تکون نخوردم.....وسر جام
وایسادم....بدون اینکه نگام کنه گفت:بیا داخل....

تازه داشتم متوجه میشدم چه غلطی کردم.... انگار تا الان خواب،بودم...من اینجا چیکار
میکنم...خیلی آروم گفتم:میخوام برگردم خونم....اما مثل اینکه صدام خیلی،واضح بود چون ارشیا
بهم نزدیک شد و سرشو نزدیک گوشم خم کرد وگفت:چی؟ههههه...نه دیگه خانم کوچولو
نداشتیم....تو پای اون ورقه رو امضا کردی...تو الان همسرمنی و من هر جا باشم تو هم باید همون
جا باشی....نکنه میخوای برادرت....

یه قطره اشک از روی گونم سرخورد،وافتاد روی،کفشای قرمز ملوکولیم.... آستین مانتومو کشیدم
روی،صورتتم وخواستم حرف بزنم که دستمو محکم گرفت...وبه سمت داخل کشوند....به اطرافم
توجهی نکردم...دستم داشت خرد میشد...خیلی سریع داشت منو از روی پله های مارپیچی که
حفاظ شیشه ای جلوه ی خاصی بهشون داده بود بالا میبرد....اگه دستمو ول میکرد مطمئناً با سر
میرفتم توی،پله ها و خون سرم پله های،سفیدو رنگین میکرد...به آخرین پله که رسیدیم....



ارشیا دوتا اتاقو رد کردو بعد در اتاق سومو باز کرد و منو هل داد توی اتاق... خودشم اومد، داخل وگفت: خوب اینم اتاقمون دوسش داری... یه خانم با سلیقه طراحیش کرده...

اما من داشتم مچ دستمو ماساژ میدادم انگار تازه یه دسبند آهنی، رو از دستم باز، کرده بودم... که ارشیا گفت: زبون نداری..

در حالی که سرم پایین بود واسه خودم جملاتشو تکرار میکردم: چی!!! اتاقمون... بعد سرمو بلند کردم و گفتم: اتاقمون؟ یعنی چی من باید پیش تو بخوابم؟ نه نه من یه جای، دیگه میخوابم باشه؟ من بد میخوابم اذیت میشی... خودمم نمیفهمیدم دارم چی، میگم...

ارشیا بلند خندید وگفت: خیلی بچه ای... اه منم همین طور دیدی یه وقت تو رو به جای بالشت گذاشتم زیر سرم... اتاق جدا؟ دیگه چی؟ فک کنم باید بدونی هر جا من بخوابم تو هم باید بخوابی...

ترگل: (قشنگ فهمیدم داره مسخرم میکنه اما به روی خودم نیاوردم) و داد زد: نه آقا جون من هر جایی میخوابم غیر از اینجا الانم میخوام برم چمدونمو بیارم...

اونم متقابلا داد زد: جواهر خانم...

جواهر خانم بیا بالا....

چشامو به در دوختم تا ببینم این جواهر خانم کیه؟...

یه زن حدودا ۴۵ساله، درو باز کرد و در حالی که چمدون من تو دستش بود اومد داخل... و بدون نگاه کردن به من رو به ارشیا گفت: اینو کجا بزارم؟...

ارشیا کتشو پرت کرد روی تخت وگفت: بندازش دور...

چشامو از جواهر گرفتم و رو به ارشیا گفتم: بندازش دور؟... بعد من چی بپوشم؟ کتابای مدرسم توشه... یعنی چی بندازمش دور؟

اما انگار من چیزی نگفته باشم گفت: شما برید...



دویدم سمت در که وسط راه ارشیا دستمو گرفت و منو چسبوند به خودش و یکی از دستاشو دور کمرم قفل کرد.... اما نیازی نبود به جواهر تاکید کنه که بره چون اون درو بسته بود و رفته بود... ارشیا: اگه لخت از اون خونه بیرون نیومدی به لطف منه... تو حق داشتن یه خاطره از خونه رو نداری...

تو حق داشتن یه خاطره از خونه رو نداری چه برسه به اینکه وسیله ای، از اونجا همراهت باشه... تازمانی که برادر من روی اون تخته... تو، بدون من از این خونه بیرون نمیری... این تازه اولشه

ترگل: (بعد یهو دستشو از دور کمرم آزاد کرد و باعث شد با زانو بیفتم روی زمین... بخاطر ضربه های زیادی که این مدت به پاهام وارد شده بود خیلی دردم گرفت اما آخ نگفتم... تازه دردی، من شروع شده بودن، بخاطر روزایی که در پیش داشتم باید مقاومت میکردم... هنوز چند ساعت نگذشته بود تازه فهمیدم بابام چی میگفت اما راه برگشتی بود؟ چرا حرف بابامو گوش ندادم؟ اما اون موقع شهریار چی میشد؟ خدایا من چیکار کنم؟... بدون کمک گرفتن از زمین بلند شدم... و روبه روش و ایسادم تازه با سرم میرسیدم تا نزدیکای شونه هاش... سرمو بلند کردم و جوری که انگار حرفاش برام مهم نبودن و اون هیچی نگفته با یه لحن طلبکارانه گفتم: پس من چی بپوشم؟...

ارشیا جوری رفتار کرد که انگار عکس و العمل من و اسش مهم نیست بعد رفت به سمت گوشه ی دیگه اتاق... و درافقی که یه کمد دیواری خیلی بزرگ رو باز کرد... دقیقا یه کمد هم رنگش روبه روش وجود داشت که درش مقابل اون یکی باز میشد و این موضوع باعث میشد که یه راهروی نه چندان بزرگ به وجود بیاد...

ارشیا دستشو به سمت لباسا کشید و گفت: اینا رو میپوشی

ترگل: اگه اندازم نبودن چی؟...

ارشیا: هستن... هر چی بخوای اینجا هست.. توی دوتا کشوی آخر میز آرایش هم وسایل مورد نیازت هست اون دوتای، بالایی مال منن...

ترگل: نگاه کن یه اتاق دیگه بده به من تو که منو برای....

نداشت بقیه حرفمو بزنم...

ارشیا: نداشت که بقیه ی حرفمو بزنم....

ارشیا: من امروز مهمون دارم.... میرم پایین تو هم اگه خواستی بیا... در ضمن این لباسا رو هم عوض

کن... بعد کوله پشتیمو برداشت و باخودش برد....

ترگل: کولمو پس بده... اون براچیته؟

ارشیا: اینم جزء یادگاری های اون خونه حساب میشه...

...هرچی داد و ببیداد کردم که کولمو پس بده انگار با دیوار صحبت کردم... اصلا انگار نه انگار...

...نمیدونستم باید چه جوری رفتار کنم.. باید ناراحتیمو نشون میدادم... یا میشدم ترگل پر جنب

و جوش, که هیچی واسش, مهم نیست!...

توی یه فیلم دیدم دختره ایلات بود, شده بود خون بهای برادرش منم زندگیم شده بود مثل

داستان... اما اینو خوب میدونم که نباید بزارم به هدفش برسه... هرچند که نمیدونم هدفش

چیة!... اما هرچی هست عاشق چشم و ابروی من نشده که بزاره من راحت زندگی کنم... من از

همون روز اول میدونستم که میخواد, انتقام بگیره... اما کاش میفهمید که مقصربرادر خودش بود نه

منو داداش بدبختم... پس باید بهش بفهمونم, کسی که مستحق مجازاته, برادر اونه... لباسامو عوض

نکردم و همون طور رفتم پایین... سردومین پله ایستادم تا ببینم اگه مهموناش خیلی, زیادن نرم

پایین اما هیچ کس نبود... کامل پله ها رو طی, کردم... نمیدونستم کدوم سمت برم خونه مثل یه

چهاراه بود که پله ی مارپیچی وسطش حکم یه چراغ راهنما رو داشت... سمت راستم نمیدونم چه

خبر بود اما سمت چپ یه راهروی طولانی بود که به تعداد زیادی اتاق ختم میشد... روبه روم در

شیشه ای بزرگی بود که ورودی خونه رو تشکیل میداد... و دقیقا پشت پله ها یه فضای بزرگ بود

که تلویزیون اونجا قرار داشت.. و بافاصله ی نه چندان دور یه سکوقرار میگرفت که میز بزرگ

۲۴ نفره ی خیلی مجللی بهش جلوه ی خاصی داده بود ...



تمام خونه با وسایل کلاسیک دیزاین شده بود و خبری از وسیله ی اسپرت نبود...مبلای چرم tv,رو برای نشستن انتخاب کردم یه سیب از روی میز برداشتم و شروع کردم بازی کردن باهاش,تنها چیزی که توکفش بودم در,فوق العاده زیبایی بود که بالای همون سکوها قرار میگرفت...رنگ بلوطی,و تزئینات سنتی,که پایین در نقش زده شده بودن به نظر میرسید کار یه هنرمنده... درحالی که من در حال تجزیه وتحلیل اون در چوبی بودم...در اتاق باز شد و یه خانم زیبا و خیلی خوش پوش که به نظر میرسید ۲۵یا شایدم کمتر سن داشته باشه همراه ارشیا از اتاق خارج شد سریع نگاهمواز اون دوتا گرفتم وبه تلوزیون چشم دوختم...اون دختر جوون با صدای بلند بهم سلام کرد وروی مبل روبه روی من نشست واز ارشیا که بالبخند تسنی به ما پیوسته بود,پرسید معرفی نمیکنی؟...

ارشیا یه اخم مخفی تحویل من داد وگفت:ترگل دختر عمومه...پدرومادرش یه مدت بخاطر سفر کاری رفتن اروپا اونم قرار شده این مدت پیش پسر عموش بمونه. مگه نه ترگل؟... منم یه گاز گنده به سیبم زدم وبا ملچ ملوچ شروع کردم به خوردن و خودمو یکم بیشتر روی مبل پهن کردم وگفتم:اوهوم...

دختره گفت:خوشبختم عزیزم منم پانیزم دوست ارشیا...

دختره خیلی شیک ومجلسی داشت خودشو به ارشیا میمالوند...ته این دل وقلوه دادن به لب گرفتنشون ختم شد منم دلم میخواست از خوشحالی پاشم برقصم چون قشنگ فهمیدم قصد ارشیا از این کارا چیه؟...اما یکی یه این دوتا بگه اینجا ایران است...خخخ به من چه گناهی گردن خودشون...بعد از بدرقه ی کاملاً عاشقانه ی پانیز توسط شوهر من (از این کلمه متنفرم)...

بعد از بدرقه اومد به سمت من... تا اونجایی که میتونستم نیشمو باز کردم وگفتم انصافادوست دخترت خشگل بود...ویه سیب دیگه از روی میز بلند کردم وتوی,دستم شروع کردم به پیچ دادنش...

ارشیا: چرا، لباساتو عوض نکردی؟

ترگل: چه گیری دادی اونو بیخیال بیا بشین این فیلمو باهم ببینیم خیلی باحاله....

یعنی ماتحتش سوخت که من هیچ عکس العملی در مورد پانیز نشون ندادم....

ارشیا هم بخاطر تلافی باز دستمو محکم گرفت وکشید به سمت اتاقای بالای.... سیب از توی دستم افتاد وتموم پله ها رو به سمت پایین قل خورد

ترگل: ولم کن... دستمو کندی.... ولم کن...

ارشیا: (سکوت)

ترگل: ولم کن عوضی... میگم ولم کن..

ارشیا: چی گفتی!؟

ترگل: گفتم عوضی مگه کری...

حرفم اونقد واسش سنگین بود که تمام زورشو جمع کرد وهولم داد به سمت راهروی کمد اما به جاش من محکم خوردم توی در کمدای سمت راستی... بخاطر دردی که توی استخوانای کمرم پیچید لبمو گاز گرفتم اما هیچی نگفتم...

ارشیا ندید که من اونجوری چسبیده شدم به در کمد چون سرشو فرو کرده بود توی کمد لباسای، من ودر همون حالت گفت: دیگه از این حرفازدی نزدیا...

خودمو زود جمع وجور کردم وگفتم: میزنم چون لیاقتت بیشتر از این نیست وتو هم نمیتونی هیچ گهی بخوری...

همون لحظه ارشیا دندوناشو بهم فشار داد ونفسشو از بینیش، با حرص بیرون فرستاد ویکی خوابوند توی گوشم... ولباسا رو پرت کرد، توی صورتم وگفت: نه نمیزنی...

نمیدونم چرا یه قطره اشکم نریختم وانگار اصلا دردم نیومده دستمو روی صورتم کشیدم گفتم: فک کردی کی هستی که رو من دست بلند، میکنی؟...



ارشیا: به همون حقی که تو به من گفتی عوضی...

ترگل: آره راس میگی اگه عوضی نبودی که رو من دست بلند نمیکردی... فقط یه نامرد میتونه دستشو روی ضعیف تر از خودش بلند کنه...

ارشیا: نطق خوبی بود ولی دیگه خفه شو...

...ارشیا خودش لباسا رو که یه دست تاپ شلوارک لیمویی رنگ بودن برداشت و گفت برو عوض کن...

منم صورتمو کج کردم گفتم دوباره بزن توی صورت من ولی من اینا رو نمیپوشم...

ارشیا: خوب گوش کن ترگل ایزدی... اینجا جای این زبون درازیا و جفتک انداختنا نیست... به نفعته هرچی میگم گوش کنی...

فقط به زمین چشم دوختم و سعی داشتم بغضی رو که تازه سروکلش پیدا شده بود سرکوب کنم... ارشیا از اتاق بیرون رفت و داد زد، وقتی برگشتم باید لباساتو عوض کرده باشی...

همون طور روی دیوار سرخوردم... وزانو هامو بغل کردم... خدایا من به درگاهت گناهی کردم خودم

خبر ندارم؟!... این چه مجازاتیه... اولین بارم بود، توی زندگیم کسی، این قد تحقیرم کرد... تا حالا

هیچکس دستشو روی من بلند نکرده بود... خوب فقط، یه بار مامانم بخاطر اینکه موهای

پسرعمومو سوزوندم... نمیتونم بگم کاش به حرف بابام گوش میدادم... چون نمیتونستم بزارم بلایی

سر شهریار بیاد حتی اگه یه روز بفهمه و ازم متنفر بشه... راستی مامانم پابرهنه اومد توی خیابون

مطمئنم اگه بیخبر ازشون، از خونه بیرون نمیومدم نمیزاشتن پیام توی این جهنم... باید بهشون

زنگ بزنم اما گوشیم، آپیدم همچیزم توی کوله پشتیمه... خدا میدونه این دراکولا کجا گذاشتشون..

اگه جدی جدی دور انداخته باششون چی؟!..



اما آگه از دوری بابامینا بمیرم عمرا از این آدم خواهش کنم که وسایلمو پس بده... آگه به شهریار زنگ نزنم میفهمه... اووووف لعنت به این زندگی... دیگه نرفتم پایین... از روی زمین بلند شدم و خودمو پرت کردم روی تختی که وسط اتاق بود و سرویس خواب، قرمز رنگی روش پهن شده بود... یه تلفاز به اندازه ی تلفاز، پایین به دیوار نصب شده بود کنترلو برداشتم و هرچی شبکه ی ماهواره ای بود بالا پایین کردم اما هیچ چیزی، که ارزش دیدن داشته باشه پیدا نکردم... بخاطر اینکه دیشب نخوابیده بودم دم به دقیقه پلکام روی هم میرفتن و بلاخره خوابم برد... نمیدونم چی شد که چشممو باز کردم یه نفرو بالای سرم دیدم درجا دستم رفت سمت شالم... جواهر خانم بالای سرم وایساده بود...

جواهر: خانم شام حاضره بیایید پایین...

ترگل: ! وا مگه ساعت چنده...

به ساعت روی دستم نگاه کردم... ساعت ۸ شب رو نشون میداد مگه من چقد خوابیده بودم...

با لبخند گفتم: باشه...

اما انگار دهن جواهره اجاره ای باز میشد همون طور خشک نگام کرد و از اتاق رفت بیرون...

خوب مثل اینکه من توی این خونه تنهام چون کلفتشونم واسم قیافه میگیره... چند دقیقه بعد رفتم پایین... ارشیا نبودش... رفتم توی آشپزخونه تا شاید بتونم از زیر زبون این سرویس طلا، حرف بکشم اما هرچقد فک زدم نگام نکرد چه برسه به اینکه آمار بده... نخیر این طور نمیشه، من اینجوری دووم نمیارم.. خیلی گشتم بود اما چندقاشق بیشتر نتونستم غذا بخورم... جواهر موقع غذا خوردن من رفت بیرون... بعد که اومد لباساشو عوض کرده بود... جواهر در حالی که دسته ی بلند کیفشو روی شونه هاش مرتب میکرد گفت: من دیگه برم خانم....



ترگل: کجا؟ مگه تو اینجا زندگی نمیکنی؟...

جواهر: نه خانم، خدافظ...

سرّیع به سمتش رفتم و گفتم: خوب من اینجا تنها بمونم...

جواهر: آقا میان...

با مظلومیت گفتم: کی؟

سرّیع گفت: معلوم نیست واز در خارج شد....

حتی جرئت نکردم... تا توی حیاط دنبالش برم... حیاط خونه خیلی خوف آور بود درختایی که سرتاسر حیاط پوشانده بودن... زیبایی صبحو میساختن و ترسناکی شب هم چهره ی دیگشون بود... حتی ازش نپرسیدم یه مهر داره بهم بده... من چادر میخوام خو... به سرعت از پله ها رفتم بالا... درد دیگه ای که توی اتاق خواب بود رو باز کردم... ایول بابا چه حمومی، اتاقلک شیشه ای و وان و کوفت و زهر مار... فقط یکی از دیواراش که در ورودی رو نگه داشته بود سفید رنگ بود بقیه همه با شیشه پوشونده شده بودن... بعد معلوم نیست خونه بود، یا حموم نی دو نم... وضمو گرفتم و شالمو لبنانی بستم و خواستم نماز بخونم که اوهکی الان قبله کجاست؟؟... شکر ت ساعت قبله نما داشت... یه ساعت بزرگ اسپرت که شهریار برام گرفته بود بعضی وقتا بهم میگفت بهت نمیداد وسیله ی دخترونه داشته باشی... چون از وقتی چشم باز کردم هم بازیم شهریار بود... البته معلوم نبود من اخلاقم چه جوریه؟... بیشتر رفتارام، به پسرا میخورد... اما وقتی هایی هم که نیاز بود از دختر بودنم استفاده کنم یه خانم به تمام معنا میشدم... نمازمو که خوندم تازه یادم افتاد تنهام... من که هر وقت تنها میشدم تو دلم عروسی میگرفتن، که الان راحت میتونم خونه رو بترکونم... اما الان هیچ صدایی، نمی یومد...

و نمیدونستم قراره تا کی تنها باشم بخاطر همین ترسم بیشتر میشد اما سعی میکردم به خودم مسلط باشم... بهترین کار سرگرم کردن خودم با وسایل خونه بود... کمد روبه روی کمد خودمو باز کردم... به احتمال زیاد این وسایل و لباسای مردونه مال خود ارشیا



بود... پ ن پ مال من بود... اول ل کی میره این همه راهو... چه خوش سلیقه لباسا هم مارکو
 و خشگل... هرچی حرص تو دلم بود، سر در کمد خالی کردم... بعد در کمد لباسای خودمو باز
 کردم... کی اینا رو واسه من خریده بود، شرافتا این آدم... همه چی موجود
 بود... مجلسی، خونگی، بیرونی،! وا خونگی ها رو هر کدوم یه طرفشون خورده شده بود یه سنگین
 رنگین توشون پیدا نمیشد... همه شلوارک بالا زانو وتاپ واز این حرفا دیگه... بیا این ور بازار!! خوب
 من کدومو بپوشم که شرافتمو به باد، نده... بیخیال لباس عوض، کردن شدم... رفتم روی تخت
 نشستم وبازم به تلفاز پناه بردم... ساعت ۲ نصفه شب بود... واسه ی، آب خوردنم پایین نرفتم... فردا
 روی، صف اسامی بچه هایی که قراره واسه ی مسابقات باشن رو اعلام میکنن... یعنی میزازه برم
 مدرسه خو چرا نزاره برم؟...

باید سفت وسخت بچسبیم به تمریناتم باید مدال طلا بگیرم... باید او اسپرتمو هم ادامه بدم... به
 قول مامانم من بدون جفتک انداختن میمیرم... داشتم با کنترل تلفاز بازی میکردم که ارشیا توی
 درگاه در ظاهر شد... بهش نگاه کردم ودر حال تجزیه ی حال وهوای صورتش بودم... (شما به پیج
 آقای سلمانی سر بنید...)

که گفت: آهای داری به چی نگاه میکنی؟! درجا صورتمو به سمت تلویزیون برگردوندم... در حالی
 که مایلشو تقریبا پرت میکرد روی میز گفت: هنوز که لباس عوض نکردی!...

ارشیا: خوب بلاخره که باید عوضشون کنی...

من سکوتو ترجیح دادم اونم هیچی نگفت...

ارشیا بلوزشو در آورد ورفت توی سرویس بهداشتی... نیم ساعت بعد در حالی که فقط یه حوله
 دور کمرش بود... از حمام بیرون زد... وگفت هنوز نخواییدی؟!...

واسه ی گفتن کلمه ی قاطعانه ی نه سرمو بلند کردم که با دیدن اون منظره ی درجا چشامو
 بستم... بدون توجه به حرکت من گفت: چرا چشاتو بستنی؟!...



یعنی خاک تو سرش نیمه برهنه جلوی من وایساده بعد میگه چرا چشاتو بستتی؟!...

من چشامو بسته نگه داشتم... تا اگه میخواد لباس عوض کنه من با منظره ی بدتری روبه رو نشم...
یهو احساس کردم... تخت تکون خورد... ارشیا پتو رو کنار زد و اومد زیر پتو... زودچشامو باز
کردم.. و ناخوشایندترین موضوع این بود که ارشیا فاصله ی چندانی, باهام نداشت... کنترل
تلوزیونو از دستم کشید وگفت: چه فیلم مسخره ای...

از تخت پایین اومدم وگفتم: من کجا بخوابم؟

ارشیا: باز این بحث مسخره؟!... تو همینجا میخوابی...

ترگل: کنار تو؟!... هه عمرا...

ناخودآگاه به سمت پرده هایی که سرتاسر یکی از دیوارا رو پوشنده بود رفتم و اونا رو کنار
زدم... و این اولین تصویر زیبایی بود که توی این خونه باهش روبه رو شدم... یه تراس خیلی بزرگ
جلوم قرار گرفت... که یه میز چهارنفره ی سفید روش قرارداشت... ارشیا تقریبا با داد
گفت: کجا؟!...

هیچی نگفتم و راهمو ادامه دادم... نسیم ملایمی هوا رو دلچسب کرده بود, اما به دل من یکی
نمیچسبید...

روی یکی از صندلی ها نشستم... دو ساعت دیگه گذشت هنوز صدای تلوزیون میومد... بلاخره
ساعت ۵ شب بود که به خواب مرگ رفت... حالت بدنم شکل صندلیه شده بود, از بس روش
نشسته بودم... سرمو گذاشتم روی میز که خوابم برد اما یه ساعت بیشتر نتونستم تکون نخورم
و دستم از زیر سرم سر خورد و بیدار شدم به ساعت نگاه کردم ساعت ۶ رو نشون میداد... آرام بی
صدا رفتم بالای سر ارشیا مثل خرس خوابیده بود... وضو گرفتم و با حداقل سروصدا نماز
خوندم... ساعت ۳:۰۶ بود باید میرفتم مدرسه امروز اعلام نتایج بود... رفتم بالای سرش روی شکم
خوابیده بود... ترگل: آهای بیدار شو...



اما تکون نخورد... آهای باتوام بیدار شو... دستمو گذاشتم روی پتو تا با بالا تنه ی لختش تماس پیدا نکنه وبعد تکونش دادم... یه چشمشو باز کرد، وگفت: هان چته؟

ترگل: یونیفرم مدرسو میخوام، دیرم شده... میخوام برم مدرسه....

ارشیا همون چشمی رو که باز کرده بود بست و خندید و گفت: چی؟ مدرسه؟ مدرسه چه خبره؟ یادم رفته بهت بگم؟... عزیزم تو دیگه مدرسه نمیری.

با حالت جیغ گفتم: چرا مثلا؟!...

ارشیا: توالان یه زن متاهلی درس و مدرسه به درد چیت میخوره...

تا دهنمو باز کردم که حرف بزنم گفت: تا هر وقت دلت میخواد.. گریه کن و جیغ بکش اما... مدرسه بی مدرسه تو فقط جایی میری که من باشم... حالا هم برو که من خیلی خوابم میاد... بازم خیلی زود کوتاه اومدم... نمیخواستم زجر کشیدنمو ببینم... رفتم توی حموم و آبو باز کردم تا صدای گریه کردنم بهش نرسه... سرم داغ کرده بود به خودم که اومدم... دیدم زیر دوش آبم...

توی آینه ی سر تا پای خودمو نگاه کردم مثل موش آب کشیده شده بودم... لباسای سر تا پا مشکیم، ازشون آب میچکید... حالا چیکار کنم مثل اینکه باید طلسم این لباسا شکسته بشه و از تن من در بیان... در حمومو باز کردم و خواستم برم بیرون که ارشیا جلوم ظاهر شد... درجا نگاهمو ازش دزدیدم و باز به زمین چشم دوختم....

با لبخند تحقیر آمیزی گفت: شما با لباس حموم میکنید...

حتما تا حالا خودتو لخت ندیدی؟!... دلم میخواست سرشو بگیرم و تا میتونم بکوبم به کاشی های کف حموم تا بمیره... ولی خوب اون وقت دیگه کسی نبود، بخواد با باباش عروسی، کنه که من آزاد، بشم... اصن این آدم خانواده داره... فک نکنم... به تفکرات بچه گونه ی خودم بلند خندیدم... و بی توجه به ارشیا که با یه شلوارک قرمز توپ توپی سعی در تحقیر کردن من



داشت...وبه سمت کمد لباسم رفتم...اونم دیگه بحثو ادامه نداد و وارد سرویس بهداشتی(حمام) شد....چندتا لباس برداشتم وپشت در حموم وایسام...چنددقیقه بعد,درحالی که صورتشو خشک میکرد بیرون اومد...زود وارد,حموم شدم وبا تمام قدرتم درو بهم کوبیدم وقفلش کردم....لباسامو با گریه از تنم بیرون آوردم وبعد موهامو باز کردم...ورفتم زیر دوش.... دلم نمیخواست از حموم دربیام وباز مجبور به تحمل کردن ارشیا باشم...

یه تونیک سرخ آبی وشلوار جذب مشکی جای لباسای مشکیمو گرفتن...هر چقد,زور زدم که موهامو کامل خشک کنم نشد...یه شال مشکی انداختم روی سرم...از حموم که بیرون اومدم ارشو نبودش...

جوهر مثل دفعه ی قبل اعلان وقت ناهار کرد... یعنی حکم پادگانو داشت این خونه...خدایا من چرا باید گرفتار این آدما بشم...به اجبار رفتم پایین...ارشیا توی,سالن بود,تا منو دید گفت:تو توی خونه هم لباس,بیرونی میپوشی....

بازم یه نیشخند تحویلش دادم وباز مبلای پشت پله ها رو واسه ی,نشستن انتخاب کردم...

ترگل:(من غلط,بکنم بیرون اینجوری لباس بپوشم!...)

ارشیا رفت توی حیاط,و یه مدت بعد با همون دختره ی دیروزی اومد...یه دل وغلوه ای تبادل میکردن که بیا ببین...یعنی این میخواست من حسودی کنم...ولی خاک تو سرش...اما غافل از اینکه من فقط به ترگل قبل از,این ماجراها حسودی میکنم...که چقد شادو خوشبخت بود...خنده های ارشیا وپانیز روی میز ناهار تا وقتی ادامه داشت که پانیز از آرشام نپرسیده بود...

پانیز:آرشامو نمیبینم کجاست یه مدته؟!...

ارشیا که از خشم وناراحتی رنگش به کبودی,میزد,گفت:به پیشنهاد,دوستاتش رفته شمال...

منم که فقط داشتم با غذا بازی میکردم...نتونستم یه قاشقم بخورم...یهو پانیز توی اون حال
واوضاع گفت:

موهاتو کجا فر کردی؟!...

دستمو به سمت شالم بردم وموهای بی رو که بیرون اومده بودن زدم داخل....که پانیز دستشو به
سمت موهای رنگ کرده ی خودش که با هیچ چیزی پوشنده نشده بودن،بردوادامه داد:من یه بار
خواستم فر کنم آرایشگره سوزوندشون....بگو دیگه...

از،سرجام بلند شدم وبه سمت ارشیا که حالا به سمت من نگاه میکرد،نگاهی انداختم و
گفتم:خودشون همین جورین...

پانیز! وا مگه میشه؟!...

ترگل:حالا میبینی که شده...

داشتم از،پله ها بالا میرفتم که صدای،ایش بلندی،به گوشم رسید...

خداجون بازم شکر ت که موجبات خنده ی،من حقیر و فراهم میکنی دختره ی خنگ به موهای
مجعد من میگه فر...البته جلوشون فر شدن...خوب من هر وقت از حموم بیرون میام این شکلی
میشن...موهامو شونه زدم و....

موهامو باهر،زوری بود جمعشون کردم ودوباره،شالمو پوشیدم...ارشیا یه مدت بعد اومد،بالا...حالم
خیلی،بد بود داشتم دیونه میشدم...مثل اینکه اونقدر که فکر میکردم،آسون نبود من یه دفعه ی
دیگه کسی اینجوری باهام حرف بزنهمیزنم به سیم آخر...

ارشیا:آهای من دارم میرم بیرون آماده شو باهم میریم....

من دلیلی نداشت باهاش بیرون برم یا بخوام جوابشو بدم بخاطر همین هیچی نگفتم.... که اومد نزدیکم وبازمو محکم بین دستاش فشار داد، وگفت: دارم باهات صحبت میکنم نمیشنوی....

ترگل: منم چند بار بگم به من دست نزن عوضی هان؟

ارشیا: بازم این حرفو تکرار کردی...

ترگل: آره اگه دوست داری بازم بشنوی بهت بگم...

ارشیا: امشب آدمت میکنم... بهت نشون میدم...

همون طور که سعی در آزاد کردن بازوم داشتم گفتم: هر غلطی، دلت میخواد بکنی بکن... بچه میترسونی...؟؟

ارشیا ابروهای درهم تنیدشو آزاد کرد... که باعث بالا رفتن پیشونیش به سمت بالا شد... واز بین دندونای به هم فشرده شده... توی صورتش خم شد وگفت: هر کاری!!... باشه

بعد انگار خودش از حرفش پشیمون شده باشه... چنان هلم داد که با کمر مستقیم خوردم توی میز آرایش، وباز بدون توجه بهم یا نگاه کردنم از اتاق بیرون رفت... اونقد دردم اومد... که احساس کردم نفسم حبس شده...

با عجله نفسمو بیرون فرستادم... وزود، خودمو از میز جدا کردم... تا بتونم راحت تر نفس بکشم... دستمو کشیدم روی کمرم دردم گرفت... من تا حالا کتک نخوردم اما اونقد زمین خوردم... وزخمی شدم که این دردا عادی... اما چیزی که قلبمو زخمی میکنه اینه که... دارم به چه گناهی این دردا رو تحمل میکنم....

خداجون دارم به عدالتت شک میکنم... هرچی فکر میکنم هیچ کار، اشتباهی انجام ندادم که الان بخوام بخاطرش مجازات بشم... اما خداجون تو همه چیزو باهم نمیدی... باید تلاش، کنم... منو ببخش



اگه ناشکری کردم. اما منم اگه این وضعیت ادامه پیدا کنه... از اخلاق و اعتقادم هیچی باقی
نمیمونه.....

....یه سیب از روی میز برداشتم...وبه سمت حیاط رفتم...از در شیشه ای که خارج شدم...به روبه
روم خیره شدم جایی که اولین قدمگاه زندگی مشترک من بود...دوطرف زمین سنگریزی شده
،درخت کاری بود، درختای نه چندان بلندی که سمت راست حیاطو مخفی کرده بود...و اما تا نیمی
از سمت چپ حیاط کشیده شده بودن...دیشب خیلی هوا تاریک بود، نمیشد درست از اون بالا
چیزی رو دید... سمت چپو برای رفتن انتخاب کردم...دوتا پله رو پایین اومدم...واز روی، سنگفرشا
گذاشتم وبه استخر بزرگی رسیدم که دقیقا زیر بالکن اتاق ما می افتاد اما خالی بود...ودور
تادورش ، سنگفرش شده بود ویه زمین مناسب برای دویدن...البته از لحاظ، گرد بودنش وجالب
بودنش این بود که با فاصله ی چند قدم به چمنایی میرسید که صعودی به سمت بالا رفته
بودن...اما کمی جلوتر دقیقا ۷ تا پله وجود داشت که به پایین میخورد ودومین چهره ی زیبای اون
خونه متعلق به اون بود...یه بهشت به تمام معنا درختایی از میوه های مختلف که توی هم تنیده
شده بودن...از سیب گرفته تا گیلان که تابستون به بار مینشست و اونقدر مرتب هرس شده
بودن...که گواهی از این میداد که کسی بهشون میرسه شالمو بالای سرم گره زدم...واز یه درخت
سدر بالا رفتم...و شروع کردم به خوردن سیبم...انگار نه انگار همین چندقیقه ی پیش داشتم
جون میدادم...خوب من اینجوریم فضا پیدا بشه واسه ی ، نفس کشیدن مشتاقانه استقبال
میکنم...

از اون بالا میشد...بقیه باغو به خوبی ببینی...یه شاخه بالاتر رفتم...نزدیک بود با کله برم پایین اما
زود خودمو نگه داشتم...آخرای، خونه به یه دیوار نسبتا کوتاه ختم میشد...اما چون خیلی پایین تر
بود، ترجیح دادم نرم...باغبانزرگم توی مشهد از اینجا بزرگتر وقشنگ تر بود، ومهمتر اینکه
میشد، از، زیبای هاش لذت برد...داشتم واسه ی، خودم آواز میخوندم که جواهر سراسیمه خودشو
به باغ رسوند...وبلند بلند میگفت خانم ، خانم...خانم شما کجایی؟!...



منم مثل یه شهاب سنگ جلوی پاش فرود اومدم وگفتم:بله... بله...درضمن من خانم نیستم
ترگلم...

جواهر با نفس بریده بریده گفت:خانم آقا خیلی عصبانین...شما کجا بودید...ما کل خونه رو
گشتیم..

خندیدم وگفتم:باز که گفتی خانم من همین جا بودم... بعد,دستمو به سمت بالا کشیدم
وگفتم:یعنی,اونجا...

اما جواهر با حالتی که انگار ترسیده باشه,گفت:زودبرید بالا تو سالن منتظر تون...

انگار حالا پادشاهه منم مستشارشم که باید,بترسم اگر امرشو اطاعت نکنم گردن منو میزنه ...ولی
همین که عصبانی شده خودش خیلی خوبه...با آرامش,پشت سر جواهر راه افتادم...اما جواهر
هی,برمیگشت عقب ومیگفت:زود,باشید...

ارشیا پشت به من وایساده بود ویه دستش توی موهاش بود...رفتم جلو تر که برگشت وچنان
کشیده ای کوبید توی صورتم که افتادم روی زمین...اونقدر از,این کارش,تعجب کردم که نفهمیدم
دردم اومد یانه!!

اما زود دستمو گذاشتم روی,صورتم وتازه فهمیدم...که گوشم میسوزه...با چشمایی که هاله ی
اشکو توشون زندونی کرده بودم به سمت بالا نگاه کردم...اما یهو از,جا کنده شدم وبعد از سومین
کشیده این سومین باری بود که اونطوری محکم منو به سمت بالا میکشوند...

بازم خفه شدم وهیچی نگفتم...طبق معمول هولم داد,داخل وگفت:لباس عوض کن میریم بیرون...

اما من به سکوتهم ادامه دادم که اینبار تقریبا عربده کشید:میریم بیرون....

منم با صدای بلند گفتم:ه ر قبرررررستونیییی میخوای بری برووووو من نیام...دوتا بازومو گرفت
واونقد درهمین حالت حرکتیم داد که چسبیده شدم به دیوار وگفت:نمیزنمت چون جاش روی
صورتت میمونه و آبروی خودم میره...

و بعد حلقه ی دستاشو دور بازو هام که کاملا توی دستاش,جا,شده بودن تنگ تر کرد...از,درد
چشامو بستم...که ارشیا شالمو از سرم کشید...وگفت:برو عوض,کن...

فقط یه پوز خند,زدم وبه زبون بی زبونی بهش فهموندم که دارم مسخرش میکنم....

که دستشو برد سمت تونکیم...

ترگل:آهای داری چیکار میکنی!؟

ارشیا:هیچی میخوام کاری رو که تو انجام نمیدی من انجام بدم...بعد تو چشمام نگاه کرد,واولین
دکمو باز کرد...داد زدم به من دست نزن...که دومین دکمه هم باز شد...

ترگل:باشه,باشه آسمون میام...میام دراکولا...میام ماردوش...

با کمترین تغییر چهره ای که خوشحالی از,پیروز شدنشو نشون بده...به سمت کمد لباسا رفت
انگار میدونست...که چطور منو راضی که نه مجبور به بیرون رفتن با خودش کنه...لباسا رو به
سمتم پرت کرد... وگفت:زود,اینا رو میپوشی...

به خودم تو آینه نگاه کردم مانتو که چه عرض,کنم بلوز...شلوار که نه ساپورت که باید با روغن
تنت میکردی...شالم که یه کف دست...هیچ دیگه لخت برم سنگین ترم...

اینا چرا,اینقده بی آبروآن...هی مانتوهه رو با دستم میکشیدم پایین انگار میخواستم کش
بیاد...همون طور عقب عقب رفتم ونشستم روی تختی که الان سرویس خواب بنفشی روش
خودنمایی میکرد...پولداریه دیگه... ساپورتیه اونقد تنگ بود که یه چروکم روش نمی
اوفتاد...اعصابم خرد,شده بود میخواستم...که یهو در باز شد...

ارشیا: تو که هنوز اینجایی؟!..

باز دستمو گرفت ومثل گاو از پله ها کشیدم پایین...آخه بیشعور تو که میخواستی هی،منو مثل کش،اینور و اونور بکشی مرض،داشتی اتاق بالای پله ها رو کردی،اتاق خواب...منو از،در فرستاد بیرون وخودش،پشت سرم راه افتاد...منم که دستم پشت مانتوم بود وهی میکشیدمش پایین...خیلی معذب بودم...من دختر محجبه ای نبودم اما لباس تنگ وبدنما هم نمیپوشیدم...چون معتقد بودم تن من وسیله ی لذت بردن یا به نمایش گذاشته شدن نیست...ارزش،هرکسی،به شعورشه نه زیباییش...اگه خارجی بودم یا فرهنگم چیز دیگه ای بود فرق داشت....

اگه خارجی بودی،چیکار میکردی جو زده...هیچی،بابا غلط،کردم وجدان جان...وجدان:به قول نگین خاک من سرت....

یهو وسط خود درگیری من... ارشیا گفت؛خوش،اندامیا...

یعنی خاک دوعالم نه هرچی شن تو دنیاس تو سرت...لباس تن من کرده...تازه میگه خوش،اندامی یعنی خودم نمیدونستم...باید اینا رو میپوشیدم تا بفهمم...ناسلامتی من زنشم...چی بگم فرهنگ بعضی از آدما بی فرهنگیه(شرافتا جمله رو حال کردی فاطمه گفتتش)....

ارشیا بهم نزدیک تر شد ودستشو گذاشت پشت کمرم وگفت راه برو دیگه...

همون لحظه مثل اینکه برق گرفته باشم ازش جدا،شدم بعد گفتم:نگاه کن سر وضعمو...بخدا لباسام خجالت آورن بزار من برم یه چیز دیگه بپوشم...بخدا هر جا بگی میام...ارشیا انگار جک گفته باشم زد،زیر خنده وگفت:

همین خوبه...

ترگل: اصن میدونی چیه آقای رادمنش... ترگل ایزدی با توهیجا نمیاد... بعد تند تند، ودرحالی که دستمو میبرد و میاوردم، به سمت خونه راه افتادم... وهی غر غر میکردم مرتیکه ی احمق ، اصن من نرم میخواد، چیکار کنه... سیبیلوی... بووووووق...

ارشیا قبل از، خیلی ازش، دور بشم از، پشت یقه ی مانتو گرفت و منو دنبال خودش کشوند... منم سعی در رفتن در جهت مخالف داشتم... آخر سرم که شروع کردم جیغ کشیدن دستشو گذاشت جلوی دهنم و به زور چپوندم داخل ماشین... ایشالله همین سگای دم در خونت بخورنت... توی راه هرچی فک زدم... هیچی نگفت...

بعد از یه مدت رانندگی، به یه رستوران رسیدیم...

وارد اونجا که شدیم یه چند نفری برگشتن و به ما نگاه کردن... همه دخترای اونجا لباساشون بی پدر و مادر بود... خوب پس من اونجا عادی بودم... بخاطر همین با اعتماد به نفس راه میرفتم... البته پشت سر ارشیا... همه آدمای اونجا پسر دخترای جوون بودن...

و خبری از خانواده نبود... من از وقتی که ارشیا رو دیدم نفهمیدم چرا همش لحظه آخری، عینک دودیشو در میاره!!

حواس چندتا از دخترایی که روی یه میز نشسته بودن... به ارشیا بود...

البته مثل اینکه ارشیا میشناختشون چون یه لبخند تحویلشون داد، و به سمت پله هایی که به طرف پایین میرفتن... اشاره کرد و ازشون خواست که برن به اون سمت... منم که موقعیت سنج و خطریابم فعال شده بود... اما اون دوتا هیچ غلطی نتونستن بکنن

چی فکر کردین فک کردین مرد آهنیم...



...بخاطر همین منم هیچ غلطی نمیتونم بکنم... حتی اگه ببرن اونجا تیکه تیکم کنن... همه پاشدن
 واز پله ها پایین رفتن... ارشیا به سمت من برگشت اما من هیچ حرکتی نکردم دستمو آورد بالا
 وانگشتاشو بین انگشتم قفل کرد ودوباره منو کشید به سمت پایین...
 ترگل: اوهوی چرا یه بند نمیندازی گردنم... راحت تری بخدا، کش اومدم از، بس این ور اون ورم
 کردی....

ارشیا در جوابم یه پوزخند زد وگفت: فکر، خوبیه...

صورتش ۲۹، یا شاید ۳۰ساله میخورد... باهمون ریشو سببلا... موهاشم که طره وار تو
 صورتش... پیرمرد...

اون دخترا به همراهی چندتا پسر که نمیدونم از کی اونجا بودن... کنار یه در کوچیک وایساده
 بودن... یکی از، پسره یه لبخند گنده تحویلیم دادم... سرمو پایین انداختم وپووف بلندی
 کشیدم... ارشیا به سمت یکی از، پسرا رفت وبدون جدا کردن من از خودش باهاش، دست داد...
 همون لحظه همون پسره که بهم لبخند، زده بود، روبه ارشیا گفت: جدیده؟؟!... اما ارشیا فقط یه
 لبخند تحویلش داد.....

یکی از دخترا در حالی که لبخند مهربونی به ارشیا میزد گفت: استایل جدید... F جدید... چطوری
 ارشیا جون؟!...

وبعد خیلی گرم دست ارشیا رو فشرد....

یکی دیگه از دخترا با صدای جیغش اول سلام کرد وبعد خیلی مهربون ارشیا رو بوسید البته
 بیشتر روبروسی بود... دختر دیگه هم محکم زد رو شونش وگفت: چشمم روشن....

خاک تو سر من جلو چشمم دارن شوهرمو خیرات میکنن... منم وایسادم نگاه میکنم... هوی خانم
 دستتو بکش....



این آقا واس ماس، یعنی کلهم اجمعین ماس ماس،... دستتو بکش... شوخی کردم بابا خواستم جو عوض شه... گور پدرش، مرتیکه ی عوضی... بمیره به حق علی... نگاه کن پسره منو خورد هیچی نگفت... همون پسره که با ارشیا دست داد، گفت: پانیز، میدونه....

یکی از دخترا روبه پسره کرد وگفت: خفه امیرجان... وروبه ارشیا گفت: بچم سخته میکنه... نکن ارشیا اینکارو باهات... همون پسره که به من نگاه میکرد، گفت: منم بودم پانیزو ول میکردم... بعد، دستشو به سمت لپ من آورد، وگفت: ولی خجالت داره ارشیا زدی، تو کار بچه مدرسه ای...

منم سریع خودمو پشت ارشیا قایم کردم... که پسره گفت: کجا عمویی کلا مثل هلویی... یکی از دخترا گفت: پدرام جان تو هم که تو کار صادرات واردات هلوو... با این حرفش همه زدن زیر خنده... اما من با نگاهم بهش، فهموندم که دارم تو دلم فوش نثارش، میکنم... که ارشیا یهو گفت: بابا خفه شید، یه لحظه معرفی میکنم دختر عموم ترگل...

پدرام: جدا؟! من که خیلی خوشبخت شدم پس ارشیا اینو بده به من....

جدی جدی، این فکر کرده من هلووم که داره بذر و بخششم میکنه بعد مگه من خودم زبون ندارم، وچرا اینا خانوادگی نسبت به بقیه حس مالکیت دارن....

ناخونامو توی دستای ارشیا فرو کردم اما اون هیچ عکس العملی نشون نداد....

وبعد گفتن با کمال میل منو به سمت پدرام هل داد،

یه حس تنهایی و ترس توی تمام وجودم ریشه دوند... وبعض خفیفی دنبالش اومد... برای حفظ آبروم سعی کردم به خودم مسلط باشم....

این آقا واس ماس، یعنی کلهم اجمعین ماس ماس،... دستتو بکش... شوخی کردم بابا خواستم جو عوض شه... گور پدرش، مرتیکه ی عوضی... بمیره به حق علی... نگاه کن پسره منو خورد هیچی نگفت... همون پسره که با ارشیا دست داد، گفت: پانیز، میدونه....

یکی از دخترا روبه پسره کرد وگفت: خفه امیرجان... وروبه ارشیا گفت: بچم سخته میکنه... نکن ارشیا اینکارو باهاش... همون پسره که به من نگاه میکرد، گفت: منم بودم پانیزو ول میکردم... بعد، دستشو به سمت لپ من آورد، وگفت: ولی خجالت داره ارشیا زدی، تو کار بچه مدرسه ای...

منم سریع خودمو پشت ارشیا قایم کردم... که پسره گفت: کجا عمویی کلا مثل هلویی... یکی از دخترا گفت: پدرام جان تو هم که تو کار صادرات واردات هلوو... با این حرفش همه زدن زیر خنده... اما من با نگاهم بهش، فهموندم که دارم تو دلم فوش نثارش، میکنم... که ارشیا یهو گفت: بابا خفه شید، یه لحظه معرفی میکنم دختر عموم ترگل...

پدرام: جدا؟! من که خیلی خوشبخت شدم پس ارشیا اینو بده به من....

جدی جدی، این فکر کرده من هلووم که داره بذر وبخششم میکنه بعد مگه من خودم زبون ندارم، وچرا اینا خانوادگی نسبت به بقیه حس مالکیت دارن....

ناخونامو توی دستای ارشیا فرو کردم اما اون هیچ عکس العملی نشون نداد....

وبعد گفتن با کمال میل منو به سمت پدرام هل داد،

یه حس تنهایی و ترس توی تمام وجودم ریشه دوند... وبعض خفیفی دنبالش اومد... برای حفظ آبروم سعی کردم به خودم مسلط باشم....

پدرام دستشو گذاشت روی شونه هام انگار توی صورتم دنبال چیزی، بگرده گفت: جوجوی چشم آبی، من پدرامم....



چقد تنها شده بودم و خودم خبر نداشتم چرا به حرف پدرم گوش ندادم؟!...خدایا بگم غلط کردم خوبه؟!...نمیدونم چرا احساس می‌کردم باید منتظر اتفاق بدی باشم...

سرمو بلند کردم وبهش نگاه کردم...صورت فوقالعاده. جذابی داشت... پوست برنزه وچشمای یشمی رنگ... وبرعکس گفتارش...یه صورت مردونه ی غم دار... ..میشد همه ی اینارو از چشماش وتظاهرش فهمید...منم در مقابل اون عظمت کم نیاوردم وگفتم:سلام آقا خروسه و بعد پامو خیلی محکم کوبیدم توی پاش...وزود خودمو کنار کشیدم که محکم خوردم به ارشیا...ارشیا هم دستشو دور کمرم حلقه کرد...وبه سمت اون در که الان باز شده بود کشوند...یکی از دخترا در حالی که میخندید گفت:این شهیاد دیگه شورشو درآورده چرا اینقد دیر درو باز میکنه؟!...

امیر:فک کردی اینجا لاس وگاسه که خیلی راحت درو بزاره باز پرینار خانم... ارشیا همون طور منو به سمت داخل برد ، با دیدن اونجا،نزدیک بود از زور شک شدن فکم بیفته کف زمین... خیلی شیک مثل کازینوهای لاس وگاس بود... کاناپه های کم ارتفاع ومیز بیلاردو و جام هایی که با گفتن به سلامتی سرکشیده میشدن...توی تهران داشت چی میگذشت؟!...امیر وهمون دختری که زد روی شونه ی ارشیا...خودشونو به پیست رقص کوچیکی رسوندن...که قبل از اونا دختر پسرایی که کلمه ی ناجور واسه ی وضعیتشون کمه رسونده بودن... دودی که اطراف یکی از میزا رو گرفته بود فضای کاملا جنایی رو درست میکرد، هرکی نمیدونست میگفت دارن اونجا معامله ی مواد مخدر میکنن...بیشتر آدمایی که اونجا به چشم میخوردن..به نظر میرسید یه عمره اینجوری زندگی کردن...

فقط منو پدرام وارشیا روی یکی از کاناپه ها نشستیم وگرنه اون دو تا دختر دیگه هم پخشو پلا شدن... با رفتن ارشیا قلبم داشت خودشو میکشوند توی دهنم... پدرام خودشو بهم نزدیک کرد وگفت:ترگل منم با کسی نیستم میخوای،باهام باشیم؟!البته اولین دخترمدرسه ای هستی که دارم بهش،پیشنهاد،دوستی میدم...



بعد خواست دست شو بندازه گردنم که ازش فاصله گرفتم و گفتم من خودم Bf دارم و ازش فاصله گرفتم... ارواح عمم... فعلا مهم ترین کار نجات پیدا کردن ازدست این پسره بود به سمت در ورودی رفتم.... نمیدونم روی پیشونی من نوشته بچه مدرسه ای که هرکی به من میرسه این حرفو بهم میزنه...میخواستم از اینجا برم فضاش برای من خیلی سنگین بود....هرکاری کردم در باز نشد...زکی رمزی بود حق داشتن شیش قفلش کنن فک کن پلیس بریزه اینجا چقد سوژه هست واسه ی پرونده درست کردن...توجهم به سمت پله هایی جلب شد که دقیقا جفت در میخورد...وقتی که با نگاهم از پله ها بالا میرفتم دیدم که ارشیا از اون بابا رد شد و به سمت دیگه رفت پس معلوم بود اونجا به محلی ختم میشه رفتم بالا....باید هر چه زودتر خودمو از این جا که کثافت از سر روش میریزه آزاد کنم.....بالای پله ها راهرو بود و اتاقایی که بافاصله ی نه چندان زیاد از همه قرار داشتن...دقیقا شبیه راهروهای هتل....خدا میدونه توی این اتاقا چه خبره...نمیشد که برم در تک تکشونو بزنم و بگم شوهر منو ندیدید.... مطمئنم توی هرکدوم از این اتاقا اتفاق خوشایندی نمی یافته...تک تک اتاقا رو به امید پیدا کردن ارشیا رد کردم...از جلوی یکی از اتاقا که رد شدم....متوجه شدم درش نمیه بازه...منم که کنجکاو...

همون طور عقب عقب رفتم و خودمو به دیوار اتاق چسبوندم...و از لای در نگاه کردم...آره ارشیا اونجا بود... خدایا نوکرتم چرا با دیدن این ادم خوشحال شدم خواستم هل بدم برم، داخل اما حرفشون میخ کوبم کرد....

ارشیا؛ نگاه کن من بهت گفتم من کارخونمو بدنام نمیکنم....

همون لحظه یه صدلی چرخ دار چرخید و مردی که بهش میخوردم ۳۷،۳۸ روش ظاهر شد...وباخنده و غرور خاصی گفت؛ عزیزمن جاسازی می شه مگه قراره کسی بفهمه؟!...درضمن تو که کارت اینه کمتر کسی بهت شک میکنه...تازه...



ارشیا:نه من ریسک نمیکنم دیدی اون دفعه رضا رو گرفتن الان هنوز توی زندونه که میتونست بفهمه که...چه فکری در مورد من کردی...من اینکاره نیستم...بفهم شهیاد...درسته خیلی ساله باهم کار میکنیم...اما این موضوع فرق داره...

ای پر بر خرمگس معرکه لعنت رو با تمام وجودم حس کردم.....چون خرمگسه منم نیش زد...آخه تو اون موقعیت...این عطسه از کجا اومد...همون

لحظه عطسه کردم...درجا ارشیا برگشت به سمت در...منم خودمو کنار کشیدم... اما اون با قدمای آروم داشت به در نزدیک میکرد...نمیدونم باید میموندم...وباهاش روبه رو میشدم...یا فرار میکردم...ولی،اون احتیاطی،که توی چهرش بود...به من میفهموند که باید فرارو بر قرار ترجیح بدم...خوب تو خیلی فرزی،ترگل تفکر جایز،نیست...خیلی سریع وحتی به سمت پله ها رفتم اگه بخوام از پله ها برم منو میبینه بخاطر،همین حفاظ پله رو گرفتم...وبایه حرکت ازشون پریدم وجلوی یه پسره فرود اومدم...تا خواستم،پاهامو که بر اثر پریدن از اون ارتفاع خم شده بودن راست نگه دارم همون پسری که جلوش،فرود اومدم

با دیدن من لبخند باحالی زد وگفت: از اون بالا دختر می آید... یه لبخند تحویلش دادم وبه سرعت رفتم سمت همون کاناپه... پدرام کنار یکی از دخترا نشسته بود...وداشتن باهم سلفی میگرفتن...گفتم چرا این دختره آشناس من عکسای،اینو توی اینستا دیده،بودم... اسمش،چی،بود آهان...ملیکا...وووی چقد به قیافش با بچه ها خندیدم...گونه هاش که انگار به جای ژل،باد تزریق کرده بود...کلا از این عملیا بود ولی زشت نبود...اما یه خشگل مصنوعی...بابا طبیعی...،پدرام تا منو دید،گفت:کجا بودی جوجو؟!...چرا فک میکنه به من بگه جوجو من خوشم میاد...یعنی الان جوجو باحاله...وووووی

ارشیا،یه مدت بعد،اومد ومثل یه ببر زخمی بود...که هر لحظه منتظر تیکه پاره کردن کسی،بود...وهمین موضوع باعث شد کار خاصی واسه ی اذیت کردن من نکنه...حالش مصداق جمله ی چه فکر میکردم چی،شد بود..... توی راه برگشت بلاخره طاقت نیاوردم وبهش گفتم که



چرا اینکارها رو بامن میکنی؟ هر چند که میدونم اون منو واسه ی انتقام آورده... اما من که نمیتونم بشینم تا اون هر کاری که دلش میخواد بکنه... با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم: کی زن خودشو خیرات میکنه؟

...ارشیا: تو زن منی؟

ترگل: نه معذرت میخوام اگه بودم که این کارارو باهم نمی کردی... آدم نسبت به وسیله خودش هم تعصب داره... چه برسه به کسی که اسمش به عنوان همسر تو شناسنامه..

ارشیا: آره... ولی برعکسه... من تو رو خریدم... من مثل بقیه نیستم عروسکمو میدم همه باهاش بازی کنن....

نمیخواستم با ادامه دادن این بحث.. بیشتر از این خردم بشم بخاطر همین هیچی نگفتم معلوم نبود چه عاقبتی در انتظارمه.... سرمو به صندلی ماشین چسبوندم واروم آروم اشک ریختم اگه ماشینو نگه میداشت بخدا فرار میکردم بخدا پیش بابامینا هم نمی رفتم میرفتم جایی که کسی پیدام نکنه... جایی، که نه نیاز باشه من منجی برادرم بشم.. و نه آرشامی که چشمش دنبال یه دختر مدرسه ای باشه... و نه ارشیایی که بخواد، با داشتن من خانوادمو خرد، کنه...

زودتر از ارشیا از پله ها رفتم بالانمیخواستم ببینمش... زود رفتم توی حموم و دروبستم لباسامو دراوردم و رفتم زیر دوش... آب گرم تنها چیزی، بود که یکم حالمو جا آورد... احساس میکردم توی اون حموم بادر بسته هم در امون نیستم... ارشیا اومد پشت در و گفت منم میخوام دوش بگیرم زود باش بیایرون... نمیخواستم باهاش صحبت کنم واسه همین هیچی نگفتم... وای من که لباس نیوردم حالا چی کار کنم؟... اوفیش سه چهارتا حوله سفید اونجا آویزون بود... نجات پیدا کردم... ۵ تا اندازه ی من توشون جا میشد... حوله رو پوشیدم و کلاشو گذاشتم روی سرم.... کمربندشو محکم کردم و با کلی، پا پا کردن از حموم بیرون اومدم... ارشیا روی تخت نشسته بود و یه تبلت خیلی بزرگ تو دستش بود... یه جوری دسشو میکشید روی صفحه من که تو دلم گفتم داره نقاشی میکشه آخیه ی گوگولی... وقتی متوجه شد من دارم نگاش، میکنم... گفت: به چه



عجب دل کندی از حموم وبعد دستشو آورد سمت صورتم اما زود ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت کمد....

ارشیا: آخرین بارت باشه از دست من فرار میکنی! ترگل: (برو گمشو عوضی بی غیرت نشونت میدم الهی بری زیر ۱۸ چرخ بیوه بشم).....

ترسیدم اونجا لباس عوض کنم لباساروبرداشتم واز اتاق بیرون رفتم... تاحالا فقط همون اتاقی رو که توش بودیم دیده بودم... سردم بود لباساروتوی بغلم مچاله کردم...یه عالمه اتاق اونجا بود...ته راهروهم به یه سالن بزرگ منتهی میشد وقتی در تمام اتاقاروباز کردم اینو فهمیدم که در همشون قفله..به غیر از یکی که زودخودمو چیوندم توش... اما کلید نداشت...این شانسم که به من میرسه خشک میشه... رفتم توی سرویس حمامش به کاملی اتاق ما نبود اما خوب بود زود لباسامو پوشیدم...یه شلوار لوله ی فیروزه ای با یه تونیک سفید...ویه کلاه منگوله دار...خیلی گشتم بود... بدون اینکه برم توی اتاق ارشیا رفتم پایین...جواهر توی آشپزخونه بود در یخچالو باز کردم و یه سیب برداشتم توی این چندروز چن قاشق بیشتر غذا نخورده بودم... اما همین سیبم کافی بود...رفتم جلوی تلوزیون نشستم...مو هام چون بلند بودن همش از زیر کلاه میومدن بیرون به زور زیر کلاه جاشون دادم... تلوزیون داشت فیلم سوپرنچرال رو نشون میداد...یعنی من دیونه ی دین بودم...نه بیشتر از دیونه... مٹ یه گوله نمک بود همچیزش به دل مینشست... دیدم که ارشیا از پله ها میاد پایین زود خودمو از روی مبل جمع کردم میخواستم برم بالانمیخواستم بینمش دیگه نمیذاشتم اذیتم کنه...

طول پله ها زیاد بود بخاطر همین حین رد شدن بهش نمی خوردم اون پایین پله ها بود سرش تو گوشیش بود... نامردگوشیه منه بدبختو ازم گرفت...آروم ازجفتش گذشتم و داشتم از پله میرفتم بالا که گفت: کجا؟!بیا غذا تو بخور...هیچی نگفتم وزود از پله ها رفتم بالا دوباره تلفازو روشن کردم... تا ادامه ی سوپرنچرال رو بینم... من تا فصل ۹ دیده بودمش ولی این شبکجه جا مونده بود...قسمتی بود که دین مجبور شد باشیطان قرارداد ببنده واسه نجات برادرش...پدرشم بخاطر

پسرش رو حشو فدا کرده بود... مثل من البته اون داشت فداکاری میکرد... اما من فداکاری نکردم...
دارم کاری رو که مقصرش خودمم جبران میکنم...

جنسن معمولا به روی خودش نمی آورد ولی سمو خیلی دوس داشت... کی گفته همیشه عشق به
یه جنس مخالف ختم میشه... عشق من خانوادم بود... به بهانه ی فیلم به بدبختیهای خودم فک
میکردم و گریه میکردم که بخاطر برادرم حاضر شدم زن کسی بشم که داره از نقطه ضعفم بر
علیهم استفاده میکنه من امل عقب افتاده نیستم اما قانونایی دارم که از شون پیروی میکنم...
با پسردایی ها و پسرعموهام و کلا پسرای فامیل راحت بودم و خیلی کل کل میکردم اما زیادی
خودمو پیششون شله نمیکردم... خیلی به ظاهر اهمیت میدم... آرایش کردنو دوس دارم... هر وقت
ناراحت میشدم، میرقصیدم نماز نمی خوندم... اما درعین حال خودمو مث دختر ای دیگه هراج
نمی کردم بهم برمیخورد وسیله ی عیش پسر ای هوس باز باشم... چون واسه ی جسم و روحم
احترام قائلم.... خدایا من راه تورو پیش گرفتم مجبورم نکن کاری رو که برخلاف رسم توه در پیش
بگیرم.... خودت کمکم کن...

وای نمازم قضا شد چقد منو افکارم و راجیم یه شال از توی کمد برداشتم سرم کردم و نمازمو
خوندم.... همون جووری نشسته بودم که یهو در باز شد... جواهر خانم بود.... منو که دید خیلی
تعجب کرد یعنی فک میکرد من چه جور آدمی هستم حتما یکی مث ارشیا و خانواده ای که هیچ
خبری از شون نیست حتما همکسش آرشامه... یه لبخند مهربون تحویلش دادم... واسه اولین بار
بود، دیدم میخنده...

ترگل: خانم آقا گفتن پیام واسه غذا صداتون کنم. در حالی که بلند میشدم؛ باشه میام فقط یه
خواهش دارم

جواهر: بفرمائید خانم جان....

ترگل؛ یه چادر نماز، یه مهر و یه قرآن میخوام.....

باتعجب بهم زل زد وگفت؛ خانم نمیشه آقا به من حق... حرف زدن باشماروهم ندادن اگه بفهمن
چکارکنم!

ترگل؛ خواهش میکنم ن نمیزارم ببینشون، با کلی خواهش اصرار راضی شد برام بیاره.....

چه قول مسخره ای هم بهش دادم اگه بفهمه به درک چه گوهی میخواد بخوره... مگه ازش مواد
مخدر خواستم یا یه چیز بد... اگه بخواد، به نماز خوندن من گیر بده دیگه عند، بی مرامیه... واینکه
مطمعن میشم بیشعوره... غیر ممکنه بخواد، چیزی بگه... غیر ممکن

...با اینکه جواهر واسه ی پایین رفتنم خیلی اسرار کرد اما نرفتم... یه ساعت بعد ارشیا
اومد بالادرجا از اتاق زدم بیرون نمیخواستم ببینمش... هرچی کمتر باهاش روبه رو میشدم.. احتمال
جرقه زدنمون کمتر بود

وقتی میومدم بیرون داد زد اوهوی کجا؟... اما اهمیتی ندادم... فقطم که بلده بگه؛ آهای، اوهوی...

تلفاز روشن کردم و یه فیلم طنز توپ پیدا کردم توی فکر حرفایی بودم که اون مرده به ارشیا
زد یعنی ارشیا چیکاره بود؟... قاچاقچی؟! خخخ فک نکنم... یعنی غیر ممکنه... اصنم باشه پس
چرا گفت من اینکارو نمیکنم... خوب ولی مرده بهش گفت تو اینکاره ای...

خاک تو سر هرچی قاچاقچیه... اگه این گاگول بخواد همکارشون باشه آبروشون میره... البته این
دم ودستگاهی که من میبینم... بهش میخوره... یعنی قاچاق تو ایران اینقد درآمدش خوبه
...والااا... بعد آزادی، میزنم تو کار مواد مخدر... اووف مخم داره سوت میکشه... فکرا مثل
قطاری، بودن که خودشونو سوت کشان به مغزم میرسوندن... البته مسافراش، افکار جدید و اذیت
کننده بودن...

...ای خدا کاش من بمیرم راحت شم نه چرا من بمیرم این عوضی بمیره!...

باصدای پاهای ارشیا به خودم اومدم.... اونم موقعی که روی مبل کنارم نشسته بود....زود از روی مبل بلند شدم...

ارشیا: باز کجا مگه جن دیدی بشین فیلمتو ببین...

...هیچی نگفتم وخواستم از کنارش رد بشم که دست مو گرفت....اما من بدون هیچ حرفی سعی در آزاد کردن دستم داشتم...بهش نگاه کردم وبا صدایی که عصبانیتی توش نبود گفتم:ولم کن...

ارشیا سرشو کج کرد وگفت:ول نکنم مثلا میخوای چیکار کنی؟....

هیچی نگفتم واینبار تمام زور مو جمع کردم که با کمک اون دستم حفاظ قفل شده دور دستمو بشکنم ...

اما ارشیا فقط سرشو کج کرد وبا یه پوخذند گفت:فایده نداره...

دیگه عصبانی شده بود دستم داشت خرد میشد هر لحظه فشار دستشو بیشتر میکرد...بی جون ونازک نارنجی نبودم...اما مقابل اون موش شده بودم..

اونقد این حرفم عصبانیش کرد که دستمو یهویی کشید واین حرکتش باعث شد دستم صدا بده تا خواستم ببینم چی,شده یه فشار دیگش باعث شد پرت شم توی بغلش...

ترگل: دستمو کندی عوضی... ولم کن

ارشیا:من عوضیم یاتو که برادرمو به اون روز انداختی... اون توی اون وضعیت وتو اینجا سالم وسرحال...

ترگل:هرکس به جایی میرسه که حقشه...

ارشیا:حق آرشام یه گوشت روی تخت بودن؟!!



ترگل؛ برو بابا همتون مٹ همید ... حتما حقشه که توی اون وضعیته.. داداشت انتظار داشت من مٹ اون دخترایی باشم که هرروز تو بغل تونن اما من ازاوناش نبودم... بخاطر همین به اون روز افتاد ...این صدمبار درحالی که تلاش میکردم دستمواز دستش در بیارم این حرفاروزدم....

با عصبانیت گفت: از کدوم دخترا؟! اونقد چشماش ترسناک و عصبانی شده بودن ... که از حرفم پشیمون شدم و در جوابش فقط نفسمو با عصبانیت بیرون فرستادم...

صورتشو نزدیک صورتم کرد... و اون یکی دستمو هم محکم گرفت و در حالی که نفسای پشت سرهم و تند تندش به صورتم میخورد گفت: از کدوم دخترا؟! میخوای بگی تو قدیسه ای?... مگه آرشام به تو چه آسیبی رسونده بود... و در ادامه داد زد از کدوم دخترا?!.. از اینا

از ناراحتی و ترس و عصبانیت ... داشتم با دندونام از سمت داخل گوشت لبامو گاز میگرفتم... خواستم دهنمو باز کنم... که گرمی لباسو روی لبام احساس کردم... خیلی محکم و بیرحمانه لبامو بین لباش فشار میداد... و این کارش باعث شد دندونام بیشتر توی گوشت لبم فرو بره... هر آن ممکن بود گوشت لبم کنده بشه... طعم تلخ و مس مانند خون توی دهنم پخش شد... از درد زیاد چشممو روی هم فشار دادم که اشکام چکیدن روی صورت ارشیا... خواستم خودمو با تکون دادن آزاد کنم که... بوسیدن جاشو باخفه کردنم عوض کرد... انگار اول حرصشو خالی کرد بعد یادش اومد باید چیکار کنه...

..نفس کم آورده بودم و خیلی راحت میتونم بگم کبود شده بودم که... با افتادن کلام و آزاد شدن خرمن موهام ولم کرد...

خودشو کمی عقب کشید و گفت: از این دخترا?!...!

خواستم دستامو بیرون بکشم که تکونم داد و گفت: گفتم از این دخترا... سرمو از کلاهم که روی مبل افتاده بود گرفتم و توی صورتش نگاه کردم...



زبونشو کشید گوشه لبش ... انگار مزه ی خون توی دهن اونم پخش شده بود... و ادامه داد: میبینی
چقدر راحت بود اگه اراده کنم هر بلای دیگه ای بخوام سرت میارم....

لبامو مالوندم روی شونهام و گفتم؛ اینکه بلا نبود شوهرم منو بوسید البته معلومه خیلی ناشیه
چون داشت خفم میکرد...

همون لحظه مردمک چشمش بالا پرید یعنی تا ناکجا آبادش سوخت...

یه لبخند ژکوند تحویلش دادم و به ابرومو انداختم بالا قشنگ معلوم بود تعجب کرده.... خواست
حرف بزنه که با صدای جواهر خانم ساکت شد
جواهر: آقا من دیگه برم

جواهر با دیدن ما تو اون وضعیت هیچی نگفت معلومه واسش عادیه

.. حتما روزی صد تا دختر توی این خونه میرنو میان.... پس حتما عادیه.... ولی خوب, من فعلا فقط
پانیزو دیدم...

جواهر خانم که داشت می رفت منم از همون فرصت استفاده کردم و از روی پاهای ارشیا پایین
اومدم کلا مو از روی مبل برداشتم تا دوباره بزامش سرم که گفت؛ اگه من شوهرتم اینا چیه
تنت چرا خودتو قایم میکنی؟! یا.... یعنی میخواست ضایع شدن خودشو جمعو جور کنه شایدم، به
من بگه حرف مفت نزن... نمیدونم شایدم اوف خدا...

با چشمای عادی بهش نگاه کردم و گفتم: زیادی دختر خشگل و خوش لباس دیدی فک کردی همه
اینجورین نه من همین مدلیم... من همین جوری لباس میپوشم... منتظر باش برات لباس خشگل
بیوشم! اه... من بتونم جلوی تو چادر میپوشم... هر کس تو خونه ی خودش راحتی... توی زندون
لباس زندونیا باید تنت باشه ...

ارشیا: نه اینجا! دیگه خونه ی توعه.... روی حرفت بمون... بعد

دست مو گرفت و باز بکش بکش تا توی اتاق..

دلم میخواست هر چی توی دلمه بریزم بیرون و با گریه بگم ولم کن اما غرورم اجازه نمیداد...سرم درد میکرد...واسه ی یه لحظه چشم سیاهی رفتن...اما خودمو نگه داشتم...

ترگل: آدم حسابی ولم کن ... خودم میام... دست مو کندی ...

حتی فرصت نکردم به دستام نگاه کنم که ببینم چه بلایی سرشون آورده...

با اخم ترسناکی گفت: نه دیگه تو باید وظیفه ی همسرتیو به جا بیاری وبعد پرتم کرد توی اتاق.... خاک تو سرم این چی بود بهش گفتم...یعنی میخواد چیکار کنه؟...

دست به سینه شد وگفت:لباساتودر بیار...

با ترسی که خیلی واضح بود یه لبخند عصبی تحویلش دادم وگفتم: چی؟ ...

اومد جلو وگفت:لباساتودر میاری یا خودم درشون بیارم....

زود خودمو جمع کردم...وترسمو قایم..

ترگل:برو بابامیتونی بیا در بیار... (خوب ترگل جان وقتی میدونی میتونه در بیاره چرا کری میخونی) ...واسه ی اینکه بهم بفهمونه معلومه که میتونم خیلی تندبه سمتم اومد.... پا به فرار گذاشتم...اول پریدم بالای تخت و خودمو به ته اتاق رسوندم...

ارشیا هم همون مسیرو دنبال کرد ... نمیدونستم گریه کنم واسه بلایی که میخواد سرم بیاره یا بخندم واسه اینکه نمیتونست بگیرتم...

یه جهش زدم سمت در... اما انگار دست مو خونده بود... آره در قفل بود...بلاخره تونست بعد کلی بالا پایین رفتن...منو گیر بندازه ،هر یار مثل ماهی از توی دستش لیز میخوردم.....

پرتم کردرو تخت دستشو آورد به سمتم که دودستامو ضربدری جلوی خودم گرفتم...وبا اته پته گفتم:میخوای چیکار کنی؟!...

سرشو به سمت چپ چرخوند و خندید.. بعد گفت: فک کردی خیلی زرنگی؟!..

ترگل: آره پس چی؟!... خواستم دوباره فرار کنم که چنبره زد روم... و کلاهمو در آورد....

ارشیا: نوچ نیستی اگه بودی الان تو تخت من نبودى اصلا اوضاع رو مناسب ندیدم که بخوام کل کل کنم....

فقط گفتم: به هیكلت نگاه کردی؟!.. پاشو از روم...

دستشو گذاشت توی موهام و گفت دیگه نیبم زبون درازی کنیا...

بعد از روم بلند شد و رفت سمت کمد لباسا ...

جرعت نداشتیم بگم میکنم بخاطر همین زود بلند شدم و فقط به دستام نگاه کردم... قشنگ جای انگشتاش روی روی مچ دستم طرح پنجه ماندی زده بود...

...ارشیا یه تاپ شلوارک صورتی جیغ در آورد پرت کرد سمتم و گفت برو اینا رو بپوش شلوارکوبلند کردم و گرفتمش بالا... تا ببینم وضعیتش چطوره... هیچ افتضاح... شرافتو آدمو به باد میداد... (من جلو این از این لباسا بپوشم بعد سالم از این اتاق بیرون میرم)

ارشیا: واسه دیدن نیست برو بپوش خسته شدم از بس با این لباس بیرونیا دیدمت... باید به من عادت کنی زود باش برو...

ترگل: همینی که هست... نمیپوشم...

اومد به سمتم که از روی تخت پریدم پایین...

ارشیا: اگه میخوای خودم لباساتو در نیارم برو بپوش.

اول اخم کردم و بعد رفتم توی حموم... خیلی آروم آروم لباسارو پوشیدم... لبم ذق ذق میکرد....



خوب که خودشم میدونست اینجور کارا آدم مخصوص خودشو داره... تف به ذاتش لبم درد میکنه... رفتم جلوی آئینه و هرچقد تونستم آب زدم به لبام و دهنمو شستم... اما چه فایده... لب پایینیمو کشیدم پایین تا ببینم چه بلایی سرم اومده... جای دندونام به خوبی روی لبم, مشخص بود... دلم خیلی گرفته دلم هوای مامانمو کرده... هوای بیرون رفتن با دوستانم حتی نمیدونم شهریار خوبه یا نه؟!... چرا هیچ خبری, ازشون نیست... اونا آدرس, این خونه رو ندارن... پس چه جوری منو پیدا کنن... یعنی واقعی من باید تا آخر عمرم اینجا بمونم... ارشیا کوبید توی در و گفت: اگه عوض, نکردی بدون باید توی همون حموم بخوابی...

خوب زودتر میگفتی... من که از خدامه... چشمه مگه اینجا..والا!!! خیلی هم دنجه... داد زدم با کمال میل...

زود لباسامو با لباسای قبلیم عوض کردم... هرچی حوله بود برداشتم... وان خشک بود... چندتا از حوله ها رو گذاشتم کف وان و چندتا رو گوله کردم... برای زیر سرم... بعد خیلی, ریلکس توی وان دراز کشیدم... وانش دایره مانند و بزرگ بود و جا دارتر از وانای بیضی شکل... سرمو که گذاشتم روی حوله ها چرخ خوردم و به سقف سوراخ دارش نگاه کردم...

نمیدونم حقمه این بلاها سرم بیاد... واسه ی, به لحظه از بی عاری خودم بدم اومد... چرا این آدم یه لحظه فکر نمیکنه شاید برادرش مقصر باشه... چرا اینقد منو تحقیر میکنه... منی که نمیشناستم... یا اگه واقعا من مقصرم... مگه اون اتفاق از عمد بود...

وای خدا... اگه بخوام به این چیزا فکر کنم چیزی ازم باقی نمیمونه... بخاطر همین چشممو بستم... و خواستم جدی جدی بخوابم که... بوم در باز شد و ارشیا با اخم توی درگاه حموم حاضر شد...

یه لحظه فکر کردم داره میخنده... اما وقتی دوتا چشممو باز کردم... حالت چهرش جور دیگه ای بود....

ارشیا با جدیت: بیا برو روی تخت بخواب...

ترگل: نمیخوام من به همین وان راضیم... خودت گفתי اگه اون لباسا رو نپوشم باید اینجا بخوابم...

انگار به خودش فوش داده باشه گفت: فقط بیا برو بیرون...

ترگل: آقا تو با من چیکار داری؟!... من جام خوبه...

ارشیا: میای یا...

دیگه زیادی نمیام نمیام هم جایز نبود هر آن ممکن بود سرمو بکوبه به دیوار...

بخاطر همین با لبخند پیروز مندانه ای... انگار پرچم تسلیم دشمن تو دستم باشه... با گردن

برافراشته از جلوش رد شدم... اما چون مطمئن بودم نمیبینتم یه نفس از روی آسودگی کشیدم... و به سمت تخت رفتم... یه پتو برداشتم و عزم روی تراس، رفتنو کردم که گفت: نوچ نوچ قفله...

پنجر شدن کمه واسه اون لحظم... خاکستر شدم... سرمو انداختم پایین... دیگه هیچ فکری به ذهنم نمیرسید واسه ی نخوابیدن کنارش...

ارشیا: از چی خجالت میکشی؟ مگه خودت نگفتی من شوهرتم! کسی از شوهر خودش خجالت میکشه؟

ترگل: آخه تو با این قدوهیکل، ریشو سبیل شوهر منی اورانگوتان گوریل انگوری... حیف گوریل انگوری به اون مهربونی با اون رنگ خشگل بنفشش... به جهنم

...دیگه چقد خودمو زجرکش کنم... پریدم رو تخت... تلوزیونو روشن کردم و شروع کردم به شبکه شبکه کردن... ارشیا بعد از عوض کردن لباساش اومد رو تخت... پتویی که روی من بود رو کشید روی خودش کنترلو از دستم قاپید... و درجا جای فیلم خنده دار منو با یه فیلم ترسناک زبان اصلی عوض کرد... یکم میفهمیدم البته کلماتی که انگلیسی ادا میشدن...

اما نه خیلی چون زبونش ایتالیایی بود من عاشق هیجان این فیلما بودم....

ارشیا با جدیت: بیا برو روی تخت بخواب...

ترگل: نمیخوام من به همین وان راضیم... خودت گفتی اگه اون لباسا رو نپوشم باید اینجا بخوابم...

انگار به خودش فوش داده باشه گفت: فقط بیا برو بیرون...

ترگل: آقا تو با من چیکار داری؟!... من جام خوبه...

ارشیا: میای یا...

دیگه زیادی نمیام نمیام هم جایز نبود هر آن ممکن بود سرمو بکوبه به دیوار...

بخاطر همین با لبخند پیروز مندانه ای... انگار پرچم تسلیم دشمن تو دستم باشه... با گردن

برافراشته از جلوش رد شدم... اما چون مطمئن بودم نمیبینتم یه نفس از روی آسودگی

کشیدم... و به سمت تخت رفتم... یه پتو برداشتم و عزم روی تراس، رفتنو کردم که گفت: نوچ نوچ

قفله...

پنجر شدن کمه واسه اون لحظم... خاکستر شدم... سرمو انداختم پایین... دیگه هیچ فکری به

ذهنم نمیرسید واسه ی نخوابیدن کنارش...

ارشیا: از چی خجالت میکشی؟ مگه خودت نگفتی من شوهرتم! کسی از شوهر خودش خجالت

میکشه؟

ترگل: آخه تو با این قدوهیکل، ریشو سبیل شوهر منی اورانگوتان گوریل انگوری... حیف گوریل

انگوری به اون مهربونی با اون رنگ خشگل بنفشش... به جهنم

...دیگه چقد خودمو زجرکش کنم... پریدم رو تخت.. تلوزیونو روشن کردم و شروع کردم به شبکه

شبکه کردن... ارشیا بعد از عوض کردن لباساش اومد رو تخت... پتویی که روی من بود رو کشید



روی خودش کنترلو از دستم قاپید... و درجا جای فیلم خنده دار منو با یه فیلم ترسناک زبان اصلی عوض کرد... یکم میفهمیدم البته کلماتی که انگلیسی ادا میشدن...

اما نه خیلی چون زبونش ایتالیایی بود من عاشق هیجان این فیلما بودم....

اما نه این مدلی... یه خون آشامی... یه ماورا طبیعتی... این چیه... حالم بهم خورد نگاه داره بدن زنه رو تکه تکه میکنه....

ترگل: دارم سخته میکنم بزن یه چیز دیگه تو رو خدا.. بدنم مور مور شد....

سعی کردم کنترلو ازش بگیرم اما مثل بچه ها این دست اون دستش میکرد...

ارشیا؛ به سلیقه ی دیگران احترام بزار

ترگل؛ (برو بابا خاک بر سر خود تو سلیقت) من می رم پایین

ارشیا؛ تو غلط میکنی....

خواستم پاشم که برم دست شو دور گردنم حلقه کرد و کشیدم سمت خودش.... بعد سرمو چسبوند روی سینش و با غیظ دستشو کشید روی سرم و گفت: هیسسس

یاد شهریار افتادم اونم همین جوری کنار خودش نگه میداشت... اما بعدش خودم ول کنش نبودم... و با قلقلک دادنش اذیتش میکردم... اینو من قلقلک بدم از روی بالکن پرتم میکنه تو همون استخر خالی خونش.... خخخخ..

ارشیا؛ برا چی اینقد وول میخوری... ساکت بشین دیگه...

ترگل: من که چیزی نگفتم...



سرمو به سمت تلفاز برگردوندم... تا مجبور نشم بیشتر باهاش صحبت کنم... صفحه tv... تنها چیزی که نشون میداد نور قهوه ای وسیاه بود... که چند ثانیه بعد یه دختر توی اون کادر ظاهر کرد... میخ شده بودم به tv و میخواستم ببینم چی میشه که یه جونور که نمیدونم چی بود نصف کله ی دختره رو کند... همون لحظه سرمو برگردوندم و چنان جیغی کشیدم که گوش خودم هم به درد اومد... و اینکارم باعث شد صورتم با بالاتنه ی لخت ارشیا تماس پیدا کنه... مرتیکه هیچی نپوشیده...

ارشیا با اینکارم زد زیر خنده... رو آب بخندی...

یعنی ۶۰ تا رنگ عوض کردم تا اون فیلمه تموم شد و اقا رضایت داد بخوابه... آخر شم قاتل همون پلیسه از آب دراومد... ای بر پدرش...

سرمو گذاشتم رو بالش اما سعی کردم نخوابم.... ارشیا خیلی راحت خوابیده بود.... نمیتونستم بخوابم چون اگه میخوابیدم معلوم نبود چی بشه... من خیلی بد میخوابیدم مخصوصا الان که.. استرس و ناراحتی کل وجودمو گرفته بود... ممکن بود شب بهش لگد بزنم... کاش میشد اینکارو کنم... یه بالش برداشتم و گذاشتم پائین، پایین تخت...

یکی از پتوهازیر پاش بود، یکی هم روش بخاطر همین چیزی نذاشتم روم... در اتاقم قفل بود... حدودای ۳ نصفه شب بود که خوابم برد... دیگه طاقت نیاوردم خیلی خسته بودم... اگه سروصدا بود و لاقل اتاق نوری داشت نمیخوابیدم اما توی اون سکوت و تاریکی خواب پیروز شد... از سرما تو خودم جمع شدم... جرعت نداشتم برم سراغ کمد سروصداش ممکن بود این خرس گنده رو از خواب بیدار کنه... صبح با صدای ارشیا، هشیاریمو بدست آوردم...

ارشیا با پاش تکونم داد و گفت: اوهوی برا چی اینجا خوابیدی؟....

منم بدون تشخیص موقعیت و باز کردن چشم بلند شدم که برم روی تخت....



ترگل: میدونم مامان باشه... باز از روی تخت افتادم؟! یوگی هم نیستش... سرم گیج می ره مامانی... چشمو بسته بودم وبه خیال خودم داشتم با مامانم حرف میزدم... چیزی وجود نداشت تا با کمک گرفتن ازش راه برم بخاطر همین خستگی، و کوفتگی که توی استخوانام تنیده شده بود باعث شد پخش زمین بشم... به خودم که اومدم یه صورت گنده جلوصورتتم بود... یه جیغ خفه کشیدم... ارشیا دست شو گذاشت جلوی بینش... و علامت سکوتی روی لباش نشوند... بعد یه لیوان آب گرفت جلودهنم... لیوانو ازش گرفتم و یه مقدار آب خوردم... اما لیوانو توی دستم نگه داشتم...

ارشیا توی حرکتیه که ازش بعید بود یه شکلات گرفت جلوی دهنم، و گفت: بخور...
دستشو پس زدم و گفتم: نمیخوام...

داشتم از خجالت اینکه اون حرفا رو زدم میمردم...

شکلاتو باز کرد و گفت: بخورش این چند روزم درس غذا نخوردی... رنگ رفته....

ترگل: هه به تو چه مگه تو منو نیاوردی که بکشیم حالا خودم دارم میمیرم دس از سرم بردار...

شکلاتو گذاشت توی دهنش و گفت: به قول خودت به جهنم هر جور مایلی عروسک جان... فقط امشب میریم بیرون زودتر میام دنبالت تا بری آرایشگاه...

...دندونامو روی هم فشار دادم و باعصبانیت گفتم: من با تو هیچ قبرستونی نمیام....

پوزخندی زد و گفت: نه دیگه میای... یعنی من میبرمت فعلا، دارم میرم شرکت..... بعد از کنارم بلند شد...

منم گفتم: بری که برنگردی...

بعد باقی مونده ی آبو تا آخر سر کشیدم و سرمو محکم کوبیدم روی بالش.... بوی عطر تلخ و تند....
ارشیا رو به خوبی میتونستم از بالشتی که سرمو روش گذاشته بودم احساس کنم... بالشتو از روی



تخت پرت کردم پایین و سرمو همون جوری روی تخت خواب گذاشتم و پتو رو کشیدم روی خودم و بعد کلی جابه جا شدن و تکون مکون خوردن خوابیدم... ارشیا یه تیپ کاملا شخصیتی زد و بیرون رفت... ساعت ده ظهر بیدار شدم... در حد بوندسلیگا... گشتم بود ...

یه ست طوسی که شامل شلوار و تیشرت میشد پوشیدم... یه روسری کوچیک پشت سرم گره زدم و رفتم جلوی آینه... بعد از دیدن قیافم تا تونستم جیغ کشیدم...

خدا لعنتش کنه... نگاه لبای من... بمیره ایشالله خبر مرگشو بیارن برام... مثل زنای ۹۰ ساله فقط نفرینش میکردم... لبم مثل لبای پرتز کرده شده بود... ورم کرده بود... گفتم واسه چی سنگین شده... با دیدن لبم به یاد دستام افتادم که الان دردی نداشتم... اما زهی خیال باطل اونا هم کبود شده بودن... و وقتی فشارشون میدادم دردم میومدن...

به قصد پیدا کردن کفش اسپرت, دوباره رفتم سراغ کمدم... دو تا جعبه ی بزرگ توجهمو جلب کرد... روی سنگفرشای بین دو تا کمد روی زمین نشستم... و جعبه ها رو باز کردم... وای چقد خشگلن... چندتا سرویس طلا سفید و برلیان... حتی ساعت اسپرتم بین وسایل بود... خخ یعنی اینا مال من؟!... هر چند تا حدودی, میتونم حدس, بزنم... واسه چی اینکارا رو میکنه... اما هنوز مطمئن نیستم... بیخیال یه جفت کفش اسپرت صورتی برداشتم... و رفتم پایین... باز تنها بودم... اولین مکانی که انتخاب کردم... آشپزخونه بود... باید به این خندق بلا میرسیدم... من که جدی جدی نمیخواستم بمیرم... توی یخچال کلی غذای بسته بندی شده بود... حتما کار جواهره... یه مقدار غذا گرم کردم... یه سالاد رو دستی درست کردم و از خجالت این چندروزم دراومدم... اگه به غذا نخوردنم ادامه میدادم... مریض میشدم... ظرفا رو همون جا گذاشتم و بدو بدو رفتم توی باغ...

صدای پارس سگای دم در میومد اما نرفتم ببینم چه خبره... درختا زیک زاکی توی هم گره خورده بودن و این نشون دهنده ی این بود که ته این باغ به جایی منتهی میشه چون بهش نمی خورد آخر این خونه دیوار باشه...

بازم بالای درختو واسه ی آروم شدن وشایدم خالی کردن انرژیم انتخاب کردم... داشتم از این بیکاری و بیخبری دیونه میشدم... این چرا نمیزاره من از خونه برم بیرون... باز زده بودم زیر آوازو واسه خودم چرتو پرت میخوندم که... صدای ماشین ارشیا اومد این دفعه یه شاسی بلند زیرپاش

بود... حتما باکتوشلوار طوسیش ست کرده خخخخ... از درخت آویزون شدم و با احتیاط اومدم پایین... اما به ناگه بر سر جای خویش میخکوب شده و قلبم شروع به تپیدن کرد... دل تو دلم نبود نمیدونستم چیکار کنم...

.... پریدم بالا اون سیب سرخ بی پدری رو که جلوم عشوه میومد از درخت کندم... وای چه عطری... هه هه... ممکن بود این دفعه اگه منو پیدا نکنه... به جای کشیده... کتکم بزنه... منم که اگه اینکارو بکنه... قسم میخورم خودمو زنده نزارم، حالا اگه خودمو نکشم میدونم... طاقت این مدل تحقیر شدنو ندارم... دلم درد نمیکرد... سربه سرش بزارم... زود خودمو به در ورودی، رسوندم اما بعد خیلی آروم وارد شدم...

از زبون <> ارشیا <<

بعد از رسیدن به کارخونه....

بی توجه به موقعیت ماشینای دیگه ماشینو توی محوطه پارک کردم... و پیاده شدم.. داشتم در ماشینو میبستم که صدایی که از خوشی لبریز بود اسممو صدا کردم...

_ آقای رادمنش؟!...

به سمت صدا، برگشتم... این چطوری اینجا رو پیدا کرده بود... از تعجب نگاهم کم کردم و با صدای تقریبا بلند به بوری که پشت سر پدر ترگل حرکت میکرد گفتم: مگه من نگفتم آدم غریبه اینجا راه نده؟!...

پدر ترگل باهمون چهره ی مصمم و با خون سردی کامل به سمت بوری که با ترس به من نگاه میکرد برگشت و گفت: این آقا تقصیری نداره من خیلی اصرار کردم....

... بی تفاوت به حضور پدر ترگل به بوری گفتم: ایشونو به سمت در خروجی راهنمایی کن...

وبعد راه داخلو در پیش گرفتم... خیلی خوب میتونستم تشخیص بدم که... قراره چه حرفایی بینمون رد و بدل بشه...

پدر ترگل اینبار با صدایی که مطمئن باشه به من میرسه گفت: خیلی طول کشید تا بتونم اینجا رو پیدا کنم... میخوام باهات مردو مردونه صحبت کنم....

چون خودمو میشناختم... برگشتم و گفتم: من فک نکنم حرفی واسه ی گفتن بین ما وجود داشته باشه...

پدر ترگل که خودشو به من رسونده بود گفت: ترگل؟! دخترم! دخترم چطوره حالش خوبه... میخوام ببینمش...

ارشیا: هه... قرار دادتون یادتون رفته؟!...

پدر ترگل (احمد): چه قراردادی؟!...

ارشیا: یعنی دخترتون بهتون نگفته؟!... اون تا زمانی که بردار من روی اون تخته پیش من میمونه و حق دیدن شما رو نداره....

بابای ترگل که میشد دردو توی چهرش دید با صدای ناله مانند گفت: مگه همچین چیزی ممکنه؟!... تونمیتونی اینکارو بکنی... کسی, از همچین قراری با من صحبت نکرد

ارشیا: فعلا میبینید که اینکارو کردم...

احمد: چی میخوای؟!... به نظر خودت این راه خوبی واسه ی اثبات قدرتته؟!...

ارشیا: من نیازی به اثبات این موضوع ندارم...

احمد: تو میخوای از یه دختر بچه انتقام بگیری؟!... دختر من هنوز هیچی از زندگی نمیدونه... آزار دادن اون... سودی به حال تو نداره...

ارشیا:هه(اونجوری که من میبینم توهم داری زجر میکشی آقای ایزدی)...

بعد از نیشخند به سمت داخل راه افتادم که ... پدر ترگل گفت: خواهش میکنم پسرم... بزار دخترم برگرده....

با صدایی که از اعصابانیت میلرزید گفتم: برگرده!؟

..هر وقت برادرمو بهم برگردوندی... منم دخترتو بهت پس میدم....

احمد: به امید خدا برادر تو هم خوب میشه... خدا خودش کمکش میکنه.... بودن دختر من کنار تو هیچی رو عوض نمیکنه....

اونقد این حرفش برام خنده دار بود که گفتم: هه خدا... پس از همون خدا دخترتو بخواه...

احمد: خواستم که الان اینجام... اگه دخترم جای پسرمو گرفته... من حاضرم پسرمو برگردونم توی زندان...

ارشیا: دیر شده....

پدر ترگل بی مقدمه وبا چهره ای برانگیخته گفت: مادر ترگل شده یه مرده ی متحرک... پسرم حالش بده... همش سراغ خواهرشو میگره.... اون کمرش زیر بار این اتفاقات خرد شده ...

اینو که گفت، مثل این بود که... انرژی زا زیر پوستم تزریق کرده بودن.... همین جمله بس بود که بفهمم که راه درستو در پیش گرفتم پس دیگه نیازی نبود اونجا بمونم....

به پدر ترگل نگاه کردم و گفتم: دختر شما پیش من نیست، ترگل آرشام منه... شما بردار منو گرفتید... منم دخترتونو... پس کسی این وسط از کس دیگه طلب کار نیست....

دیگه حوصله ی کار کردنو نداشتم به سمت ماشین رفتم تا هرچه زودتر از اونجا بیرون برم نه میرم پیش آرشام...

پدر ترگل بدون دنبال من اومدن گفت: پسر من این وسط هیچ کاره بود... اون یه اتفاق بود....

برگشتم به سمتش وبا عصبانیت گفتم: نه نبود اگه پسر تو خشمشو کنترل میکرد... این مسائل پیش نمیومد....

اینبار پدر ترگل حرکت کرد وخواست چیزی بگه، که باخنده گفتم: به قول دخترتون هرکس به اون جایی میرسه که حقشه... بعد سوار ماشین شدم و تا خواستم ماشینو حرکت بدم پدر ترگل خیلی بلند گفت: روزی میرسه که جاهای ماها عوض بشه....

حرفش مثل تیر توی قلبم فرو رفت نمیدونم چرا این حرف ترسوندم ..

....منظورشو نفهمیدم... بخاطر همین خوشحالی از پیروزییم دوباره حالمو خوب کرد

توی راه رسیدن به بیمارستان آرشام، که دوروز پیش به زحمت عوضش کردم.... فقط به این موضوع فک میکردم که حق آرشام نیست روی اون تخت باشه... اما هست... پس چرا من اون حرفو به بابای ترگل زدم...

مهم نیست...

مهم اینه که اگه من دارم زجر میکشم.... اونا هم دارن ذره ذره آب میشن... پس، من خوشحالم من خوبم....

آرشام مثل همیشه بود... اما گذشته ی من لیاقت معجزه توی زندگی آینده رو بهم میده؟!... روزی میرسه که آرشام از روی این تخت بلند بشه؟!... نمیدونم اما فقط باشه اما امیدوارم بلند شه....

دیگه اون یکی کارخونه نمیرم چون میدونم پدر ترگل ول کن ماجرا نیست... صورت آرشامو بوسیدم واز اتاقش بیرون اومدم...

تنها جایی که میتونستم برم پاتوق بود... اما حوصله ی جمع پر شور و حال بچه ها رو نداشتم...

بعد از کلی رد تماس مجبور شدم جواب پانیزو بدم...

به اسرارش رفتیم بیرون... و بعد از رسوندن اون برگشتم خونه اما باز ترگل نبودش...

ترگل

. ارشیا با دیدن من گفت: کجا بودی... بهش نگاه کردم تا حالت چهرشو با عکس المعلم مطابقت بدم... برخلاف همیشه یه برق خاص توی صورتش بود که میگفت اتفاق خوبی براش افتاده... این حالش ناراحتم میکرد یه حس بد بهم منتقل میکرد... نمیدونم چرا اما دلم شور میزد... احساس میکردم یه اتفاقی افتاده....

با حس بدی که قیافه ی ارشیا بهم داد، کنار او مدم... وزود چهرمو بشاش نشون دادم... شونه هامو به نشونه ی نمیدونم انداختم بالا، و رفتم توی آشپزخونه که اون سیب خوش عطرو روبشورم و بزنمش بر بدن... نمیدونم چرا ارشیا مثل دفعه ی قبل که منو پیدا نکرده بود نبودش... انتظار داشتم آسفالم کنه... اما پوووووف ...

یهو ارشیا دادزد: میبینم بدون من کوفت کردی... بیا واسه ی منم غذا گرم کن...

باصدای آروم گفتم: مگه من نوکرتم پروو؟!... والا بخدا....

یه صدا پشت سرم گفت: شنیدما...

نگاش کردم و گفتم؛ هه شنیده باشی مگه میتروسم ازت...

در یخچالو باز کرد و یه پرس غذا گذاشت توی مایکروویو....

سیبمو شستم واز آشپزخونه بیرون رفتم... نشستم روی مبل... و سیبو نزدیک دهنم کردم که یهو

در کمال ناباوری از جلوی دهنم قاپیده شد.....

یعنی باچشمای خودم دور شدن سیبمو می دیدم

.....مامان من سیبمو میخوام.....

آهای سیبمو پس بده.....

یه گاز گنده ازش زدوگفت مال باغ خودمه اینم بابت زبون درازیت...

ترگل: بروبابادزد.....

با خنده به خوردنش, ادامه داد ...ای هناق تو گلوت گیر کنه عوضی

...ظرفهای غدامو برداشتم تا بزارمشون توی آشپز خونه..واینکه خورده شدن سیب خشگلمو

نبینم... صدای جیغ مایکروویو دراومده بود... آی دلم میخواست خاموشش نکنم تا میترکید

...خاموشش کردم, درش آوردم وگذاشتمش تویه بشقاب ...ای خاک بر سرم دارم چیکار میکنم

...بشقابوگذاشتم رو میز و خواستم از آشپزخونه بزنم بیرون که ارشیا توی درگاه در جلوم

وایسادو گفت:پس چرا غذا رونیاوردی؟!..

... بادستم کنار زدمش وگفتم:نوکر بابات غلام سیاه.....

من بانو هیجا نیام مگه من جدی جدی عروسکم؟!..

میدونی چیه؟من از اینجا میرم...فک کردی هر کاری دوست داشته باشی میتونی بکنی؟!.....

ارشیا:هه تونستی از در,این خونه بری بیرون هر قبرستوتی خواستی بری, برو....

ترگل: میرم ببینم کی میخواد جلومو بگیره

بعد سریع رفتم سمت کمد یه مانتو پوشیدم و یه شال برداشتمم ورفتم سمت در که جلو مو
گرفتوگفت:کجا؟.....شالو همون طور روی روسری کوتاهم داشتمم سرم میکردم که شالو از توی
دستمم کشیدو گفت:گفتمم کجا؟.....

دیگه نمیتونستمم مثل همیشه باخنده جوابشو بدم یا بخوام خودمو قوی نشون بدم.....من یه دخترم
یه دختر که ناراحت میشه بهش برمیخوره و طاقت پر خاش گری کسی,رو نداره...باگریه گفتمم:بزار
من برم خواهش میکنمبا پشت دستم اشکامو پاک کردم و با مظلومیت بهش نگاه کردم....
شاید این نگاه دلشو به درد بیاره وبفهمه داره چیکار میکنه...اما سنگ تر از این حرفا بود....ارشیا
باعصبانیت دست شو کشید توی موهاش واونا رو از جلوی پیشونیش بالا زد وجوابی برای نگاه
من نداشت....

منم از این فرصت استفاده کردم....وشالموازروی زمین بلند کردم و دوباره به سمت در رفتم.....
اینبار دستمو کشیدوگفت:تو زن منی.چرا باید بزارم زنم بره؟! قول وقرارت یادت رفته؟!.....
دست مو از توی دستش بیرون کشیدم وگفتمم:زمانی من زنتم که که دوست داشته باشم,زمانی که
این ازدواج قرار دادی نباشه.... من از تو متنفرم.میفهمی؟ متنفر..... بزار من برم

چسبوندم به دروگفت:فک کردی من عاشقتم؟! تا وقتی که برادر من رو اون تخته تو اینجا
میمونی.....

من از ترس مردن آرشام واعدام برادرم زن این شدم بعد این میگه تا وقتی که برادرم روی
تخته.....با تمام توانم داد زدم:شایدبرادر توهیچ وقت به هوش نیاد من باید توی عوضی رو تحمل
کنم..... شایدبرادرت بمیره منم باید بمیرم؟.....

اینو که گفتم خون زیر پوستش دوید...و لباس لرزیدن....چنان مصمانه توی چهرش زل زده بودم
که میشد تک تک حرکاتشو ببینمدستش بالا اومد که جواب این حرفمو بده اما تکون نخوردم



چون خودمم از این که این حرفم واقعیت پیدا کنه... میترسیدم وبدون فکر این حرفو زده بودم...هرچی باشه آرشام برادرشه مثل من که دیوانه وار شهریارو دوست دارم ...

معلوم بود نمیتونه خودشو کنترل کنه چون با پشت دستش چنان ضربه ی محکمی توی دهنم زد که به ثانیه نکشیده مزه ی تلخ خونو توی دهنم احساس کردماما از درد خبری نبود... چون باز توی خیالاتم غرق,شده بودم

سرشو به سرم چسبوندوگفت:پس تو هم تو این خونه ذره ذره میمیری میفهمی؟ ذره ذره.....
اگه داداش من قرار بمیره تو هم میمیری....

بعد از این حرفا از جلوی در کنارم زد...وپیرون رفت...تلو تلو خوران خودمو به تخت رسوندم...
وخودمو پرت کردم روش و شروع کردم ,بلند بلندگریه کردن....

دلم از زمین زمان پر بود خدا جون چرا هیچ کاری واسه من نمیکنی؟!.... چرا نجاتم نمیدی؟!...من چه گناهی کردم که این بلاها باید سرم بیاد دارم....

تقاضی چی رو پس میدم اینکه نخواستم گناه کنم؟!....اصلا مگه من خواستم آرشام بیاد,دنبالم....من فقط نخواستم باهاش دوست بشم...نخواستم بشم دوست دختر...دخترایی که روزی یه دونه دوس پسر عوض میکنن کدوم یکی از این بلاها سرشون میاد....مگه من خواستم که اون پاشوگیر کنه و بیفته واینجوری بشه...من یاد گرفته بودم که دخترای خوب دست نیافتنین...سوء تفاهم نشه... من در هر صورت با اون دوست نمیشدم...اصلا همچین کاری توی,مخیلم نمیکنجه... من خواستم اگه قراره با کسی باشمکسی باشه... که مجبور نشم بخاطر بودن با اون عقایدمو زیر پا بزارم....اصلا دارم چی میگم...

یعنی اینجوری که ارشیا میگه من باید میزاشتم داداشش هر کاری میخواست...بکنه یا....
استغفرالله

.... انگار این بغض خیلی وقت بود باهامه اونقد بلند بلند گریه کردم وجیغ کشیدم که دیگه خسته شدم وخودم ساکت شدم....



توی آیین به خودم نگاه کردم گوشه لبم زخم شده بود و با اون شاهکار قبلی و چشمایی که از فرط گریه ی زیاد شده بودن دوتا قابلمه... واقعا قیافم داغون شده بود... کلی آب زدم به صورتم یکم کرم زدم گوشه ی لبم... تا یکم قیافم بهتر بشه....

جواهر یه مهر و یه قرآن کوچیک برام آورده بود... منم به شوق اونا نمازمو با حوصله خوندم... چشممو بستم و قرآنو باز کردم... ترجمه ی آیه ای که برام اومد یکم حالمو بهتر کرد... صبر، صبر کن که جاه و جلالت به تو باز خواهد گشت.....

ساعت هفت شب بود که یه خانم حدودا ۳۵ ساله همراه با ارشیا اومدن داخل... یه زن خوش اندام با صورت کشیده که خیلی خوب آرایش کرده بود و خیلی هم خوش پوش بود... من توی سالن روی صندلی ها نشسته بودم... زنه روی مبلا نشست اونجوری که من دیدم کلی وسیله همراهش بود... ارشیا بعد از پیدا کردن من با نگاهش اومد به سمتم بی تفات به اومدنش با کتابی که از توی کتابخونه ی سالن برداشتم خودمو مشغول کردم... مثل اینکه نه قدرت مقابله باهاشو دارم ... نه میتونم از این خونه برم... پس باید سعی کنم ازش دوری کنم و پا رو دمش نزارم... چون معلوم نیست ته این اعصابنیتا چی باشه... نمیخوام کاری کنم که بعد پشیمون بشم... اما باید حتی اگه دلم خونه به روی خودم نیارم چون این حال اونو خوشحال میکنه... پس، باید، قوی، باشم... و نزارم بیشتر از این اسبشو بتازونه...

داشتم کتابو ورق میزدم... اما در حقیقت در حال ورق زدن، تصمیماتم بودم...

ارشیا با لبخندو خوشو بش از اون خانم جدا شد و اومد بالای سر من و دستشو گذاشت روی شونم.... با نفرت دستشو کنار زدم... اما سرمو بلند نکردم که نگاهش کنم...

ارشیا: بلندشو همراه من بیا...

هیچی نگفتم و خواستم برگردم توی اتاق که دستمو گرفت و بردم به سمت خانمه....

خانمه سرشو از ناخونای فرنج شدش گرفت و با مهربونی گفت: سلام عزیزم....

هرچند که باید من سلام میکردم... اما اون سلام کرد... منم بخاطر همین کارش با لبخند جوابشو دادم...

ارشیا: منو بیشتر به خودش نزدیک تر کرد و گفت: مینا جون اینم خانم من ترگل....

اولین بار بود منو به عنوان خانمش معرفی کرد....

ارشیا: خوب عزیزم مینا جونو ببر توی اتاقمون کمکت میکنه آماده بشی....

اگه اون لحظه بهم گفتن از توی دماغم بخار در میاد... باور میکردم...

مینا: ارشیا جون من فک کردم زنت همسن وسال خودته نگفته بودی اینقد بچس!!؟ پس واسه همینه از من خواستی پیام؟!...

ارشیا باخنده: یه جورایی.... خوب مینا جون اتاق ما دومین اتاق سمت راسته... خودت که بلدی... الان ترگلم میاد... درضمن میخوام امشب خانمم تک باشه...

بعدش دستمو رها کرد و اینبار دستشو انداخت گردنم...

مینا در حالی که از پله ها بالا میرفت بدون برگشتن گفت: دل بکن ازش بزارش بیاد دیگه آقای راد بزرگ...

بعد از رفتن مینا ارشیاسرشو نزدیک گوشم آورد و گفت: اگه میخوای بلایی سرت نیارم بچه ی خوبی باش



دهنمو باز کردم که حرف بزدم که انگشت اشارشو گذاشت جلوی دهنم و علامت سکوت درست کرد و ادامه داد: به نفع خودته...

بعد از این حرف دستشو روی لبم کشید سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد، و گفت: از صبحم که بدتر شده...

(نگاه کن این وضعیت قیافه ی منو دید هیچی بهم نگفت)... به قصد آزاد کردن صورتم سرمو کج کردم... که، سرمو با دو تا دستش روبه روی خودش قرار داد و گفت: من از خشونت بیزارم اما وقتی کسی حرف بی ربط بزنه اعصابم بهم میرزه و نمیفهمم چیکار میکنم حالا برو بالا....

مینا بعد از یه ساعت وررفتن با صورتم و تعریف کردن از قیافم که چقدر بانمکم و بهت نمیاد یه دختر ایرونی باشی... به سمت کمد لباسا رفت یه دونه لباس شب خیلی شیک مانکنی بیرون آورد و گفت: بیوش عزیزم.....

اولا من که نمیدونم اون چطور جای دقیق لباسا رو بلد بود...

اما گفتم: چی؟ اینو بیوشم اینکه خیلی بازه

مینا: نه عزیزم حیف این اندام خشکلت نیست... این لباس به تنت میشنه، عزیزم... من خودم عاشق این لباسم اما به درد من که نمیخوره... با این هیكلم، خودش میگفتو خودش، میخندید

با چشمایی که شبیه علامت سوال بود بهش نگاه کردم...

که گفت: من مدیر برنامه ها و کلا کامپیوتر ارشیام همه کاراشو من انجام میدم چه واسه ی زندگی چه کار کلا مثل یه خواهر بزرگترم واسش... هرچند که من اینو نمیخواستم بدونم اما خودش گفت کیه بهتر... بعدا درگیری ذهنی واسه ی این یکی پیدا نمیکنم... اما مگه ارشیا کارش چیه!؟

مینا: گفتم چرا ارشیا، ازدواج کرده نگو یکی مث تورو پیدا کرده... بیچاره پانی.....

هرچند که منظورشو نفهمیدم اما....

بعدش دوباره رفت جلو ی کمد، یه لباس دیگه برداشت و گفت: اینم واسه خانم که لباس باز دوس نداره.... لباسودادورفت بیرون...

توی ایینه به خودم نگاه کردم لباسه، بالاتنش کامل بسته بود اما یه آستین نداشت هیو برده بودش، اندازش تاز برباسنم بودن، کمرش کیپ تنم و پابینش یه مقدار پف داشت... موهامم دم اسبی کرده بود و پشتشونو با اتو شلاقی کرده بود....

با اون آرایش ملایم اروپایی واقعا ناز شده بودم... اما من اینجوری برم؟!... بدو بدو رفتم تو کمد یه ساپورت برداشتم و پوشیدم از جلف بودن تیپم هیچی که کم نکرد... بلکه اضافه هم کرد اما لاقل پاهام پیدا نبودن....

خوب من چرا باید با ارشیا برم... خسته شدم دیگه...

اما چیکار کنم؟!... از آبرو ریزی جلوی مینا هم میترسم... با زبون درازی ولجبازی هم نمیتونم کاری از پیش ببرم... اما آبروریزی بهتر از اینه که... اوففف بهتر از چیه بلاتکلیف شده بودم... من چیکار کنم؟! میخواد منو کجابره؟ نمیدونستم به بدبختیهای خودم گریه کنم یا، یا چی شما بودین چیکار میکردین؟... خواستم برم تو حموم و تا درو از جانکنده بیرون نیام البته ممکنه کلید، یدک داشته باشه... الان خودمو از روی تراس پرت میکنم پایین... دیوونه بودم دیوونه تر شدم....

داشتم با افکار بچگونه و مسخره خودم کلنچار میرفتم که یهودر باز شدو ارشیا اومد داخل... هنوز اون ریشوسبیلو داشت موهاشم توی صورتش بودن یه شلوارطوسی خیلی تنگ راسته با یه بوت مشکی جیر یه بلوزطوسی که آستیناشو بالازده بود و یه جلیقه ی تنگ مشکی همراه با ساعت خشگلش تیپشو تشکیل میداد... بادیدن من سر تا پامو برانداز کرد... مینا هم پشت سرش داخل شد و با دیدن من گفت: ای وای، چیکار کردی؟!... ارشیا به مینانگاه کردو با ابروهای گره کرده... سرشوبه نشونه ی سوال تکون داد!!....

منم کی با وجود اینکه لبم زخمی بود... باز، شروع کرده بودم به جویدن لبام... و حرصمو روی اونا خالی، میکردم...

اما مینا جواب چهره ی شبیه علامت سوال ارشیا رو با زدن روی شونش و گفتن: زن خوشگل داشته باشی همینه هرچی بپوشه بهش میاد....داد.

یعنی مامانم اینقد ازم تعریف نکرده بود....ولی انصافا خیلی مهربون بود معلومه اون لباسای منو گرفته...

مینا اومد جلو یه جفت گل گوش نگینی از کشور آورد و گذاشت توی گوشم... وبعد دستشو کشید روی صورتم و گفت: حالاشدی عروسک...اولین کسی بود که توی این خونه باهام مهربون بود...دلم بیهو هوای مامانمو کرد,دلم میخواست بزنم زیر گریه....اما جلوی خودمو گرفتم... بعد,از,رفتن مینا...

روی مبل نشسته بودم که ارشیا همراه با یه کت اومد...

ارشیا؛پاشو...

بی حرف بلند شدم که کتو داد,دستم وگفت بپوش....

بازم بیحرف کاری که گفت انجام دادم...یه کت سفید کوتاه که تاروی سینهام میومد....

ارشیا دستشو آورد,به سمتم خواستم فاصله بگیرم اما پشیمون شدم...اونم کاری نمیخواست بکنه فقط کلاه لبه پشمی کتو روی سرم گذاشت....

بازبا سکوت کامل دنبالش راه افتادم...مثل کسی,بودم که مامان بابام داشتن به زور میبردنم مهمونی...

سر راه پلیس مولیس مارو ببینه با این قیافه گیر نمیده به ارشیا میگم میخوام یه شال بندازم روی سرم میگه: توکه موهات معلوم نیست موندم میخوای چیروقایم کنی؟یعنی ادم بی غیرت ترازاین تو عمرم ندیدم بزنه منو بکشه بهتره تا این قدر تحقیرم کنه....مثل یه برده داره باهام رفتار میکنه یا باید,به حرفش گوش بدم یا تهدید میکنه...دلم میخواد ببینم هی میگه بلا بلا میخواد چه کنه...فوقش میزنه ناقص میکنه...والا...

بعد از رسیدن دوهزاریم افتاد که من نمیتونم سنگین رنگین بشینم اینم بگه ؛چپ, راست... بالا
پایین....

بخاطر همین تصمیم گرفتم از ماشین پیدا نشم...والا....باید لاقل یکم لجبازی کنم یه خورده حرص
بخوره...چقد اطاعت!؟

ارشیا: دارم بهت میگویم از توی ماشین پیاده شو....

لبامو مثل بچه ها برچیدم وگفتم: نمیشم نیام مگه زوره ارشیا: آره زوره....

ترگل: پس زور بزنی...زور بزنی اورین زور بزنی....

ارشیا یهو از ماشین پیدا شد درسمت منو باز کرد وخواست دستمو بگیره که من مقاومت کردم
ومیخواستم در ماشینو ببندم...اما در تا ته برد بالا ونزاشت درو قفل کنم....

منم وقتی داشت مثل همیشه دستشو با اعصابانیت میکشید توی موهایش رفتم روی صندلی
راننده....که یهو خم شد توی ماشین وپامو گرفت حالا اون بکش من بکش....آخرم کفشامو در آورد
پرت کرد و به زور درم آورد....منم از لچ پا برهنه روی سنگ ریزه ها شروع کردم راه رفتن وهی با
غر غر میگفتم:مرتیکه بیشعور...بی غیرت...

ارشیا:اجنه وایسا کفشاتو بپوش الان پاهات زخم میشه...

ترگل:به تو چه؟!...

ارشیا کفشا رو پرت کرد کنارم وگفت: آره به من چه بعد,جلوتر از من راه افتاد منم....

از خدا خواسته وایسادم کنار کفشا...

با چنان نگاه غضبناکی بهم زل زد که کفشارو برداشتم که بیوشم اما نمیشد...دودفعه افتادم....

منم انداختمشون کنار وهمون طور پهن شدم توی همون راه طویل وپر از سنگ ریزه....

که ارشیا که تقریبا از من دور شده بود خودشو بهم رسوند وگفت:پاشو...

بلند شدم که ارشیا تقریبا نشست و بند پر دردسر کفشارو باز کرد وگرفت جلوی پاهام منم دیدم

خیلی ضایعس پامو نبرم جلو...بخاطر همین ترجیح دادم ضایع باشم...هرهر....

ارشیا دستمو گرفت و گذاشت روی شونه هاش وگفت:پاتو بیار جلو....

منم از خجالتش در اومدم ودستمو گذاشتم روی سرش وموهاشو مثل طناب گرفتم توی

دستم....منتظر بودم داد بزنه اما هیچی نگفت....منم در حین پوشیدن کفشا موهاشو تا تونستم

کشیدم...

بعد پوشیدن دوباره ی کفشای پاشنه سوزنی،مشکیم...ارشیا دستمو گرفت که دستمو به نشونه ی

پاک کردن کشیدم روی بازوی لباسش که با ترس به آستینش نگاه کرد وگفت:چی بود؟هان؟...

ترگل:موهات واکسی بودن....

ارشیا:درغگو من از این آت وآشغلا به موهام نمیزنم...

راست گفت چون موهاش خیلیم نرم بودن...مرسی خدا،یکم دلم خنک شد.....

ترگل:میگم تو بامن عروسی کردی بیاریم مهمونی؟مگه توازمن متنفرنیستی کی آدمی روکه ازش

متنفره برمیداره میاره مهمونی؟!دستموول کن....

ارشیا:هیسسس،تویی،که عرضه ی پوشیدن کفشاتو نداری این چیزا رو درک نمکنی...این روال

بودن تو بامنه....

ترگل:وای ترسیدم...لرزیدم...(هرچند که مثل بلانسبت ترسیده بودم)....

بعد از گذشتن از مسیر پراز سنگریزه... به یه محوطه دایره مانند رسیدیم که استخر مربعی شکلی
وسطش قرار داشت... ومیزای پایه بلندی که محوطه رو دور میزدن...

آهنگ جازی، که کل فضا و پر کرده بود حس حال اونجا رو نجسب وترسناک تر میکرد... شور و حال
اونجا نشون از هیجان سرشار آدمایی میداد که با تیپ وقیافه های مختلف... در حال خوشو بش
بودن...

میشد از همون فاصله هم تالو آب استخرو روی ساختمون سفید رنگ چند، طبقه دید...

او هو نگاه لباساشون... همه فوق العاده خفن...

یهو یه تعداد آدم به سمت منو ارشیا سرازیر شدن...

همشون آشنا بودن... به غیر از یکی از دخترا...

همون دختره چی اسمش بود؟ هان. پانیز... باصدای مهربون ودوست داشتنی گفت: سلام عشقم
اومدی؟!....

بعد خودشو پرت کرد توی بغل ارشیا... موندم چرا ما دخترا اینقد بدبختیم... اگه پانیز بدونه من
دختر عموش نیستم چقد ناراحت میشه طفلی....

ولی خوب فعلا مشکل خودشو ومن نمیتونم کاری بکنم خودش، باید آدمشو بشناسه...

هر کی که منو دست تو دست ارشیا دید یه چیزی گفت: اما زود با اخمای، پانیز خفه شدن...

پدرام آخر از همه با طمأنینه خودشو بهمون رسوند وبادیدن من با غرور خاصی خندید وگفت: چه
لیدی زیبایی!!

فقط نگاهش کردم... اخم هم نکردم که بهانه واسه کل کل دستش داده باشم... که یهو دستشو به نشونه ی سلام دادن به سمتم کشید... به ارشیا نگاه نکردم که بینم عکس العملش واسه ی کار پدرام چیه...

منم با لبخند دستمو به سمتش کشیدم که... نیشش، شل شد... اصلا به اون قیافه ی جدیش نمیومد که از اینکه من میخوام باهاش دست بدم خوشحال شده باشه... منم که دختر مهربون... میزارم مردم خوشحال بشن...

تا لحظه ی لمس دستامون رسید... به عطسه ی، تسننی کردم، و دستمو گرفتم جلوی بینیم... اونم خودش دستشو آورد، پایین...

گفتم که دختر مهربونیم... خخخخخخ

دختر و پسرا به سمت داخل خونه راه افتادن اما من همونجا وایسام که ارشیا، برگشت وگفت: ترگل...

منم در جوابش با ابرو هام گفتم: نمیام

ارشیا باز دستمو گرفت و جلوتر از همه راه افتاد که پانیز خودشو بهمون رسوند وگفت: چیزی شده عزیزم...

ارشیا حالت چهرشو از عبوس، بودن خارج کرد وگفت: نه فقط ترگل یکم غریبی میکنه...

پانی به سمت من اومد و خواست دستمو بگیره که ارشیا نداشت که پانیز هرچند که تعجب کرد ولی باز با مهربونی گفت: ترگل جون راحت باش، اگه ارشیا اجازه بده به دوستام معرفیت میکنم... خیلی بچه های، باحالین...

باحالیشون بخوره توسرشون... چون حواسم به پانیز بود... متوجه نشدم الان داخل خونه شدیم... تا چشم کار میکرد... دختری پسر بود...

همه ریخته بودن وسط وقر میدادن... رقص نوری که روی تن و بدن نیمه لختشون پخش میشد... رنگین کمانی از خوشیاشون شایدم رها شدن از روزمرگی یا عاداتشون بود... دخترا و پسرا یا دست تو دست بودن... یا لب تو لب... فقط نمیدونم من وسط این آدمای چیکار میکردم... رفتار و نوع بزرگ شدن هرکس به خودش ربط داره... من این عقیده و اینم میمونه...

چقد حرف میزنی ترگل؟... ببخشید وجدان جان...

خوب من نمیخوام اینجا بمونم... میخوام برم خونه...

میتراشم ارشیا برنامه ای واسه ی ضایع کردنم داشته باشه... میتراشم... بخواد کاری کنه...

نمیدونم چرا وقتی توی فکر و خیالم دیگه هر اتفاقی اطرافم بیفته رو نمیفهمم...

یهو مثل اینکه کسی بخواد... کار خاصی بکنه... نور وسط پیست رقص افتاد ماهم که داشتیم از بین اونا رد میشدیم...

به خودم که اومدم دیدم... اونو ک وسطه و نور روشه منم... هنگ کرده بودم...

یه نفر داد زد: شروع کن دیگه...

به ارشیا نگاه کردم تا شاید اون منو از این وضعیت نجات بده...

اما تنها چیزی که پیدا کردم... نفرت سرشاری بود که توی چهرش موج میزد...

و در حالی که ریز ریز میخندید ازم دور شد...

...یکی از پسرای اونجا: اگه نمی تونی بیا این ور الان خودم میام...

وقتی این حرفو زد همه زدن زیر خنده...

خنده ای که حکم تحقیر کردن منو داشت...



اون لحظه بود که فهمیدم چقدر از ارشیا متنفرم... این نفرت زبونه میکشه، میکشه... تا بند بند وجودمو بسوزنه و خاکستر کنه... اما هیچ سرماییی، نیست که یکم منو آروم کنه... پس بزار بسوزم، چون این مزد خوشبختی آیندمه، البته اگه آینده ای در کار باشه...

یه دختره که فاصله چندانی بامن نداشت به جفت دستیش گفت: امشب به کسی که تنها جلوی همه برقصه چی میدن؟!... آها فک کنم پانیزگفته یه دونه از اون شرابای معروف قاچاقی شهیاد... همون قطره اشکی که از قلب شکستم جوشیده بود کافی بود واسه ی خاموش کردن خشمم... و حفظ خون سردی که باز هم غیر عادی بود...

یه پسره دادزد: نمی تونی برقصی چراگریه میکنی یکی بگه مامانش بیاد ببرتش.

... ارشیا هنوز داشت با لذت خاصی میخندید...

و دستش تکیه گاه کمر پانیز بود... و حالت چهره ی من مدال پیروزیش...

تنها کسی که توی اون جمع با نگرانی به من نگاه میکرد پدرام بود... نمیدونم چرا با اینکه بهش روی خوش نشون ندادم باز رفتارش متفاوته...

اما من... من این وسط بودم چون برنامه چیده بودن... منو مسخره کنن آره؟....

یعنی ارشیا با این بازیه ی بچگانه میخواد از من انتقام بگیره؟! این بود اهنو تلپوش؟!...

حتما بیشتر از این ازش، بر نیادا!....

توی دلم بهش خندیدم و یکم خیالم راحت شد... البته چهرم اینو نشون نمی داد... چون من که نمیتونستم جدی جدی برا اینا قر بدم....

تصمیم گرفتم برم جلو بزنم تو گوش ارشیا یه دونه پا هم نثار پانیز کنم و رو به همه بگم چه نسبتی با ارشیا دارم و پیه هر اتفاقی روبه تنم بمالم.....

تا خواستم کارمو عملی کنم، دیدم ارشیا با لبخند از جمع جدا شد

همون موقع یه دختره اومد به سمتم.....

میخوای منو ضایع کنی؟؟ باشه.....

..... خدایا تو که الان معجزه نمیکنی؟!..... پس گنااهش به گردن من نیست.....(میخوای بدن برقصم

باشه)....

یکی از دخترها به سمتم اومد...پدرام هم پشت سرش راه افتاد....

دختره:پدرام این دختره رو جمع کن ببر مامانش نگرانش میشه....

پدرام یه اخم ترسناک روبه صورت دختره کرد....ودستشو به سمتم کشیدوگفت:بیا عزیزم...

اما من میخواستم کار دیگه ای,بکنم بخاطر همین... کتی که تنم بود رو دادم دست پدرام وگفتم:

اگه زحمتی نیست واسم نگهش دار....

دختره با غرور بهم نگاه کرد....

که روبهش کردم وگفتم:بدون آهنگ برقصم!؟

دختره ازم دور شد...

وپدرام هم بایه لبخند ازم جدا شد

نباید این کارو بکنم اما سنم وغرورم اجازه نمیداد جلوی این همه دختر تیشان فیشان وپسرای

که حاضر نیستم بهشون نگاه هم بکنم خرد,بشم....

دستمو کشیدم روی دست لختم...

واسه ی پشیمونی خیلی دور بود....

آهنگ جیلو یهویی اونجا رو ترکونداین آهنگو دوس داشتم اما دیگه شده برام یه خاطره ی بد....

اول از همه پشتمو روبه جمع کردم و یه دستموبه کمرم زدم و یه دونه رو حالت نوددرجه بالای سرم گرفتم....

بعد انگار دارم برنامه اجرا میکنم برگشتم

که همه شروع کردن به جیغ کشیدن

من داشتم جلوون همه آدم نامحرم میرقصیدمهی خدایا.....

این صحنه رو من توصدتا فیلم دیدم که دختره گیر میکنه مجبور میشه برقصه وبعد پسر داستان دختره رومیپینه که چقدخشگل میرقصه بعد اون کسی که میخواست دختره رو ضایع کنه خودش ضایع میشه....پوووف

..... اما توی زندگی من کسی نیست بخواد ضایع بشه کسی که داره ضایع میشه منم..... اما به روی خودم نمیارم، من جلوی خدای خودم ضایع شدم

پدرام داشت بادهن باز بهم نگاه میکرد

خوب میدونم که من خوشگل میرقصم.... رقص پا رو از شهریار یاد گرفتمتازه من بعضی وقتا با نگین میرفتم کلاس.....

نمیدونم چطور حواسم رفت پیش کسی که داشت ازم فیلم میگرفت....تاپسره متوجه شد من دیدمش غیبش زد.....

حالا چیکار کنم اون ازم فیلم گرفت.....

یه پسره که قشنگ میتونستم بفهمم حالت طبیعی نداشت مثل اینکه غذا پیدا کرده باشه اومد به سمتم و گفت: لیدی من تو چقد ملوسی میشه یه بوس بهم بدی.... بعد صورتشونزدیکم کرد....

تا خواستم فاصله بگیرم کمرمو گرفت ولباشو غنچه ای کرد و آورد جلو ...

وحشت کرده بودم نمیتونستم تکون بخورمتنها کاری که تونستم انجام بدم جیغ کشیدن بود....

اما صدای من توی اون همه سروصدا به چشم نمیومد...

اونم تو و وضعیتی که هرکی با یکی داره لب میده ...

اما منجیم اونی شد که اصلا انتظارشو نداشتم....

یهوپدرام مثل بتمن خودشو بهم رسوند و لب ای پسره روگرفت.... وهلش داد....

همون لحظه دستای پسره ازدور کمرم کنار رفت و پدارم از فرصت استفاده کردودر حالی که دستمو گرفته بود از اون جمعیت بیرون کشید،وگفت: خوبی....

بعد کتمو انداخت روی شونهام و....دستاشو همون طور دور شونهام گره کرد وبالبخند گفت: خیلی خوشگل میرقصیا کلک خانم.....

بغض گلومو گرفت اما زود خوردمش و شروع کردم تند تند نفس کشیدن منم مثل شهریار بعضی وقتا نفس تنگی میگرفتم....

نزدیکی پدرام به خودم رو نمیتونستم تحمل کنم... هرچند که تنها کسی بود که بین این آدمها ازم حمایت کرد....

اما به من حس حمایت نمیداد بلکه مهربونیش میترسوندم....عاقبت این حال پسرا قابل پیش بینییه....

تا خواستم دستاشو از دور شونه هام آزاد کنم....

یه بوسه ی کوچیک روی گونه هام کاشت...

نمیدونم چرا به ارشیا که فاصله ی چندانی باهاش نداشتم نگاه کردم...

بهش نمیومد ناراحت شده باشه.... فقط یه نگاه طولانی انداخت اما دوباره نگاهشو به لیوان

ویسکیش انداخت...وسرش کشید....

اما پانیذ چشماش گرد شده بودن...

اما پرنیاز وملیکا داشتن میخندیدن.....

پدرام:اینم جایزت.....

پدرام دستاشو از دور شونه هام آزاد کرد واین بار خواست دستمو بگیره که دستمواز توی دستش

کشیدم وگفتم:ممنون ولی خودم پا دارمنیازی به این کار نیست...

اولین حالت چهرش تعجب بود اما زود با لبخند دستاشوبه علامت تسلیم بالا گرفت

منم پشت سرش راه افتادم نیم خیز شدم که بنشینم که دیدم همون پسره که فیلم گرفت آره

یه تیشرت قرمز تنش بود.....

از پله ها بالا رفت

آخه اونجایی که مانشسته بودیم درست روبه روی پله ها قراره میگرفت....

باید میرفتم فیلمو پس میگرفتم اگه پخشش میکرد چی؟...

اینا که کارشون همینه....

بعد مامانمینامیگفتن دخترمون شده رقاصه!!!

ننشستم و رفتم به سمت پله ها

سر راه یه دختر جون یه شیشه بهم داد و گفت: این مال توه...

یادم افتاد چند لحظه ی پیش چیکار کردم ... احساس حقارت و پستی تمام وجودمو گرفت.... اما فعلا وقت ناراحت شدن نداشتم... بخاطر همین بطری رو گرفتم وزود, راهمو تموم کردم....

خوب پسره رفت توی سرویس بهداشتی... تا قبل از اینکه بخواد قضای حاجت کنه.... درجا دروباز کردم.... داشت دکمه شلوارشوباز میکرد تا منو دیددادزد: تو کی هستی برو بیرون....

مثل همیشه وقتی میخواستم به زور از کسی چیزی بگیرم سرمو به سمت راست روی شونم خم کردم وگفتم: من؟ هیشکی راحت باش کاراتوکن... فقط بی زحمت قبلش گوشیتوبده به من....

پسره: همیشه عزیزم عیبه برو بیرون....

بخاطر همین داد زدم: عوضی گوشی رو بده به من....

وهرچند که کار درستی نبود رفتم جلو, هیکل لاغرش دلمو قرص میکرد که زور زیادی نداره...

پسره: چی میگی برو بیرون وگرنه یه بلائی سرت میارم که... ..

همون لحظه گارد گرفتم و.....

واوووو بوف پاموبردم بالاکوبیدم تو دهنش تا قبل ازاینکه به قول خودش بخواد کاری کنه.... کارشو ساخته باشم

آخه من فقط فرزندم زور زیادی که نداشتم فک کنم پاشنه کفشم دماغشو خردکرد.... آخیه

تا دستش رو دماغش بود و آخ واوخ میکرد گوشی رو ازجیبش در اوردم که گفت: گوشیمو پس بده....

خدایا شکرت پسره از خودم ترسو تره....

ترگل: آخرین بارت باشه از کسی بدون اجازش فیلم بگیر بیا....

یادم افتاد چند لحظه ی پیش چیکار کردم ... احساس حقارت و پستی تمام وجودمو گرفت.... اما فعلا وقت ناراحت شدن نداشتم... بخاطر همین بطری رو گرفتم وزود، راهمو تموم کردم....

خوب پسره رفت توی سرویس بهداشتی... تا قبل از اینکه بخواد قضای حاجت کنه.... درجا دروباز کردم.... داشت دکمه شلوارشوباز میکرد تا منو دید دادزد: تو کی هستی برو بیرون....

مثل همیشه وقتی میخواستم به زور از کسی چیزی بگیرم سرمو به سمت راست روی شونم خم کردم و گفتم: من؟ هیشکی راحت باش کاراتوکن... فقط بی زحمت قبلش گوشیتوبده به من....

پسره: همیشه عزیزم عیبه برو بیرون....

بخاطر همین داد زدم: عوضی گوشی رو بده به من....

وهرچند که کار درستی نبود رفتم جلو، هیکل لاغرش دلمو قرص میکرد که زور زیادی نداره...

پسره: چی میگی برو بیرون وگرنه یه بلائی سرت میارم که... ..

همون لحظه گارد گرفتم و....

واوووو بوف پاموبردم بالاوکوبیدم تو دهنش تا قبل ازاینکه به قول خودش بخواد کاری کنه.... کارشو ساخته باشم....

آخه من فقط فرزندم زور زیادی که نداشتم فک کنم پاشنه کفشم دماغشو خردکرد.... آخیه

تا دستش رو دماغش بود و آخ واوخ میکرد گوشی رو از جیبش در اوردم که گفت: گوشیمو پس بده....

خدایا شکرت پسره از خودم ترسو تره....

ترگل: آخرین بارت باشه از کسی بدون اجازش فیلم بگیر بیا....

خواست بلند شه که دستمو بردم بالا که دستشو حفظ صورتش کرد

دلم سوخت واسش مثل دخترا بود

همون لحظه شیشه ی توی دستمو گذاشتم جفتش

ترگل: اینم به جای گوشت..... فک کنم بیرزه ولی کوفتت بشه...

خداروشکر رمز نداشت رمودر آوردم گذاشتم توجیب لباسم و گوشی رو خرد کردم ممکن بود تو

حافظه ی گوشی رفته باشه گوشی رو گذاشتم تو روشویی و آبوروش باز کردم و زدم بیرون.....

سرمو انداختم پایین که زود از اونجا بدون اینکه کسی ببینتم گمو گور بشم

که با سرم رفتم توی ی سینه ی یه نفر..... بدون اینکه سرمو ببرم بالاراهمو گرفتم که برم به سمت

پله که همون آدم دست مو گرفت

سرمو آوردم بالا که چندتا فحش نثارش کنم

اوهوی آقاهه مامانت خونس دست منو ول کن..... پدرام: تو اینجا چیکار میکنی؟!.....

بعد سرشوبر گردوند به سمت سرویش بهداشتی و منو کشوند اونجا و در همون حین گفت: اونجا که

فک کنم واسه ی مردا باشه...

ترگل: (آخه به تو چه؟)

بادیدن پسره که روی کاشی ها پهن شده بود زد زیر خنده....

اما پسره ی نامرد با چشمای پر ذوق زل زده بود به شیشه ی شراب ایتالیایی....

پدرام: تو این جوریش کردی؟....

درحالی که سعی میکردم دستمو از توی دستش در بیارم گفتم: نه ولم کن

پدرام: پس کی اینو آشولاش کرده....

پسره وقتی پدرامو دید گفت: تو دیگه کی هستی؟! گوشه رو بهش دادم....

پدرام باز، زد زیر خنده و گفت بابا شجاع من خودمم دیدمش ولی فک نمیکردم واست مهم باشه به

خودم میگفتی واست میگرفتمش....

ترگل: من خودم میتونم از خودم، دفاع کنم... بازم میگم نیازی به منجی گر ندارم...

پدرام: میبینم عزیزم ...

پدرام دست مو کشیده به سمت مخالف پله ها و چسبوندم به دیوار.....

خم شد توی صورتم وگفت: میدونستی خیلی شیرینی؟!

.... با پرویی گفتم: آره ولی هرچیز شیرینی تلخی داره حالا ولم کن.... و بالجابت سعی کردم

دستمو از توی دستش در بیارم.....

میتونستی ورزشکار بودنشو از اون بازوهای عضلانی و برجستش بفهمی.... چون به خوبی توی

اون بلوز آستین کوتاه خودنمایی میکردن....

سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت: هیشکی به تلخی بعد از شیرینی فکر نمیکنی همه سعی میکنن

از شیرینی شیرینیشون لذت ببرن

بعدلباشو آورد سمت صورتم.....

ترگل: داری چیکار میکنی؟... ولم کن...

ارشیا: میدونی هیشکی به پدرام نه نگفته؟...

تو گل: هه... آره... کلا همین جوریه... هیشکی به شماها نه نگفته... همه دنبالتونن... شماها تکید... قبلا این حرفارو از یه نفر دیگه شنیدم...

ولی، من.... میگم: نnnnnnnnnه

فاصله صورتامون اونقد کم بود که میتونستم تک تک اجزای، صورتشو به، دقت ببینم و هرم نفساشو روی صورتم احساس کنم....

دوباره خواست لبامو ببوسه که...

تا اونجایی که تونستم لبامو به به سمت داخل بردم... جوری که چونم برجسته تر شد... و تا تونستم فشارشون دادم که برجستگی لبام صاف بشه... و پشت سرهم سرمو این ور اون ور تکون دادم....
پدرام شروع کردن خندیدن و بعد گفت: من امروز تو رو نبوسم، تو دلم میمونه... ولی اشکال نداره...

بعد لباشو گذاشت روی، گونم و نفسشو کشید داخل و چشاشو بست... یه جوری منو بوسید انگار داره یه بچه ی شش، هفت ماهه ی ملوسو میبوسه بعد گفت: آخیش...

پدرام لباشو برداشت و گفت: وقتی چیزی رو میخوای باید تمام تلاشتو بکنی بهش برسی.....

و در ادامه ی کار کثیفش خیلی آروم دستشو کشید روی گونم و ادامه داد: از عاشق شدن نترس.....

دستمو گذاشتم روی سینش و هلش دادم....

ترگل: من از عشق نمیترسم، از بازیچه شدن توسط آدمای هوس بازی مثل تومیتروسم.....

بعد رفتیم به سمت پله ها که دیدم.... پانیز باز داره با تعجب بهمون نگاه میکنه....

خدایا اشتباه برداشت نکنه اون فقط گونه ی منو بوسید....



البته به زور...

چرا پانیز اینقدر نسبت به کارای پدرام حساسه؟ وهی چشاشو تنگو گشاد میکنه... بی تفاوت به اون از پله ها پایین رفتم ... که خودشو پدرام پشت سرم اومدن پانیزنه گذاشت نه برداشت گفت: ترگل وپدرام با هم لب دادن....

اون لحظه دلم میخواست زمین باز بشه منم برم توش....

پدرام هم نگفت که پانیز داره دروغ میگه...

انگار اصلا واسش مهم نبود... چون تکیه داده بود به کانپه وریلکس پاش روی پاش بود....

منم شروع کردم جویدن ناخونام اما ارشیا عصبانی بود، چون مداوم محکم دستشو میکشید توی موهاش... البته تا اونجایی که من میدونم هر وقت عصبانیه اینکارو میکنه....

چندتا لیوان دیگه ویسکی خورد ولی، بهش نمی خورد مست شده باشه....

...مثل همیشه پا به پای پانیز نمیگفت ونمیخندید... واین آرامش قبل از طوفانش بود....

نیم ساعت بعدش ارشیا بلند شد و دست منو گرفت وگفت: ما دیگه بریم....

پدرام وقتی دید ارشیا اینطوری دست منو گرفته کامل بلند شد وگفت: چرا این قد زود؟!...

پانیز: کجا عزیزم؟!...

بزار ترگلو پدرام برسونه ماهم با هم برگردیم....

پدرام: خوشحال میشم...

اما ارشیا فقط گفت: خدافظ...

وباز بکش بکش تا توی ماشین.....

““““““““

اونقدر درو محکم کوبید... که از، صدای کل بدنم لرزید...

ارشیا: فقط برادر من آخ بود... خوب با بقیه پسرا لاس میزنی ...

...باز ارشیا به طرفه به قاضی رفته بود و خودش حکم داده بود... و حتمنم انتظار داشت من بشینم
تا حکمو اجرا کنه...

اینو گفت و خیز برداشت به سمتم.....

با جدیت بهش گفتم: من کاری نکردم... اون به زور منو بوسید.....

پانیز خانم نگفت منو و پدرام تو چه حالتی بودیم؟!... نگفت مثل تو از زورش استفاده کرد.....
نگفت ارشیا زن شو، ناموسشو میزاره وسط یه عالمه آدم و اسشون برقصه... نگفت...

و هق هق کردنای بلندم سکوت ارشیاروشکست.....

ارشیا: هه ناموسم.....

مطمئن باش تا وقتی که برادرم روی اون تخته همین آشو همین کاسه....

ترگل: پس غلط میکنی میگی چرا اون تو رو بوسید، اون تو رو نبوسید... اصلا کارات باهم
میخونه؟!...!

یه قدم جلو رفتم و گفتم: من نمیونم تا تو منو عذاب بدی..... (تو منو نکشی من خودمو میکشم) ...

(من شادیهامو در ازای شرافتم دادم نمیذارم یه آدم بیشرفی مثل تو نابودش کنه...)



بعد رفتم به سمت حموم....

آب وان و باز کردم بعد کفش و ساپورتمو در آوردم....

دنبال یه چیزی می گشتم که خودموازتوی این باتلاقی که توش گیر کرده بودم بیرون بکشم....

درسته خودکشی گناهه اما بازیچه ی دست مردای هوس باز شدن ثواب نداره....

اگه امروز پدرام به زور منو بوسید معلوم نیست فردا کی؟ به زور چه بلای دیگه ای سرم بیاره ...

...ارشیا هم که خودش منو میذاره وسط واینجوری حرف میزنه....

من جرعت خودکشی ندارم...خدایا میدونم جهنم نسیم میکنی... اما....

نمیزارم دیگه بیشتر از این خردم کنه...نمیزارم.... تیغوروی دستم کشیدم اما چون خیلی دستم

میلرزید یه خراش کوچیک افتاد...

همون لحظه درحموم بازهدارشیا دادزد: داری چه غلطی میکنی؟!بی تفات به حرفش وحتى نگاه

کردنش... یه بار دیگه تیغوروی دستم کشیدم...اینبار کمی محکم تر از قبل.....

ارشیا خواست تیغ دسته بلندو از توی دستم بگیره که,خیلی زود توی دستم جابه جاش کردم....

خون دستمم انگار خبر دار شده باشه... یکم خودشو نشون داد...

خواستم همون نقاشی رو روی دست دیگم بکشم که... که با یه دستش, یکی از دستامو, وبا دست

دیگش سعی داشت تیغو بگیره....

...خم شدم تا نتونه تیغو ازم بگیره...اما قسمت تیزتیغوگرفت و محکم از توی دستم کشیدش....

فک کنم دست خودشم زخمی شد.....

درحالی که هنوز ارشیا روی زمین نشسته بود من بلند شدم... سرم گیج میرفت....

ته دلم از این همه بی پناهی و تنها بودن... خالی شده بود... حتی توان خلاص کردن خودم رو هم از این زندگی ندارم... آخه چرا؟!!

برام سخته... بگم زندگی نکبت بار... چون نمیدونم چرا اتفاقات اینقد بیرحمانه... خوشی هامو زنجیر کردن.....

ارشیا هم بیرون اومد...

برگشتم به سمتش من باید برم خونه ی خودم... درحالی که چشامو بازو بسته میکردم خواستم اینو بگم که پخش زمین شدم....

ارشیا با یه حرکت مثل یه عروسک از روی زمین بلندم کرد و گذاشتم روی تخت... بزور چشامو باز کردم و گفتم: بزار من برم....

اما ارشیا رفت پایین چند دقیقه بعد باباندو مخلفات برگشت... دستمو گرفت تا زخمشو ببندد...

ترگل: من قاتل بردادرتم... ولم کن... بزار بمیرم....

هیچی نگفت و فقط دستمو بست.....

دست خودشم خونی بود....

ترگل: دستت زخمیه....

ارشیا: آره وقتی تو مٹ وحشیا تیغو توی دستت نگه میداری.... اینجوری میشه ...

...این چه زندگی رقت باریه که من دارم.... چرا اینجوری شد....



درحالی که گریه میکردم گفتم: بخدا من نمی خواستم این جورى بشه ...نمی خواستم بردارت این بلا سرش بیاد ...اون یه اتفاق بد بود که داره همه رو قورت میده. ارشیا: آروم باش .گریه نکن....بگیر بخواب....اینبار لحنش آروم بود.....وبا عصبانیت حرف نمیزد....

ترگل:من کاری به کار پدرام نداشتم خودش اومددنبالم (درصورتی که تو باید میومدی).....

ارشیا:واسم مهم نیست چه کار کردی بخواب دیگه..... اینو گفت ورفت.....

منم سرمو گذاشتم روی بالش چون خون زیادی از دست نداده بودم...میتونستم هشیاریمو حفظ کنم....ارشیا لباس عوض کرد و اومد کنارم خوابید....

وقتی مطمئن شدم خوابه..... رفتم پایین وروی کاناپه دراز کشیدم بازم به اشک ریختن پناه بردم تا خوابم برد....

صبح که بلند شدم دیدم یه پتو رو مه.....

از اون روز به بعد ارشیا رو زیاد نمیدیدم.... اینم باعث میشد باهم دعوا نکنیم...

منم شبا بیرون روی کاناپه ی سالن میخوابیدم....یه هفته ای بود از اون اتفاق می گذشت.....

““““

بعد از یه حموم پدر مادر دار...

یه بلوز آستین سه ربع زرشکی که از زیرسینه گشاد میشد با یه شلورسفیدخونگی پوشیدم ...

طبق عادتم یه کلاه گذاشتم روسرم.....

ازصبح تا الان که ساعت ۱۲شب بود خبری از ارشیا نبود.... با خیال راحت لم دادم روی تخت حتما

مثل اون دفعه صبح برمیگشت...



یه فیلم طنز هندی پیدا کردم...فیلمش درمورد زامبیا بودوسیف علی خان توش بازی میکرد یعنی
ترکیدم از خنده....ذرتای بوداده شده رو باولع توی دهنم جا دادم و داشتم به فیلمم نگاه
میکردم.....

داشتم از دلتنگی مامانمنا خفه میشدم...دلم براشون تنگ شده بود....یعنی الان چه وضعیتی
دارن؟!....چرا فک کردم با ازدواج من همه چیز درس میشه؟!....هی فعلا که من ازدواج کردم...پس
بیخیال....

خیلی خوابم میومد....اما چشماباز نگه داشتم تا فیلمو تا ته ببینم وبعد برم پایین...اما خوابم
برد....

دستمو دور بالشت حلقه کردم و سرمو گذاشتم روش....اما چرا این بالشته اینقد سفته؟!....

چه جوری ارشیا روی این میخوابید....چند دفعه محکم کوبیدم روش....نکنه یوگیه؟!....

یوگی توچراسفت شدی!....من خونم مگه نه؟!....دستمو گذاشتم روی صورت یوگی و خواستم
دماغشو بگیرم توی دستم....که فهمیدم دراز شده یه بار دیگه کوبیدم روسینش....

که باصدای خوبه دیگه به خودم اومدم....یه دونه از چشممو باز کردم وچونمو گذاشتم روی سینه
ی یوگی....

ترگل:یوگی!!!! تو از کی تا حالا حرف میزنی؟! من خوابم مگه نه؟!.... خوب باشه بخوابیم دیگه....بعد
چشمو بستم....اما یهو باسرعت، مثل اینکه جن دیده باشم چشامو باز کردم....وازاون بالشت
سنگی فاصله گرفتم....خاک توسرم این که ارشیاست....

وای خدا من ارشیارو یوگی تصور کردم.....



ترگل: نه تورو خدا میخواستی زور توی گربه صفت رو داشته باشم اگه زور تورو داشتم....

اون وقت من باید میومدم خواستگاریت که البته خواستگاری تونمیومدم.... اورانگوتان...

خواستم برم که دو تا دستمو گرفت... بهش نگاه کردم و با لج خواستم بکشمشون.....

که اون یه فشار کوچولو جوابمو داد... و مثل برق و باد تعادل دوتامون بخاطر تکون خوردن من بهم خورد و پرت شدم روی سینش و کلاهم افتاد توی صورتش ...

تا خواست کلاهو بلند کنه منم خواستم بلندشم که کلاهوازتوی صورتش کنار زد و وباهمون دستش که دور کمرم بود دوباره کمرمو فشار داد و چسبوندم به خودش.....

دردم اومد اما فقط اخمام رفت توهم دادزدم: ولم کن بابا..... نصف شبی بازیت گرفته؟! برو باهم قد خودت بازی کن

ارشیا: اِهه؟!... تو خودت خواستی بازی کنیم

در حالی که دستو پا میزدم گفتم: من به گور صدام خندیدم ...

ارشیا: تا اون جایی که یادم میاد صدام کردی یوگی... توشبا عروسک میزاشتی بغلت؟! از سنت خجالت نمیکشیدی؟!.....

ترگل: نه من اندازه ی سنم رفتار کردم یه بابا بزرگی مثل تو درک نمی کنه

که ارشیا باز شروع کرد خندیدن چشمای مشکیش برق میزد اولین بارم بود خنده ی واقعیشو میدیدم ... فقط نگاهش کردم.... دودقیقه ی تمام فقط خندید انگار یه عمر بود نخندیده بود....

یهو به سرفه کردن افتاد پشت سرهم سرفه میکرد..... اما دستشوازدور کمرم آزاد نکرد منم نمیدونستم چیکار کنم....

یکی خواباندم تو گوشش بین خنده و سرفه یهو ساکت شد.... و دهنش بر اثر ضربه ای که به صورتش زده بودم کج شد

حالا من بودم که میخندیدم.....قیافش دیدنی بود....

یه غلت زد منو جابه جا کردحالا اون روی من بود... درجاساکت شدم....

موهامو از توی صورتم با آرامش کنار زدو گفت:تو اگه کسی بخوادخفه بشه میزنی توگوشش؟!...!

ترگل:نه ولی وقتی پشت کمرش در دس رس نباشه مجبور میشی بزنی توگوشش.....خیلی سنگینی ارشیا:واسه چی؟....

ترگل:خوخفم کردی بلند شوازروم....

ارشیا:نه جام خوبه مگه توچند کیلویی ... که ادعات میشه...هان؟!...

ترگل:این موقع شب وزن کشیت گرفته بلند شو خفه شدم ...

ارشیا هنوز داشت باموهام بازی میکرد ...

ارشیا:شرط داره....

ترگل:بگووووووو....

ارشیا:معذرت خواهی کن بابت گاز گرفتتم.... منم بلندمیشم....

ترگل:معذرت خواهی نکنم چی؟...

ارشیا:مجبور میشی امشب تو همین وضعیت بخوابی... ترگل:نه تورو خدا اذیت نشی،یه وقت ...

ارشیا:نه من عادت دارم....

ترگل: عادت داری رو دخترابخوابی....

یه لبخند کج و معوج زد و گفت: آره و بعد گوش شو نزدیک دهنم کرد و گفت بگو دیگه....

ترگل: بلند نشو.... جنازمو زیرت در میارن....

ارشیا: نشنیدم....

.... خخخ کاری به غیر از خجالتش در او مدن نداشتم.... آروم گفتم: بیبیبیبیب....

بعد گوششو گاز گرفتم و خواستم هلش بدم.... که دیدم صورتشو که سرخ شده برگردوند سمتم

و مثل یه بچه که کتکت خورده باشه بهم نگاه کرد....

منم یه لبخند دندون نما تحویلش دادم و گفتم: خوب دیگه پاشو....

صورتشونزدیک صورتم کرد.... و بعد لباشو چسبوند روی لپم.... زبری ریشاش قلقلکم میداد....

نمیدونستم میخواد چیکار کنه.... نفسام یکم تندتر شدن....

که یهودندونشا شو گذاشت روی لپم و محکم گازم گرفت....

بعد دوباره تو چشم نگاه کرد.....

منم مثل بچه ای که آب نبات خشگلشو ازش گرفته باشن....

لبام برچیده شدن.... و از درد لرزیدن.... بعد یه بغض.... و در آخر با صدای بلند گریه کردن....

اینکارم باعث شد.... از روم بلند شه.... و بلندم کنه و بگه: آروم باش... گریه نکن دیگه.... تقصیر خودت

بود....

خواست دست بزنه به صورتم که نداشتم و....

و فین فین کنان ،ازش فاصله گرفتم

که دستمو کشید....

دوباره ...افتادم روی تخت

اینبار با اخم و عصبانیت گفتم:ولم کن دیگه حساب بی حساب شدیم....

ارشیا:نه دیگه تودوتا من یکی....

دستمو گرفتم جلو دهنش گفتم: گاز بگیر میخوام برم.... هر چند که باید از سنوسالت خجالت

بکشی مرد گنده.. همسن بابامی.....

ارشیا با اخم :اوهوی مگه من چند سالمه ؟!

ترگل:هر چن سال ... میخوام برم....اصن به من چه...

ارشیا:خوب بگیر همین جا بخواب... کجا میخوای بری؟! ترگل:مگه واست مهمه؟! انترس

فرار نمیکنم....

ارشیا:نمی تونی فرار کنی....

دیگه حالم داشت بد میشدپاشدم برم...باز دستمو گرفت....اینبار داد زدم: میخوام برم سرویس

بهداشتی...

ارشیا :خو برو چرا داد میزنی....

داخل سرویس هر چقدر پا، پا کردم که،بخوابه....

نه آقا جغده قصد خوابیدن نداشت...ساعت دو بود... دیگه حالم بد شد زدم بیرون....

ارشیا:خوش گذشت

ترگل :جای شما خالی...

ارشیا :خوب..... دفعه بعدی باهم میریم....

ترگل:برو عمو

رفتم رو تخت موهام دورم بودومثل همیشه پریشون...در حالی که توی دستم پیچشون میدادم
روی تخت نشستم....

داشتم از خواب کور میشدم.... اما ترشی(ارشیا) نمیخواهید که من بدبخت برم پایین....

لپم درد نمیکرد...اما بهش دست که میزدم دردم میگرفت،....

ای خدا لعنتت کنه عوضی بی پدر و مادر....

ساعت دونیم خوابش برد.... ۵دقیقه بعد دستمو جلوی صورتش تکون دادم....

ترگل:اوفیش خوابه....

توی صورتش خم شدم وگفتم:سیبیلوی بد اخلاق...گودزیلا...شوهر بد....

بری زیر ۱۸چرخ...حلواتو بخورم....بیبیبیب

وبعد عزم رفتن کردم....که همون طور که چشاش بسته بودن....

گفت:این شوهر سیبیلوی بد اخلاق نمیزاره تو بری....

باورم نمیشد که هنوز بیداره....خواستم دستمو بکشمکه مثل همیشه مثل کش باهام رفتار
کرد....

باسر رفتم روبالشخواستم پاشم که پاهاشو توی پاهام گره کرد....

اینور اون ورهر کاری کردم نتونستم جم بخورم.....

ترگل: بابا چته امشب، بزار برم.... خوابم میاد

ارشیا: نوچ.... پیش من میخوابی امشب....

قسمت ۱۶۵ ازدواج بخاطر برادرم ۱

منم مثل بچه ای که آب نبات خشگلشو ازش گرفته باشن

لبام برچیده شدن واز درد لرزیدن.... بعد یه بغض.... ودر آخر با صدای بلند گریه کردن....

اینکارم باعث شد... از روم بلند شه.... وبلندم کنه وبگه: آروم باش... گریه نکن دیگه.... تقصیر خودت بود....

خواست دست بزنه به صورتم که نذاشتم و...

و فین فین کنان، ازش فاصله گرفتم

که دستمو کشید....

دوباره ... افتادم روی تخت ...

اینبار با اخم وعصبانیت گفتم: ولم کن دیگه حساب بی حساب شدیم....

ارشیا: نه دیگه تودوتا من یکی....

دستمو گرفتم جلو دهنش گفتم: گاز بگیر میخوام برم.... هر چند که باید از سنوسالت خجالت

بکشی مرد گنده.. همسن بابامی....

ارشیا با اخم: اوهوی مگه من چند سالمه؟!..

ترگل: هر چن سال... میخوام برم.... اصن به من چه...

ارشیا: خوب بگیر همین جا بخواب... کجا میخوای بری؟! ترگل: مگه واست مهمه؟! انترس

فرار نمیکنم....

ارشیا: نمی تونی فرار کنی....

دیگه حالم داشت بد میشد ... پاشدم برم... باز دستمو گرفت... اینبار داد زدم: میخوام برم سرویس بهداشتی...

ارشیا: خو برو چرا داد میزنی....

داخل سرویس هر چقدر پا، پا کردم که، بخوابه....

نه آقا جگده قصد خوابیدن نداشت... ساعت دو بود... دیگه حالم بد شد زدم بیرون....

ترگل با ناراحتی: مگه میشه... ولم کن ...

ارشیا: آره که میشه من شوهرتم...

ترگل: باش آقای شوهر..... دوران نامزدی عقدو گذاشتن آدما بهم عادت کنن... نمیشه ولم کن... (بازم چرتو پرت)...

ارشیا: ما با همه فرق داریم من تورو خ...

اما مثل اینکه از حرفی که میخواست بزنه پشیمون شد و حرفشو خورد.... و با یه حرکت کشیدم توی بغلش....

جوری که صورت اون پشت سر من قرار می گرفت....

بعد دستشودور کمرم حلقه کرد.... طوری که پشت کمرم در تماس با سینش بود اما چون من لباس تنم بود به تن عریون اون برخورد نمی کرد....

یه جوری خودشو جمع کرد.... که انگار بالشتشو بغل کرده توی بغلش گم شده بودم.... توی آغوش بی پناهییم.... توی این گرمای اجبار....

داد زدم: آره تو منو خریدی آره درازای نجات برادرم خریدی.....

نمیتونستم تکون بخورم....

ارشیا باز بیرحمانه صفحه ی خاطرات تلخمو ورق زد وگفت: آره خوب.... پس عروسک خوبی باش
به حرف صاحبت گوش بده ...

این تمنا برای بودن.... فقط برای به صلیب کشیدن... غرور من توسط ارشیا بود....

خدایا تقاص رد کردن محبت... شد این سردی و بی محبتی.... کاش اینکارو نمیکردم...

باز بارون جاری شده از چشمام بی تلنگر شروع کردن به غرق کردن.. آرامش، روزهای
گذشتم.....

قطره های اشکام میرختن رودستش.... اما مثل اینکه واسش مهم نبود....

سرشو فرو کرد توی موهام وگفت: گریه نکن کوچولو..... باید به من عادت کنی ... باید به این بودن
عادت کنی.....

نمیدونم چقدر طول کشید که خوابم بردچشامو که باز کردم دیدم هنوز تو بغل ارشیام.....

اولین شبی بود که مجبور شدم.... کنارش بخوابم.....

چه حس غریبی داره این آغوش.... تنهایی هامو خیلی خوب بهم یادآوری میکنه.... که من یه
عروسکم یه عروسک.....

خواستم تکون بخورم..... اما چون تمام وزنش روی پا هام بود.... نمیتونستم...

نمیدونم غذاهای که تو این مدت میخوردم کجام رفتن؟!.....

چرا اینقد من بیجون شدم؟!.....

شایدم زور این آدم زیاده....

گفتن که نباید بامردا درگیربشی....گفتن با هم قد خودت, دعوا کن..

اما من آدم نشدم با یه غول صدتنی گاز,گاز بازیم گرفت....

ای تف به این روزگار....

نمیدونم چطوری دیشب خوابم برد....

صداموبردم بالا

ترگل: صبح شدهصبح شده....

پاشو خفه شدم

باآرنجم محکم کوبیدم توی سینش....

ارشیا:اوهووی چته اول صبحی باز هار شدی....

ترگل:نه.... تا هارنشدم ,بزار برم....

اینو گفتم ویکی دیگه کوبیدم توسینش....

ارشیا: من جام خوبه...هارم بشی نمیزارم بری..... ترگل:آهای برو یه دختر دیگه بیار, بزار

جفتت.....

از فردا اون بشه بالشتت....

ارشیا:باشه. ولی فعلا یا بالشت کوچولو مثل تو داشتن یه حال دیگه میده....

ترگل:هر هر...

خواستم دوباره بکوبم توی سینه‌ش که دست مو گرفت جلوی خودم جمعش کرد.....
 و سرشو بیشتر توی موهام فرو کرد وگفت:بوی موهاتو دوس دارم..... به آدم آرامش میده
 نمی فهمیدم از این کارش چه قصدی داره
 منم دیدم با تکون خوردن جام تنگ تر میشه.....
 خفه خون گرفتم ودیگه تکون نخوردم.....منم چشمو بستم.....
 چند دقیقه ای توی اون وضعیت بودیم،که صدای جواهر خانمو شنیدم که گفت:نمیشه خانم آقا
 خوابن.....نرین عصبانی میشن.....
 یه صدای جیغ مانند گفت:نه از من عصبانی نمیشه.... کدومه اتاقش؟! من تا حالا بالا نیومدم.....
 این صدای پانیز بود.....
 دوباره سعی کردم تکون بخورم.....
 که ارشیا گفت: باز چته....
 خواستم حرف بزنم
 که گفت: خوچقده وول میخوری بزار بخوابم.....
 چقدرم پرو بود انگار من جدی جدی بالشش بودم..... صدای جواهر واضح تر شد که گفت :خانم
 من در میزنم... خبر میدم بعد شما برین داخل....
 اما پا نیز با لجاجت گفت:کجاست؟! بگو دیگه....
 من خودم میرماینجا که صدتا اتاق هست.....
 چقد واسه ی زن بیچاره امرو نهی میکرد.....
 ترگل:پا نیز.....

ارشیا بی تفاوت به اسمی که من آوردم باز در سکوت موند....قشنگ معلوم بود توی خواب داشت با من حرف میزد....

خودمو با تمام قدرت تکون دادم که برم....

که برم گردوند....جوری که صورتم درست مقابل صورتش قرار میگرفت....

ارشیا: نمی تونی ساکت باشی؟!... حتما باید تکون بخوری....

خواستم دهنمو باز کنم.... که در به صدا دراومد....

اونم نه اینکه کسی درزده باشه....

پانیز داشت خیلی آروم درو باز میکرد....البته من فقط صدای جیر جیر درو شنیدم....

اما ارشیا درجا فهمید.... بخاطر همین دست شو گذاشت روی دهنم.... وپتورو کشید روی دو تامون....

خواستم حرف بزنم....

که سرمو چسبوند به سینش....

سعی داشتم، بادستام هلش بدم که خیلی محکم بغلم کرد....

پانیز بعد از داخل اومدنش....خیلی آروم رفت به سمت پنجره ها.... پرده ها رو کنار زد....

خورشید روزو رنگ کرده بود....حالا داشت با قلموش اتاق بخت منو رنگ میکرد....

البته یه اثر کلاسیک به دور از هر سنتی....

پانیز باز با قدمای آروم و با احتیاط اومد بالای سرارشیا....

بخاطر همین ارشیا درجا منواز خودش جدا کرد..... و صورتشو برگردوند سمت پنجره و وانمود به اینکه مثلا هنوز خوابه...

هه نمیدونم چرا داره اینجوری وانمود میکنه.....

صورتتم چسبیده بود به کمرش و دستم مشت شده روی اون... ..

نمیدونم چرا اما ساکت موندم و هیچی نگفتم..... حتی کوچیک ترین تکونی هم نخوردم....

پانیز خم شد روی صورت ارشیا و گونه ی ارشیا رو بوسید بعد دستشو کشید روی بازوی ارشیا....

ارشیا بعد از بلندشدن.... روی تخت نشست و کمرشو چسبوند به تاج تخت....

دستشو کشید توی موهایش....

ارشیا: کی اومدی؟؟

پانیز: خیلی وقت نیست پاشو بریم خیلی کارمون عقب افتاده.... خوابالو....

ارشیا: باشه عزیزم برو پایین منم الان میام.....

پانیز بدون دخالتی از ارشیا لبای ارشیا رو بوسید و گفت: من همین جا میمونم..... تا تو آماده بشی...

ارشیا دستشو کشید روی صورت پانیز و گفت: من باید دوش بگیرم.... طول میکشه...

برو پایین... حوصلت سر می ره

پانیز: اوکی حیف که من لباس نیاوردم و گرنه باهم می رفتیم

و در حالی که بلند میخندید از اتاق بیرون رفت...

یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد پایین.... اما چون دیگه دست ام آزاد بودن....

خودم اشکامو پاک کردم....

به کجا رسیده بودم

توی اتاقی که باید سروری میکردم..... زیر پتو قایم شده بودم

ارشیا بارفتن پانیز پتو رو کنار زدو وگفت:خوبی؟!.... بااخم صورتمو به سمت مخالفش برگردوندم
وگفتم:به تو هیچ ربطی نداره....

ارشیا روم خم شد ودر حالی که موهامو میزد پشت گوشم گفت :حسودیت شد.....

خندم گرفت.... ولی واقعیتش این بود که بهم برخوردی بود نه اینکه حسودیم شده باشه....

ارشیا:چرا میخندی؟!.....

پاشدمصورتموبالا نگه داشتم..... جوری که صورت خندونمو ببینه و گفتم: اگه واسم مهم بودی
حسودیم میشد..... اون موقع از زیر پتو درمیومدم و خودمو نشون می دادمببینم پانی جونت
چه رنگی میشه.....

فقط نگام کرد..... ازروی تخت بلند شدم....

وروبه روش خم شدم وباحالت مثلا آروم گفتم:دلتم برات میسوزه ،چون فک میکنی با همچین
چیزایی من اذیت میشم

من وقتی اذیت میشم که کسی روکه دوست داشته باشم، ببینم دارن آزارمیدن.....

کارای تو واسم اصلا مهم نیست....

بعد،یه لبخند گنده تحویلش دادم وبا آرامش رفتم سمت کمد لباسام.....

وزیر لب شروع کردم زمزمه کردن اهنگ.....

لباس برداشتم و رفتم به سمت حمام...

ارشیا نبودش معلومه رفته پایین.....

با خیال راحت رفتم جلوی آینه ی قدی ...

به خودم نگاه کردم یه شلوار تنگ کش... با یه تیشرت سفیدخیلی بلند که زیاد ضخیم نبود و تا روی رونم میومدم.....

موهامو کامل جمع کردم تا پایین بندمشون و بزارم زیر کلاه..... هیچ چیزی اندازه ی دویدن درد دست وپاهامو تسکین نمی داد.....

ای وای یادم باشه آمپول هاری بزدم....

به آینه نزدیک تر شدم تا بتونم صورتمو بهتر ببینم....

جای دندونای سگیش مثل یه دایره روی صورتم, مشخص بود.....

...حالا من چیکار کنم؟!.....

اگه برام دست بگیره چی؟!.....

موهای جمع کردم... خودم بهم ریختم...وپاهامو کوبیدم رو زمین....

کاش,دیشب گوششو می‌کندم....

اما زود....

موهامو دم اسبی کردم...یه کلاه لبه دار پوشیدم...

وبه اجبار برای,قایم کردن شاهکار جدیدش...

کلاه تیشرتو هم گذاشتم روی سرم....

.....یه هدفون کوچیک از توی کشوی وسایلم برداشتم وگذاشتم توی گوشم ...از پله ها که پایین میومدم

صدای خنده های پانیزو ارشیا توجهمو جلب کرد...به نظر میرسید کس دیگه ای هم

پیششونه...البته یه,دختر....

چه الدنگی بود این ارشیا

دلَم به حال خودم میسوزه

آخه گناه من چیه که ارشیا این قد اذیتم میکنه....

خوب چه انتظار داری؟! چیکار کنه؟!.....

اون از اول گفت من در ازای برادرم.....

مرتیکه ی دختر باز الهی جز جیگر بگیره.....

خندم گرفت به حال خودم دارم واسه چی حرص می خورم.....

اون که نمیتونه منو بکشه, چند روز دیگه خسته میشه میزاره برم.....

من که از آینده خبری ندارم ...چرخو فلک روزگارو اون بالایی میچرخونه....حال را عشق است...

باروحیه خوب میرویم سر تمریننباید آمادگی بدنم کم بشه....

اول با بالا پایین کردن دستانم ،به ازای کمبود اکسیژن دیشب هوای خوب حیاطو وارد ریه هام

کردم

بعددست مو به کمر زدم.....

آروم به سمت چپ بعد به سمت,راست خم شدم....

بعد پاهامو به اندازه ی عرض شونهام باز کردم.... دستاموبه نوک کفشای صورتیم زدم..... بعد

درجا....

خوب حالا دیونه بازی.....

دستمو به هم مالوندم ویه لبخند شیرین تحویل خودم دادم.....

هیچ کاری رو اندازه ی رها کردن موهام توی باد دوست ندارمیه آزادی ابدی....

اما الان به,دویدنم راضیم....

پیش فعال بودنم چقد سخته.....

شروع کردم دویدناول آروم بعد تند....

نمیدونم چرا؟!.....اما حال خوب بود، چه آدم بیخیالیم من... عشق بازی شوهرم جلوی چشمم حتی یه ذره هم حال مو بد نمی کرد....

نوچ نمیکرد چون برنده من بودم داداش من حالش خوب بود و برادر اون مریض.....

وجدان:چی؟؟؟؟؟؟.....

یه لحظه ایستادم و چنان محکم کوبیدم تو گوش خودم...که مغزم سوت کشید...و جای کبودی باز به درد افتاد

وجدان:چقدر پست شدی ترگل؟!... از تو بعیده..... به مریض بودن یه نفر راضی هستی... حتما برادر شو خیلی دوس داره که داره اینکارارو باهات میکنه....

ترگل:به من چه که دوس داره؟!... فعلا من از درسو مدرسم افتادمچند هفتس روی گل مامان زهرا مو ندیدم.....

نمیدونم برادرم خوبه یانه؟!.....

بابامو با القابای عجیب غریبی که خودم واسش میساختم صدا نکردمچن وقته رو جانمازم یه دل سیر، بی ترس خدامو صدا نکردم

خدایی که مصلحت دید وارد زندگیه بشم

که هیچ بویی از خودش روتوش استشمام نمیکنم...

سرمو بردم بالا.... و اشکایی که بی بغض سراغم اومده بودن رو تحویل زمین زیر پام دادم

خدایا دلم واسه ی خودم میسوزه یا واسه ارشیا یا واسه آراشام؟!.....

راستی حال آراشام چطوره؟!.....

هنوز به هوش نیومده؟... آگه به هوش بیاد....

من طبق قرارداد میرم

وای خداجون.... خوبش کن

....من راضیم به رضای تو.....

نرمال نبودن تو خون منه....

در عرض چند دقیقه حالم بعد شد....

من تا وقتی که اینجام حالم خوب نمیشه....

بازم مثل دیونه ها توی هوا پشتک زدم.... از همون کارایی که مامانم میگفت جفتک انداختن

وشهریار واسه ی من ازشون حضر میکرد....

اما من عاشق هیجان [او اسپرت]..... بودم.....

همونی که ازروی در ودیوارمیپرن ومن دختر اجازه ی انجام دادنش رو نداشتم....

بخاطر همین به دویدن رو آوردموکنارش فقط تونستم به زور یه مربی پیدا کنم....

اما بیخیالیم چند دقیقه بیشتر طول نکشید، که خوردم زمین....

فرصت پیش اومد تا اشکام رو باکف دستام پاک کنم....

یکم زانوم سوز میداد....

ارشیا

رفتم توی تراس.... آخه صدای ماشین پدرام رو شنیدم سپیده گفت قراره امروز بیادتا باهم بریم

شرکت.....

..... که به جای اون نگاهم به جای دیگه ای افتاد..... با دیدنش ناخواسته ذهنم به تحلیل رفتار این مدتش کشیده شد....هیچ کار من خیلی عصبانیش نمیکرد.....

یا اگه میکرد یه جواب دندون شکن تو آستین داشت.....

با آرامش داشت نرمش میکرد بعد یه لبخند دلنشین تحویل خودش داد....

اولین باری بود که دیدم بی ریا و در تنهایی می خنده.....

چقدر لبخندش دلنشین بود...

همه چیز یه لحظه یادم رفت.....

نفرتی که بهش داشتم و انتقامی که میخواستم ازش بگیرم

بعد شروع کرد دویدن....

در ابتدا خیلی آروم.....

خوب مثل اینکه اینم مث همه دخترا نگران اندامشه....

که دیدم یهو به سرعت برق و باد استخرو دور زد و دور بعدی ،ناخودآگاه به ساعت نگاه کردم.....

حرکت پاهاش قاعده داشتن.....

دقیقه های ساعت می گفتن که خوب میدوه

بعد یهو ایستاد و یکی خوابوند تو گوش خودش.....

اولین بارم بود همچین اتفاقاتی رو پشت سرهم میدیدم.....

ولی،فک کنم دیونه باشه.....

خدا رحم کنه

از کار بچگونه وغیر منتظرش خندم گرفت...

اما مثل اینکه اون داشت گریه میکرد....

چقد زود خندش تبدیل به گریه شد،.....

اما دیدن اشکاش اینبار، خوشحالم نکرد....انگار داشت واسه من گریه میکرد.....

آره خوب حال من گریه هم داره.....

داداش من توی اون وضعیت بعد خانم داره واسه خودش توی این هوا پشت بالانس میندازه

یهو شروع کرد مٹ دیونه ها پردین

اگه دوتا دست و پا نداشت می گفتم آدم نیست.....

این چه حرکاتی بود باید ببرمش دکتر یه وقت تو خواب نکشتم.....

خدا این دختره یا یو یو.....

به جای ترگل من سنگینی نگاه کسی، روش احساس کردم....

پدرام معلوم بود خیلی وقته داره به ترگل نگاه میکنه.....

پانیزو سپیده هم پیشش بودن که یهو پدرام با سراسیمگی، به سمت ترگل رفت....

از اون رو برگردوندم

وبه سمت استخر که به راحتی از اون بالا دیده میشد نگاه کردم.....

ترگل پخش زمین شده بود....

نمیدونم خودمو چطور به حیاط رسوندم....

و دلیل اینکارم کنجکاوی از اتفاقات بعد بود یا نگرانی.....

که دیدم ترگل یکی خوابوند توی گوش پدرام وبعد به سمت در ورودی سالن حرکت کرد.....

اما پدرام توی همون وضعیت و توی شک کشیده ای که از ترگل خورده بود همون جا وایساد....

وبا لبخند، دستشو گذاشت روی صورتش....

ترگل

یهو بادیدن کسی که به سمتم میومد تعجب کردم

چشامو که تیز کردم....

آره این پدرام بود

خواستم بلندشم اما مثل اینکه مشکل جدی تر بود....

مچ پام ذق ذق میکرد..... زانومم که فک کنم زخمی شده بود...

.آخه دیونه تو این مسیر سنگی باید این حرکتا رو بزنی؟!.....

پدرام کنارم روی زمین نشست وگفت:سلام بداخلاق خانم !!خوبی؟چی شد یهو؟!....

ناخودآگاه دستم رفت سمت کلاه تیشرت که از سرم افتاده بود دوباره گذاشتمش رو سرم.....

پدرام:دست تو بده به من.....

یه پوزخند تحویلش دادم ودستمو به زمین گرفتم و بلند شدم

باز عذاب وجدان از وضعیت ظاهریم ...

دستم رفت سمت تیشرت لباسم خیلی افتضاح بود جلوی ارشیا اینا خوب بودن

اما جلوی یه مرد غریبه زیادی زننده

وجدان:چی میگی بابا خفه شو ...توی جلوی این آدم رقصیدیبا اون لباس میتونست همه ی

تنت رو توی ذهنش مجسم کنه.....

ترگل: به من چه شوهرم بی غیرته.....

من از خودم دفاع کردم، که بیشتر از این خون به دلم نکنه....

وجدان: چی میگی بهانه ی بنی اسرائیلی.....

ترگل: خوب میزاشتم اون همه آدم بهم بخندن؟!.....

وجدان: آره میخندیدن بهتر بود تا واسشون، دلبری کنی..... تا لب ای کثیف یه نامحرم لمست کنه.....

باید میسوختی ودم نمیزدی.....

ترگل: باشه تسلیم ،من کار بدی کردم.....

وجدان: معلومه که کار بدی کردی..... حالا گمشو داخل....

نمیدونم چرا اما اهمییتا وکارای پدرام حالمو بد میکرد.....

نمیخواستم واسم دلسوزی, کنه....

پدرام: کجایی عزیزم حواست نیست؟!.....

هیچی نگفتم و راه درسالن رو پیش گرفتم.....

که یهو دست مو توی دست پدرام دیدم

یعنی آتیش گرفتم.....

از این همه بی کسی.....

من واسه چی به این روز افتادم؟!..... تقاص, کدوم گناهمه؟!.....

واسه چی شدم , ملعبه ی سگ وسوتک؟!.....

خواستم دست مو بکشم....

که منو به خودش نزدیک تر کرد وگفت: چرا از من فرار میکنی؟!.....

یه بوس کوچولو منو مهمون نمیکنی؟!.....

هنوزم از عشق فرار میکنی؟!.....

.....هرچقدر که منو به خودش, نزدیک تر میکرد....

بوی عطر تندش بهتر استشمام میشد.....همین موضوع باعث شد بینیمو چین بدم.....

دستش اومد سمت کبودی روی صورتتم.....

اما به جای,اون... دستشو با آرامش کشید روی لبم.....

بعد دستشاش حلقه شد دور کمرم وخواست کارشو تکمیل کنه....

از من کاری برنمیومد.... جز.....

خوابوندن توی گوشش.....

یه جوری کوبیدم توی صورتش که دست خودم هم به درد اومد

بعد دستمو از توی دستش کشیدم بیرون بدون نگاه کردن به پشت سرم به راهم ادامه دادم

راه زیادی نرفته بودم.....که ارشیا سر راهمو گرفت وبا تعجب پرسید:واسه چی زدی تو گوش

پدرام!!!!.....

اون لحظه از هیچکس اندازه ی اون بدم نیومد....

حتی پدرامم اندازه ی این پست نبود....

ببین به جای من، نگران پدرام بود

توی صورتش نگاه کردم و گفتم وقتی شوهرم درحقم مردونگی نمیکنه

مجبورم خودم برای ،خودم غیرت به خرج بدم

بادست بدون ابای لمس شونههای هولش دادم و گفتم: بکش کنار مردم.....

که بدجور بوی نامردی میدی....

ارشیا جوابمو با سکوت و نگاه کردن توی چشمام بهم داد.....

با درد از پله ها بالا رفتم.....نه درد جسمی, درد روحم که در تمنای یه حامی و یه شونه واسه گریه کردن می سوخت.....

درست حدس زدم زانوم زخمی بود....

یه خراش بد.....

ارشیا

چی میگفت ترگل؟!...واسه چی زد تو گوش پدرام؟!.... چون دست شو گرفت؟!.... مگه پدرام چی توی گوشش گفت؟!....

چرا با اون نفرت تو صورتتم نگاه کرد؟!... راس میگه من بی غیرتم؟!.... گفت مرد من، من مرد ترگلم چه حس غریبی داره این کلمه....

من مرد کسیم که عامل این حال برادرم میدونم.....عامل تنهاتر شدنم.....هر چند که آرشام...
_ترگل داشت میلنگید....

خوب آره احمق جان دیدی که چه طور مثل همین گنگسترا تو هوا کله ,ملق میزد.....فک کنم این سبک پرشا ,متعلق به یه ورزش باشه....

که جونور بودن این دختر و ثابت میکنه....

بدون توجه به شوکه شدن پدرام از کشیده ای,که خورد و ارشیا ,ارشیا کردن های پانیز, رفتم
بالا.....

تا ببینم ترگل چطوره

وقتی درو باز کردم مثل یه آدمی که جن دیده باشه.....پاچه ی شلوارشو کشید پایین....

اما چهره‌ش از درد درهم پیچیده شد...

به سمتش رفتم که با نگاه تمسخر آمیزی بهم نگاه کرد و رفت تو حمام.....

رفتارش باهم نمیخوندن....نمیفهمیدمش.....

نه به اون رفتار پایین..... نه به این خنده

پاشو ازم قایم کرد.....

هه خودش بهم می‌گه مردم.....

بعد مثل زنای احد قجر روسری سر شه.....

دیشب مجبورش کردم.... پیشم بخوابه....

اون کارم شبمو ساخت.....دلم خنک شد وقتی دیدم...داره زجر میکشه....

اون از این که دست مردی بهش بخوره ناراحته پس من راه دیگه ای واسه ی اذیت کردنش ندارم....

تنها چیزی که درک نکردم ...حس بوییدن موهاش بود....گرمای تنش....

آرامش آغوشش..... چیزی که تا حالا تجربه نکرده بودم.....

چیزی که واسش برنامه ای نداشتم وقرار نبود،اتفاق بیفته

هرچی بود تا الان بوی عطرای مارک بود...یه آغوش پر تزویر...البته بودن ترگلم اجباره...پس بیخیالش....باید فراموش بشه...ترگل

یه حموم دیش خودمو مهمون کردم....

زخم پامو شستم وبعد،از چسب زدنش رفتم پایین.....

بازم جواهر نبودش....

اما یه میز رنگارنگ بود....که نمیدونم چطوری ظاهر شده بود....

واسه خودم غذا کشیدم....بیخیال از هرچیز و هر کسی یه مقدار غذا خوردم.... نمیدونم چطوری,اما....نگاهم به کیسه ای که روی یکی از صندلی های فرو رفته توی میزناهار خوری بود رفت....

با کنجکاوی سراغش رفتم....

یه چادر سفید با گلهای صورتی تنها چیزی بود که پیدا کردم....

نیازی نبود اونو در مجاورت بینیت قرار بدی تا بوی عطر محمدیش به مشمامت برسه....

چادر و به قلبم فشار دادم....

این چادر یادم انداخت که چقد دلتنگ زندگی بیرون از این خونم....

خیلی وقته نرفتم....پابوس آقا، آخرین بار سفر دس جمعی با فامیل بود....

که بخاطر کل کل ای زیاد با پسر دخترای فامیل هم خوش گذشت هم بد بود ...

نیازی نبود آدم مقیدی باشی تا شکستن مرز غرورو دوست داشته باشی...تا بخوای جلوی آرامش

ابدی زانو بزنی.....

باید تجرش کنی تا بدونی چه حالی داره باصدای بلند قرآن خوندن....

بیکار بودن خیلی بده....

کاری نبود جز چرخیدن تو خونه و سرک کشیدن توی وسایل....کل خونه رو گشتم...

توی اتاقای پایینی هیچ چیز جالبی پیدا نکردم....

همشون شبیه هم بودن ...یا یکم بزرگتر یا یکم کوچیکتر...

مثل اینکه توی این خونه ی,بزرگ هیچ چیزی وجود نداشت که حال منو جا بیاره....همه چی

عادی بود.... یعنی توی همه سوراخ سنبه هارو گشتم.... اتاقای بالای هم همه قفل بودن....

اما بن بست راهروی اتاقای بالایی به یه سالن خیلی بزرگ منتهی میشد....

جلوش در سالن وایسادم وبا کمک دودستم درو هل دادم وباز کردم...اولین چیزی که به چشمم

خورد یه ستون بزرگ وسط سالن بود...

تالاری بود واسه خودش...اما خالی....

مثل یه گوی سفید...

یه پیانو شیری رنگ تنها چیز بود که اونجا بود... ..

که جاتون خالی کلی باهاش واسه خودم خوانندگی کردم

ولی فک کنم یکم دیگه ادامه میدادم.....

داد میزد برو گمشو, بااین صدای نکرت.....

ساعت روی دستم داشت میگفت وقت نمازه ...

یاد چادری افتادم که تو این خونه حکم گنج رو داشت....

حکم کمیایی که.... این روزمرگی رو ذره ای دلچسب میکرد.... بااشتیاق وضو گرفتم

قرمز برداشتم...

مدل لبانی بستمش که موهام کامل پوشیده شده باشن....

وبعد از مهمون کردن تنم به یه عطر ملایمجلوی آینه ی قدی ایستادم....

ارشیاوپانیز قربونت برن....

با از یاد بردن حال بدم ونفرتی که توی دلم بود....تنی زدم به دریای پرارامش حرف زدن با خدا

خدا جون هرچی حکمتته شکر..... فقط دارم از ته قلبم ازت میخوام که مامان، بابام، داداشم، خوب باشن....

آرشام که باعث این تنهایی و حقارتمه خوب بشه

....مهمتر از همهزودتر از این خونه برم....

چندروز دیگه این تنهایی ها طول بکشه....دیونه میشم....

قرآن کوچیکمو برداشتم...وطبق عادت بوسه ای، به جلد سفید رنگش زدم....

و شروع کردم قرآن خوندن...اما بدون تلفظ کلمات بازبون عربی(یه نوع فارسی خونی)....

این جووری که فاز نمیده.... شهریار خودشو کشت تا من این جووری قرآن بخونم؟!....

بخون ترگل جون...بخون از دل تنگت.... که کسی نیست صداتو بشنوه...باخیال راحت با خدات حرف بزن....

یه نفس گرفتم و شروع کردم خوندن به یاد شهریارم میخونم به یاد همه کسم....

به یاد کسی که قوت قلبمه، واسه تحمل این شرایط.....

یاد تمام حرفای شهریار افتادماینکه چه قواعدی رو باید رعایت کنم

آروم آروم صدامو بردم بالا.... وای چقد خوب بود این حال وهوا....

چقد خوب بود به رخ خدا کشیدن صدام...ببین خدا جون دارم حرفاتو با ساز برات میخونم....

خوب دیگه صدق الله العلی العظیم

بهله تشویق نکنین.....

بابا خجالتم ندید من متعلق به هم تونم....

قربونم برید، فدام بشیید....

نه نه امضا نمیدم با مدیر برنامه‌ها صحبت کنید....

رفتم جلوی آئینه چادرمو محجبه گرفتم.... یه ناز دخترونه واسه خودم تو آئینه کردم....

ترگل: وای فدای بشم ترگلم چه نازه مثل گل پیازه....

هی جلوی آئینه با چادر مسخره بازی در میاوردم و بلند بلند به حرفای خودم میخندیدم

ترگل: بسه دیگه پرو شدی (ناسلامتی الان تو, توی حبسی)....

چادرو پرت کردم رو تخت و خواستم شالمو در بیارم که دیدم ارشیا، تو چهارچوب در ایستاده....

نمیدونم چرا اما احساس میکردم داره جلوی خندشو میگیره....

یعنی از کی تا حالا داره بهم نگاه میکنه؟!.....

اولین بارم بود از خجالت سرخ میشدم

چقد چرتو پرت بلغور کردم... ولی مهم نیست.....

شالو از دور گردنم گذاشتم روی سرم وبه سمت تخت رفتم که بشینم روش

یعنی حالم خوبم منفجر شد.....

ارشیا

شهیداد میگه.... توی ماشینای من....

عمر قبول کنم من حوصله در دسر ندارم....

از پله ها بالا رفتم.... ترگل پایین نبودش, حتما باز توی باغه....

صدایی گوش نوازی که از بالا میومد باعث شد گوش تیز کنم....

من که تلوزیون ایران رو بالا نصب نکردم.... این صدای چیه؟!.....

یه صدای زنونه که داره عربی میخونه....

چه نوای دلنشینی قدمامو تندتر کردم که به منبع صدا برسم.....

با دیدن کسی که روی زمین پشت به من نشسته بودویه چادر سفید پوشیده بود.... کوپ کردم....

مثل یه رویا، یا یه خواب.....

این ترگله اون داره قرآن می خونه؟!.....

وای خدایا چه صدای زیبایی....

صداش آدمو آروم میکنه..... چه دلنشین کلمات وبه زبون میاره.....

آهنگی، بدون ریتم اما هیجان انگیز....

انگار یه عمره بااین زبون حرف میزنه ...

صداش به معنای تمام آسمونی، بود....

دوست داشتم بخونه ومن گوش بدم...

یهو دیدم گفت بهله تشویق نکنین..... و حرفای دیگه خودمو قایم کردم که نبینتم..... ولی دیدم

رفت جلو آیینه ومشغول نازو ادا درآوردن شد.....

یعنی اگه کس دیگه ای بود میرفتم لپ شو میکشیدم ومیگفتم تو چقد شیرینی....

نمیدونم چند سالشه اما اخلاقش مثل دخترای شیطون ۴، ۵ سالس.....

کاش ازش متنفر نبودم..... نمیتونستم اون صحنه رو ببینم نخندم.....

اما تمام سعیمو خودمو کردم که لبخندمو پنهان کنم....

ارشیا: یعنی تا الان بهت گفتم وحشی.... ولی مطمئنم دیونه هم هستی....

ارشیا

با گفتن این حرفا هیچ عکس العملی نشون نداد ...

رفتم جلو تا بتونم بهتر ببینمش اما ازم فاصله گرفت و روی تخت نشست...
ارشیا: ناراحت شدی بهت گفتم دیونه؟!...
ترگل باخنده: نه... اما حواست باشه دیوونه ها کارای خطرناک میکنن....
اینو گفت و دستاشو مثل چنگک بالا برد و گفت: مثلاً ممکنه... یه شب توی خواب خفت کنن...
یا یه چیز بدتر...
منم صدا خش دار کردم و گفتم: یا مثلاً با چاقو تیکه تیکت کنن....
پوستتو بکنن....
با ناخون روی پوستت خراش بندازن..... یا بندازنت توی دیگ آب جوش.. بعد بخورنت....
ترگل دستاشو گذاشت روی صورتش و با داد گفت: بس کن
منم از همون فرصت استفاده کردم و بهش نزدیک شدم تا ترسو توی چشمش ببینم و یکم
بخندم....
همون لحظه که جلوی صورتش قرار گرفتم....
ترگل
دستامو برداشتم تا لبخندمو که میخواستم قایم کنم بهش نشون بدم....
این فکر میکنه من با این حرفا میترسم...
دستمو برداشتم که بلند بلند بهش بخندم...
که صورتش دقیقاً جلوم قرار گرفت....
انتظارشو نداشتم.... بخاطر همین، ترسیدم و به هییییی
کوچولو گفتم: که زد زیر خنده...

ترگل: نخند با اون قیافت... اصنم نترسیدم....

ارشیا خودشو ذره ذره بهم نزدیک کرد منم همون طور با کمرم عقب عقب میرفتم....

که دستاشو برد بالا.... مثل خودم چنگکی شون کرد وبه گردنم نزدیکشون کرد....

منم تعادلمو از دست دادم و با کمر افتادم روی تخت....

شالم از سرم لیز خورد وافتاد پایین....

بخاطر حس غریبگی که نسبت به ارشیا داشتم... خواستم دوباره شالمو بزارم سرم...

که ارشیا نداشت بلند بشم....

شالمو ازم گرفت....

ترگل: شالمو پس بده...

ارشیا: نوچ نمیدم...

ترگل: اوهوی با زبون خوش دارم میگم بهم پیشش بده...

ارشیا با خنده گفت: مگه تو نمیگی من شوهرتم؟ مردتم؟ پس چرا؟!!!

نزاشتم حرفشو کامل کنم با اخم بهش نگاه کردم وگفتم: تو محرم جسم منی... محرم روح من که

نیستی ...

....جسم من آینه روحمه.... دیده شدن جسمم توسط کسی که با دلم غریبم مرگ تدریجه

روحمه

خواستم برم که با غیظ

کشیدم به سمت خودش جوری که افتادم روی سینش...

یعد دستشو برد، به سمت کلیپسم که موهامو باز کنه...

که یهو دستس رفت به سمت صورتم ونگاهش ثابت موند.....

ارشیا: این چیه روصورتت؟!...ناخواسته دستمو بردم به سمت کبودی روی صورتتم.... ارشیا با
چشمای گرد شده وبا خنده: اینا جای دندونای منه؟!....

ترگل: آره به گمونم.... به من میگی وحشی، دیونه میبینی خودت بدتر از منی.....

ارشیا: (نمیدونم چرانمیتونستم خندمو کنترل کنم...)

بازم ناخواسته اون لحظه دلم میخواست که....

اما پشیمون شدم....)

ارشیا منو از خودش جدا کرد وگفت: آماده شو میریم بیرون.....

ترگل: من بانو بهشتم نمیام....

ارشیا: تو غلط میکنی عزیزم.... پاششو بریم.... ترگل: خودت غلط میکنی... احترام خودتو نگه
دار....

من دیگه نمیشینم تو منو بازیچه ی دست، دوستای هوس بازت کنی....

جایی که اونا باشن من نیستم....

ارشیا: من نمیدونم کدوم یک از کارای دوستای من تورو اذیت میکنه....

ترگل: تو بی غیرتی واسه همین نمیدونی کدوم کارا....

ارشیا: من بی غیرت نیستم به قول خودت تو واسم مهم نیستی....

ترگل: هه حالا خیلی، واسه منم مهمه.... که تو چی نظری درموردم داری... برو بابا... در ضمن با اون
آدمی که واست مهمه برو بیرون....

ارشیا: کسی باهامون بیرون نیماذ پاشو بریم ترگل: نمیخوام.....

ارشیا

مثل بچه ها نشست یه گوشه و میگه: نمیام

ارشیا:نشونت میدم..... پامیشی یا بیام به زور ببرمت....

ترگل. وای ترسیدم... تونستی بلند کن

ارشیا:معلومه که میتونم.....

خواستم برم دست شو بگیرم.... که مثل جت از اتاق بیرون زد....منم به اجبار دنبالش.....

داشت از پله ها میرفت پایین که نزدیک بود بیفته ...

دستمو کشیدم به سمتش و داد زدم: نیفتی

که دیدم نه سگ جون تر از این حرفاس....

دستشو به حفاظ گرفت و تعادلشو حفظ کرد....

اگه اینکارو نمیکرد الان باید استخونای خرد,شده شو جارو میکردم....

ارشیا: دلت بازی میخواد.... باشه...

افتادم دنبالش....از روی این مبل روی اون مبل....

از روی این میز روی اون میز...

کل خونه رو دنبالش کردم اما انگار نه.....

دیگه به نفس نفس افتاده بودم....

ارشیا:وایسا دیگه... مگه بچه شدی؟!.....

ترگل:نو بابابزری نمی تونی منو بگیری من بچه شدم؟!.... اگه می تونستی بگیریم....

اون وقت من بچه نبودم

ارشیا: (روی مبل وای ساده و واسه من سخن رانی میکنه خانم خوب باشه)

ترگل

چه نطقی کردم..... خخخخخ....

از رو مبل پریدم پایین...

هیچ راهی نبود جز آشپزخونه ...

منم بدو بدو رفتم داخل آشپزخونه...

تا خواستم میزو دور بزنم وبرم بیرون.....

دست مو خوند..... و خفتم کرد.....

ارشیا: ای جان ... کوفت میخوای؟ خوب باشه من میرم کوفت سفارش، بدم.....

ترگل:.....

ارشیا: علامتی که رو لپت گذاشتم خیلی باحاله....

شال مو کشیدم رو صورتم.... و دستمو گرفتم روش.... ارشیا: از کی قایمش میکنی؟ ... دست کار خودمه... ترگل: یه جوری میگی دس کار منه... انگار یکی از آثار پیکاسو رو روی صورتم نقاشی کرده....

ارشیا: خوب کم نداره نگفتی چی میخوری؟! ... ترگل: درد. درد داشتن بیار بخورم..... شاید مردم .

ارشیا: باشه... پس هر چی خودم خواستم سفارش میدم.....

جوری که بشنوه گفتم: شرت کم....

توی راه هیچ کدوممون حرف نزدیم.....

یعنی دلم میخواست موهاشو بگیرم.....

بعد سرشو بکوبم به درودیوار ماشین....

خونی مالیش کنم.....

بعد برم خونمون بعد... بیان به جرم قتل بگیرم....والابخدا....

این کارو بکنم خیلی بهتره تا این حال الانم.....

مثل اینکه مقصد یه رستوران سنتی بود....

از این غول ادعا بعید بود

واسه ی غذا خوردن همچین جایی رو انتخاب بکنه...

جای شیکی بود

برعکس اون دوتا جایی که با ارشی رفتم....

لژ خانوادگی هم داشت....

وای دلم دیزی میخواد

ولی حیف این سگ باهامه.... یعنی من با این سگم... یعنی باهم اومدیم.... یعنی کلا این آدمی که باهامه سگه دیگه....

کل فضای رستورانو رد کردیم وبه یه محوطه ی باز رسیدیم....

هوای آزاد دلنواز بود...اما یه مقدار سرد....

البته در حدی که تارسیدم اونجا.... بدنم شروع کرد...لرزیدن....

منم یه مانتوی لی تا روی رونم با یه شلوار لوله ی لی و یه جفت بوت چرم که واسه ی رفتن رو

تخت رستوران باید درش میوردم....چیزی دیگه ای نیوشیده بودم....

روی تخت که نشستم

ارشیا بدون در آوردن کفشاش گفت:چی میخوری؟...

ترگل:کوفت...ارشیاهیچی نگفت.....و واسه ی سفارش غذا دوباره وارد رستوران شد....

سرمو به پشتی تکیه دادم..... توی حال هوای خودم بودم.....

که یه نفر گفت:کاشته رفته؟!....

سرمو برگردوندم که ببینم کیه,وداره چی میگه؟!....

که دیدم....یه پرسرس..... معذرت میخوام یه خانمه... از همونایی که دماغ عمل میکنن و ابرو

برمیدارن ورژکمرنگ میزننودر انتظار اسب سفیدن ...

البتہ با این تفاوت که بابای خانمشون خریده باشه ...

هیچی نگفتم وصورتمو برگردوندم یعنی,که ندیدمت.....

پسره:خوب خانم خوشگله....

مشکلی نیست ماهم تنهاییم بیا ,مهمون ما باش.....

چرا دوره ی این مزاحمتا دیگه تمام نمیشه؟!....

دلم میخواست هر چه عقده تو دلمه رو این دماغ عملی خالی کنم.....

با خودم گفتم اگه بهش,بگم:آقا لطفا مزاحم نشید....

دست برمیداره....اما... نشست رو تخت وگفت:خوب عزیزم من که مزاحم نیستم مراحمم....

خودشو یکم نزدیک تر کرد ودست شو آورد سمتم صورتم وگفت:ای وای من جای دندونای

کیه....

دستش بشکنهکی دلش اومده توی عروسکو اینجوری کنه....

نمیدونم چطور کبودی روی صورت منو دید....

با نگاهم دنبال کمک گرفتن از کسی, گشتم....

اما هیشکی نبود.....

ازش فاصله گرفتم و گفتم: خفه شو عوضی.... عروسک تویی با این قیافت.... والا مردونگی من
بیشتره.... برو وگرنه الان داد میزنم.....

مثل اینکه فایده نداشت.... بلند, شدم که برم....

که یهو دیدم ارشیا اومد و با یه نگاه عادی, بهمون نگاه کرد.....

پسره ارشیا رو ندید....

بخاطر همین سرشو بلند کرد و گفت: یکم خوش میگذرونیم چرا داری میری؟

ارشیا دقیقا پشت سر پسره وایساد و گفت: باکی میخوای خوش بگذرونی؟!

پسره بدون اینکه به منبع صدای پشت سرش نگاه کنه گفت: به تو ربطی نداره.... مسئله
شخصیه.....

ارشیا از بی محلی پسره جا خورد بخاطر همین داد زد: چی خوردی عوضی!!!!?

پاشو تا حالت کنم مسئله شخصی یعنی چی....

پسره بلند شد و گفت: چی داری میگی عمویی؟! برو بزا باد بیاد

ارشیا هم بی هیچ حرفی یه مشت خوابوند توی صورتش و گفت: مسئله های شخصیتو با زن مردم
حل میکنی؟؟!

توی اون حال واوضاع ودعوا نمیدونم چرا....

یاد شهریار افتادم

نمیدونم الان ارشیا چه حسی داره و چرا داره از من در مقابل این پسره دفاع میکنه ...

اما اگه حالش.....

حال اون موقع شهريار باشه بايد بدونه شهريار حق داشت....

البته اين آدمی که من ميبينم واسه اين که پسره نگاهش نکرد یکی خوابوند تو گوشش.....

پسره گفت: از کی تا حالا دوس دخترت شده زنت؟! ای وای بهش قول ازدواج دادی؟؟.....پا

نمیداد؟..... خوب چ اشکالی داره شماره ی منم بگیره؟.....

پسره یا خنگ بود یا خودشو زده بود به خنگی....

اعصابم خرد شد....

ارشیا فقط داشت با خنده به دستای خودش نگاه میکرد....

این ارشیا هم فکر کرده یه دونه بس پرسرس...

ن مث این که ارشیا خیلی بی بخاره ...

خودم باید برم حالشو بگیرم

از روتخت اومدم پایین تا خواستم کفشامو بپوشم.....

یهو ارشیا..... یکی دیگه خوابوند تو دهن پسره..... پسره هم مثل زنا شروع کرد فوش دادن

کت کاری بالا گرفت

گارسون وقتی با سینه ی غذا اومد دید دارن دعوا میکنن..... بادو رفت....

در عرض اکی ثانیه یه چند نفری اومدن بیرون....

پسره هم که کت خورش ملس بود....

البته از انصاف نگذریم یه چندتایی زد.....

منم فقط وایسادم و داشتم نگاه میکردم....

کاش یکم بیشتر میزد تو سر و صورت ارشیا....

هرچند که بخاطر من داره دعوا میکنه....

اما انگار نمیتونستن جداشون کنن

البته فقط گارسونای بدبخت بودن....که جلزو ولز میکردن.... مردم که تکون نخوردن

خوبیش این بود....که رستوران زیاد شلوغ نبود.....

منم رفتم جلو بازوی ارشیارو گرفتم وگفتم: بسشه دیگه.....

ارشیا: برو کنار

منم وقتی دیدم اینو گفتم: خوب باشه فقط نزن تو دماغش.... حیفه خوب عملش کردن

ارشیا یهو وسط دعوا خندش گرفت :اما بعدش اومد کنار.....

پسره هم تو دست گارسونا بود....

ارشیا نشست رو تخت.....

مردی که معلومه یه کاره ی اونجاست..... مردمو متفرق کرددوتا گارسونه پسره رو بردن

بیرون اوضاع که ختم به خیرشد ارشیا نشست با خیال راحت واسه خودش خوردن.....

چقد بعد بیرون شلوغ شد....

ارشیا: واسه چی غذا نمیخوری؟.....

ترگل: من کباب نمیخورم.....

ارشیا: چرا؟.....

ترگل: چون چه چسبیده به راه.... بدم میاد.... خاطره خوب ندارم....

ارشیا: خوب بزار گارسونو صدا کنم یه چیز دیگه برات بیاره.....

من هیچی نمیخوام.... تو بخور زود بریم

چنگالو از توی دهنش کشیدو گفت: خوب من فعلا فعلنا نا هستم....

ترگل: باشهمهم نیست..... تا هر وقت دلت,میخواه بمون....

کاش میتونستم....بدونم حال خانوادم چطوره...

دلم برا لیلو نگین تنگ شده....

داشتم لبامو میجویدم وفکر میکردم...عادت بد دوران ناراحتیام....

ارشیا یه چنگالو کشید سمتم وگفت :جای لبات....اینو بخور....

ترگل: دارم میگم بدم میاد.... درضمن سرده غذا بهم نمیچسبه...

ارشیا:سردته؟!...میگم واسه چی کبود شدی....

ترگل: خوب آره دیگه از لطف شماست.... توی این هوا هوس بیرون غذا خوردن کردی.....

که درکمال ناباوری کتشو در آورد گفت :پپوش....

درجا ازش گرفتمش.....

که ارشیا گفت: یه تعارف میکردی

ترگل:وقتی سرده.... تعارف واسه چی؟!... تو میخوای غذا بخوری

پس من واسه چی سرما رو تحمل کنم....

غذاشو که خورد روی دستش تکیه داد وچشاشو بست

بهش نگاه که کردم...نوع نشستنش خیلی,شبيه بابام بود...

اونم وقتی به پشتی تکیه میداد....

یه دستشو میزاشت پشت سرش....

اون هوا نیمزاشت... تو حال و هوای خودم باشم.... وجدان درد گرفتم از سرماوووووی

کتو پرت کردم روش و گفتم: من میرم تا جایی

ارشیا: کجا؟

آروم گفتم: سرویس بهداشتی.....

ارشیا: مٹ اون دفعه گیر نکنی.....

ترگل: نه گیر نمیکنم.... اگه گیر کردم، صدات میکنم بیای نجاتم بدی.....

منتظر حرف دیگرش نشدم و رفتم دستشویی.... شماره ۱ داشتم ...ازبس سردم شده بود.....

داشتم میرفتم پیش ارشیا... که یه نفر صدام کرد

کنجکاو به سمت اون صدای آشنا برگشتم که دیدم مهساست...

یکی از دخترایی که توی تمرینات باهاش دوست شده بودم.....

_خانم ایزدی.....

وای سلام مهساجون چطوری؟!... خوبی؟!.....

مهسا: مرسی گلم تو چطوری

واسه تمرینات نمیای؟!.....

ترگل: او ممم.....

مهسا: اچه ندیدمت... البته کلک.... شنیدم دوم شدی مدرسه ماهم داره چند نفرو آماده میکنه

.... ولی فک نکنم به پای تو برسن

میدونی انتخابی تیم ملی هم دارن....

ترگل: بروو نه بابا.... مگه میشه؟!...

مهسا: آره بخدا استعدادیابی از طرف.... فدراسیون انجام میشه.... تازه ما حرفه ای هاشونیم

ترگل: صدالبته خانم....(هرچند که خودم میدونستم انتخابی تیم ملی هم در کاره)

مهسا با نگاهش اطرافو گشت وگفت: خوب دیگه چه خبر؟!.. باکی اومدی؟!...چی بهش میگفتم
بخاطر همین... واسه ی باز کردنش از سرم گفتم: منو بیخیال... تو باکی اومدی؟!..

مهسا: من؟!... با نوجمدم.... خخخ باکی اومدم به نظرت؟!... با مامان اینا دیگه....

بیا بریم پیششون... بگم این ترگلی که نمیزاره دخترشون اول بشه کیه

بعد یهو دستمو گرفتم و کشیدم به سمتشون یکم پیش مامانش اینا نشستم....

به کل ارشیا رو از یاد برده بودم....

الان حتما با خودش میگه باز گیر کرده

وای از شوخی گذشته...اگه الان بیاد آبرومو ببره چی؟!...

نمیخواستم آبروم پیش دوستم و خانوادش بره....بخاطر همین بلند شدم....وگفتم: خوب مهسا
جون من دیگه برمخداحافظ خاله جون....

خواستم برمکه دیدم ارشیا داره میاد به سمتون.... رومو برگردوندم....

خدایا نوکرتم....چیزی نگه

.....اصلا من اینو نمیشناسم...تا خواستم راهمو دورتر کنم... رسید بهم....

وبا لحن آروم ولبخند گفت: ترگل عزیزم.... نگرانت شدم.... دهنم سه متر باز شد.... اما زود
خودمو جمع کردم....

مهسابا تعجب: ترگل معرفی نمی کنی؟!..

چی میگفتم....منم مثل ارشیا خواستم بگم پسر عموم....

که ارشیا گفت: راد منش هستم اماهی میشه ازدواج کردیم

مهسا بی هوا... پهلومو... نیشگون گرفتوگفت: واسه همین تمرینات نمیای؟!چه شوهری

ارشیا باروی خوش با بابای مهساسلام علیک کرد....

بعد از خداحافظی من با مهسا، رفتیم خونه....

در کمدمو باز کردم که لباس بردارم....

که ارشیا در حالی، که ساعتشوازروی دستش باز میکردگفت: دوستت منظورش از تمرینات چی

بود؟... ورزش خاصی رو انجام میدی؟!

در کمدمو محکم بهم کوبیدم وگفتم: فک نمیکنم به تو ارتباطی داشته باشه....

بعد رفتم توی حموم....لباسامو که پوشیدم....

از لج موهامو گرفتم توی دستم و تا میتونستم محکم کردم....

وقتی یکم آرام تر شدم...

دلَم میخواست موهامو باز کنم یکم هوا بخورن....

اما چون نتونستم بازشون کنم....

بیخیال شدم....

یه کلاه پوشیدم و بیرون رفتم....

بدون برداشتن پتو قصد رفتن به سمت کاناپمو داشتم....

جایی که بتونم بخوابم....

ارشیا: کجا؟



.... من اصلا حوصله نداشتم این بخواد باز کل وزن شو بندازه روم....

بخدا دلم لک زده بود واست یه خواب راحت.... ترگل: نگاه کن آقای رادمش من دو روز اول

تو تراس خوابیدم.... بعدش رو اون کاناپه ای که جا واسه تکون خوردن نداره....

دیشبم که تو حس کردی یه بچه ی ۲۰ کیلویی هستی نیم تن وزن تو انداختی رو من

ارشیا با سر حرف مو تائید کرد....

خاک تو سرم یعنی، میگه من ۲۰ کیلوم....

نکبت لوسسس..... ارشیا: من زن نگرفتم تنها بخوابم

بعد من که نگفتم برو اونجا بخواب خودت رفتی....

ترگل: ای وای خدای من میگم فک کردی با این حرفات دلم قیلی ویلی می ره میام تو بغلت....

میگم باتو هرگز بی تو عمری

ارشیا: وایسا اشتباه گفتمی ... معلومه واقعا خوابت میاد.... شامم که نخوردی....

ترگل: میدونم اشتباه گفتم حالا بزار برم بخوابم ارشیا: نوچ نمی شه هر جا بری برت میگردونم.....

رفتم با لج نشستم رو تخت

بخاطر اینکه دوباره به وضع ظاهرم گیر نده.... کلاهمو در آوردم

ارشیا: میگم اجنه.... سرت درد نمیگره اینهمه موهامو محکم میبندی؟! ... نگاه چشمات کشیده

شدن از بس موها تو محکم بستنی.....

چرا بخدا دردم میان اما نمیتونم بازشون کنم....

ترگل: نه من مشکلی ندارم....

ارشیا: من مشکل دارم....



دیگه داشت خیلی ,شیک روی مغزم پیاده روی میکرد....منم داد,زددم نمیتونم بازشون کنم.....خوبه؟!....

ارشیا بلند خندیدو گفت:پس حرف الکی نزن...بعد,ادامو در آورد:من راحتم....

(پ ن پ انتظار داشتی بگم حرصمو روی موهام خالی کردم.....بگم اونقد کشیدمشون که دیگه نمیتونم بازشون کنم...)

ترگل:کش مو هه کوچیک بودسه دور دور مو هام پیچوندم..... الان بخوام درش بیارم نصف موهام میره این موقع شب مسائل شرعی می پرسی؟!...بزار بخوابم

ارشیا:نمیزارم....

ترگل:بیش پدرم

ارشیا:یعنی چی؟!....

داد زددم: باشه قیچی کجا هست الان ته موهامو می گیرمقیچیشون میکنم.... کش مو هه هم خودش در میاد...خواستم بلند شم که دست مو گرفت وبالحن طلبکارانه گفت:تو غلط میکنی موها تو قیچی کنی ،من دوس ندارم موهای زخم کوتاه باشه.....

دست مو کشیدم و گفتم:مگه تو از اول منو دیده بودی..... فک کن کوتاه بودن..... تا اون جایی که من میدونم تو منو نیاوردی ,واسه این کارا موهای خودمه به تو هم ربطی نداره...

ارشیا:چرا داره.... حالا که موها ت بلندهدرضمن مال تو نیست ,مال مننمنم دوس ندارم موهای عروسکم کوتاه باشه.....

چشمامو بستم و هیچی نگفتم

هرچی دلت میخواد حرف بزنی ارشیا رادمنش.....

ارشیا:بیا خودم برات بازشون میکنم....بیا اینجا....

ارشیا دستشو به سمت کشید و هی میگفت:بیا اینجا...

ترگل: میگم الان مو هام کشیده میشه....

ارشیا: تو که میخواستی همشونو... قیچی کنی حالا یه ذرشون کم میشه.... نترس از این پشم گوسفندا هیچی کم نمیشه

خندم گرفت

ارشیا گفت: واسه چی میخندی؟!...

ترگل: شهریارم به موهام میگفت پشم گوسفند

یهو اخماش رفت توهم

وای نباید اسم شهریارو پیش این بیارم.....

بخاطر ماس مالی.... ودر اومدن از اون جو دوباره گفتم: خوب دیگه من برم....

مطمعن بودم الان دوباره گیر میده....

ارشیا بی حرف یه دستشو گذاشت توی موهام، و یه دست دیگشو روی سرم، وگفت: تا سه بشماری تمومه.....

ترگل: آخ... آخ... آخ... وای... وای....

ارشیا: تموم شد.....

ارشیا کش مو رو گذاشت کف دستم... و بهم خیره شد.... منم به کش موم خیره شدم ...

از بس که محکم بسته بودمشون موهام همون بالا موندن.....

دس گذاشتم توی موهام و نامر تبشون کردم و یکم سرمو ماساژ دادم....

ارشیا انگار داشت فکر میکرد.... اما مرکز خیره شدنش صورت من بود....

ترگل: سرم درد میکنه.... وای خدا خوابم میاد..... ممنون من برم دیگه....

واسه چی دیگه تکون نمیخوری؟!....

ترگل: خو.... چرا مخالفت کنم.... وقتی کاریو که به نفع خودمه.... داری انجام میدی....

اگه میخوای دوباره تکون بخورم مرض داشتی گفتی بیا....

ترگل: یکم پایین تر.... اون ور....

یه ضربه ی نه چندان محکم زدم تو سرش و دوباره سرشو ماساژ دادم

اما هیچی نگفت.....

سرشو ول کردم.... دیدم تکون نمیخوره....

هلش دادم

اما با سر به سمت جلو رفت و داشت میوفتاد..... که کشیدمش به سمت خودم....

همین موضوع باعث شد سرش روی سینم قرار بگیره.... خواستم بیدارش کنم....

اما بی خیال خوابم میاد..... از بس سربسرش گذاشتم سردرد گرفت....

..... آرام گذاشتمش.... روی بالش

مثل یه جنین تو خودش جمع شد.....

بخاطر همین پتو رو گذاشتم روش..... که بازم تکون نخورد..... معلومه واقعا خوابش میومد.....

حتی حوصله ی اذیت کردنشو هم ندارم

.....همون خانوادش نمیتونن ببیننش کافیه واسه عذاب, دادن همشون....

سرمو گذاشتم روی بالشت..... و دستمو گذاشتم زیر سرم....

فردا باید برم دیدن دکتر آرشام....

گفته ,اگه این وضعیت ادامه پیدا کنه توی خونه هم میتونیم ازش نگهداری کنم....

کاش هیچوقت اون حرفو بهش نمی زدم کاش....

بخاطر خستگی کار و نگرانی هام....طولی نکشید که خوابم برد....

ترگل

چشامو که باز کردم..... با یه صدای خفه دستو پاهامو کشیدم.....بازم یادم رفت کجام

ارشیا مثل یه خرس جفتم خوابیده بود....

خواستم دوباره چشامو ببندم....

خیلی خوابم میومد....

اما به ساعت روی عسلی نگاه کردم....

ساعت ۵ بود....

یه لعنت به شیطان فرستادم و آروم پتو رو کنار زدم..... یه روز میتونم نماز صبح مو سر وقت

بخونم.....

وضو گرفتم.... چادرمو بدون روسری مدل بوشهری دور سرم پیچوندم واقامه بستم.....

خدایا تو خودت بهتر از هرکسی میدونی تو دل من چی میگذره....توی قلبم آتیشه.... اگه میبینی

چشام میبارن, میبارن که دلمو خنک کنن..... مامان زهرا کجایی.... شهریارم خوبی؟

... آرشامی که باعث این اتفاقا شدی تو کجایی؟!.....قبلنا حداقل میتونستم از پشت شیشه

بینمت.....روم همیشه از ارشیا حال داداششو پرسم.....

... دلم میخواست الان آرشام پیشم بود وازش میپرسیدم....

چی,ازش میپرسیدم....

اون که منو دوست نداشت....

خودش گفت: باهم دوست بشیم.....

آرشام کجایی؟! یعنی هنوز بیهوشی؟!.....

اگه میگذشتی از یه کار چگونه الان هر کدوممون جایی بودیم که باید باشیم

جایی بودیم که بهش تعلق داریم.....

ارشیا: داری چیکار میکنی؟.....

صدای گریم ارشیا رو بیدار کرد.....

با کف دستم کشیدم روی صورتتم و گفتم: کوری نمی بینی؟! دارم نماز میخونم.....

ارشیا: اوهوی هرچی هیچی بهت نمیگم..... دهننتو

باز میکنی هرچی دلت میخواد میگی.....

دارم میبینم داری چیکار میکنی.....

ولی کی اینجوری نماز میخونه

داری گریه میکنی خفه گریه کن.....

ترگل: برو بابا دلت خوشه.....

ارشیا: حالا واسه چی داشتی زار میزدی؟!.

ترگل: از بس خوشبختم..... داشتم اشک شوق می ریختم

چادرمو جمع کردم و گفتم: من هر روز همین موقع میخوام گریه کنم.....

از این به بعد بلندتر.....

اتاقمو عوض کن.....

ارشیا چشاشو بست و گفت: پس راحت باش عزیزم اشک شوق بریز.....

چادرمو زدم زیر بغلم.....

رفتم پایین.... چادرو انداختم روم نیاز نبود به خودم فشار بیارم.....چون زود خوابم برد...

وقتی بلند شدم هیشکی نبود..... جواهر دو ساعت اومد غذا درست کرد.....خونه رو که والا خیلی هم مرتب بود,.....به قول خودش,مرتب کردورفت.....

صبحونه خوردمتوی حیاط یکم دویدم.....

کار بعدیم تلوزیون دیدن بود.....

اما تازه ساعت ۱۱ظهر بود.....

من این همه کار انجام دادم....چرا زمان اینقد کند میگذره.....

من این طوری دیونه میشم یعنی چی؟ ...

خدایا دارم با هرچی دارم و ندارم میام پیشت.....

دلم گرفته از این همه تنهایی بی دلیلخودت کمکم کن

من امشب باید تکلیفمو با این شوهر سیبیلو حل کنم....باصدای بلند شروع کردم خوندنبعد

آروم ازپله ها بالا رفتم.....

یکم با پیانو بازی کردم

ناهارم تنها خوردم

یا,باید به این تنهایی عادت کنم....یا باید خودم واسه خودم یه سرگرمی پیدا کنم.....

نمیدونم خونه به این بزرگی خونه که نیست کاخهاستخر نداره!؟....

اگه داشت یه چند ساعتی سرگرم میشدم.....

وای مردم.....

با صدای بلند داد زدم: خدایا!!!!!! من حوصلم سر رفت.....

باز رفتم توی باغ.....

یکم بالای درخت نشستم

هوا داشت تاریک میشد و سیاهی رو مهمون این عمارت سفید رنگ میکرد.....

یه روز دیگه بدون هیچ اتفاق خاص و یا هیچ خبری.... داشت تمام میشد.....

خسته بودم...اما نه از لحاظ جسمی

چون فقط جابه جا کردن کوهیکم من پیش فعال همیشه پر انرژی رو خسته میکرد.....

روحم خسته بود.....از این روزمرگی.....

میترسیدم توی اون تاریکی برم ته باغ.... وگرنه این معمای ته باغ وحل میکردم.....

رفتم بالا

خیلی لباس ام کثیف شده بودن

توی حموم کلی آب بازی کردم یه آبتنی سالار.....

چون خیالم راحت بود کسی نیست.....

با همون حوله ی حموم بیرون زدم

موهامو همون جور گذاشتم تا خشک بشن.....

رفتم سراغ کمد لباسام.....این همه لباس اینجاست..... بزار یه دونه خشگلو امتحان کنم.....

یه سرهمی صورتی بود.....

خیلی نازو مامانی.....هرچند که با رنگ صورتی حال نمیکنم.....اما پوشیدمش.... موهامم خرگوشی

کردم..... رفتم سراغ وسایل آرایشی که تا حالا بهشون دست نزده بودم

یه رژ شاتوتی ...فیت این تیپ بود...

چه جیگری شدی!!!!

ارشیا قربونت بره خوب حالا دیگه چیکا کنم؟!.....

رفتم سراغ کمد لباسای ارشیا.....

کمد ارشیا دو دراوش از مال من بیشتر بود..... تو وسایلتش گشتم هیچ چیز جالبی پیدا نکردم.....

لباس بودن دیگه....

به جز یه دوربین با پایش.....

باکلی شوق درش آوردم.....

وای کی می ره این همه راهو؟.....فوق حرفه ایه..... حاضرم قسم بخورم حتی نمیتونه روشنش کنه پایشو تنظیم کردم.....بعد گذاشتمش جلوی تراس.....

بعد پنجره رو باز کردم.....

یهو ته دلم خالی,شد.....

کل بدنم لرزید.....یاد,سامان افتادم..... چهرش,همش میومد جلوی چشمم....

نمیدونم چرا احساس میکردم,قراره یه اتفاق بد بیفته.....

حس وحالم طبیعی نبود.....

همه چی بوی سیاهی میداد.....

سرمو تکون دادم.... وبه قول خودم این افکار جنایی وچرتو از مخم ریختم بیرون.....

واسه ی, برگشتنم به حالت عادی... کلی ژست خوشگل گرفتم ... شروع کردم چلیک چلیک عکس گرفتن..... وای خدا میدونه چه عکسهایی شدن.....

دوربینو که برداشتم یه دونه عکس تو حافظش نبود..... ای گوه تو این شانس.....

پس واسه چی فلش میزد بی صاحب؟!.....

مث اینکه خودم بلد نبودم باهاش کار کنم.....

اینقد دکمههاشو فشار دادم که عکسا رو پیدا کنم..... میخواستم پاکشون کنم.....

اما نوچ نبود..... وای این چه سرو وضعی؟!...

اگه الان ارشیا بیاد چی؟!.....

رفتم دوربینو گذاشتم سر جاش ولی فک کنم خرابش کردم هخخخخخ بهتر..... لباسمو در آوردم

یه چیز دیگه پوشیدم.....

نشستم رو تخت.....

لبامو مزه مزه کردم رژ میداد.....

صدای پای کسی میومد.....

وای چیکار کنم سرمو گذاشتم, رو بالش..... پتو رو کشیدم رو خودم..... لبامو با پتو پاک کردم.....

بهتره خودمو بزخم به خواب.....

کی بود احمق.... ارشیاست دیگه.....

ارشیا وقتی اومد, داخل بلوزشو در آورد وپرت کرد یه گوشه....

حالت قیافشو نمیتونستم بفهمم.... اما صدای, فین فین میومد... البته فقط دوتا دوتا.... اوخی, سرما

خورده....

وگر نه مگه این غول صدتنی,گریه,میکنه....

بعدم دیگه نفهمیدم چیکار کرد..... چون از زیر دیدش نزددم..... خودمو میزدم به خواب بهتر بود
حداقل کل کل نمی کردیم.....

اومد کنارم رو تخت.....

وای,شکرت میخواد بخوابهکه دیدم پتو رو زد کنار و موهایی رو که توی صورت تم بودن.....با
آرامش کنارزد.....و شروع کرد نوازش کردن صورت تم.....

نمیدونم چرا اما احساس کردم.....یه قطره افتاد,روی صورت تم.....

به جان خودم, این داره گریه میکنه.....

اما من که خواب بودم.....

قلقلکم شده بود.....

اما با چنگ زدن ملافه خودمو کنترل می کردم

داشت آروم دستشو میکشید روی شقیقم.....

انگار میخواست کاری کنه....ودو دل بود... یهو دست شو برد سمت لبام.....

طاقتم تاق شد اما باید یه جوری ردش میکردمخیلی مهربون لبامو نوازش کرد

وای خدا یعنی الان یکی میخوابونم تو گوشش..... مرتیکه ی عوضی فک کرده جدی جدی من
عروسکشتم؟!توی افکار خودم بودم که با احساس گرما جا خوردم..... لبای ارشیا روی لبام بود.....

اما بازم صبر کردم شاید ببوستم و ولم کنه.....

اما انگار نه.....

لبامو بین لباش قفل کرده بود و.....

بعد بوسیدن گردنم هیچ حسی نداشتم جز حس انزجار..... فایده نداشت.....

داد زدم: داری چه گوهی میخوری عوضی؟!..... ولم کن با آرامش به بوسیدن ادامه داد با دستم
هلش دادم و گفتم: ولم کن خفم کردی.....

تو چشم نگاه کرد.....

جا خوردم چشمش مثل دوتا

, گویچه ی, خونی بودن.....

زیرشون پف کرده بود دور بینیش یکم سرخ شده بود.....

حرف ارشیا باعث شد از نگاه کردن بهش, دست بردارم.....

ارشیا: امشب خوشگل شدی

دست مو جلوش تکون دادم گفتم یوهوو میگم دست مو ول کن..... بزار برم

اما باز با آرامش دستشو کشید روی صورتم و گفت: آرشام از چیه تو خوشش میومد؟!.....

ترگل: حالت خوبه؟!..... داری هذیون میگی تانصفه پاشدم که برم.....

چنان محکم کشیدم که محکم خوردم رو بالش.....

با اینکه روی یه چیز نرم خوردم اما سرم تیر کشید..... داد زدم: چیکار میکنی عوضی؟!..... گمشو
اونور....

دست شو باعلامت سکوت گرفت جلوی دهنم و گفت: یواش خانمم..... کی با آقاش این طور حرف
میزنه؟!.....

... یکم مهربونتر باش ... من ناراحت میشما....

ترگل: به جهنم.....

باید هرچه زودتر خودمو نجات میدادم... حال ارشیا، نرمال نبود....

خواستم برم.... ایندفعه تا نیمه روم قرار گرفت.... نفسام به شماره افتاد

اما مثل اینکه واسش مهم نبود.....

همون طور که سعی میکردم خودمو آزاد کنم گفتم: ارشیا پاشو از روم.... تورو خدا پاشو.... پاشو
عوضی

....ارشیا: بازم که بی ادب شدی

بی تفاوت به پرخاش گری من باز شروع کردن بوسیدن لبام بعد گردنم..... تا راه حرف زدن مو ول
کردن شروع کردم جیغ کشیدن.....

ترگل: داری چیکار میکنی.... منم ترگل کسی که ازش بدت میاد مستی مگه نه؟!.....

هرچقد دستو پا میزدم فایده نداشت.... به راحتی مهارم میکرد.....

ارشیا با لجاجت و همون چشمای خونی بهم نگاه کرد و گفت: نه خانمم کی اولین شبی رو که با
عروسکشه مست میکنه؟!... نه مست نیستم.... هشیارم... هشیار، هشیار....

تا نهایت لذتو از شبم ببرم

ناتوانیم واسه ی اون جته ی بزرگ مردونه به ستوه آورده بودم.... اون داشت چیکار میکرد.....
داشت.... حتی نمیتونم اسمشو به زبون بیارم.....

داد زدم: تو میخوای با قاتل برادرت همخوابه بشی؟!..... هرچی از راه فوش، نامهربانی، وارد شدم
کارساز نبود.....

روم خیمه زده بود و داشت راحت بهم میفهموند.... که هیچکاری از دستم برنمیاد....

خدایا بیا پایین..... اون بالا جات بده..... بیا پایین، بین داره چه بلایی سرم میاد.....



اینبار باگریه التماس کردم: تورو خدا.... باشه تقصیر منه.... بخدا دیگه بد اخلاقی نمیکنم.... ولم کن..... ارشیا من میترسم..... تورو خدا.....

ارشیا انگار داره یه شب عادی رو بازنش میگذرونه خونسردو عادی بود..... انگار تصمیم خودشو گرفته بود....

دستش که آروم از زیر بلوزم بالا اومد....

بهش التماس کردم..... بازبون به اون التماس می کردم..... وتوی دلم خدا رو واسطه کردم.....

اما انگار این شب، شب مرگ منه..... شب دفن عفافم ترگل: ولم کن.... چیکار میخوای بکنی..... من میترسم ولم کن..... باشه هرچی تو بگی..... اما انگار نه کارساز نبود.....

دستامو دور کمرش حلقه کردم.....

کمری مردونه که فقط داشت قدرتمند بودنشو به رخ میکشید..... با ناخونام جنگش زد.....

اما باز بی فایده..... ارشیا، حالت عادی نداشت..... منو نمیدید..... چشمم داشت

میباریدن..... میباریدن به حال معصومیتی که داشت ازشون گرفته میشد..... ارشیا: نترس زود تمام

میشه.... همه چیز مثل..... آ..... ترگل: چی زود تمام میشه..... من میمیرم..... من تموم میشم, نکن

..... اینکا رو با من, نکن بی انصاف..... ن ن به چشم خودم مرگ تدریجی با کرگیمو می دیدم اما

نمیتونستم کاری کنم..... شده بودم پرنده ای که توی قفس روزگار گرفتار شده..... اما هرچی به

این قفس چنگ زدم..... کارساز نبود..... رهایی نداشتم..... امشب من تموم میشدم دفتر روزای

خوش من هم داشت بسته میشد روی ورق آخرش نوشته شده بود.... انگار داشت با لمس تن من

از یه درد فرار میکرد..... می خواست خلا وجود شو با هم بستر شدن با من..... با نعشه شدن

از بوسیدن من پر کنه..... اون توی یه اجبار گناه انگیز..... غرق شده بود..... من شده بودم هم خوابه

کسی که هر روز سر بر بستر یه نفر میزاره..... توی اولین شب از هم بستر شدن با شوهرم به جای

حس خوب حس یه زن فاحشه رو دارم..... دیگه نایی واسه گریه کردن وداد زدن نداشتم....

با آخرین توانم داد زدم خدایا اون بالا جات بده بیا پایین بیا پایین..... (آخرین برگ دفتر زندگی

من اینه با کشته شدن روحش او نیز مرد).....

تموم شد.....من دیگه....

سرمو بلند کردم دیگه نمی دیدم سقف داشت بهم نزدیک میشد.....

شب مرگ باکرگی ترگل سحر نداره..... من دیگه شب رو میشناسم..... چرا که همه ی نورم رو با ازای برادرم دادم.....

روح من شد خونبهای آرشام....

داداشی من دارم میرم تا تو بمونی خوب باشی باشه؟! ترگل رفت تا تو باشی .خواست به مامان و بابا باشه ارشیا داره باهام حرف میزنه اما نمی شنوم.....

الان اسم منگل پژمردس

طراوت من وقتی که این بلاسرم اومد با من مرد..... ارشیا تکونم داد..... اما نمی شنوم انگار جدی جدی دارم میام پیشت خدا جون پس تو دیگه نیا پایینمن میام بالا..... و این بود پایان زیبایی های زندگی من.....چشام سیاهی رفت واز حال رفتم.....

ارشیا

ترگل صدامو می شنوی؟!.....

فردا گورت از این خونه گم میکنی....اصلا نه همین امشب پرتت میکنم بیرون.....

همین فردا طلاق میدم شنیدی؟.....دست شو تکون دادم.... اما دستش سرد بود تکون نمی خورد.....

می شنوی خانم مغرور تو الان دیگه چیزی نداری که بهش بنازیهرچی داشتی من ازت گرفتمفردا پرتت میکنم تو خیابون

این چرا هیچی نمیگه؟!..... رفتم نزدیک تر جوری که بتونم صورتشو ببینماما چشماش بسته بود تکونش دادم اما تکون نخورد..... دست شو بلند کردم بعد ولش کردم اما بی جون افتاد

بدنش مثل یخ سرد شده بود....

مرده؟.....

همون لحظه گوشیم زنگ خورد.....

اول بیخیال جواب دادن شدم.....اما.....

چی میشنوم؟!.....بله خانم پرستار..... الان میام..... آرشام خوبه؟!.....

من خودم دیدم که قلبش وایساد.....من پشت اون شیشه بودم وقتی خطای روی

کاردیوگراف.....راست، بی هیچ شکستی....

جوونی برادرمو با خودشون میکشیدن....

با ایستادن قلب آرشام.... قلب منم وایساد.....

پس باید قلب ترگلم وایمیساد..... نمیدونم چطور لباس پوشیدم.....

آرشام به هوش اومده.... چطور ممکنه؟!.... خودم دیدم خودم دیدم که قلبش وایساد.... خودم

دیدم که داشت با کینه ای که به من داشت این دنیارو ترک میکرد.....اما برگشت.... من خوابم

.....

اون خطا داشتن با سوء تفاهم دادشمو با خودشون میبردن.....درو باز کردم که از اتاق بزنم

بیرون... اما یه لحظه برگشتم سمت ترگل.....

هنوز همون طوره..... حتمن بیحال شد.....

این طبیعیه.....

رسیدم بیمارستان.....

آرشام توی یه اتاق دیگه بود.....آرشام من به هوش اومده بود.... اما دوباره خوابش برده

بود.....بخاطر مسکنایی که مرتب بهش میزدن..... باز چشمش بسته شده بودن.....

نرفتم بینمش چون نمیتونستم..... بی تفات روی صندلیهای توی راهرو نشستم.....

سرمو به دیوار پشت سرم چسبوندم.....

اگه آرشام بهوش اومده اون خطای راست چی بودن؟....

من الان با ترگل چیکار کنم؟!.....

راستی ترگل خیلی گریه میکرد گفت میترسه او نقد گریه کرد که دیگه صداش در نیومد..... من چیکار کردم!؟

.....من کسی بودم که به زور کسی رو به تخت بکشونم؟!.....

اونم زنمو.....

چی اون زن منه؟!.....

من دارم میگم اون زن منه.....آره هست عامل مردن وزنده شدن برادرت هم هست.....

حالش بد بود تکون نمیخورد.....

من نمیخواستم اونکارو بکنم.....

نه هوسی در کار بود نه نیازی.....فقط نفرت و ضربه زدن.....

تنها کاری که میتونستم بکنم همون بود.....

نمیتونستم بکشمش....اما میتونستم خردش,کنم....بمشکنمش.....

یعنی ممکنه....امشب صبحی در پیش داشته باشه.....

این سیاهی چیه که سایه,انداخته روی زندگیم.....

من باید از ترگل متنفر باشم....چون اون باعث شد من بدترین کار عمرمو بکنم.....

اما تقصیر کار اصلی خودمم.....

من با آرشام چیکار کردم.....که دیدن این دختر شده بود برنامه ی زندگیش....

کاش بهش اون حرفا رو نمیزدم....

نمیدونم چطوری اما خودمو رسوندم به ماشینم..... توی راه تمام فکرم ترگل بود

نگرانش بودم؟! نمیدونم اما داشتم با آخرین سرعت به سمت خونه میرفتم..... چرا ولش

کردم؟!؟!..... اونم بعد از اون اتفاق.....

نزدیک بود تصادف کنم.....

چرا من اینقد بهم ریختم؟!.....

چرا من حالم بده چرا؟!؟!.....

مگه من نخواستم این بلا رو سرش بیارمبعد پرتش کنم تو خیابون حالا چی؟!.....

حالا باید چیکار کنم؟..... حالا که آرشام خوب شده.... نیم ساعت تو ترافیک بودم...همین امشب

همه چی تموم میشهاون می ره.....

اما من در قبال کاری که باهاش کردم مسئولم؟!...نه چه مسئولیتی! اون عقد کرده ی منه اسمش

توی شناسنامه پس.....

او نقد فکر ای جور و جور کردم که اصلا..... حواسم به رانندگی نبود و محکم خوردم به یه

ماشین.....

وای نه مرده ول کن نبود.....

از ماشین پیاده شدم..... به چراغ عقب ماشینش نگاه کردم و گفتم: آقا بگو چقد میخوای؟!.....

چک میکشم برات.....

مرده یکم هیکل ریزمیشو جابه جا کرد...وگفت: نه فک کردی زرنگی..... باید پلیس بیاد

مرده او نقد لجبازی کرد تا پلیس اومد..... توی کلانتری بخاطر درگیر شدن با مرده میخواستن

نگهم دارن..... اما زنگ زدم و کیلیم با سند ویلای فشم اومد آخه سند عمارت تو رهن بانک بود

.....

نمیدونم چقد طول کشید ولی بلاخره از توی کلانتری خلاص شدم..... ساعت ۸ بود که رسیدم
خونه..... کت مو پرت کردم رو مبل ونشستم، سرم درد میکنه..... ترگل کجاست؟!..... چرا خبری
ازش نیست.....

این موقع معمولا توی حیاط داشت میدوید..... بی حوصله از پله ها بالا رفتم.....

حالا دیگه میتونم با خیال راحت... توی فکر رسیدن به طرحم باشم.....

درو که باز کردم..... باورم نمیشه اینجا چه خبره؟!.....

..... ترگل هنوز همون جور روی تخت بود.....

صداش کردم اما جواب نداد..... رفتم جلو تر.....

چرا قیافش اینجوری شده دست مو گذاشتم روی صورتش مثل کوره ی آتیش بود.....

اینبار دستمو گذشتم روی گردنش..... حرارت بدنش باعث شد..... دستمو زود بردارم.....

چیکار کنم تب داره.....!!!!!!؟..... چشم شده؟!..... این غیر عادی حالش بده..... زنگ بزنم اورژانس؟!.....

اومدن چی بگم؟..... بگم به زور..... یعنی واقعا بخاطر دیشب اینجوری شده؟!..... باعصبانیت دست
مو کشیدم توی مو هام.....

اگه چیزش بشه چی؟!.....

ملافه رو دورش پیچوندم وازروی تخت بلندش کردم.....

خیلی بی دفاع روی دستام قرار گرفت.....

یه حس بد توی وجودم ریشه دووند.....

چقد معصومه.....

دلَم به حال خودم میسوزه !!!

گرفتار چه کسی شدمکسی که اصلا درکش نمیکنم نه خودش نه رفتارش

حالا که بلندش کردم میفهمم واقعا تب دارهچه جوری تبشو بیارم پایین.....

به ناچار بردمش توی حموم

اینکه بیهوشه.... خواب.....نمیدونم... اما همیشه بزارمش توی وان

دوش اتاقکو باز کردمو نشستم کف اتاقک حموم....

تا آب خنک شاید تبشو بیاره پایین..... آب مستقیم میخورد.....توی صورتش اما.....

حتی تکونم نخورد سرشو چسبوندم با سینم تا اذیت نشه.....

و آب با ضربه روی صورتش نخوره.....

دو تامون کامل خیس،خیس شدیم

اما فقط با دستش لباس مو چنگ زد.....با اینکارش دلم آتیش گرفت....

پیچک این درد دور جسمم پیچونده شد و باعث شد هیچیو نبینم....چرا اینجوری شد؟!....

من چیکار کردم؟ تقاص چی رو میخواستم ازش پس بگیرم؟!.....شایدم چون الان از اینکه

داداشم حالش خوبه خیالم راحتیه.....

موهای خیسو از توی صورتش کنار زدم..... تا واسه اولین بار بادقت قیافشوببینم....

مطمئنم ۱۷. ۱۸سالش بیشتر نیست....چشماش با اینکه بستن اما پف کرده بودنشو میتونستم

ببینم.....

فک کنم واسه گریه های دیشبشه الان دارم،

میفهمم چیکار کردم.....



مژه هاش نه چندان بلند.... لبای معمولی دماغی که به صورتش میاد با پوست بینقص و روشنش..... نسبت به من کوچولو.... رفتارش هم که واقعا بچه تر نشونش میده.... از اون مدل دخترایی که به دل میشینه..... ولی به دل من نباید بشینه.... نباید..... اونقدر اونجا موندم که..... وقتی دست گذاشتم روی شونه هاش داشت می لرزید.....

زود خودمو جمع و جور کردم..... واز حموم بیرون آوردمش.....

گذاشتمش روی تخت اینبار داشت از سرما می لرزید.... دس پاچه شدم

وای دارم دیونه میشم..... جواهرم که بچش مریضه موندم واسه چی پول میگیره..... حالا من باین دختره چیکار کنم!؟.....

رفتم سراغ کمد لباساش یه لباس برداشتم، تا تنش کنم لباسو که تنش کردم.....

کل تخت بخاطر خیس بودن خودمو خودش، خیس شد..... خوب اون اینجوری که بدتر مریض میشه..... بازم بغلش کردم تا ببرمش توی یه اتاق دیگه.....

بردمش توی یکی دیگه از اتاقا....

اما باز بیحرکت و بیجون بود.....

برگشتم تالباسای خودمو عوض کنم.....

ملافه ی خیسو از روی تخت برداشتم..... با دیدن روتختی سفید که حالا قرمز شده بود.....

جا خوردم..... قلبم به درد اومد..... یعنی این دختر تمام شب خون ریزی داشت بعد من.....

حالم از خودم بهم میخوره..... از این سرنوشت.....

از پدرم.... از.....

اما هرکس باید واسه کاری که کرد مجازات بشه..... اون هم مجازات شد.....

منم مجازات شدم.....

البته الان دارم به این که این مجازات حقش بود یانه شک میکنم...لباسامو که عوض کردم.....رفتم سراغ ترگل

هنوز همون طوره..... توی تب میسوزه و داره هذیون میگه

روی پیشونیش عرق سرد میشینه....

اووف چیکارکنم.....

به جهنم هرچی میخواد بشه.....

زنگ زدم دکتر اومد تا ببینه چشمه.....

دکتر وقتی دیدش.....میگه بهش شک وارد شده

چون علائم ترس واضطراب اینجوریش کرده.....

باید یکی کنارش باشه تا دوباره حالش بد نشه.....

چون کسی نبود قرار شد پرستاره پیشش بمونهرفتم تا دوباره ببینمش.....

پرستاره داشت سرمی روکه بهش وصل کرده بود تنظیم میکرد

رفتم نشستم روی تخت موهاشو که الان دیگه تقریبا خشک شده بودن.... از توی صورتش کنار

زدم.... هیچ وقت اینقدر عذاب وجدان نداشتم.....

البته اگه این حسم عذاب وجدان باشه.... چی فکر میکردم چی شد.....

حتی نمیدونستم توی ذهنم کی,رو مواخذه کنم؟

این وسط کی تقصیر کار بود.....هر کی,بود.....

من با بهوش اومدن آرشام.... دارم به این چیزا فکر میکنم.....

رو کردم به پرستاره وگفتم:چرا دیگه به هوش نمیاد؟!.. چرا چشماشوباز نمی کنه؟!.....

پرستار: معلومه که شک بدی بهش وارد شده در همچین مواردی چون فشار زیاده....

ترجیح میده خواب بمونه یعنی ممکنه صداتون رو بشنوه اما نتونه واکنش نشون بده

در بعضی موارد ممکنه فراموشی ناحیه ای هم اتفاق بیفته.... فعلا که خوبه شما نگران نباشید....

پرستاره که یه دختر جون بود پتو رو روی ترگل مرتب کرد و گفت: خیلی خواهرتون رو دوس دارید؟

نگاهمو از صورت ترگل گرفتم.... و با چشم دوختن به دستای کبودش... که تازه متوجهشون شده بودم.... گفتم: هه فک کردی خواهرمه؟..... نه زنده.....

پرستاره در حالی که دهنش باز مونده بود.... گفت: همسرتونه؟!.....

به ترگل نگاه کرد و گفت: خیلی بچه میزنه.....

دوباره به صورت بی رمق ترگل نگاه کردم (مگه من چند ساله می خورم؟!..... ترگلم همش میگفت با این سن و سالت).....

قرار شد پرستار امشبو پیش ترگل بمونه

منم باید میرفتم دیدن آرشام

توی آیینه به خودم نگاه کردم..... آره معلومه با این ریشو سبیلو و موها به جای ۲۵ سال ۳۰ ساله می خورم.....

آرشام بهوش اومده بود و چشمش باز بودن..... باورم نمیشه معلومه خواب نیستم....

کاش هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد.....

رفتم داخل بادیدن من..... روشو برگردوند.....

دکترش گفت: ممکنه بعضی مسائل رو فراموش کرده باشه.... یا حتی بعضی از اشخاص

..... کاش اون موضوعو فراموش کرده باشه.....

کاش اون آدمو از خاطر برده باشه.....

اما مثل اینکه من باید تا آخر عمرم این سوء تفاهم رو به دوش بکشم..... بهش سلام کردم اما جواب مو نداد.....

روی,صندلی کنارش,نشستم و گفتم :خوشحالم که خوبی....آرشامخسته شدم..... تا کی میخوای این کینه رو ادامه بدی تاکی میخوای هر دومون از داشتن یه خانواده محروم کنی....

تو که نمیخواستی منو ببینی یا با من رابطه,ای داشته باشی چرا برگشتی؟!.....

(تو نمیدونی من بخاطر تو گرفتارچه در دسری شدم).....ما هر کدوم زندگی خودمون روداریماما میتونیم کنار هم دیگه بهتروقوی تر باشیم..... من چقد دیگه میرم لندن ترجیح میدم مدیریت شرکتای اونجا رو به عهده بگیرم.....از این وضعیت داره حالم بهم میخوره.... توهم که باید برگردی....چون اینجا کاری نداری.... اونجا راحت تر میتونی به خوش گذرونیات برسیچند روز دیگه مرخص میشی،..... میتونی تا رفتن بیای خونه ی من ،.....

حتی روشو برنگردوند که بهم نگاه کنه.....

دلم برای داداش کوچولوم، تنگ شده..... گناه تمام این اتفاقا گردن.....

دستمو گذاشتم روی شونش وبعد از اتاق بیرون زدم.....

سرراه رفتم آرایشگاه تا قیافه ای که این مدت درد رنج برام ساخته بود بندام دور و برگردم به قیافه ی خودم.....

تنها چیزی که این وسط مثل خوره به جونم افتاده...فکر ترگله.....

اما اونم به زودی تموم میشه.....

از آرایشگاه که بیرون اومدم....پانیزم زنگ زد.....

شام باهم رفتیم بیرون.....

حوصله نداشتم وگرنه باید به پانیز خبر بدم که میخوام برگردم.....

دوروزه که ترگل توی این حال اوضاعه.....

این دختر چرا دیگه بهوش نمیداد.....

امشب دیگه پرستاره رفت والبته تاکید کرد، که تنهانش نزارم چون ممکنه حالش بد بشه.....

خطکشی های نهایی طرحو انجام دادم و رفتم توی اتاقم که بخوابم

اما یاد حرف پرستاره افتادم ؛نباید تنهابمونهبالشتمو برداشتم ورفتم که مثلا مواظب اجنه باشم.....

آروم در اتاق شو باز کردم.....

بازم خواب بود.....حتی حالت پتوشم عوض نشده بود.....

هرچیزی که از بودن با دخترای دیگه احساس کردم..... تراژدی های از فاحشه گریهاشون بود..... خودنمایی تنشون واسه به دست آوردن دل من یا بقیه.....

اما این دخترکی که به قولی جزئی از منه.....

بخاطر این اتفاق دوروزه که نمیخواد,چشاشو باز,کنه.....

اون شب به همه شک وارد شد.....به من شک از,دست دادن ,تنها کسی که توی این دنیا دارم....به ترگل...اوووف.....

در حد شخصیت من نبود اون کار.....اما بعضی وقتا واسه ی ضربه زدن به,دیگران باید خودتو زیر پاهه له کنی..... تا بتونی به چیزی که میخوای برسی.....

پتورو روی ترگل مرتب کردم.....

روی آرنجم تکیه دادم وبه ترگل نگاه کردم.....

نمیدونم چیکار کنم؟!..... نه میدونم تکلیفم با آرشام چیه نه ترگل نه شهیاد وای شهیاد.....

نصفه های شب بود که باصدای گریه بیدار شدم ترگل داشت گریه میکرد..... اما انگار توی خواب..... آره داشت توی خواب گریه میکرد.....

روی پیشونیش عرق نشسته بود و در حالی که پتو رو چنگ میزد گفت:مامانیمامان جونم.... نرو پیشم بمون نرو تورو خدا.... تنهام نزار.....

شهریار تو چرا؟! داداشی مگه من بخاطر تو اینجوری نشدم؟!..قهری با من؟! من بدون تو میمیرم.... نرو....

حالا دیگه ترگل تنهاست....

دستشو به سمت جلو کشیده بود و گریه میکرد..... حالا چیکار کنم؟... خفه نشه.... باید بیدارش کنم نزدیکش شدم ،دستشو گرفتم که بلوزمو گرفت توی مشتش.....

نمیدونم چرا؟! اما قلبم تندتر زد.... من چیکار کردم با این دختر؟..... ترگل مشتشومحکم تر کرد.....

پتو رو کنار زدم و رفتم زیر پتو بغلش کردم..... با این کارم خودشو بیشتر بهم چسبوند و گفت:نروشهریار باشه؟ نرو پیشم بمون

ترگلت پر پر شدهسیاه شدهخدا هم به ترگل کمک نکرد ،هرچی داشت و نداشتو گذاشت واسه خانوادش ...تاشادیهاش بمونه ،اما دنیا کج افتاده باهش شادی نمیخوام... فقط بمیرم ...فقط ...سامان هم دیگه دوسم نداره... دیگه منو نمیخواد....

ازگوش دادن دست برداشتم....بهش نگاه کردم؛(وایسا ببینم ،سامان کیه؟!شیطونه میگه تو همین حالش بزخم لهش کنم.... خانم داره خواب عشقشومیبینه)

ترگل:من سامانو مسخره کردم.... نخواستمش

بهش خندیدمحالا دنیا داره بهم می خنده.... اشک اش میچکید روی سینم

اما نیشم شل شد و خوشحال شدم.... خانم ید درازی واسه پس زدن پسرا داره.... خدا میدونه
سامان کیه که زخم خورد شه....

وجدان ارشیا: اصلا واسه چی خوشحال شدی؟!... به تو چه ربطی داره؟...

ارشیا: به من چه؟!... فعلا این زن منه ، پس به من همه چه.... آرام دست مو گذاشتم دور کمرش
سر مو گذاشتم توی موهاش و چشمو بستم.... باز هم حس خوب گرمای تنش که درک کردنی
نیست. ترگل

با یه حس خیلی بد.... انگار چیزی از وجودم کم شده باشه.... چشمو باز کردم.... خواستم بلند
شم سنگینی دست یه نفرو روی کمرم احساس کردم....

من کجام؟!... چرا اینقدر سرم درد میکنه؟!... دستی رو که روی کمرم بود کنار زدم و خواستم بلند
شم.... که با دیدن کسی که کنارم بود.... جا خوردم....

ولرزیدم.... یه پسر جوون حدودا ۲۵.۲۶ ساله.... این کیه دیگه؟! توی یه لحظه کل اتفاقاتی که
برام افتاد توی ذهنم مرور شد....

انگار یه آدم بودم که دچار فراموشی شدم و الان با بیدار شدنم همه چیز رو به یاد آوردم....

یعنی ارشیا اونقدر پسته که منو گذاشته پیش یه پسر دیگه؟!... حتی اشکم در نمیومد.... به
اتاقی که توش بودم نگاه کردم.... هیچ شباهتی به اتاق منو ارشیا نداشت.... بادقت ب قیافه ی
پسره نگاه کردم.... چطوری خودمو از روی زمین محو کنم.... که هیچ کس ندونه یه روز منم بودم
.....

....این که ارشیاست چقد عوض شده.... نفسی از روی آسودگی کشیدم....

هه چقدر بدبختم که خوابیدن ارشیا کنارم خیال مو راحت میکنه.... یعنی اینقدر پست هست که
بخواد منو بزاره کنار یه مرد دیگه بخوابم؟! البته بعید هم نیست....



من چه بلائی سرم اومده برا چی اینقدر بدنم درد میکنه؟!..... آروم از اتاق طوری که ارشیا بیدار نشه بیرون اومدم....رفتم توی اتاقی که همیشه بودیمروی تخت الان یه سرویس خواب زرشکی بود.....

رفتم جلوی آئینه به خودم نگاه کردمموهام فر شده بودن.....

مگه من رفتم حموم؟!..... کی رفتم که یادم نییاد؟!..... به لباسم نگاه کردم یه لباس خواب دوبنده ی سفید که تا روی رونم میومد.....

با یه دست موهامو بالا نگه داشتم تا صورتمو بهتر ببینم.... چرا من این شکلی شدم؟!انگار خودم نیستمدیگه صورتم نور نداره

باز به لباسم نگاه کردم.....

من عمرا جلوی ارشیا از این لباسا, بیوشم پس چرا.....به آئینه نزدیک تر شدم....

و در یه لحظه تمام اتفاقات اون شب توی سینمای ذهنم اکران شد

هه.....دستم از توی موهام کشیدم واز آئینه فاصله گرفتم..... چی شد که من اینجوری شدمچی شد که قلبم زیر پای یه نامرد له شد..... در حمومو باز کردمو رفتم توی اتاقک..... دوشو باز کردم.....واز ضربه های شلاق وار آب سرد حمام..... به زانوهایم پناه بردم.....روحم مرد

پس چرا جسمم زنده بمونه..... مگه نمیگن چشمای هر کس آئینه قلب شه..... آئینه ی من کثیف شدهقلب من زنگار گرفته..... چطور میتونم زندگی کنم وقتی امیدی ندارم

حتی نمیتونم خانوادمو ببینم....توی این مدت جرعت رفتن تا دم درونداشتم چه برسه به رفتن پیش خانوادم..... من به ازای آزادی برادرم خودم گرفتار شدمگرفتاری که نمیدونم حقمه یا نه.... شایدم باشهاما نیست.... یعنی هست خدا جون؟!؟!.....

خدایا تو گفتی زندگی یه هدیس، بدون من دیگه این هدیه رو نمیخواممیخوام پسش بدم

خدایا انگار خوابیدی؟!خوابیدی که گریه های اون شب منو ندیدی..منم میام تا بیدارت کنم.....



اما راستی منو بهشت میارن؟.....

نوچ.... میارن جهنم..... اما به خودت قسم جهنم تو شیرین تر از جهنمی که دنیا واسم ساخته.....

خداجون..... تو منو آزاد نکردی!!..... پس بزار اون جوری که خودم بلدم خودمو آزاد کنم.....

احساس کردم کسی اومد داخل حموم اما تا سرمو از روی زانو هام بلند کردم کسی رو ندیدم.....

از توی اتاق بیرون زدم..... آب از لباسم می چکید و رد پاهامو روی کاشی های کف سرویس

خیلی محو به جا میگذاشت.....

با دست لرزون از توی کمد وسایل ارشیا..... تیغو برداشتم.....

بعد نوک انگاشتمو خیلی آروم کشیدم، روی لبش.... آره واسه بریدن نبض من..... به حد کافی تیز

هست..... دوباره نشستم کف اتاق..... اما این دفعه در اتاقک شیشه ای رو بستم.....

بدون هیچ تردیدی تیغو گذاشتم روی دستم..... تنها کاری که تو دنیا ازش میترسیدم همینه

.....اما یه دفعه تونستم....بازم میتونم.....

وقتی قراره بشم بازیچه ی کسی که ازش متنفرم....., وقتی قرار نیست خانوادمو ببینم.....وقتی

اون آرشام عوضی بهوش نمید پس.....

یه نفس عمیق کشیدم وبا چشم بسته درحالی که سرمو کج کرده بودم.... تیغو روی رگم

کشیدم.....

من به ارشیا التماس کردم.....من اون شب طلب بخشش کردم.....

من واسه گناهی که انجام ندادم،اعتراف کردم.....

اما بهم رحم نکرد.....

خون روی دستم با تاخیر به جریان افتاد.....چه حس خوبی داره....یه تهی شدن دردناک اما آرام

کننده.....

بهتر از اون چیزی هستش که فکرشو میکردم.....

تیغو توی دستم جابه جا کردم گذاشتمش روی دست دیگم.....

چون نداشتم بکشمش محکم تر توی دستم فشارش دادم....واینبار با دقت تیغو روی دستم
تنظیم کردم وزود کشیدمش.....

خون هر تو دوتا دستم به سمت پایین راه افتادن.....

دستامو بالا گرفتم تا خونشون روی زمین نریزه یه لبخند بی رمق تحویل زندگی ناکامم دادم
و.....

مامانی, بابا, شهریار داداشی, ببخشید من نمیتونستم صبوری کنم

نمیتونستم به این آزادی غیرممکن امید بندم.....

میدونم میرم جهنم شایدم نرم..... یعنی خدا اینقدر بی انصافه که منو بفرسته جهنم..... نه
نیست.....

خدا میزازه ترگل از این گردابی که واسش درست شده نجات پیدا کنهشایدم برم... اما مهم
نیست ...خداحافظ.....

خداحافظ حرفایی که زندگی هیچ وقت نداشت به زبون بیارمتون..... خدایا دیره واسه
پشیمونی.....اما من پشیمون نیستم

دلیم میخواست دراز بکشماما خودمو نگه داشتم..... سرمو تکیه دادم به دیوار اتاق

اما چرا خوابم نمیبرد..... نیم ساعت گذشت

اما تنها چیزی که احساس میکردم بوی خون بود.....

خبری از بوی مرگ نبود..... نیم ساعت دیگه.....



ضربه هایی که قطرات آب بیرحمانه روی جسمم میزدن ... باعث شده بود... دندونام روی همدیگه
بخورن.....

یکم پاهامو جمع تر کردم.... به زور دست چپمو آوردم بالا و کشیدمش به لباس سفیدرنگ.... که بعد
از اون شب زفاف اجباری تنم کرده بودن... و الان پر شده بود از لکه های قرمز....
حجله ی من به جای نازکشی.... به روح کشی ختم شد....

باز به دستم نگاه کردم..... زخم دستم عمیق نبود... شاید واسه همین به زور خودمو کشیدم....
تیغو برداشتم.... و با جرعت بیشتری یه علامت به اضافه روی دست چپم زدم.....
خون دستم بیشتر شد..... به زور یه لبخند زدم.....

چشام داشت سنگین میشد, خون بار دوم کار دفعه ی قبلو داشت تموم میکرد باسرعت
خودشو از بند رگ جدا میکرد..... دیگه نتونستم خودمو نگه دارم..... افتادم کف اتاقک و مثل یه
جنین پاهامو جمع کردم دستم می سوخت.....

بوی خون آخرین بویی بود که احساس میکردم... بله تموم شد ترگل تموم شد.... خوش باش
ارشیا انتقامجو گرفتی من خودم خودمو قصاص کردم.... اما بدون هر دو مون پیروز شدیم چون
شهریار منم زندس شهریارم....

منو ببخش داداشی اما شما راست میگفتین من نباید, تن به این ازدوج میدادم اما اگه تو میمردی
منم میمردم.... اما الان توهم به من حق میدی خیلی دوست دارم.... کاش میتونستم یه بار دیگه
ببینمت واز اینجا برم.... دیگه هیچی احساس نکردم....

ارشیا

بدون اینکه چشممو باز کنم.... دست مو جفتم تکون دادم اما ترگل نبود ترگل تو بغلم نبود....
اول بیخیال خواستم بخوابم ... اما اون که حالش بد بود چطور بلند شد ه.... اصلا کجاست... اونم بعد
از دوروز بیهوشی..... مثل جن زده ها از روی تخت خودمو پرت کردم پایین... یعنی با سر رفتم تو
در رفتم تو اتاق خودمون



... صدای آب میومد در حمومو باز کردم سرک کشیدم داخلهه نگاه کن سرشو گذاشته بود
روی زانوهاش داره ریلکس میکنه.... منو بگو نگران خانم شدم اون اومده خشگل کنه...
بیخیال در حمومو بستمو از توی اتاق زدم بیرون..... رفتم تو اتاق قبلی رو تخت دراز
کشیدم..... نیم ساعت چرخ خوردم اما بدشانسی خوابم نبرد.....
اوفیش ترگل خوب شده....نمیدونم بعد از اون اتفاق میخواد,چطور با من رفتار کنه....
تک به تک حرفای اونشبش یادمه.....رفتم پایینگرسنم نبود....به یه لیوان شیر رضایت
دادم.....

رفتم تو اتاق کارم....همون اتاقک چوبی روی سکوها.... باید چندتا ایمیل بفرستم واسه شرکتای
اون ور

باید واسه ی رفتن هماهنگ کنمچقد دیگه از دست همه راحت میشم

البته با ترگل چیکار کنم با خودم ببرمش؟!..... یعنی باهام میادمن که دیگه الان باهش
مشکلی ندارم تازه خیلی ملوسم هست....

میشه کلی بهش خندید ولی باهام نمیادمطمئنم.... اون ازم متنفره.....

خبری از کانگورو نیست البته کانگورو غلط میکنه اینقدر جفتک بندازه..... سه ساعتی تو اتاقم
بودم.....به قصد عوض کردن لباسام رفتم بالا..... میخوام برم باشگاه..... از روی یکی از رگالا یه
تیشرت برداشتم..... ترگل کجاست؟!..... چرا خبری ازش نیست؟! ... پایینم نبود.....وایسایبینم.....
.... چهارساعت گذشتههنوز تو حمومه؟!.....

درحین, که داشتم تیشرتو تنم میکردم صداش کردم..... ترگل ترگلترگل کجایی
!.....آب بازی بسه....میام تو حموما.....

اون جلوی من لباسم عوض,نمیکرد.....میترسیدم,بدش بیاد.....اونم بعد از اون اتفاق

ولی اوووف اگه چیزیش شده باشه چی؟.... در حمومو باز کردم..... همراه باصدای آب ,بخار حموم
مثل اینکه در انتظار آزادی باشه خورد توی صورتم..... کل حمومو بخار گرفته بود



اینجا چه خبره؟..... ترگل تو اتاقک بود..... رفتم جلوتر.... وبا ترس از صحنه ای که قرار بود، باهاش مواجه بشم صداش کردم..... ترگل..... اما بازم بی جواب....

به صحنه ای که جلوی چشم داشت نقش میبست التماس، کردم دروغ باش..... یه لحظه فکر کردم خوابم از در اتاقک آب بیرون میومد.... این اتفاق موقعیه میفته که آب واسه ی مدت طولانی باز باشه.....

اما این که آب نیست خونآبه، (آب و خون).... آره خونه..... تمام تنم یخ کرد.... نفس ام به شماره افتاد... آب، دهنمو قورت دادم و به در اتاقک چنگ انداختم تا بازش کنم.... صحنه ای که قرار بود باهاش روبه رو بشم چیزی نبود که انتظارشو داشتم.... تا درو باز کردم، آب و خون جمع شده توی اتاقک بیرون ریخت.....

این ترگله؟!... چرا افتاده کف اتاقک..... آره ترگله، غرق خون..... این خون داره از کجا میاد..... درحالی که صداش میکردم.... از توی حموم کشوندمش بیرون..... تنها چیزی که واسه توصیف اون صحنه بگم این بود که ترگل داشت توی خون خودش جون میداد.... یعنی نمیدونم جونی واسش مونده بود..... من چرا فک کردم خوبه..... اون دوروز بی هوش بود، بعد من فک کردم الان داره حموم میکنه.....

گذاشتمش روی تخت.... دنبال منبع خون می گشتم..... رگ دستش رو زده..... نه وای بر من دوتا دستش،... رگ تو دوتا دست شو زده..... ملافه رو پاره کردم و با دست پاچگی مچهاشو بستم..... پتو رو پهن کردم کف اتاق.... ترگلو گذاشتم روش.... صورتشم خونی شده بود..... با دیدن چهره ی معصومش هر کاری که باهاش کردم توی ذهنم تداعی شد..... پتو رو دورش پیچوندم واز روی زمین بلندش کردم.... سبک بود انگار خونش توی رگاش زیادی کرده بود..... سبک شده بود، خوابوندنش روی صندلی های عقب..... توی راه به خودم که اومدم دیدم دارم اشک میریزم..... این اشکا واسه تونیست ترگل..... واسه خودمه.....

دم به ديقه برمیگشتم عقب.... اما تکون نمی خورد..... داد زدم: ترگل بیدار شو.... خواهش میکنم بیدار شو.... منو ببخش.... اگه تو بمیری من چیکار کنم؟!.....

خدایا!!!!!!..... اولین باره دارم اسمتو صدا میکنم....

خدایا ترگلو نجات بده

در اتوماتیک بیمارستان باز شد... در همون حین یه دست ترگل از داخل پتو بیرون اومد....
ورد,خونشو روی موزاییک کف بیمارستان به جا گذاشت....

یادمه داشتم داد میزدم و کمک میخواستم.....

یکی بیاد کمک کنهچندتا پرستار اومدن جلوبعد یکی دیگه برانکار دو آورد.....

فقط میدونم داشتم گریه میکردم..... فکر نمیکردم به جز آرشام اشکم برای کس,دیگه ای
دربیاد..... خانم تورو خدا زود باشترگل.... ترگل....

_ آقا آروم باش چه اتفاقی افتاده؟؟.....

ارشیا:مگه نمی بینین؟!.. خودکشی کرده..... رگشو زده.....

منم با تخت حرکت کردم.... اما بعد بردنش داخل یه اتاق....خواستم دنبالش برم اما جلومو
گرفتن..... تو راهرو فقط راه میرفتم....

۵دقیقه بعد یه پرستار اومد... با عجله رفتم جلو _خانم ترگل.... ترگل خوبه؟!.....

پرستاره با آرامش گفت: دکتر بالا سرشونن..... لطفا اسم بیماروبگید

باصدای لرزون گفتم :ترگل.... ترگل ایزدی

_ شما چه نسبتی با خانم ایزدی دارید.....

ارشیا: من؟ من چه نسبتی دارم؟!..... زن مه.... پرستار:چند سالشه

ارشیا:۱۷شایدم ۱۸نمیدونم.....

پرستار: آقا مگه نمگید همسرتونن..... پس...

ارشیا:چرا هست.... هست

پرستار؛ خوب آقای.....

ارشیا: رادمنش....

پرستار: بله آقای رادمنش ...همسرتون به خون احتیاج دارن گروه خونی شما چی هستش؟....

ارشیا:B.....

پرستاره رفت و باز من موندم تو بیخبرینشستم روی صندلی های روبه روی اتاقی که

ترگلوبرده بودن....

اگه بمیره من چیکار کنم؟!... من باعث شدم یه دختر ۱۷ساله خودکشی کنه.... آره اون از وقتی

که اومد پیش من روبه روز داشت بی جون تر میشد... اون داشت عذاب میکشید من از عذاب کشیدنش لذت میبردم..... اما من الان دارم عذاب میکشم دارم تو آتیش وجدانم میسوزمهه من وجدان دارم

یه ساعت گذشت.... یه دکتر حدودا سی ساله اومد بیروناز روی صندلی ها بلند شدم و سریع رفتم به سمتش.....

ارشیا: چی شد آقای دکتر؟!.....

دکتر: شما همراه بیماری هستین که تو این اتاقه؟!...

ارشیا: بله

ارشیا: خوب مریضتون وضعیت خوبی نداره.....ما با شک الکتریکی برش گردوندیم.....

ارشیا: چیییییی؟!!!!!!!شک؟!مگه؟!!!!!!!

..... دکتر: در مواد این چینی قلب آسیبی نمیبنه اما مسلمابیمار شما بخاطر یه مشکل روحی

دست به همچین کاری زدن.... پس اینم طبیعی هستش که قلبش بگیره

ازشک حرفایی که دکتر بهم زد.....پاهام لرزید,اما به زور خودمو نگه داشتم.....

دکتر: در ضمن خون زیادی از دست داده مجبور شدیم..... بهش خون وصل کنیم این مشکلی نداره اما زخم یه دستش خیلی عمیقه.... دوتا از رگای اصلیش پاره شدنواسه همینه که خون ریزی شدیدی داشت.....

البته موضوع مهمتر از همه ی اینا آماس دستاش به,وسيله آبه....چون مدت زیادی این زخمها توی آب بودن.... آب وارد رگاش شده و خارج کردن آب کار مشکلیه..... فقط به دکتر نگاه کردم.....

آخرین حرف دکتر این بود.....چون سن زیادی,نداره....وضعیتش خطرناکه.....

دکتر گفت وگفت..... من فهمیدم چی شده.... کلا تو بزار بالاتر ارشیا رادمنش.... صاحب ۳ تا کارخونه و شرکت ای بین المللی... آقای تاجر زور باز تو.... به یه دختر ۱۷ساله نشون دادی..... خدا لعنتم کنه.... حاله از خودم بهم میخوره.....چه بلایی سرش آوردم که به اینجا رسید..... همش میگفت مامان بابا شهریار برم پیش خانوادش؟؟!برم چی بگم؟؟.....

برم بگم دخترتونو به این حالو اوضاع در آوردم.....

خدایا نزار بمیره..... وقتی آوردمش کلی خون از دست داده بود.....تازه اون شبم تا صبح خون ریزی داشت.... وای, وای دارم دیونه میشمدستمو گذاشتم روی سرم وموهامو چنگ زدم انتقام چی رو ازش گرفتم؟!.....

قبل از این اتفاقا آرشام صدا تا دختر دورو برش بودن.... ولی اون ترگلو از کجا پیدا کرد؟!.....

هیچی نمیتونم بگم.... من میخواستم واسه اینکه داداشم دوسم داشته باشه.... اصلا نمیدونم نمیدونننننم چی بگم؟!.....یعنی چی دارم که بگم.....

یه هفته گذشت اما ترگل هنوز تو بیمارستانه.....

بعد,از دوروز اجازه دادن ببینمش....

صورت زرد شدش....لبای,سفیدش.....



دستای باند پیچیش.....

گودی که زیر چشمای دریابیش افتاده.....

ماسک اکسیژنی که روی صورت کوچولوش گذاشتن.....

بهم یادآوری کرد که چقدر پستم.....

مهرداد زنگ زد گفت که برم کارخونه اما من یه هفتس که منتظر خوب شدن ترگلم.....وحتی دیدن آرشامم نرفتم.....نمیدونم حال دادشمم چطوره....داداشی, که نمیدونم ترگلو دوست داره یانه!!.....

اگه داشت یه سراغ ازش میگرفت....اون کسی که اجیر کردم مراقبش باشه....هیچی در مورد پیگیری آرشام واسه ی, دیدن ترگل به من نگفته.....

دکترش گفت؛ که ممکنه بعضی موضوعاتو فراموش کنه....امیدوارم ترگلم جزئشون باشه....نمیدونم چرا این آرزو رو کردم.... اما امیدوارم.....

دکترش میگه؛ وضعیت جسمانی ترگل خوبه..... ولی وضعیت روحیش خیلی بدهواسه همینه که تا این مدت خوب نشده..... باید این مراحلو پشت سر بزاره.....

-اون بیدار بشههیچی دیگه مهم نیستهمه رو براش جبران میکنممن غلط کنم بهش زور بگم..... در اتاق شو باز کردم و رفتم داخل.....

دیگه ماسک اکسیژن بهش وصل نبود..... آروم رفتم جلو.....

نشستم کنار تختش..... خوابیده بودخیلی آروم مثل یه فرشته.....

من خودم که پست هستم... فک میکنم همه مثل خودم, هزار مدل دختر دیدم این طوری ندیدم اون میدونست من شوهرشم ...اما نگاه کن به چه حالو روزی افتاد

خودش, بهم گفت....جسم من آینه روحمه....دیدن جسمم توسط, کسی, که با دلم نامحرمه....برابره با کشتن روحم.....

ومن یه کاری باهاش, کردم.... صد پله بدتر از کشتن روح....

آدمای مثل ترگل کنارم نبودن بخاطر همین پاک بودنشون رو به پای مغرور بودنشون میزارم....
 من خودم نصف عمرم یه کشور دیگه بودم انتظار داشتم فرهنگ اون مثل من باشه دست مو
 گذاشتم روی دستش..... دستش گرم بود گرمایی که بهم میفهموند من حق نداشتم حیاتو از یه
 دختر سلب کنم.... اما کردم...

خم تر شدم و اون دست مو گذاشتم زیر دستش..... و ناخودآگاه جای زخمشو بوسیدم.....

باید برم پیش دکترش ببینم تا کی باید اینجا باشه؟!....

نمیتونستم جلوی, خودمو بگیرم..... بخاطر همین خم شدم و پیشونیش رو هم بوسیدم.....

خواستم برم بیرون که دیدم یه پرستاره داره با لبخند بهم نگاه میکنه

اما زود, خودشو جمع کردو گفت:دکتر باهاتون کار داره.....

زود رفتم بیرون.....

ترگل قراره مرخص بشه..... فقط, میدونم وقتی دکتر داشت یه لیست کامل از کارایی که باید بکنم
 و چیزایی, که باید, بخوره رو میداد.....

من حواسم یه جای دیگه بود...

بعد از این مدت اولین باره میتونم با آرامش نفس بکشم.....

پرستاره گفت:باید برم برایش لباس بیارمزود سوار ماشین شدم و حرکت کردماما وسطای
 راه ماشین سوختش تموم شد

دوتا کوچه بالا تر بودم تمام کوچه ها رو دویدم... ممنونم خدایا خیلی ممنونم.....



معلومه به آدمی مثل منم یه نیم نگاهی میکنی..... رسیدم خونه... زود از ته باغ یه ماشین دیگه برداشتم رفتم بالا لباسا رو گذاشتم توی یکی از کوله پشتی هایی که واسه ی ترگل گرفته بودم..... نمیدونم من که نمیخواستم بزارم بره بیرون پوففف بیخیال.. ..

باعجله اومدم بیرون..... رسیدم بیمارستان..... خواستم وارد اتاق ترگل بشم که دیدم داره صدا میاد.....

یعنی کسی داشت حرف میزد....

پرستاره داشت میگفت:آره بابا خودم ماشینشودیدم از این میلیار دیاس.....

پرستار دیگه: این دختره چیش میشه؟؟....

_زنشه.

_زنشه؟؟!!!!

_ غیر ممکنه.... بهم نمیخورن دختره بچه سال میزنه....

_ تو این دورو زمونه دخترا تو همین سن ازدواج میکنن.....

_ خخخخ فقط منو تو ترشیدیم.....

_ ولی فک کنم دختره خوشی زده زیر دلش..... تو میدونی چرا خودکشی کرد؟!.....

_ چه میدونمحتما شوهرش کتکش زده..... اذیتش کرده..... دختره ی بیچاره به تمام

کردن زندگیش رسیده.....

_ فک نکنم..... ندیدی چن روزه پشت اتاقش تکون نخورده....

_ از ترس شه.....

_ میمرد گرفتار میشد.....

داغ کردم...رفتم داخل.... دارن جلوی ترگل از این حرفا میزنن!!.....

که یهو دیدم ترگل رو تختش نیست....

داد زدم؛ زن من کجاست؟!.... پرستاره دس پاچه شد به اته پته افتاد....

اون یکی پرستار گفت: چون قراره مرخص بشه.... بردنش واسه چکاپ نهایی....

کوله رو پرت کردم روی تخت و خواستم برم دنبال ترگل.... که همون لحظه ترگل اومد داخل ...

داشت با کمک یکی از پرستارا راه میرفت ...

حتی به بهم نگاه نکرد.... توی این دوروزی که بهوش اومده بود.... هر وقت رفتم دیدنش یا خواب

بود.... یا خودشو میزد به خواب....

...چقد ضعیفتر شده بود.... لباس صورتی رنگ بیمارستان به تنش زار میزد....

هیچی نگفتم و رفتم بیرون.... که چند دقیقه بعد پرستار صدام کرد که میتونیم بریم....

ترگل

وای خدایا بازم کمکم نکردی.... نمیخواهی پیام پیشت آخه چرا؟!..... احساس شدید داشتم

دوتا دستم باند پیچی بود.... روی دستم پر بود از جای سوزن و کبودی.... یه جای، سالم توی

دستام نبود.... به جهنم....

.... حالا چیکار کنم؟!..... چطور دوباره برگردم تو اون خونه؟!..... رفتم واسه چکاپ نهایی.... به زور

دارم راه میرم.... چرا من اینقدر بی جونم.... ارشیا قبل از من تو اتاق بود اما وقتی من اومدم

.... رفت بیرون....

خدایا چرا این آدم دست از سرم برنمیذاره.... پرستاره داشت کمکم میکرد لباس عوض کنم

.... پرستار: شوهرت یه هفتس از پشت در اتاقت جم نخورده... معلومه خیلی دوست داره....

.... هیچی نگفتم.... هه دوسم داره.... (تو نمیدونی واسه بلائی که اون سرم آورده من اینجوری

شدم.... هه.... ترسید، بمیرم نتونه دوباره آزادم بده).....

پرستار: عزیزم نمیپرسم واسه چی اینجوری شدی ولی تو خیلی جوانی قدر زندگی تو بدون....



خدا دوست داره تو رو زمینش باشی نه تو آسمون..... هیچی نگفتم فقط به پرستاره نگاه کردم
.....(چه میدونی من یه زمانی فکر میکروم خوشبخت تر و شاد تر از من رو زمین نیست..... تا
زمانی که این آقا واسه اینکه من نخواستم بازیچه داداشش بشم

..... این بلاها رو سرم آورد من الان زنمدختر نیستم حالم از این بزرگ شدن اجباری بهم
میخوره.... به کی بگم تو شب زفافم مثل یه برده باهام رفتار شد....و روحم تیکه وپاره شد.... بی
کی بگم از خانوادم خبر ندارم..... وای از کدوم دردم بگم).....

حرفای پرستاره ناراحتم نکرد.....چون پیر بود....حرفاش به دلم نشست....دلم میخواست,با یه نفر
حرف بزنم.....اما هیچی نگفتم وساکت شدم.....فقط ازش کمک خواستم.....

ترگل:میشه کمکم کنین نمیتونم راه برمپرستار:بلاخره حرف زدی گل دختر؟! باشه عزیزم
کمکت میکنم..... دست مو گرفت و دروباز کرد..... با یه دستم دیگم.... شالمو مرتب کردم.... همون
لحظه دیدم ارشیا از روی صندلی ها بلند شد و به سمتمون اومد....اما نگاهش نکردم

اونم به ناچار دنبال منو پرستار راه افتاد و مثل همیشه دست شو با غیظ کشید توی موهایش.....
دم در پرستاره خداحافظی کرد و رفتارشیا زود اومد به سمتم....

دست مو به علامت نمیخوام گرفتم بالا.....اونم بخاطر همین خودشو عقب کشید..... دست مو به
حصارا گرفتم ونشستم روی پله ها.....

ارشیا ازم جدا شد وچنددقیقه بعد با ماشینش اومد..... من چرا باید با این برم؟ چرا نمیزاره برم؟!
چرا نمیزاره راحت شم؟!..... از ماشین پیاده شد و خواست کمکم کنه که بلند شم..... دست شو
پس زدم و آروم خودمو به ماشین رسوندم

یه پورشه ی لیمویی ایتو گلوت گیر کنه این همه مالو ثروت..... هر چند که مطمئنم ازراه
حروم به دستشون آورده

درو باز کردم ونشستم داخل ماشین اما ارشیا همون طورکنار پله ها وایساده بود.....منم درو
محکم بهم کوبیدم که به خودش اومد و اونم سوار شدسرمو چسبوندم به شیشه و به آزادی

مردم بیرون از ماشین چشم دوختم..... دیگه خسته شدم از این همه درد و گریه.... نمیدونم تا کی ادامه داره.... اما مثل اینکه خدا قرار نیست بزاره این جهنم تموم بشه

نمدونم ساعت چند بود.... اما دخترایی زیادی رو میدیم که از توی پیاده رو داشتن.... نوجوانیشونو قدم میزدن.... چندتا دختر کنارهم داشتن راه میرفتن و یکیشون که وسط وایساده بود.... مثل اون موقع های.... معلومه میدون گردونشون بود.... چه لبخند، دلنشینی روی، لباس بود....

فکر نمیکردم..... یه روز به خنده های، یه نفر حسودی کنم.....

واسه فرار از حسادت بعدی، و بالا گرفتن گریم..... به ناچار سرمو به سمت ارشیا چرخوندم وهمون طور که به صندلی تکیه داده بودم....

چشامو بستم

ارشیا

حتی نذاشت.... بهش کمک کنم سوار ماشین بشه....

خدا به داد رفتار بعدش برسه....

نمیدونستم باهش حرف بزنم یانه....

چراغ قرمز شد..... خواستم از این فرصت استفاده کنم و سر حرفو باهش باز کنم که... دیدم نگاهشو از شیشه ی ماشین گرفت و سرشو به سمتم برگردوند....

منتظر یه داد بودم... که دیدم بدون هیچ حرفی چشاشو بست... و یه قطره اشک از گوشه ی چشمش قل خورد.... و راهشو تا روی لباس ادامه داد

چون من که قبل از اون برگشته بودم به سمتش دیدم که داره گریه میکنه و پاک کردن رد اشکش فایده نداشت.....

چه چیزی دوباره اشکشو در آورده بود..... به جایی که چشم دوخته بود نگاه کردم...

پوووف چندتا دختر همسن خودش... با لباس مدرسه در حال خندیدن....



چقد دنیای خوشحالیش کوچیک بود....پشیمون شدم وهیچی نگفتم....چون میدونم هر حرف من مساوی بود,با انفجار ترگل....

رسیدیم خونه....خوابش برده بود...منم از,ماشین پیاده شدم که خودم بغلش کنم وببرمش بالا....تا دستمو روی بازوش قرار گرفت...از خواب پرید...هر چند که نمیدونم خواب بود یا نه وبا چنان ترسی بهم نگاه کردم....

که دلم از اینی که بود خون تر شد...ترگل از من میترسه؟!...!!...لرزید و خودشو عقب کشید...

منم هرچند که شک شده بودم اما چون قصد اذیت کردنشو نداشتم ازش فاصله گرفتم وبهش گفتم رسیدیم....اونم به زحمت از ماشین پیاده شد....ترگل

با اون کفاشای جورابی,راه رفتن روی سنگ ریزه های کف حیاط,آسون بود....چند قدم بیشتر نرفته بودم....

که صدای ناهنجاری که به گوشم رسید...باعث شد باهمون بیجونیم شش متر پیرم هوا وپخش زمین شم...همون طور که روی زمین بودم....عقب عقب رفتم....ترس تمام وجودمو گرفته بود...مطمعن بودم الان نصف صورتم کنده میشه....

یکم دیگه مونده بود که سگ بهم برسه که بند زنجیرش تموم شد,وصدای پارساش بلندتر....

دلم میخواست زار بزوم....یه سگ گریزلی سیاه رنگ که حاضرم قسم بخورم ۱۰۰کیلو بیشتر وزن داشت....

سگه بخاطر ناکام موندن از گرفتن من داشت حنجرشو جر میداد....منم نامردی نکردم....یه زبون گنده واسش,درآوردم.... که صدای پشت سرم گفت:؛کورخوندی....

یه سگ سفید رنگ که تازه داشت بلند میشد....

این یکی کافی بود یه جهش بزوم...راحت تو مشتت,بودم....مشتت که نه حلقش

من چرا نباید,از ارشیا متنفر باشم...



وقتی جلوی درخونه این دوتا سگ هارو گذاشته..... نمیتونستم بلندشم....

سر مو گذاشتم بین دوتا دستام و اشهدمو خوندم... که صدای ارشیا که یه عالمه وسیله توی دستش بود، از سمت ماشین باعث شد، سگ سفید با فاصله ی ملیمتری از کنار من بگذره و بره پیشش...

صداش کرد... کیتون... فک کنم سگه ماده باشه... حتما اینم شوهرشه... وای چقد شبیه ارشیاست....

خخخ شوهرش... منظورم همون جفتشه....

ارشیا تا منو توی اون وضعیت دید صداش کرد منم بی ترس با تاخیر زیاد، از روی زمین بلندشدم.... و تلو تلو خوران رفتم بالا....

با همون لباسا، روی تخت دراز کشیدم... حتی حال دراوردن شالمو هم نداشتم....

چشا مو بستم همش دلم میخواست بخوابم....

دکتر گفت؛ واسه اینه که خیلی خون از دست دادم، من خودمم کم خونی خفیف داشتم خدا رحم کنه،.....

زودخوابم برد.....

وقتی چشا مو باز کردم..... ساعت ۸ شب بود....

هنوز، بیحال بودم بخاطر همین، تصمیم گرفتم.....

حموم کنم..... در حمومو باز کردم.....

داشتم بند پانچمو باز، میکردم که یهو دیدم ارشیا در حالی صورتش، پر کف ریش بود جلوی آئینه وایساده بود..... فقط یه حوله دور پایین تنش بود مرتیکه.... سر مو پایین انداختم و دروبستم.....

رفتم روی تراس..... یکم اونجا نشستم، یه مدت بعد صدای در حموم اومد.....

راس می گفتن یه هفته پشت در اتاقم بود.... هه نه بابا اون میتونه چند روز عشقای جور واجورشو
 نبینه.....رفت سراغ کمد لباساش..... منم رفتم تو حموم پانچو پرت کردم یه گوشه.....وبا
 همون شلوار وتاپ رفتم داخل وان....

آبو که باز کردم زود,پر شد....

چشامو بستم ودستامو گذاشتم دو طرف, لبه ی وانبعد سر خوردم وبا سر رفتم زیر اب....
 دهنمو که بسته بودم باز کردم فشار آب به سمت گلوم زیاد بود..... نفس کم آوردم....دهنمو
 بستم....

داشتم خفه میشدم.....

سنگینی,آب زیاد بود ومقابله باهاش سختدماغم به زق زق افتاد سعی داشتم دریام....
 که یهو در حموم باسرعت زیادی باز شد.....

و ارشیا خیلی وحشیانه از زیر آب کشیدم بیرون.....

دیدنش حالمو بد,میکرد....

وقتی بهم نزدیک میشد.....میترسیدم.....

اما نباید,ترسمو میدید....

.... داد زد داری چه غلطی میکنی آب توی دهنمو ریختم بیرون و یه پوزخند تحویلش دادم.....

که دیدم شونه هامو گرفت وتکون داد با لحن متفاوت وآروم گفت؛باز میخواستی خودتو بکشی
!؟

با اخم بهش نگاه کردم وبا صدایی,که از ته گلو در اومد گفتم: دست کثیفتو بکش....

توجه نکرد منم خودم دستاشو از دور شونه هام در آوردم و داد زدم گمشو بیرون.....

وقتی متوجه شد لحن مهربون و نگرانش تاثیر روی من نداره با عصبانیت گفت: که دوباره خودکشی کنی ؟!!!!!!.....

دستامو دور بازو هام حلقه کردم... سردم بود... منتظرم بودم بره بیرون.... یعنی میخواد بامن چی کار کنه من از هر فرصتی واسه ی راحت شدن از این اوضاع استفاده میکنم

خدایا منو ببخش چقد دیونه بودماگه واقعا میمردم.... میبردیم جهنم؟ زندگی دنیام نابود شده.... آخرتم نابود میشد خدایا خودتت به این بنده ی گناه کارت کمک کن...اما اگه بتونم باز خودمو راحت میکنم... دیگه نایی واسه ی جنگیدن ندارم....

همون طور، لب وان نشست.... و دست به سینه شد....

مثل اینکه قصد بیرون رفتن نداشت....

ترگل: نمیری بیرون؟؟؟

ارشیا: نه من هیجا نمیرم....

ترگل: برو بیرون میخوام حموم کنم

ارشیا: دروغ میگی، نمیرم همین جا میمونم....

ترگل: هر گوهی دلت میخواد بخور....

به دستام نگاه کردم کنجکاو شدم بینم شاهکار هنریم چه شکلی شده داشتم باند دست مو، باز میکرده.... یه لحظه یادم رفت که ارشیا هنوز اونجاست هر چند بودنش مهم نبود....

که دیدم دستاشو گذاشت توی وان و بلندم کرد بادستم کوبیدم روی سینش گذاشتم روی تخت و رفت توی حموم یه حوله آورد گفت لباساتا در بیار اینو بپوش

هیچی نگفتم دوباره رفتم سراغ دستام که با عصبانیت نشست رو تخت.... خیلی بد بانو دور دستم پیچوند و گفت: اب واسه زحمت بده میفهمی؟! بده

بعد دوباره رفت توی حموم و داد زد لباساتا عوض کن..... آخه بیشعور اگه میتونستم عوض میکردم

.....از حموم که زد بیرون تمام وسایل تیز توی دستش بود.....

نگاهم کرد و گفت :دیگه نمیزارم بلایی سر خودت بیاری.....

یه پوزخند زدم و از روی تخت بلند شدم.... که دیدم در حموم و قفل کردبیشعور میخوام برم لباسامو عوض کنم..... که اومد جلو

نمیخواستم نگاهش کنمچهرهش مثل مکش,میکشیدم توی باتلاقی که توش گرفتار بودم.....صورتمو مستقیم نگه داشتم.... چون اگه میخواستم نگاهش کنم باید سرمو بلند میکردم..... تنها منظره ای که جلوی چشمم بود..... عضلات برجسته ی سینه وشکمش بود..... چشما مو بستم.....بدنم شروع کردن لرزیدن....

این وضعیت داشت بهم میگفت:دیگه شکست خوردی, وهیچی مثل قبلا نمیشه.....

ارشیا: مگه نمیگم لباساتا عوض کن.... هیچی نگفتم که چسبوندم به خودش

صورتتم چسبید به سینش.....

دست شو برد سمت لباسم..... تا نصفه تاپمو آورد

.....اون شبم همین جوری قفلم کرده بود....اون شبم, همین طور بی کس بودنمو به رخم کشید.... اون شبم همین طور زیبایی های آیندمو نابود,کرد.....من نتونستم از خودم دفاع کنم....نتونستم آیندمو بسازم.....

رد اشک داشت, صورت سیلی خوردمو, میسوزوند..... صدای گریم که بالا گرفت زود از خودش جدام کرد.....

خم شد,شونه هامو گرفت وگفت :گریه نکن... بهت گفتم لباساتو عوض کن, نکردیمنم خواستم کمکت کنم.....

مثل اینکه یه چیز نجس بهم خورده باشه خودمو آزاد کردم....دستمو به معنی پاک کردن کشیدم
روی شونه هام وگفتم: منم گفتم دست کثیف تو بهم نزن.....

بهم نگاهم کرد وگفت:نمیشه

بعد رفت تو کمدهش یه بلوز در آورد درحالی که میپوشیدش گفت:میرم بیرون.... ۱۰دقیقه دیگه
برمیگردم.... باید لباساتو عوض کرده باشی.....

بعد رفتنش, رفتم سراغ کمد لباسام.....

اولین چیزی که به چشمم خورد....لباس صورتی,وعروسکی بود....که اون شب پوشیده بودم....

لباسی که ترگل امیدوار پوشیده بود... ترگلی که میدونست وقتی از این خونه بره....

میخواه چیکار کنه...ترگلی که میرفت, تا شادی های قربانی شدشو پس بگیره....ترگلی که

میخواست عشقو تجربه کنه....میخواست باعشق ازدواج کنه...

میخواست هیجان دوست داشتنو بچشه ... اما تنها چیزی که تجربه کرد...

طعم تلخ وگس....تباه شدن وناامیدی بود

لباسو برداشتم وسعی کردم پارش کنم....

ترگلی که اینو پوشید مرد....مرد.....

باقیچی تیکه وپارش کردم وپرتش کردم همون کنار آینه.....

یه بلوز دکمه داربا یه شلوار ساده برداشتموقتی پوشیدم..... یه کلاه برداشتم خواستم
بزارمش سرمکه افتاد زمین خم شدم خواستم برش دارم که سرم گیج رفت خودمو گرفتم که
نیفتممبیخیال کلاه شدم....

جای زخم روی دستم می سوخت... خودمو رسوندم به تخت... خودمو پرت کردم روش بعد خودمو جمع کردم..... و خواستم باند دست مو باز کنم که همون لحظه اجل سر رسید.....

بی تفات به نگاهش باند دوتا دست مو باز کردمدوتا دستمو گرفتم جلوی صورتم ,سرمو کج کردم و تا خوب ببینمشون....

چه باحال بخیه شده بودن.... حالا که خونی نبودن میشد درست ببینیشون.....

یکیشون به علاوه شده بود

چقدر کارم تمیز بود....انگار با خطکشی بریده شده بودن.....برم جراح شم والا.....

نمیتونستم یه لبخند نزنم چون واقعا شاهکار هنری یه دختر بودن که واقعا.....اووووف....

ارشیا که الان یه سینی تو دستش بود گفت :خنده هم داره..... خیلی کارت افتضاح بود.... آدم ای ترسو خودکشی میکنن....اگه واقعا چیزیت میشد,چی؟!.....

الان چه ربطی داشت..... نه بزنی دهنشو سرویس کنی بفهمه ترسو کیه.....

پتو رو کشیدم روی پاهام که اونم روی تخت نشست..... خودمو کنار کشیدم که دست مو گرفت.... ترگل:آخ دستم

ارشیا:اووف خو چرا تا منو میبینی اینکارارو میکنی... وایسا میخوام بانداژ دستتو عوض کنم....

سرمو پایین نگه داشتم وخودمو رسوندم به ته تخت که دیدم اونم اومد چهار زانو نشست رو تخت وگفت:کاری نکن دستو پاتو ببندم.....

ترگل:هه..... اگه اینکارو هم انجام بدی فرقی به حال من نداره.....

ارشیا:بس کن دیگه ،دستاتو بده....

ترگل:نمیخوام

ارشیا:خو چقده لجبازی نمیخوام که بخورمت ...خودت نمی تونی ببندیشون.....

ترگل: دارم بازبون آدمیزاد حرف میزنم.... نمیخوام

بعد تو صورتش نگاه کردم و گفتم: ها حواسم نبود تو آدم نیستی

بعد سرمو کوبیدم رو بالشت و پتو رو کشیدم روم که با عصبانیت پتو رو از سرم برداشت و همون طور که دراز کشیده بودم دست مو گذاشت روی پاهاش دیگه تکون نخوردم دست مو نگاه کرد و گفت چطور تونستی همچین کاری با خودت بکنی.....

دست مو خیلی مرتب پانسمان کرد و گذاشت کنارم..... بعد اومد اونطرف تخت نشست دست مو از روی پیشونیم برداشت....

بعد از نگاه کردنش گفت: این چیه؟! ...

ترگل: کوری نمی بینی علامت خوشبختی منه!!! احيانا فکر نکنی بخاطر کار تو ها... نوچ

ارشیا: هیچی نمیتونم بگم.....

دست مو که پانسمان کرد گذاشت پایین و خم شد تو صورتتم.....

میخواست چیکار کنه؟.....

که لباس نزدیک صورتتم شدن.....

درجا دستمو گذاشتم رو لباسو گفتم: میخوای منو ببوسی؟!!!!!... واسه ی چی؟؟؟.... معذرت خوا

هی؟ یا نکنه میخوای بگی مثل زوج های عادی داری بهم محبت میکنی؟ یا عذاب وجدان؟.....

یه خنده ی عصبی کردم و گفتم: من از اولش که اومدم اینجا میدونستم قرار نیست بیام تو کاخ

آرزو هام.... میدونستم دارم به جای برادرم میرم تو زندون....

میدونستم به روز اون اتفاق میفته.... ولی دیدم نمیتونم خرد شدنمو تحمل کنم.....

واسه همین از هر فرصتی واسه ی رها شدن استفاده میکنم(داشتم دروغ میگفتم.... من انتظار

این موضوعو نداشتم بخدا نداشتم.....)

دستشو گذاشت روی دستم که روی صورتش بود... بعد دستمو بوسید... به لبخند مهربون زد....

پتو رو مرتب کرد و گفت: مگه من مرده باشم که بزارم تو دیگه بلایی سر خودت بیاری حالا هم استراحت کن حالت بده

... (مطمئن باش من یه روز از عمرم مونده باشه از این خونه میرم....).... دو ساعت تمام توی رخت خواب تاب خوردم.... اما دستام درد میکرد.... سوز میدادن....

خیلیم بی حال بودم نمیدونم این یه هفته ای که توی بیمارستان بودم چه غلطی داشتن میکردن..... چه میدونم من که همش بیهوش بودم....

رفتم جلوی آینه تا چهره ی جدیدمو ببینم....

زیر چشمام گود افتاده بود.... چشمام بی روح شده بودن.... لب ام ترک خورده و سفید شده بودن.... چون کلا خون بدنم ته کشیده بود..... خواستم موهامو شونه کنم اما نتونستم.....

توی کشوری وسایلم یه عالمه گل سر بود.... یه کلیپس برداشتم.... به زور جمعشون کردم..... ساعت ۱۰ شب بود رفتم پایین ارشیا نبودش....

گرسنم بود.... اما نمیدونم چرا دلم چایی میخواست.... نرمال نبودم دیگه.... رفتم توی آشپزخونه.... هرچی گشتم پیدا نکردم....

چایی کیسه ای هم نبود....

فقط صدمدل قهوه ردیف شده بود....

یعنی میخوان بگن ما چایی نمیخورم....

به درک..... بیخیال رفتم نشستم جلو tv یه کم شبکه, شبکه کردم که دیدم داره فیلم در حاشیه رو نشون میده.... از بس سرم بهم وصل کرده بودن.... دیگه بدم میومد غذا بخورم.....

یه مدت بعد.... ارشیا از جلوی پله ها رد شد.....

معلوم بود بیرون بوده..... رفت توی آشپز خونه یه لیوان آب میوه برداشت.....

اومد نشست کنارم و یه مشما که پر بود از قرصهای جور و جور باز کرد

چندتا قرص در آورد گرفت جلوم وگفت: بخور

نگاش نکردم

دست شو جلوم تکون داد گفت: بگیر قرصاتو بخور.....

تو که خواب بودی من رفتم داروهاتو گرفتم.....

.... بدون اینکه بهش نگاه کنم دستمو گرفتم پایین که یعنی بریزشون کف دستم..... که یه دونشو برداشت گرفت جلو ذهنم منم دستشو گرفتم ...وقرص رو از کف دستش برداشتم.....

بعد همه رو با هم گذاشتم تو دهنم

آب میوه رو از سر میز برداشتم و یه ذرشو

خوردم.....

ترگل:حالا دیگه برو.....

اما ارشیا انگار نه انگار من دارم بهش میگم نمیخوام کنارم باشه.....

سر یه شربتو باز کرد ریخت توی قاشق گفت اینم بخور فقط یکم تلخه.....

ترگل:تلخی شربت آزار دهنده تر از بودن تو کنارم که نیست ,هست!؟.....

قاشقو خواستم ازش بگیرم.....

که گفت :میریزه بزارش تو دهنتم.....

شیشه شربتو برداشتم ریختم توی سرش و سرش کشیدم و گفتم: به جهنم که میریزه حالا دیگه برو.....

همون لحظه یه چیزی گذاشت توی دهنم و گفت: نمیرم.....

دهنم شیرین شد..... شکلاتو قورت دادم.... واقعا دهنم تلخ شده بود و گرنه پرتش میکردم.... روش....

ارشیا: قورتش دادی؟!..... مثل بچه ها میمونی.....

ترگل: نرو من میرم.....

خواستم پا شم که دست شو گذاشت روی پاهام و گفتم: غذا گرفتم بیا بریم بخوریم.....
ترگل: نمیخوام.....

ارشیا: خوب بیوش بریم بیرون..... شاید اشتهاش باز شد.....

ترگل: (سکوت).....

.... بدون اینکه بهش نگاه کنم دستمو گرفتم پایین..... که یعنی بریزشون کف دستم..... که یه دونشو برداشت گرفت جلو دهنم..... منم دستشو گرفتم... و قرص رو از کف دستش برداشتم.....
بعد همه رو با هم گذاشتم تو دهنم.....

آب میوه رو از سر میز برداشتم و یه ذرشو

خوردم.....

ترگل: حالا دیگه برو.....

اما ارشیا انگار نه انگار من دارم بهش میگم نمیخوام کنارم باشه.....

سر یه شربتو باز کرد ریخت توی قاشق گفت اینم بخور فقط یکم تلخه.....

ترگل: تلخی شربت آزار دهنده تر از بودن تو کنارم که نیست، هست!؟.....

قاشقو خواستم ازش بگیرم.....

که گفت: میریزه بزارش تو دهننت.....

شیشه شربتو برداشتم ریختم توی سرش و سرش کشیدم و گفتم: به جهنم که میریزه حالا دیگه برو.....

همون لحظه یه چیزی گذاشت توی دهنم و گفت: نمیرم.....

دهنم شیرین شد..... شکلاتو قورت دادم.... واقعا دهنم تلخ شده بود و گرنه پرتش میکردم.... روش.....

ارشیا: قورتش دادی؟!.... مثل بچه ها میمونی.....

ترگل: نرو من میرم.....

خواستم پا شم که دست شو گذاشت روی پاهام و گفت: غذا گرفتم بیا بریم بخوریم.....

ترگل: نمیخوام.....

ارشیا: خوب بپوش بریم بیرون..... شاید اشتهاها باز شد.....

ترگل: (سکوت).....

ارشیا: خیلی ضعیف شدی خون زیادی از دست دادی.....

دکتر گفته: باید خون از دست رفتت جبران بشه، وگرنه در آینده ممکنه مشکلات زیادی واست پیش بیاد.... ترگل: هه، نخندونم آینده ی من به تو چه، بلاخره من از اینجا میرم پس بقیشم بخودم مربوطه...

ارشیا: نه بقیش به من مربوطه تو زن منی....

ترگل: جمع کن بابا حال و حوصله ی سخن رانی ندارم...

بلند شد و دستشو گرفت به سمتم که یعنی؛ بلندشو.....

زدم زیر دستش و گفتم: تو برو کوفت کن، اوه عذر میخوام با غلظت میل کن..... من غذا نمیخوام

....

ارشیا: زنگ میزنم دکتر بیاد بهت سرم وصل کنه ها

ترگل: بزن.....

ارشیا: خو چیکارت کنم... باید با سرم قندی زنده نگهت دارم.....

ترگل: برو بابا.....

اینو گفتم و از پله ها رفتم بالا.... پشت سرم داد زد؛ ترگل، ترگل.... اما محل ندادم.....

لباس عوض کردم و خواستم برم روی تخت.... که پاهام لرزید، زانو هام خم شد و افتادم رو زمین

..... سیاهی که از پنجره.... توی اتاق سرک میکشید.... ترس از شبو توی وجودم سرازیر کرد.....

حال و هوای اتاق خفه، کننده بود.....

نمیتونم نفس بکشم..... چهار دست و پا خودمو به عسلی رسوندم.... بلند، شدم... و بلند و طولانی نفس

کشیدم.....

خدایا این حقارتو تموم کن...

.. نمیخواستم پیش ارشیا باشم..... نمیخواستم کنار کسی بخوابم که کابوس شبام شده....

در بالکن و باز کردم.... تا هوای آزاد یکم حالمو جا بیاره..... رفتم جلو آینه قیافم واقعا داغون شده

بود.... معلوم نیست توی این دو هفته چی به سرم اومده.....

اینبار به سختی موهامو شونه کردم دیگه نیستمشون واسم مهم نبود، وضعیتم چطوره.....

چیزی که نباید میشد شد.....

یه پتو وبالشت برداشتم.....

میخواستم جلوی پنجره بخوابم.....یه هندفیری از توی کشوم در آوردم....تا یکم آهنگ گوش بدم....

تا چندقدمی به سمت بالکن برداشتم.....

وزش باد باعث به حرکت در اومدن موهام شد..... سردی هوا نوازشگر تن و روح هر آدمی بود که

توی آتیش خشم و نفرت میسوخت.....

سرمو به در گاه در تیکه دادم وبه یاد روزای خوشم اشک حسرت ریختم..... به یاد روزایی که

باشهریار می رفتیم بالای پشت بوم خونه ی باباجاجی

و واسه ی آیندمون خیال بافی میکردیم.....

حالا چی شده که شدم بازیچه ی آدمی که منو قاتل برادرش میدونه.....

ارشیا

نباید مدت زیادی ترگلو تنها میزاشتم.....

از پله ها رفتم بالا.....خواستم وارد,اتاق بشم که دیدم ترگل درحالی که چشماش بستس به درگاه

در تکیه داده,وداره چیزی زیر لب زمزمه میکنه.....

صدای بغض دارش نمیزاشت معلوم بشه چی می خونه.....اما نتونست,بزاره مدت زیادی بغض

گلوشو خراش بده.....

بغضش ترکید ...

قبل ازاینکه ببینتم از اتاق زدم بیرون.....

اونم نشست روی زمین و شروع کرد بلند بلند گریه کردن

منم همون بیرون اتاق تکیه دادم به دیوار

زندگی من هیچ وقت قرار نیستروی خوشی وخوشحالی رو ببینه

....نه قرار نیست.....نرفتم داخل تا هر چقد دوست داره توی تنهائیش, گریه کنه....

شاید کمی آرو تر بشه....

ترگل

خدایا دوستی منو تو تمام شد.....باهات قهرم....

چرا باهام مدارا نکردی.....چرا بی کسی هام و نادیده گرفتی.....

منم میخوام از این به بعد تو رو نادیده بگیرم

..... اما نمیشه. می شه؟!؟

تو شهریارو, نجات دادی..... ولی داری بد امتحانی میگری..... خیلی سخته..... خیلی, انتظار

نداشته باش قبول شممن نمیتونم با جای خالی خانوادم سر کنم.....

رفتک توی رخت خواب مهربون خودم تا یکم آروم بگیرم.....

که همون لحظه ارشیا وارد اتاق شد.....

یه نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم انداخت وگفت:واسه چی دوباره رفتی اونجا؟! بیا رو تخت بخواب.....

ترگل:نمیخوام جام خوبهمن همین جا راحتم

ارشیا:من ناراحتم, بیا رو تخت سرما میخوری..... دکتر گفت؛ باید حواست به خودت باشه.....

ترگل:به جهنم هر چی زودتر بمیرم زودتر از این قفس راحت میشم.....هی, دکتر اینو گفت....دکتر

اونو گفت.....

ارشیا:چی میگی تو؟! میتونی اونجا راحت بخوابی؟!.... ترگل:دیگه واسه من یه شب راحت خوابیدن

خیاله میفهمی؟!.... خیاله!!

ارشیا:باشه فقط یه لحظه صبر کن....

ترگل: بدم میاد ازت.... چرا دست از سرم برنمیداری؟! چی میخوای از جونم؟!....

ارشیا در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت: میدونم ازم متنفری.... ولی چون تو از من بدت میاد، من باید بزارم.... تو بیشتر مریض بشی؟!....

چند دقیقه بعد با یه خوشخواب خیلی بزرگ برگشت....

گذاشتش جلوی پنجره.... به عالمه بالشت گذاشت روش و گفت: حالا دیگه خوب شد.... برو بخواب.... فردا یه تخت میارم برات.... حالا که نمیخوای کنار من بخوابی....

روی خوشخواب دراز کشیدم.... ارشیا بلوزشو در آورد شوت کرد جفتش.... به تاج تخت تکیه داد.... و کنترل تلفازو برداشت.... بعد به من نگاه کرد و گفت: میخوای فیلم ببینی؟!....

هیچی بهش نگفتم... و پشتمو کردم بهش.... پتو رو کشیدم روی سرم.... همین که کنارش نبودم.... خودش کلی بود....

یهو صدای شکستن اومد هر چند که کنجکاو شدم... صدای، چیه اما تکونم نخوردم....

چشامو بستم.... وسعی کردم بخوابم....

ارشیا

تا کی میتونم این رفتارشو تحمل کنم؟!....

تا کی میتونم بزارم باهام اینجوری حرف بزنه.... بهش میگم میخوای فیلم، ببینی انگار منو ندیده.... پتو رو کشید رو خودش....

مثل فوش بود، اینکاراش برام....

آمبرچسبوندم.... کنترلو محکم پرت کردم خورد به تلویزیون... فک کنم السیدیش سوخت....

آبوزرو کشیدم، و سرمو کوبیدم رو بالشت.... قبلا بی محلشاش واسم مهم نبود... الان حرصم میگیره اینکارو رو میکنه....

خوابم نمیبرد...یه ساعت بعد...صدای ناله ی ترگل گرمای چشمامو که تازه سراغم اومده
بودن...پروند.....

آروم از روی تخت بلند شدم...ورفتم کنارش...توی خواب داشت ناله میکرد....
وسرشو تکون میداد...وای خدایا,باید بیدارش میکردم...ممکن بود توی,خواب تشنج کنه....
دستمو گذاشتم روی شونش و صداش کردم...

ترگل ترگلی پاشو عزیزم داری کابوس میبینی....

یهو چشماشو باز کرد وقتی دید من بالای سرشم....

یه جیغ خفه کشید وازم فاصله گرفت و شروع کرد,لرزیدن.....

بدو رفتم پایین تا براش آب بیارم....آبو که دادم دستش داشت پشت سر هم اشک میریخت...حتی
صداش درنمیومد...فقط مثل ابر بهاری اشک میریخت....

ارشیا

چند روز گذشت ترگل از اتاقم بیرون نمیاد.....

هر وقت نزدیکش میشم شروع میکنه...جیغ کشیدن...

آخرین بار سر میز هر چی دستش اومد...پرت کردم سمتم....

دیگه نمیدونم چیکار کنم؟!.....حتی غذا هم نمیخوره...

قرصاشو جواهر بهش میده.....

زیر گونه هاش گود رفته....

اینجوری که ترگل تا دو روز دیگه چیزی ازش نمیونه.....رفتم پیش دکترش.....

گفت:باید روان شناس ببینش....

من غیر بیهوشش کنم ببرمش پیش,دکتر وگرنه....اون نمیزاره من نزدیکش بشم....چه برسه اینکه باهام جایی بیاد.....

خودم باید برم با روانشناس صحبت کنم....

ولی,برم چی بگم.....

هر چی میدونستم....البته به غیر از اجبار اون شب به دکتر گفتم.....

از اجبار برای ازدواج گرفته....تا منع دیدن خانوادش....

چون چاره ای نداشتم....

نمیخوام ترگل چیزیش بشه....

و اینکه واسم مهم نبود دکتر چه فکری درموردم میکنه.....

اما دکتره چه آدم باحالی بود....اصلا نه نصیحتی کرد نه توهینی.....

یه سوال ازم پرسید که جوابی,که بهش دادم ترسوندم.....

بهم گفت:دوسش داری؟!.....

منم در جوابش هیچی نگفتم..... چون من حتی به این موضوع فکر نکردم.....

دکتر بهم گفت؛دلیل این سوالم اینه که میخوام بدونم چرا تویی,که نگران سلامتی منی.....نمیزاری خانوادشو ببینه....

در جوابش گفتم:یه دلیل شخصیه.....و نمیتونم بزارم بره.....

اما حالا که خودمم.....چرا نمیزارم خانوادشو ببینه؟!.....چون میدونم ازم میگیرنش....منم به هر

دلیلی هست باید کنار خودم نگهش,دارم....اصلا آقا زنده....اصلا من چطور با این حالش

برشگردونم....

دکتر گفته بود باید یکی از آشناهاش مثلا یه دوست شاید, حالشو بهتر کنه....وشایدم یه شک
دیگه.....

اما یه دوست که یادآور اون دوراناش باشه.....

چون بعضی از دخترا وقتی ازدواج میکنن....این نوع بزرگ شدن ومسولیت پذیری....شایدم
رابطتشون باهمسر براشون نفرت وانزجار به وجود بیاره.....

وای خدایا ترگل اون شب....

پس من چیکار میتونم بکنم؟!.....

ارشیا

سرمو گذاشتم روی فرمون....و چشمو بستم....

مطمعنا ترگل, با این اخلاق ورفتار یه عالمه دوست جون جونی داره....

هر کاری میکردم یه راه حل به ذهنم نمیرسید آخر سرم اونقد فکر کردم....که مخم تاب
ورداشت....

سرمو پشت سرهم کوبیدم روی فرمون....

فک کنم این کارم علایم ازدواج با ترگله.....والا بخدا.....

آهان مهسا....اون دختره که توی رستوران دیدیمش....

ولی خوب به نظر نمیرسید با اون صمیمی باشه....

فایده نداره باید برم دم خونشون...یا برم توی مدرسهش....

برم بگم آقا دوست صمیمی زن منو برام پیدا کنین؟!!!!!..... وای دارم دیونه میششششششش....

پامو گذاشتم روی گاز وبه خودم که اومدم جلوی خونه ی,ترگل بودم.....

تا خواستم در ماشینو باز کنم....در خونه ی ترگل اینا باز شد....ومادر ترگل وبه دختر همسن وسال ترگل بیرون اومد....

پشیمون شدم ومنتظر موندم ببینم چی میشه....که مادر ترگل دختره رو بغل کرد, بعد مثل اینکه بخواد اشکاشو پاک کنه....دستشو کشید روی صورت دختره....بعد با چهره ای که ازش غم میبارید....

از اون دختره خداحافظی کرد ورفت داخل....

مطمعنم این دختره یچیزیشون میشه....

باید میفهمیدم....شاید این همین کسی بود که میتونست حال ترگلو خوب کنه....

زود,از ماشین پیاده شدم....

وخودمو به دختره رسوندم....

بخشید یه سوال داشتم....

دختره به سمتم برگشت وخیلی عادی گفت:بفرمایید....

ارشیا:من....

دختره:بفرمایید آقا....

بی مقدمه گفتم:تو ترگلو میشناسی....

تا گفتم ترگل...چشاش برق زد...یه نگاه تعجب برانگیز بهم انداخت....و یه قدم بهم نزدیکتر شد وگفت:شما ترگلو از کجا میشناسی....

ارشیا:خوب درست حدس زدم تو ترگلو میشناسی....دوستی؟!...باهم صمیمی بودین؟....

دختره مثل اینکه گیج شده باشه گفت:آقای محترم....میشه یه جوری حرف بزنی منم متوجه بشم....

ارشیا: خوب... من همسر ترگلم... سه هفته ای میشه ازدواج کردیم....

دختره مثل اینکه بدترین خبر عمر شو شنیده باشه شک زده گفت: ترگل کجاست؟!...

ارشیا: کجا باید باشه پیش منه....

دختره با صدای نسبتا بلند گفت: خوبه... حالش چطوره؟!....

بعد یه حرفایی زد که برام نا آشنا بودن....

تو برادر آرشامی... همونی که زندگی رو به کام دوست من تلخ کرد... همونی که چندماه دنبال

ترگل بود... با غیظ: همونی که باعث شد برادرش به اون حال و روز بیفته؟؟؟....

با خونسردی منتظر آروم شدن دختره موندم....

چون میدونستم بداخلاقی کردن با این دختره ممکنه باعث بشه... به هدفم نرسم به آرومی

گفتم: ترگل حالش خوب نیست... به کمک شما نیاز دارم....

دختره با ترس و لرز گفت: کمک من؟! با دوستم چیکار کردی؟!....

ارشیا: اگه میخوای ببینیش باید، همراه من بیای.....

بدون هیچ سوالی گفت: باشه کجا باید پیام....

خوشحال ترگل... حق داره ناراحت زندگی از دست رفتش باشه....

سر راه دختره به یه نفر زنگ زد و گفت: که دیر برمیگرده....

خدایمیدونه چقد نگران ترگله که به من اعتماد، کرد...

توی ماشین بودیم که به دختره گفتم: نمیدونم چقد ترگلو میشناسی

..... فقط اینو بدون... وضعیت خانوادش هر طوری هست تو، میگی خوبن... و، مشکلی، ندارن....

دختره: باشه... شما هم، فقط منو ببر پیش ترگل....

کاری که داشتم انجام میدادم بی هیچ برنامه ریزی قبلی بود....

تنها انتظاری که از این راه حلم داشتم برگشتن ترگل به حالت عادیش....بود....

مثل همون موقع هایی که هر چی بهش میگفتم....هرچی بلد بود رو به علاوه چهارتا حرف پدر
مادر میکرد وجوابمو میداد....

رسیدیم خونه.....دراتاقو که باز کردم....

قلبم ایست کرد...زیر دلم خالی شد....

دوست ترگلم از درجا از حال رفت....

داشتم عاقبت ظلممو میدیدم....

عاقبت زندگی دوهفته ایم.....

یکی شدنم به اجبار.....

واطمینان برای اینکه هیچ برگشتی نیست....دیگه نه دکتر میتونن کاری کنن....نه معجزه ی خدا
جوابگو این اتفاقه.....ترگل رفته بود واسه ی همیشه....چشمای آبیش از حدقه بیرون زده بودن.....

وتوی اتاقی که واسه ی اولین بار توی آغوشم شبو صبح کرد....

توی همون اتاقم توی آغوش مرگ آروم گرفته بود....

اتاق سیاه بود.....خبری از نور خورشید نبود....امید هم خودشو دار زده بود....

ترگل,ترگلم با ملافه خودشو از لوستر آویزون کرده بود....

نمیدونم خودمو چطور بهش رسوندم....

کشیدمش پایین بی جون و سرده سرد توی آغوشم گرفتمش....ملافه رو از,گردنش باز کردم.... رد

ملافه روی گردنش کبود شده بود....

سرمو گذاشتم زیر گردنش و جای کبودیشو بوسیدم.....ترگل, ترگل بلندشو ببین دوستتو آوردم
پیشته....

میخواستم جبران کنم.....میخواستم یه کاری کنم منو ببخشی ولی تو به من این فرصتو ندادی.....
اشکام قطره قطره میچکیدن روی صورتش.....
آرشام برگشت, اما تو رفتی.....

سرمو بلند کرد.....ترگلو توی بغلم محکم فشار دادم....

وداد زدم: چرا!!!! خدایا چرا!!

.....با تقه ای که به در خورد.....سرمو از روی میز بلند کردم.....به اطرافم نگاه کردم....توی اتاق
کارم بودم.....وصورتهم خیس عرق بود.....به صورتم دست کشیدم....چشمام خیس بودن.....من
خواب دیدم.....

سرمو به صندلی گردونم تکیه دادم و نفسی, از روی آسودگی, کشیدم.....خدایا شکرت....شکرت.....
نمیدونستم از دست دادن این بشر برام اینقدر سخته.....

تقه ها پشت سر هم به در میخورد.....

جواهر از پشت در گفت: آقا خانم میگن قرصاشونو نمیخورن.....

با اون حال داغونم یه لبخند زد.....

خانم شما غلط کرده.... خودم به زور میریزم توی حلقش....چیزیش بشه....من نمیدونم چطور
میتونم زندگی کنم.....

درو باز کردم.....وسینی دارو ها رو از جواهر گرفتم.....

دکتر گفت یه شک دیگه....این شک چی میتونه باشه....

چیکار کنم.....

اون باور نداره ازدواج کرده....

دور شدن از دنیای بچگیش براش سخته...میخواد تا همیشه...یه دختر با کوله پشتیش باشه....

من باید از اون دنیا دورش کنمشاید بودن کنار من براش آسون تر, بشه....

وارد اتاق که شدم سرش روی زانوهایش بود....

وتوی رخت خواب کوچولو وگرم نرم خودش...

که واسه ی دور بودن از من انتخاب کرده بود جمع شده بود.....

نزدیکش شدم.....وصداش, کردم....

تا منو دید باز ازم فاصله گرفت و سرشو گذاشت, روی زانوهایش و داد زد برو بیرون....گمشو

بیرون....نمیخوام ببینمت....

این شک چی میتونه باشه؟!.....

سرشو از روی زانوهایش بلند کردم و گفتم:چی فک کردی تا کی میخوای به این رفتارت ادامه

بدی....

ترگل:بروووووو بیرون.....

ارشیا:نمیرم.....

ترگل با گریه داد زد برو بیرون.....

منم تکونش دادم و گفتم:تو همینی..... یه عروسک..... یه عروسک که مال منه..... فهمیدی؟!....

این اتفاق بار اول بود....اما بار آخر نخواهد بود.....تو خودت قبول کردی.....زن من بشی....

پس, باید, همچیز شو به جون بخری.....

فهمیدی؟!....

ترگل به نگاه بهم انداخت و محکم کوبید، توی گوشم و گفت: خیلی پستی... خیلی....

یه گوله اشک از چشاش سرازیر شد.....

بلند شد که بره که سرش، گیج رفت و از حال رفت.....

بازم گند، زدم..... مثلاً خواستم بهش شک وارد بشه.....

به کشتنش دادم.....

روی دستام بلندش کردم گذاشتمش روی تخت.....

دستاشو ماساژ دادم.... کم کم چشماشو باز، کرد.... اما این دفعه نه خواست دستاشو از، توی دستام
بکشه بیرون.... نه جیغ کشید.... فقط بهم زل زد.... اول نگاهش، کردم.... اما بعد گذاشتم با خیال راحت
بهم نگاه کنه.... انگار داشت توی صورتم دنبال چیزی میگشت.....

ترگل

جون داد زدن نداشتم.... به من میگه تو همینی یه عروسک.... راست میگه من عروسکم من
همینم.... من به جای برادرم اومدم اما به عنوان یه همسر یه دختر....

باید تحمل کنم؟!.... بهش نگاه کردم.... این آدم جفت منه؟!....

من با این پا به، دنیای، تکمیل شدن گذاشتم....

دوسش ندارم.... تک تک اجزای صورتش منو یاد، اون شب میندازه.... یاد اون زفاف اجباری....

ترگل

خدای منم بزرگه.... آروم دستمو از توی دستش کشیدم....

سرمو فرو بردم توی، بالشت و چشامو بستم.... بوی عطر و تن، بدن ارشیا پخش شده بود توی رخت
و خواب و بالشتی که روی تخت بود....

من باید به این بو عادت کنم... این بوی مرد زندگی، منم... وقتی خودم با دستای خودم... کسی که عاشقانه دوستم داشتو پس، زدم....

حالا باید به این بی مهری عادت کنم....

زود خوابم برد... ارشیا هم زود از کنارم رفت....

ارشیا

از، اتاق که بیرون اومدم دستمو گذاشتم روی صورتم....

جای دستشم سنگینه... ولی طاقت منم حدی، داره... دیگه زیادی داره بهم توهین میکنه....

اما وقتی، گذاشتمش روی تخت.... بیقراری نکرد... این خودش یه نشونه ی خوبه....

جواهر غذا درست کردو رفت....

من که غذا از گلوم پایین نمیرفت... بیخیال غذا خوردن شدم....

یه لیوان قهوه درست کردم....

رفتم توی اتاق کارم... طرح باید نرم افزاری میشد....

تا ساعت دو تا هر جا تونستم.... کارارو انجام دادم....

دیگه چشم داشت از کاسه درمیومد....

کافئین قهوه هم کارساز نبود... آروم از، پله ها رفتم بالا... ترگل هنوز خواب بود....

اگه میرفتم روی تخت نمیدونم قرار بود چه عکس العملی انجام بده... منم رفتم توی رخت خواب

اون....

خیلی زود خوابم برد....

ترگل

صبح که از خواب بلند شدم.....

برعکس همیشه.....یکم سر حال تر بودم.....

ارشیا جفتم نبود.....

به اطرافم نگاه کردم.....سرجای من خوابیده بود.....

رفتم بالای سرش.....

بلاخره یه روز تقاص کارایی که داره با من میکنه رو پس میده....بالشت از روی خوش خواب افتاده

بود,روی گلیم فرش....

بلندش,کردم که,بزارمش کنارش....اما از دستم افتاد,روی,صورتش...تا خواستم بلندش,کنم....

بیدار شد....زود کنارش,زد....و با چشمایی که اندازه ی,نعلبکی شده بود....با قیافه ی مظلوم بهم

نگاه کردو گفت:میخواستی چیکار کنی؟!....

هیچی نگفتم وخواستم برم که دستمو کشید وپرتم کرد روی خوشخواب وگفت:میخواستی توی

خواب خفم کنی؟!....

خندم گرفت.....این موضوع برام یه شوخی,بزرگ بود.....من ارشیا رو بکشم....

ارشیا:باتوام....یعنی اینقد ازم بدت میاد؟!....

ترگل:هه...بزار برم....

ارشیا:واسه چی میخندی دارم جدی میپرسم!!!؟

ترگل:من تو رو بکشم؟....درسته حالم ازت بهم میخوره....ولی بخوام آدم بکشم, یه آدم میکشم نه

تو رو..... تازه

من عرضه داشتم خودمو میکشتم.....



ارشیا: داشتی، ولی نجات پیدا کردی..... حالا راستشو بگو.....

ترگل: نnnnnnnنه خواستم، بالشو بزارم کنار افتاد، تو، سرت.....

ارشیا، یه ابرو شو داد بالا و زل زد بهم.....

منم نیم خیز شدم بالشتو بلند کردم..... اول باهش، یکی کوبیدم توی سرش..... دستشو گذاشت روی، سرش، وبهم نگاه کرد باز با تعجب... از عکس العملش استفاده، کردم.....

همون طور که دراز کشیده بود..... بالشتو گذاشتم روی، دهنش و تا تونستم فشار دادم.....

انگار به خودش اومده باشه.... با، دستاش بالشتو کنار زد خودشو بلند کرد..... و نفس نفس زنان گفت: دیونه ای!؟

ترگل: من که گفتم نمیخواستم کاری بکنم ولی چون خودت گفتی، خواستم حرفت زمین نیفته.....

ولی پروو با این هیكلت پنجتا اندازه ی منم نمیتونه... خفت کنه....

ارشیا: تو هم یکم غذا بخور چون بگیری خواستی کسی رو خفه کنی بتونی.....

ترگل: برو بابا.....

زدمش کنار و از اتاق رفتم بیرون..... گشتم بود.....

بعد از مدتها دلم میخواست راه برم.....

باید خودمو سر پا نگه دارم..... تا بتونم هر چه زودتر از این خونه خلاص بشم..... غصه خوردن واسه ی اتفاقی، که برگشتی توش نیست فایده نداره.....

یه آه بلند کشیدم و پشت میز نشستم..... یعنی دیگه چیکار میتونم بکنم..... هر راهی رفتم بن بست بود.....

به جلوم نگاه کردم... هیچی نبود که.....

در یخچالو باز کردم..... هر چی بود گذاشتم روی میز.....

اما فقط تونستم به لیوان آب میوه و دو، سه لقمه کره عسل بخورم

برگشتم بالا که لباس عوض کنم و برم توی حیاط.....

ارشیا:یه تیپ شخصیتی زده بود....

روی تخت نشست و درحالی که داشت ساعت رولکسشو میبست گفت:پپوش میریم بیرون.....

ترگل:کجا؟!.....

ارشیا:دکتر....

زیر لب زمزمه کردم:واسه دکتر رفتن کت وشلوار پوشیدی.....

کروباتت تو حلقم.....

ارشیا:چیزی گفتی؟!.....

ترگل:نوچ من نمیام....

ارشیا:تو حالت خوب نیست....خودت نمیفهمی....

میریم پیش روانشناس....زود باش

ترگل:خودت برو پیش روانشناس....من حالم خوبه....

در حالی که بلند میشد....گفت:من خودکشی کردم....من یه هفتس با دیدن شوهرم جیغ

میکشم....من تو خواب گریه میکنم....

من تا شوهرمو میبینم میلرزم....به قیافت نگاه کردی....چیزی ازت باقی نمونده....

منم با جدیت بهش نگاه کردم....و قیافمو جدی گرفتم....سرمو به نشونه ی تاکید تکون دادم

وگفتم:بله...بله...ولی این شوهرمو خوب اومدی....شوهر میخوای؟!....

ارشیا:حرفمو مزه مزه کرد....لبشو گازگرفت،که نخنده اما طاقت نیورد: زد زیر خنده.....

منم بدو رفتم توی حموم و داد زدم:هیجا نیام... میخوام دوش بگیرم...

ولی دروغ گفتم,مجبور شدم بیام تو حموم که دوباره اشکامو نبینه...

خوبی انصاف من واسه چی اینجوری شدم؟!...بخاطر کاری که تو باهام کردی....

به در تکیه دادم بعد سر خوردم روی زمین...پاهامو توی شکمم جمع کردم...

سرمای,کاشیا توی بدنم رعشه انداخته بود....

حالا که توفیق اجباری شد بزار یه تنی بزخم به آب....

دوش آب گرم خوبه....

این مدت از بس توی رخت خواب بودم....عضلاتم کوفته شدن....

سرشونه ی,لباسمو آوردم پایین که در باز شد....

ارشیا با قیافه ی حق به جانب ونگران گفت:داری چیکار میکنی؟!...

ترگل:بسم الله...دارم.... شنا میکنم....

خو میخوام دوش بگیرم...برو بیرون...

ارشیا:من به تو اعتماد ندارم....تو از هر چیزی میتونی یه وسیله ی,قتاله بسازی....یه دفعه با

تیغ...یه دفعه توی وان...یه بار دار زدن.....

ترگل:دار؟!.....

ارشیا:چی؟!...اووف اونو ولش کن...کلا تو خطرناکی....

ترگل:اولا بخوام بکشم خودمو میکشم نه تو رو دوما...

من دیگه نمیخوام خودمو بکشم....

اینو گفتم بعد بهش نزدیک تر شدم و گفتم: چون میخوام زنده بمونم و یه بار دیگه نفس کشیدن... بیرون از این خونه رو تجربه کنم....

ارشیا: هر چی بگی من دیگه با این سهل انگاری ها نمیزارم تو بلایی سر خودت بیاری....
 ترگل: خوب به نظرت حالا که تو حرف منو باور نمیکنی.... منم میخوام حموم کنم... چیکار باید بکنیم....

ارشیا کتشو در آورد.... یکی یکی دکمه هاشو باز کرد و گفت: باهم حموم میکنم....
 ترگل: هر هر... سنار بده آش به همین خیال باش....
 برو با پانیذ جونت حموم کن....

ارشیا: نمیخوام با همون زن خودم حموم میکنم... از بسکه بچه ی خوبیم من....
 ترگل: جمع کن... این بساط فسقو فجور تو.... تو یه شوهر قراردادی هستی....
 اینکارا مال اونایی که ازدواجشون عادیه....

حالا برو بیرون اگه من تا ده دقیقه ی دیگه بیرون نیومدم....

بیا داخل حموم ولی قبلش صدام کنیا... وگرنه کلامون میره تو هم....
 بعد هلش دادم و درو بستم....

ارشیا: از پشت در داد زد دلم میخواد، ده دقیقه بیشتر طول بکشه بعد... به قول خودت پنجاتا ترگلم بیان نمیتونن از حموم بیرونم کنن....

داد زد: نیازم به اون همه ترگل نیست خودم بیرونم میکنم....
 ارشیا: امتحانش مجانیه....

واسه اینکه کم نیارم زود لباسامو در آوردم.... رفتم زیر دوش خودمو کامل خیس کردم....

بعد، حولمو پوشیدم نشستم لب، وان.... کلاهو گذاشتم توی، سرم...

فک کنم این کارام ۸ دقیقه هم بیشتر طول نکشید...

دو دقیقه ی باقی مونده رو با ناخونای بلندو کوتام ور رفتم.... از، بس این مدت جویده بودمشون
شکل درستی نداشتن....

ارشیا شروع کرد معکوس شمردن.... ۱۰_۹_۸_۷

بعد از این شمارش، با صدای بلند صدام کرد، یه بار دوبار... اما جواب ندادم...

ارشیا با صدای نگران گفت: من اوادم داخل....

بعد درو باز کرد... خیلی ریلکس چشامو از انگشتم گرفتم یه نگاه پیروز مندانه بهش انداختم
..... یعنی ضایع

..... بعد از روبه روش ردشدم....

کارد میزدی خونش در نمیومد... اینو میتونستی از چشمای گور گرفته ورگ متورم روی پیشونیش
بفهمی.... به جهنم... عوضی....

سشوارو زدم به برق تا موهامو خشک کنم... باند دستامم خیس بودن....

بیخیال خشک کردن موهام شدم.... با یه گیره کوچولو جلوشونو جمع کردم.... بقیه رو گذاشتم
دورم....

بانداژ دستامو باز کردم....

که از پشت سرم داد زد داری چیکار میکنی؟!.... بازشون نکن عفونت میکنه.....

ترگل: خیسن....

ارشیا: وایسا الان وسیله ها رو میارم....

ترگل: نمیخواه... تو مگه نمیخواستی بری بیرون....

برو به کارات برس.... من از پس خودم بر میام...

ارشیا: نه دیگه نمیخوام برم.....

بانداژو دور انداختم بعد رفتم توی حموم که وسایل تازه بیارم..... نشستم روی زمین وبسته رو

باز کردم تا دوباره دست مو بانداژ کنم.....

بخیه های روی دست چپم دل خراش بود.....

من که نمیدونم بخیه ها جذبین یا از اونایی بودن که باید بکشیشون.....

ووی من اصن یادم نمیاد, درد بخیه زدنو..... چون بیهوش بودم..... همون طور که داشتم با

ترس, ولرز به زخمام نگاه میکردم.....

ارشیا اومد کنارم ودستمو کشید به سمت خودش.... نگاهش کردو گفت: فردا باید بریم کلینیک

واسه بخیه هات دستمواز توی دستش کشیدم.....

با عصبانیت بهش نگاه کردم وگفتم: این بخیه ها جذبین... یا باید بکشمشون؟!.....

ارشیا هم مثل من اخماشو زد توی هم وگفت: اول بزار پانسمان دستتو ببندم تا بهت بگم.....

ترگل: نمیخواد..... بدجنس.... ببین با من چیکار کرده....

ارشیا: من؟!..... تو خودت این بلا رو سر خودت آوردی....

چنان با اخم بهش نگاه کردم....

که مثل بچه ها دستشو گذاشت توی موهای وگفت: باش تقصیر منه....

ترگل: خدا چقد مردم پرون.... پ ن پ تقصیر عممه... وسایلو برداشتم, رفتم یه جای دیگه نشستم

وبه زور دست مو بانداژ کردم.....

ارشیا مثل یه شیر زخم خورده گفت: مثل بچه ها میمونی.... همش نمیخوامو.... نمیزارمو, به تو چه...

باید یه پرستار بگیرم که بیفته دنبالت....

ترگل: این دیگه مشکل توه نه من....

اینو گفتم واز اتاق بیرون رفتم.....

ارشیا هم داد زد: بله مشکل منه.... ولی من خیلی صبور, نیستم.....

از توی کتابخونه سالن یه دونه کتاب که پر زرق و برق تر از همه بود, رو برداشتم..... روشو خوندم.....

کتاب ادیان جهان....

یه کتاب مصور که هر نوع دینی از برههایی گرفته تا بودایی رو توضیح داده بود.... منم مثل بچه کوچولو ها داشتم عکساشو نگاه میکردم....

ارشیا هم درحالی که با همراهش حرف میزد از کنارم گذشت ورفت توی اتاق کارش....

تعجب کردم هیچی بهم نگفت....

وقت ناهار مثل همیشه دو تا آقا اومدن.... یه میز خشگل چیدن ورفتن.... لباساشون شبیه گارسونا بود.....

بابا خدمات....

رفتم نشستم روی میز.... یکم با برنج بازی کردم.... یه تیکه گوشت تیکه تیکه کردم... به زور یکم خوردم.... و از روی میز بلند شدم....

به غذاها نگاه میکردم.... یه حس بد بهم منتقل میکردن....

باورم نمیشه, من همون ترگلم که به خوش, خوراکی معروف بودم.... پس معلومه غذا خوردنم دل خوش میخواد.... همون لحظه.... ارشیا با یه مداد وکاغذ از اتاقش بیرون اومد.... نشست پشت میز....

مثلا داشت برا خودش غذا میکشید.... نصفشو ریخت تو بشقاب نصفشو اطراف بشقاب.... چشاش توی ورقه بود.....



آروم داشتم از میز دور میشدم..... که صدام کرد: کجا؟!.....

خواستم راهمو بکشم برم که دوباره گفت: اوهوی با توام کجا؟!... بیا غذا تو بخور.....

اوهوی به دمت انگار داره الاغ شو صدا میکنه.....

ارشیا: چی داری واسه خودت زیر لب میگی؟؟؟

ترگل: گفتم اوهوی به دمت.... مشکل یه!!!

ارشیا: نه عزیزم تو ادبت بیشتر از این نیست.....

ترگل: خوشبختانه چشمه ی جوشان ادب..... به کارات برس, من حوصله ندارم.....

ارشیا:منم حوصله ندارم..... خسته شدم از بس ناز کشیدم.....

کامل به طرفش برگشتم و گفتم: هه ناز کشیدی؟..... از کی تا حالا مثل سیریش به یه نفر چسبیدن

شده ناز کشی..... اگه این طوره برو ناز یه نفرو بکش که لااقل واسه حرفات ارزش قائل باشه..... نه

من که آدم حسابت نمیکنم.....

قبل از اینکه بیشتر ازش دور بشم خودشو بهم رسوند..... باز مو گرفت و گفت: خوب اگه با مهربونی

نمیتونم کارمو پیش ببرم..... زور که میتونم بگم.....

...سرمو بردم بالا و یه زهر خند توی صورتش زدم و گفتم: تو از همون اول هم مهربونی نمی

کردی..... داشتی کاری رو انجام میدادی که فکر میکردی زودتر به نتیجه میرسی.....

یه نگاه به من بنداز، یه نگاه به خودت، ما کجامون بهم میخوره؟!..... بزار به حال خودم باشم..... تا

روزی که برادرت بهوش بیاد..... نمیخواد بترسی نیممیرم..... حالا باز مو ول کن.....

یه لحظه انگار تو فکر فرو رفته باشه ساکت موند بعد گفت: بیا غذا تو بخور.....

این دفعه انگار من بودم که به حرفاش توجه نمی کردم..... دلیلشم دردی بود، که توی دستم پیچیده

بود..... بازوم توی دستای قویش داشت خرد میشد.....

با چشمای به اشک نشسته بهش نگاه کردم و گفتم: بازوم که یهو دست مو ول کرد و بهم نگاه کرد یکم بازمو ماساژ دادم..... که دست شو برو به سمت بازوم گفت: ببخشید دردت اومد، خوب تقصیر خودته..... با همه چی مخالفت میکنی..... حالا بزار ببینم با بازوت چیکار کردم..... بافت روی دست مو کنار زد و گفت: وای از دست تو جای سرمت بود؟؟؟؟...
 نوچ, نوچ نگاه کن چی شد.....

ترگل: یه طوری حرف میزنی انگار این دست توه..... ومن تورو اینجوری کردم.....

شال روی دستمو مرتب کرد وبا مهربونی گفت: باشه کاری به کارت ندارم.....

حالا بیا برو غذا تو بخورمن میرم تو اتاق خودم..... ترگل:نخواستم برو غذا تو بخور
 ارشیا:نگران منی؟!.....

ترگل:سنار بده آش به همین خیال باشکشیده کشیده گفتم من اشتها ندارم.... بخورم میارم بالا نمیتونم....میفهمی؟!.....

با چشمای گرد شده اومد جلو دست شو گذاشت روی پیشونیم وگفت چقد اینجوری شدی؟.....
 خدا دروغم که به این بشر بدی یجور گرفتارش,میشی.....
 ارشیا: بیوش بریم دکتر.....

ترگل:نه تو متوجه نمیشه دس از سرم بردار چیه!!.....

غر غر کنان رفتم دوباره روی میز نشستم.....

ترگل:هرچی میگم....همش میگه دکتر...دکتر.....

دوباره رفتم نشستم روی میز.....مثلا داشتم غذا میخوردم.....

چنگالو محکم میکوبیدم توی بشقابمرغو که میخواستم بزارم توی دهنم ,چنگالو میکشیدم.....

ارشیا: لاقل سالاد بخور.....

بهش نگاه کردم.... بعد یه لبخند الکی زدم.... ظرف سالادو برداشتم یه عالمه ریختم تو ظرف
غذام....

بعد بهش, نگاه کردم.... وچنگالو گذاشتم توی دهنم....

ارشیا هم شروع کرد بازی کردن با غذاش,.....

اشتهاشو کور کردم.... اونم زود بلند شد ورفت..... منم بعدش رفتم بالا....

تلوزیون عوض, شده بود.... چون اینچش بزرگتر بود....

خخخخ.... از این چشمیا بود....

منم تا تونستم پلک زدم.... وبا دستم شبکه شبکه کردم....

کی عوضش کردن که من خبر دار نشدم.... بیخیال....

تا حالا شده منتظر یه فیلم باشی.... بعد با اون فیلم بری توی یه دنیای دیگه.... یا یه کتاب....

من همین حسو نسبت به فیلم سوپر نچرال داشتم....

دنیای برادرانشونو دوست داشتم.... ماورایی, ترسناک اما دلچسب....

بلند شدم که برم مسواک بزنم.... اما سرم گیج رفت.... دوباره نشستم روی تخت.... وقتی یکم سالم
جا اومدم....

رفتم توی سرویس تا مسواک بزنم....

مسواک تا ته حلقم فرو رفت... نزدیک بود بیارم بالا.... از بس حواس پرت بودم.... مسواک زدنم
مشکل دار بود....

از حموم که زدم بیرون ارشیا روی تخت نشسته بود... وبعد از مدت ها فقط یه شلوارک پوشیده
بود....



انگار نسبت به بعد از ظهر حالش بهتر بود..... چون تا منو دید نیششو تا بناگوشش باز کردو بعد دست شو گذاشت کنارش وگفت:بیا پیشم.....

دندونامو روی هم فشار دادم.....وبعد رفتم سراغ میز آرایش..... موهامو به سختی شونه کردم.....

انگار آقا قصد نداشت بخوابه..... یه کم کرم برداشتم زدم وبه دستاموبه آرومی ماساژشون دادم.....همون طور که موهامو جمع میکردم نشستم کنارش....

ترگل:بزن شبکه.....

ارشیا:اوکی.....

فیلم که شروع کرد..... بالشتو گذاشتم توی بغلم..... پامو گذاشتم روی پام

حواسم نبود که کی کنارمه

و مثل همیشه گل از گلم شکفت وبه جای ترس با لبخند به فیلم نگاه کردماین قسمتش اونجایی بود که.... یه مرد توی یه کلبه ی جنگلی.... هر کسی رو که از توی جاده کنار جنگل می گذشت گیر مینداخت وتیکه تیکه میکرد.....هر لحظه که هیجان فیلم بالاتر میرفت..... بالشتو توی دستام محکمتر فشار میدادم

که یهو ارشیا با انگشتان چنگگ مانند مثل اون دفعه.....واسه اینکه بترسونتم....وبه معنای تمام حس وحالمو قهوه ای کنه یهو گفت: پخخخخخخخ

یه نگاه عاقل اندر سفیاهی بهش انداختم و سری از روی تاسف تکون دادم.....ودوباره به تلوزیون چشم دوختم.....

که به تاج تخت تکیه داد دست بسینه شد وگفت :تو دیگه کی هستی؟!..... این مدلی ولا نوبره اصلا مثل دخترای دیگه نیستی...

آخه یه آدم با عقاید تو باید همچین فیلمی نگاه کنه؟!.....

فیلمی که از سر تا تهش، به سخره گرفتن، دین اسلامه... اینا حاکمیت خدا رو هم با این فیلمشون زیر سوال بردن.....

با تعجب بهش زل زدم (فک نمیکردم به این چیزا هم فکر میکنه... یا ازشون سر، در میاره).... وگفتم: خوب سخن رانی تمام شد؟ اولاً من شخصیتای این فیلمو دوست دارم.... دوما من صدتای این چیزا روی اعتقاداتم اثری نداره.... سوماً من این مدلیم پس اون دخترایی خوبن که از سوسک میترسن؟؟؟ ودر آخر به تو هیچ ارتباطی نداره.....

ارشیا با خنده گفت: تو از سوسک نمی ترسی؟!.... خیلی خوبه پس معلومه خیلی شجاعی..... یعنی داشت از خنده پتو رو گاز میگرفت.....

حرصم گرفت: یه دونه محکم کوبیدم روی دستشو گفتم واسه چی میخندی؟!.....

با چشمایی که از فرط خنده ریز شده بودن گفت: هیچ.

...میدونستی خیلی شیرینی؟؟؟؟....

ترگل: آره.... میدونم.... حالا بزار فیلممو ببینم....

ارشیا بی هیچ حرفی دستشو گذاشت پشت کمرم و تکیم دادبه خودش خواستم جدا بشم که گفت: بمون....

بیخیال کل کل شدم وبهش تکیه دادم.....

ارشیا در حالی که بازومو نوازش میکرد گفت: یکم ظرافت بد نیستا....

ترگل: از کی تا حالا نترسیدن از فیلمای ترسناک شده عدم ظرافت..... تو نگاه نکن ظریف.....

ارشیا: من که خودمو نمیگم..... واسه تو نگرانم..... ممکنه تو روحیه ی بچه ای مثل تو اثر بد بزاره..... اینو گفت و شروع کرد خندیدن.....

ترگل: این توصیه های پدرانتو واسه دخترایی نگه دار..... که با زور گویی دوس پسرشونیا نامزدشون دلشون خنج می رهخودمو ازش جدا کردم.....توی صورتش خم شدم وادامه دادم:نه من که با حالم بهم میخورهفهمیدی ؟ حالم ازت بهم میخوره!!!!.....

ارشیا:حالت ازم بهم میخوره ؟؟؟باشه.....ولی این وسط من چیکاره بودم؟!..... بازم با توهین کردن به من تمومش کردی.....

ترگل:دوس دارم مشکلی داری دیوار هست من با کسی که لیاقتشه بهتر از این حرف نمیزنم..... حالا بکش کنار پتو رو میخوام.....

ارشیا:باز شروع کردی؟.....طلبکارانه: چرا پیشم نمیخوابی

ترگل:هه.....

ارشیا:نیشخند زن شوخی نمیکنممگه ما زن و شوهر نیستیم.....

دست مو به علامت سکوت گرفتم جلوی دهنم و گفتم: نوچ، نوچ اشتباه نکن من زن تو نیستم..... عروسکت.....خودت گفتی یادته؟؟؟.....تازه استفادتو کردیدیگه واسه چیتم؟؟ آدمی مثل تو عروسک میزاره پیشش ؟؟؟.....

فقط داشت با اخم بهم نگاه میکرد.....

بعد توی یه حرکت غیر منتظره دستشو کشید توی موهایش وگفت:من بابت اون اتفاق متاسفم..... اون شب فقط تنها چیزی که توی وجودم بود حس.....

شنیدن متاسفم از ارشیا آروم نمیکرد.....

باید میگفت ببخشیدنه متاسفمهرچند اگه به پاهام بیفته.....اون درد پاک نمیشه.....

بخاطر همین پریدم وسط حرفش و گفتم:هیچ حسی نبود.....با خودت گفتی اون یکی بی محلی کرده یه دونه خشگلش تو خونه هست.....



ارشیا: با چشمایی که به خودشون قیافه ی بیگناهی گرفته بودن.....گفت: هر چند که اره.... واقعا یه زن به تمام معنایی..... اما نه اینجوری نیست.....

هر چند که دوس داشتیم بدونم چی میخواد بگه..... ولی باز پریدم وسط حرفش و گفتم: مهم نیست من نیومدم که تو با خوبی با من رفتار کنی..... هر کدوممون یه طوری بریدیم امیدوارم.....
بیخیال دارم با کی حرف میزنم..... پاتو بردار..... این یکی پتو رو میخوام..... انگار خودشم نمیخواست موضوع رو کش بده.....

ارشیا: نوچ نمیخوام باید پیشم بخوابی.....

ترگل: حاله بده حوصله ندارم.....

ارشیا: خوب هر کی ازدواج کرد یه شب بازش بود دیگه باید از هم جدا بخوابن.....

ترگل: به جهنم پتو نخواستم..... بالشتو پرت کردم روی زمین.....

ارشیا: اه پس منم میخوام پیش تو بخوابم.....

ترگل: فک کنم تو نسبت نزدیکی با خانواده ی چسب اوهو داشته باشی..... چی میگی؟؟؟؟.....

مثل اون شبی... خوشخوابو گذاشت روی زمین البته.... خوشخواب تخت اتاق خودمونو..... بعد تمام بالشتارو از روی تخت ریخت روی خوشخواب.....

ارشیا: خوب شد؟! حالا دیگه بیا بخوابیم.....

رفتم بالای سرش و گفتم: به تن ظرفیت فشار نیاد..... اومدی رو زمین بخوابی.....

ارشیا: نه نمیداد.....

ترگل: پس من میرم روی کاناپه ی پایین میخوابم.....

ارشیا اول پاهامو کشید.....

که باعث شد با سر برم روی بالشتا..... بعد گفت: فک کردی زرنگی؟!...!!!

بالمشتو زیر سرم مرتب کردم.....

سرمو به سمت مخالفش برگردوندم وگفتم:اگه بودم الان اینجا نبودم.....

....دو ساعت همون جوری بودم....اما خوابم نبرد..... خسته شدم سرمو بر گردوندم سمت ارشیا

....که ببینم خوابه یا نه؟؟؟که دیدم بیداره وسرش تو موبایلشه.....

داشت با یه نفرچت میکرد.....

به جان خودم پانیز بود.....شایدم یکی دیگه....

هه نگاه کن بد بختی داره از سر و روم می باره.....بعد آقا در دنیای مجازی سیر مینماید..... وای

اصن به من چه ؟؟؟.....هرگوهی میخواه بخوره.....

اما نه.... من چرا باید کثافت کاری های اونو تحمل کنم؟؟؟.....

ارشیا:بیداری؟!.....

ترگل:نه خوابمالانم دارم تو خواب با تو حرف میزنم.....

خندیدو گفت:تو این حالت زبون درازی..... ترگل:هه..... به خر کردن دختر ای مردم جلو زنت

ادامه بدهخجالت نکشیا..... راحت باش..... در حالی که هنوز کلش تو گوشه واموندش بود و

داشت تند تند می نوشت گفت :اِه.... تو خو گفتی زن من نیستی حالا چی شد ؟؟؟....

ترگل:آره راس میگی هر کاری دوس داری بکنفقط این نور بی صاحب گوشتیت تو چشمه.....

نمیزاره من بخوابمفردا حضوری بروخدمت دوس دخترت بزار من الان بخوابم

ارشیا:راس میگی باشه..... بخوابیم همسر.....

دستشو آورد نزدیکم که گفتم:دستت بهم بخوره..... سر پا میخوابم.....

ارشیا:خخخخ باش بابا.....

ارشیا

چشامو که باز کردم ترگل هنوز آروم بی صدا.... تو بغلم خوابیده بود.... دیشب زودتر از من خوابش برد یکم که گذشت..... تاب خورد اومد تو بغلم..... معلومه وقتی خوابه توی یه دنیای دیگس..... چون توی بیداری که همش ازم فرار میکنه.....

واینکه نمیدونم خوابش سنگینه یا بازم منو با اون عروسکش چی بود اسمش؟ یوگی اشتباه گرفته تکون نخوردم.... تا بیدار نشه.....

گوشیمو بادست چپ برداشتم بردم بالا....

ترگل طرف راست خوابیده بود.....

زدم رو دوربین و از بالا یه سلفی گرفتم..... فقط یه ذره از صورتش معلوم بود..... موهای بیشتر صورتشو پوشنده بودن.....

همون لحظه دستشو گذاشت روی سینم..... یکم سرشو تکون داد اما بیدار نشد.....

عکسو گذاشتم رو صفحم..... وزیرش نوشتم.....

یه صبح دل انگیز با شروعی عالی..... چند دقیقه بیشتر نگذشت که گوشیم زنگ خورد.....

این تو صفحه ی من بود؟؟؟... وای از دست تو پانید.... گوشه ی رو زود قطع کردم.... اما کار از کار گذشت ترگل بیدار شد.

ترگل

باصدای گوشه ی ارشیا بلند شدم.....

سرم روی سینش بود.....

واسه ی تحلیل موقعیتم که کجام.... روزه یا شبه؟؟.... کلا چه خبره.....

چونمو گذاشتم روی سینش..... هنوز چشم بسته بودن..... نمیتونستم بازشون کنم..... به زور یه چشممو باز کردم..... بعد بستم.....

ولی وقتی فهمیدم کجام؟..... آمپر چسبوندم....و

زود خودمو ازش جدا کردم.....

ارشیا:بیدار شدی؟؟؟..... ببخشید مزاحم بود

ترگل:هه.....

ارشیا:باز چی شده..... همین تازه تو بغلم بودی..... ترگل:برو بابافردا توحموم بخوابم کنار تو

نمیخواهم

ارشیا دستشو گذاشت زیر سرشوگفت:مگه جات بد بود خیلی راحت خوابیده بودی.....

چقدزود یادش رفت.... من چه حسی نسبت بهش دارم....

ترگل:خفه شو عوضی کثافت حالم ازت بهم میخوره..... تو آدم نیستی اگه بودی مجبورم نمی

کردی کنارت بخوابم.....چقد زود یادت رفت منو تو دشمنیم....درضمن موندم قرار بود من واسه

آرشام باشمتو به داداش خودتم رحم نمیکنی؟؟؟؟.....

ازسر جام بلند شدم.....

ارشیا هم تا نصفه بلندشدو گفت :حالت خوبه چی داری میگی ؟؟؟اصلا کدوم یکی از حرفات بهم

ربط داشت؟؟؟؟.....

ترگل:هیچ کدوم....دوست داشتم اینا رو بهت بگم چقد این صفات بهت میاد

یهو با عصبانیت اومد به سمتم..... منم زود فرار کردم تو حموم.....

دادزد:پس چرا رفتی؟.... میموندی منم جواب تو میدادم.....

ترگل:برو با هم قد خودت درگیر شو.....راس میگی با دهنهت بگو نه بازور بازوت.....

ارشیا:حیف که یه هفته زیر سرمو سوزن بودی.....حیف که یه ایست قلبی رو رد کردی.....وگرنه

الان بهت نشون میدادم این عوضی پست فطرتت میتونه چه کارایی بکنه.....



ترگل: قبلای بهم نشون دادی.....

یکم موندم تو حموم اما ترجیح دادم حموم کنم

پدرم در اومد تا موهامو با شامپو شستم.....

باید موهامو کوتاه کنم.....

اگه هر وقت خواستم بیام حموم باید این همه مو رو بشورم؟؟؟؟ چطور کوتاشون کنم؟؟.....

هر چی گشتم قیچی پیدا نکردم..... حوله حمومو پوشیدم رفتم بیرون..... ارشیا داشت موهاشو

(طره هاشو)شونه میکرد.....

..... کلا رو گذاشتم تو سرم.....رفتم کشوی جلوی آینه رو باز کردم تا یه قیچی بردارم.....

ارشیا: بیا این سمت نمیبینی دارم موهامو.....

نذاشتم حرفش کامل کنه قیچی رو برداشتم وگفتم: نه نمی بینم..... کورم.... مشکل دارم.... خوب

شد؟؟ ارشیا: قیچی واسه چیته؟؟.....

هیچی نگفتم برگشتم به سمت حموم.....

دادزد: قیچی واسه چیته.....

خواستم در حمومو ببندم که پاشو گذاشت لای در.... با نفرت بهش نگاه کروم وگفتم: پاتو بردار.....

ارشیا: دارم میگم قیچی واسه چیته؟؟؟هان؟؟؟ باز میخوای چیکار کنی؟؟؟.....

یعنی اگه میتونست چک مالیم میکرد.... با این لجبازیام.

..... نفسمو با حرص بیرون دادم وگفتم: نمیخام خودمو بکشم..... با قیچی همیشه خودکشی کرد.....

میخوام موهامو کوتاه کنم.... حالا پاتو بردار.....

باچشمای گرد شده گفت: خودت میخوای کوتاه کنی؟؟؟؟



ترگل: وای نه عمم میخواد کوتاه کنه..... الان منتظرمه..... داشتم نقطه میکردم....

وسط دعوا واخم و ابروهای گره خورده یهو قیچی رو ازم گرفتی گفت: حق نداری موها تو کوتاه کنی
..... من موها تو دوس دارم

ترگل: یعنی چی موهای منه ؟؟؟؟.....

ارشیا: نوچ مال منه..... همه چیز تو مال منه یادت رفت تو عروسک منی

داد زدم: آره تو منو خریدی..... نگاه کن موهای خودت چقده..... من حوصله ندارم این همه مو رو
هر روز خیس کنم حوصله ندارم شو نشون کنم

قیچی رو گذاشت روی میز و گفت: خودم واست میشورمشون خودمم شو نشون میکنم.....

با حرص بهش تنه زدم و از حموم بیرون اومدم و گفتم: پس خودتم جای من نفس بکش.....

ارشیا: نمی شه..... وگرنه اون روز میکشیدم.....

ترگل: سیبیلوی زورگو.....

ارشیا: از بس گفتمی سیبیلو شیشتیغه کردم.....

ترگل: گودزیلا.... اورانگوتان.....

رفتم جلوی آینه سشوارو برداشتم زدم به برق و شروع کردم خشک کردن موهام.....

که اومدم جلومو گفتم: من داشتم

ترگل: تو هر کاری می کردی به من ربط نداره..... من دارم موهامو خشک میکنم..... بکش کنار
.... کل آینه رو نیاز دارم.....

دستاشو به علامت تسلیم گرفت بالا و گفت: اوکی باشه....

رفت سراغ کمد لباساش، از اون جا نمی شد ببینمش..... موهامو خشک کردم و توی آینه خودمو

دیدم..... موهام مثل سیم ظرف شویی شده بودن..... مثل پشمک پف کرده بودن..... لب ام

آویزون شد.....بادستام سعی داشتم صافشون کنم..... برگشتم تا برم لباس عوض کنم..... که دیدم
ارشیا به دیوار تکیه داده و داره ریز ریز می خنده.....

از دیوار جدا شد اومد به سمتمو گفت: میبینی چه باحال شدی.....

بی ترس از فکرای جور واجور من از رفتار الانشهرچند که دلیل این کاراشقابل پیش بینیه....

گذاشت لبخند از ته دلش نمایان بشه.....

ترگل:خوبه منم به تو بخندم؟؟؟.....

ارشیا:چیز خنده داری پیدا کردی بخند.....

ترگل:آره هیچی نداری.....وقتی بهت نگاه میکنم دلم میخواد گریه کنم.....

بهم نزدیک تر شد.....

بادست راستش کمرمو گرفت چسبوندم به خودش..... خواستم بادستم هلش بدم.....

که دست شو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد.....

با اخم بهش نگاه کردم.....

ولی اون با آرامش موهامو زد پشت گوشم.....سرشو نزدیک صورتم کرد..... خواست یه چیزی

بگه..... که یه نفر درو هل داد و اومد داخل.....

ارشیا در جا لباسو گذاشت رو لپم و به جای حرف....خیلی آروم بوسیدم.....

وقتی صورت شو برداشت

درجا به سمت در نگاه کردم پانید بود.....

زیباتر همیشه.....

با دهن باز داشت بهمون نگاه میکرد

ارشیا جوری که انگار عکس العمل پانی واسش مهمه نیست!!!! بهش نگاه کرد

اما پانیز با نفرت سر تا پامو ی منو نگاه میکرد

منم از همه جا بیخبر حوله حموم تنم بود

یعنی چه فکری کرد با خودش؟؟؟.....

خوب هر فکری میخواد بکنهمگه گناه کردم.....

به من چه ارشیا بترسه که دوس دخترش ولش کنه..... ارشیا خیلی ریلکس: سلام کی اومدی؟!.....

پانیز: این اینجا چیکار میکنه.....

ارشیا: این؟؟؟ این کیه؟؟؟ آها ترگل... اتاقش اینجاست پانیز با صدای جیغ مانند گفت: اتاقشه؟.....

صبح عکس این بود؟؟؟

ارشیا با خنده: آره این بود

پانیز با حالت هجومی اومد سمتم

ابرو هامو توهم گره کردم و مثل ماست سر جام وایسادم نمیدونستم میخواد چیکار کنه.....

که یهو ارشیا بردش بیرون

منم فقط از روی تاسف سرمو تکون دادم.....

یعنی مثل همین فیلم ترکیه ای ها میخواست بگه دوست پسرمو دزیدی.... بعد حمله میکرد.... گیس

و گیسکشی.... حالا بزن.... کی نزن.... حیف شد.... دلم یه خونه تکونی حسابی میخواست.... میگرفتم

یه دل سیر میزدمش.... ولی اون که نمیدونه من چیه ارشیا میشم.... اوخیه..... دختر

بیچاره..... خخخخخ

ارشیا

زود دست پانیدو گرفتم واز اتاق بیرون بردمش.... ترگل الان یکم بهتر شده... دوست نداشتم رفتار پانیز بیشتر بهش آسیب برسونه.....

پانیز: اتاقشه؟..... اون کنار تو میخوابه؟؟؟

یعنی تو با این دختره رابطه داری؟؟؟..... با یه بچه مدرسه ای؟؟؟؟..... یعنی چی تو که گفتی فقط بخاطر عموت نگهش داشتی..... گفتی بخاطر کارخونه تو سهامدار دوتا کارخونه ی دیگه هستی..... به اون چه نیازی داری.... تازه ارشیا: یواش... من به تو قولی ندادم؟؟؟؟..... درضمن زندگی خودمه تو میدونی من نشده باکسی رابطه ی جدی داشته باشم.....

پانیز: اما.....

ارشیا: اما چی؟؟؟..... حالا دیگه میل خودته هر جور دوس داری فکر کن من میخوام برم کارخونه فعلا..... بعد یه چشمک بهش زدم..... و قصد برگشتن توی اتاق خوابمو کردم.....

با ترگل چیکار کنم؟؟؟؟.....

باید برم کارخونه.....

امروز باید به پاساژم سرکشی کنم..... بینم طرحام اومده یا نه.....

اگه بزارمش خونه ممکنه حالش بد بشه.....

یا دوباره یکاری دست خودش بده.....

رفتم داخل داشت موهاشو می بست..... پس باید ببرمش....

ترگل

سرمو کامل خم کردم تا موهامو دم اسبی ببندم.....

ارشیا اومد داخل وگفت: ترگل آماده شو باهم میریم بیرون جواب شو ندادم.....

ارشیا: شد من یه بار صدات کنم جوابمو بدی؟؟؟..... دارم میگم میخوام بریم بیرون..... آماده شو
..... باید توهم بیای

بازم هیچی نگفتم....

ارشیا: وای خدایا.....

اومد نزدیکم ودم گوشم گفت: پاشو آماده شو دیگه..... عصبانی شدم داد زدم: من با تو هیچ جا
نمیام..... چرا نمیزاری به حال خودم باشم..... چیکارم داری..... من دیگه عادت کردم به تنهایی....

توی آینه نگاه کردو گفت: چرا میای..... نمیخوام بهت زور بگم..... اما نمیتونم بزارمت خونه
..... ممکنه دوباره حالت بد بشه..... پس توهم با من میای..... نترس اول صبحی مهمونی نمیریم.....
داریم میریم محل کار من.....

زود باش

مثل همیشه رفت سراغ کمد لباسا

اما بعد گفت: هر چی دوست داری بپوش..... فقط لطفا لباس گرم بپوش دوست ندارم سرما
بخوری..... یا مثل اون شبی..... این پوشت شکلاتیت.... کبود بشه....

حوصله بحث کردن نداشتم

حوصله بحث کردن نداشتم

...برای هوای بیرون از این خونه... اما بودن ارشیا خودش کمبود هوا ایجاد میکرد.....

خواست دهنشو باز کنه

که گفتم: دیگه حرف نزن ... باشه.... میام.... راس میگی زندونیا هم میرن هوا خوری.....

ارشیا: چی بهت بگم آخه....

یه پالتو قهوه ای تیره.... با یه ساپورت مشکی پوشیدم....

یه کلاهو شال گردن... کرم روشن... برداشتم....

بو تامو پوشیدم....

وروی مبل نشستم.... سرمو به پشتیش تکیه دادم وچشامو بستم.....

وقتی احساسکردم...مبل تکون خورد چشامو باز کردم...ارشیا کنارم بود....

ارشیا:بریم خانم زیبا؟...

یه نفس از روی بی حوصلگی بیرون فرستادم ...

که با خنده شال گردنمو مرتب کرد دستمو میون دستاش قفل کرد و به سمت در کشوند.....

دستامو از توی دستش کشیدم وگفتم:خودم میتونم راه برم....

ارشیا:بله...بله....

توی ماشین که نشستیم...ارشیا با دستاش روی فرمون ماشین ضرب گرفته بود وزیر لب آهنگ

ایتالیایی رو ... که توی ماشین پخش شده بود زمزمه میکرد.....

منم واسه اینکه... حال خوبشو قهوه ای کنم.....

انگشتمو با غیظ کشیدم رویصفحه ی لمسی پلیر....

ارشیا:دوسش نداشتی....

ترگل با ادا:نه دوسش نداشتم....

ارشیا:چرا اینقد تو لوسی....

ترگل:من کجام لوسه...اصن روشنش کن....به جای زمزمه هم بلند بلند بخون....

ارشیا:بیخیال....

ارشیا:تر تری....

ترگل:ها.....

ارشیا:ها نه بله....

ترگل:پس تر تری نه....ترگل....

ارشیا:زبون که نیست....اژدر ماره...

ترگل:همینی که هست...

ارشیا:بله...همینی که هست...میخوام بخوامنمیخوام نخوام....

ترگل:ایششش....

همون لحظه ماشینو نگه داشت... درحالی که پیاده میشد گفت:من برم سوزناتو بگیرم.....توی

داروخونه چیزی نیاز نداری؟؟؟....

ترگل:چچی؟؟؟؟!!سوزن؟؟؟؟....

ارشیا:آره سوزن....

با لبای آویزون انگشت اشارمو گذاشتم روی پشت دستم کشیدمش به سمت ارشیا وگفتم:نگاه

کن....کبوده.....رگام همه باد کردن....نمیشه بیخیال سوزن زدن بشی....

ارشیا با تعجب به کار من...یه لبخند زد،دستمو گرفت...خیلی آروم روی کبودی هامو بوسید

وگفت:نه نمیشه....بخاطر سلامتیته....

تازه فک کنم یه چندتای دیگه هم واسه روزای دیگه داشته باشی.....

چشامو مثل گربه ی شرک کردم وبهش زل زدم بلکه دلش بسوزه.....

اما اون انگار دلش بخواد بچلونتم بهم نگاه کردو گفت:دست من که نیست....

ترگل:خو نریم....

ارشیا با اخم ساختگی:نریم؟مگه میشه.....بعد سرشو انداخت پایین وگفت: باید دکو هم انجام

بدی....

ترگل:هان....

ارشیا:نوار قلب....

ترگل:آهان....

ارشیا:وقتی بهت میگم غذا بخور...لج کن....

ترگل:باش....

ارشیا:وای از دست تو...چیزی احتیاج نداری؟؟؟....

ترگل:چرا...سیانور بگیر بخورم...شاید خلاص شم....

ارشیا که مشخص بود ناراحت شده بود گفت:زود برمیگردم....

به اطرافم نگاه کردم....

آدما بیخبر از اتفاقات اطراف...وناراحتیای دلای همدیگه...از کنار هم عبور میکردن...یه جلوم
خیره شدم...چقد خوب میشد منم همراه این جاده...انتهاام به یه مسیر مشخص ختم میشد...واز
این بی هدفی خلاص میشدم....

دستمو بردم به سمت در تا بازش کنم....

همون لحظه ارشیا درو باز کرد و وارد ماشین شد...

ارشیا:خلوت بود....

برای دوباره همکلام نشدن باهاش و سرمو به سمت پنجره برگردوندم....

چنددقیقه بعد جلوی یه کافی شاپ نگه داشت....

ترگل:یعنی الان اینجا کلینیکه؟؟؟....

ارشیا:نه...ولی تو از صبح تا حالا هیچی نخوردی....

بریم یه چیزی بخوریم که بتونی درد سوزنا رو تحمل کنی.....

بخاطر اینکه نمیخواستم زیاد باهاش صحبت کنم....

زودتر از اون از ماشین پیاده شدم....

دستمو توی جیب پالتوم فرو بردم..... باد سردو خشکی که میوزید.....به خوبی حس

غربت....زمستونو بهت منتقل میکرد.....

ارشیا:چیسفارش بدم....

ترگل:هر چی خواستی....

ارشیا:کیک شکلاتی خوبه؟؟؟....

ترگل:خوبه....

ارشیا:قهوه؟؟؟....

ترگل:چای بی عطر....

ارشیا:پس منم چایی میخورم....

ترگل:تقلید کار....

ارشیا:دلم میخواد....

ترگل:دلت بکنه....

ارشیا:الانا....

ترگل با ادا:یییییه....

داشتم هنوز با ارشیا کل کل میکردم که پیشخدمته....سفارشو آورد.....

یه جوری بهمون نگاه کرد که خندم گرفتالبته جلوی خودمو گرفتم....

الان با خودش میگفت... چقدر عاشقانه....

دستم که بردم به سمت چایی... ارشیا کشیدش به سمت خودش و گفت: وای یادم نبود... تو

کمبود آهن داری... چایی برات بده... باید آبمیوه بخوری....

اینو گفت... بعد یه لبخند دندون نمای ساختگی زد....

مثل ماست وا رفتم....

پیشخدمتو صدا کرد و بعد از دادن سفارش جدید...

در چینی فنجونشو برداشت....

وخیلی با پرستیژ نزدیک دهنش کردش.....

به لیوان آب میوم نگاه کردم و گفتم؛ تو رو خدا... بابایی میگفتی شیر می آوردن....

ارشیا زد زیر خنده... منم با چشمایی که از عصبانیتضایع شدنم... از شون آتیش میبارید... یه

تیکه از کیکو گذاشتم توی دهنم....

ارشیا

دیگه نرفتم اورژانس.....

رفتم کلینیک سعادت... تا همون جا سوزانای ترگلو بزنه....

وقتی وارد اتاق شد....

گفتم الانه که کلینیکو منفجر بشه... و ترگل شروع میکنه جیغ کشیدن....

اما برخلاف عادت دخترای همسن وسالش... خیلی آروم منتظر موند....

پرستاره که سوزنو فرو کرد توی دستش... انگار سوزن توی قلب من فرو رفت....

نمیدونم چرا اما قلبم تیر کشید....

مثل اون روزایی که پشت سرهم سوزن توی تن آرشام فرو میکردن.....

اما فقط چشاشو روی هم فشار داد و از یه چشمش همزمان دو قطره اشک سرازیر شد....

رفتم جلو که کمکش کنم پالتوشو بپوشه.... که پرستاره گفت:همراهتون باشه....

باید آماده شن واسه یاکو.....

با یه لبخند از ترگل جدا شدم.... اما اون داشت با نگرانی به پرستاره نگاه میکرد.....

ترگل همه ی این عذابا رو داره بخاطر من میکشه....

بیرون از اتاق روی صندلی ها نشستم.....

علاوه بر ما خیلیای دیگه اونجا بودن.....

یه خانم درحالی که یه بچه توی بغلش بود.....دقیقا کنار من نشسته بود

پسر بچه ی ۸،۹ ماه ای که خیلی شبیه بچگیای آرشام بود.....لپایسرخ وافتاده....

هیکل نمکی وگرد.....داشت با لبخند بهم نگاه میکرد....

طاقت نیوردم....ولپشو کشیدم....

اونم از خدا خواسته بهم نگاه میکرد....ودستو پاهاشو تکون میداد.....

ترگل

احساس ضعف شدیدی میکردم.....از در اتاق که بیرون اومدم سرجام خشکم زد....

جل الخالق

ارشیا با اون هیكلش داشت با یه بچه ی کوچولو بازی میکرد....چه دل وقلوه ای هم داد وستد

میکردن.....

برعکس من.....

من از بچه های کوچیک وحشت دارم....همش احساس میکنم چیزیشون میشه.....

هر وقت بچه ی کوچیک میدیدم.... براش بای بای میکردم....ولی عمرا بهش دست میزدم.....

توی ماشین

ارشیا:خوبی؟سرگیجه نداری؟،چیزی میخوری؟...

ترگل:خوبم.....

ارشیا گوشی موبایلش زنگ خورد.....پشت خطهر کی بود....خبر اومدن کسی رو داد....

ارشیا:هم به طرف گفت:بگو ازش خبر ندارم.....

وگوشیشو خاموش کرد.....

طرف هر کی بود....اسمش شهیاد بود.....

ارشیا:دیگه کارخونه نمیریم.....میریم پاساژ....

اینبار گذاشتم ارشیا دستمو بگیره....

هر آن ممکن بود پخش زمین بشم....سرمو به سمت بالا چرخوندم....

پاساژ طلا وجواهر خان بابا.....

ترگل:میخوای طلا بخری؟؟؟.....واسه خودته؟؟؟...

ارشیا:هر هر....

پشت در یکی از مغازه ها که رسیدیم....ارشیا بادستش اشاره کرد ودر بازشد.....

واقعا مغازه ی شیکی بود.....

دیوارای مشکی رنگ..... سقف مشکی طلایی....

و ویتترینای تمام شیشه.....

هر کدوم از زیور آلاتی که توی ویترینا بودن....داشتن چشمک میزدن....

زرقوبرقشون آدمو کور میکرد.....

اما شکر خدا من اهل این چیزا نبودم.....

ته زمبل زیمبوم گل گوش وگردنبند بود.....

فقطم اسپرت.....

ارشیا به سمت مبل مشکی رنگ اشاره کرد گفت:بشین...بعد از جایی که فروشنده وارد

میشه.....رفت توی یه اتاق...

فک کنم جایی بود که گاوصندوق نگه داریمیشد...

بعد از چند دقیقه در حالی که چندتا ورقه توی دستش بود..... با صدای بلند گفت:طرحای جدیدو

نشون خانم بده تا من برگردم....منظورم طراحایی که تازه رسیدهها.....

سرمو بلند کردم تا ببینم کی میخواداینکاریکه ارشیا گفتو رو انجام بده.....

یه پسر جون....هم قد ارشیا....

خیلی خوش پوش و خوشتیپ....به قول نگین دخترکش صورت جوگندمی....که همراه اون

موهای قوه ای تیره.....وچشمای کهربایی رنگ..... فنوتیپ جالبیدرست کرده بود.....

پسره اول بی حوصله به سمت که من نشسته بودم نگاه کرد....

اما تا منو دید چشاش برق زد.....

ولی من از همه جا بیخبر....داشتم کبودی دستمو ماساژ میدادم.....



آخه پرستار گفته بود....

ارشیا با لبخند بهم نگاه کرد وبا لبخونی گفت:زودبرمیگردم....

موندم چرا اون برج زهرمار.... الان دم به دقیقه لبخند تحویلیم میده....

پسره چندتا جعبه ی بزرگ آورد وروبه روم نشست وگفت:من یاشار هستم....چیزی میل دارید

بگم براتون بیارن؟؟؟....

بدون اینکه سرمو از مجله ای که از روی میز برداشته بودم ...بردارم گفتم:نه مچکرم....

پسره جعبه ها رو باز کرد وگفت:چیز خاصی مد نظر تونه؟؟؟....

بهش نگاه کردم..... اما بخاطر نگاه خیرش دوباره نگاهمو به مجله انداختم وگفتم:نیازی نیست

چیزی نشونم بدید....

یاشار:اما آقای راد گفتن که....

پریدم وسط حرفش وبا لبخند مصنوعی گفتم:نیازی نیست....میتونید برید....

پسره بهش میخورد.... خیلی خودمونی باشه اما وقتی رفتار خشک منو دید....

با لبخند گفت:هر جور مایلید....

چند دقیقه بعد ارشیا اومد....نشست کنارم....وگفت:چرا چیزبیرنداشتی.....؟؟؟؟...

بهش نگاه کردم وگفتم:این کارا چه معنی داره....خودشو بهم نزدیک تر کرد وگفت:چرا

عصبیمیشی خانم؟؟؟!

بعد دوباره رفت توی اتاق پشتی.....یه جعبه مشکی رنگ آورد..... گذاشت جلومبازش

کردوگفت:کدومو دوست داری؟؟؟؟....

ترگل:میشه بریم؟؟؟....

ارشیا:نه....دوست دارم اولین کسیکه طرح جدیدمو میندازه خانم خودم باشم....

گفتن این جمله همانا و ترکیدن من همانا....

با خنده گفتم: تو جواهرات طراحی میکنی؟؟؟....

ارشیا در حالی که از گوشاش بخار بیرون میومد گفت: بله مشکلیه؟؟؟.....

لبامو گاز گرفتم و گفتم: چقد شغلت بهت میاد خخخ

ارشیا: بعضی وقتا طراحی میکنم چون اینکارو دوست دارمبه علایق دیگران احترام بزار

ترگل: بله.

ارشیا با اخم: من طراحی صنعتی خوندمکار اصلیم طراحی ماشینه... ولی چون اینکارو دوست دارم انجام میدم

ترگل: خوشبخت میتونی کاری رو که دوست داری انجام بدی

ارشیا چهرشو دوباره مهربون کرد و گفت: خوب تو چه کاری رو دوست داری؟؟؟...

(دوست دارم از کنار تو برم)

ترگل: بیخیال

ارشیا: نه بگو

ترگل: گفتم بیخیال...

ارشیا: اینجا جاش نیست... تا خونه باشه ولی باید بگی.

ارشیا یه دونه حلقه تک نگین... سه رنگ برداشت دستمو کشید و گذاشتش روی دستم و گفت: این خوبه؟؟؟ دوستش داری؟؟؟

دستمو گرفتم جلوم. و بهش نگاهی انداختم. واقعا مدحوش کننده بود.

دل هر خانمی رو میلرزوند. خخخخ به غیر از منی که چیزای دیگه خوشحالم میکردن
 خودمو آروم به ارشیا نزدیک کردم از این کارم تعجب کرد... اما منتظر عکس العمل بعدیم موند.
 سرمو خم کردم کنار گوشش گفتم: اگه میخوای جلوی کارکنات آبروتو نبرم زودتر منو از این جا ببر
 بعد انگشترو درآوردم گذاشتم روی میز و خواستم برم...
 که با خنده به مبل تکیه داد و گفت: کل این پاساژ مال منه
 برو هر جاش دوست داری داد و ببیداد کن
 ترگل: پس سلیقت واسه انتخاب اسمش تو حلقم
 ارشیا: از خان بابام بهم رسید منم اسمو خودشو گذاشتم روشبابای مامانم.. تا گفت مامانم
 لباش لرزیدن...
 اینو میدونستم هر وقت ناراحت میشه دستشو میکشه توی موهایش
 نمیخواستم درمورد مادرش باهاش شوخی کنم یا حرفی بزنم که بعد عذاب وجدان بگیرم
 بخاطر همین نشستم و گفتم: دم خان بابات جیز چه ارثی برات گذاشت
 یه زهر خند زد و گفت: کاش نمیزاشت.
 ترگل: خوب مامانت کجاست؟؟
 ارشیا سرشو به انگشتاش انداخت و با خنده ای تلخ تر از قبل گفت: مرده
 ترگل: خدا رحمتش کنه
 ارشیا: آره... کاش خدا رحمتش کنه
 ارشیا تا جوو دید.

گفت: بریم خونه فقط خیلی بدجنسی بعد دستشو به سمت جعبه کشید و گفت: حتی بهشون نگاه نکردی

دلیلی واسه ی.مراعات بیشتر ندیدم

گفتم: ناراحت نباش اوچولو برخلاف قیافت هنرمندی. منم دیگه دارم غش میکنم حالم خوش نیست بریم

ارشیا بلند شد. دستمو روی دستش قرار داد به سمت یاشار برگشتو گفت: فعلا.

ارشیا: تو هم هنرت خراب کردن حال خوب بقیس

یاشار بیچاره به منو ارشیا که دست تو دست بودیم هنگ گونه گفت: خوش اومدین...

از مغازه که زدیم بیرون به اطراف نگاه کردم..

هر کدوم شیک تر از یکی دیگه

پاساژ دیگه داشت شلوغ میشد

ارشیا: بیرون غذا بخوریم؟؟؟

ترگل: نه... بریم خونه.

...نمیدونم چرا اما زبونم به گفتن اینکه میخوام خانوادمو ببینم نمیچرخید

میترسیدم بگم

و ارشیا مخالفت کنه

دیگه بیشتر از این طاقت خرد شدن نداشتم..

...توی آینه به خودم نگاه یه عالمه اب ریختم توی صورتم

خوشی که باهیچی عوضش نمیکنم ..اونقدر ا هم آدمی خوبی نیستم. که به حس تو فکر کنم ..حالا بخواب که فردا باید بریم دکتر. بخیه هات باید کشیده بشه.

بی صدا اما پشت سرهم داشتم اشک میریختم.

شاید چشمام امید داشتن با بارش طوفان مانند شونغربت شبو واسهی صاحبشون کم کنن.

چرا نباید ناراحت باشم وقتی تنو بدنم شده وسیله ی لذت بردن یه نفر که ازش متنفرم که.

ارشیا

وقتی بیدار شدم.. بازم ترگل نبودش.

نمیدونم چرا اما دوست دارم صبح که چشمو باز میکنم کنارم باشه..

باز کجا رفته؟؟؟؟..

مثل ماهی میمونهمدام ازتوی دست آدم لیز میخوره.. با همون سر وضع رفتم پایینتا کیمیتونم

توی این تنگبلورین نگهش دارم تا کی؟؟؟؟...

صداش کردم.. اما خبری ازش نبود..

پله ها رو دور زدم

نگاهش کن. مثل یه جنین توی خودش مچاله شده بود ..

واسه اینکه پیش من نباشه...حاضر شد توی سرما بخوابه ..

دلم نیومد بیدارش کنم ..فک کنم بخاطر حرفای دیشبمه.

چقد پرتو پرت تحویلش دادم.. یعنی چه فکری در موردم میکنه؟؟؟؟..

دوست ندارم برداشت بدی از رفتارم داشته باشه.. بی خیال من که دروغ نگفتم بهش.

هر چی گفتم راست بود.. کلمات دیشبم - بی فکر - واسه ی اولین بار روی زبونم جاری شدن

اما بازم زورگویی بود.

هرچی باشه حس روزای اولم با الان فرق میکنه... نمیدونم چم شده... اما هر چیه خوبه ...

آروم از روی کاناپه بلندش کردم...

که دیدم دست شو دور گردنم حلقه کردو گفت: سنگینم ولی اشکال نداره ...

هر چقد که حلقه ی دستاشو تنگ تر میکرد. ضربان قلب منم نامنظم تر میشد..

میگه سنگینم. اما خودش خبر نداره... چهارتا استخونو یه روکشهالبته همش تقصیر منه

وقتی خوابه با وقتی بیدار هرفتارش زمین تا آسمون فرق میکنه ثبات شخصیتی نداره دیگه.

ولی کاش موقعی که بیداره یکم کمتر نیش بزنه. ای بابا منم چه انتظاراتی دارم !!!!؟؟؟

گذاشتمش روی تخت پتو رو کشیدم روش. که خودشو زیر پتو جابه جا کرد و رفت روی شکم..

چند دقیقه ای نگاهش کردم..

اما بعد آماده شدم تا برم کارخونه.

امیدوارم تا موقعیکه بیدار میشه من برگردم

جنسای وارداتی یه مقدارشون مشکل داشتن .. اعصابم خورد شد .. بازم لیستا اشکال داشتامان از

جریمه هایگمرگ.

خدایا تو بگو چه کنم؟؟؟ من این طرحو بدم به شهیاد ومهرداد .

یا توی همین ایران به مضایقه بزارمش.

یا اصلا باکسی درموردش حرف بزنم؟؟؟؟!!!..

دلم میخواست بزنم دک و پز کل کارکنان رو بیارم پایین. اما بیخیال شدم..

آرشام دیگه مرخص شده..

رفت خونه خودش. منم باید هرچه زودتر چیزایی که به عنوان امانت پیش من رو بهش برگردونم.
اون دیگه الان ۱۹سالشه.

وای دیر شد.. باید ترگلو ببرم کلینیک.

با روانشناسم باید.. صحبت کنه.

من که میدونم چشه

وگرنه اون بلا رو سر خودش نمی آورد

فک نکنم رگ ویونگیش تا اون حد باشه

شایدم باشه.. خخخخ

رفتم توی آشپز خونه.. اما ترسیدم چیزی بخورم دوباره بیارم بالا.

بیخیال شدم.. چقد دیگه همون آدمایی که همیشه میان یه میز خشک میچینن. میومدن.

نمیدونم واسه چی بود. چون نه من می خوردم نه خودش

... سالن بالایی گزینه بعدی بود برای وقت گذرونی. هه وقتی دید یکم بهتر شدم باز شروع کرد به

تنها گذاشتنم. من دلم مدرسه میخواد. یکم با پیانو ور رفتم اما من که بلد نیستم پیانو بزنم..

چه آهنگی قشنگ تر از آهنگ بدبختیام. از آهنگ زندگی یکنواختم.

اتفاقات بیرحمانه ی زندگیم خودش یه ملودی دلخراشه

کاش دلم امید به آینده رو نت کنهکاکااااش..

چندتا پنجره ی خیلی بزرگ. توی سالن وجود داشت اما همشون بخاطر پردهای ریموتیشون غیر

قابل دسترسی بودن..

نمیدونم پشتشون چه منظره ای داشت خودشو از بقیه قایم میکرد.

به خودم که او دم ساعت ۵ عصر شده بود.. هه از بس روزامو دارم به یکنواختی میگذرونم دیگه گذشت زمان رو احساس نمیکنم...

توی سالن پایین روی کاناپه لم دادم.. تلفازو روشن کردم... آهنگ شهاب تیام داشت پخش میشد. دختره ی تو کلیپ خیلی زشته.

((بی قراره دلم آروم نداره دلم. نمیدونه تازه این اول کاره دلم . تو که میشناسی منه احساسی نمیتونه عشق تو کنار بزاره دلم ...)) . تو حال و هوای خودم بودم.. و با ریتم آهنگ پاهامو تکون میدادم..

اما فایده نداشت باید یه قری میدادم واسه تمدد اعصابم خوب بود. (هر وقت حالتون بد بود امتحان کنین معجزه میکنه . اصلا به آدم ایده میده). بارقص پاشدم.. که قر توی کمرمو پپاشم بیرون..

و خالی شم از این بودن بی خوشی!..

که صدای ارشیا که منو صدا میکرد باعث شد قر تو کمرم بخوشکه ای .

بر پدر و مادر نداشتت لعنت هر چی فوش بلد بودم.. تو دلم نثارش کردم.

خدا پدر و مادر کسی که فوش رو اختراع کرد. بیامرزه وگرنه من الان به شخصه سقط شده بودم(مرده بودم)...

ارشیا: اینجایی؟؟...

ترگل: پ ن پ این که میبینی توهمات ذهن مدحوشته.. از بسبه من فکر میکنی. همه جا منو میبینی. ههه. (اسکل)...

ارشیا: تو چرا اینقدر بی ادبی؟؟؟؟..

خم شدم و با حالت رمز آلود گفتم: نمیدونم.. تومیدونی؟؟؟؟. اگه آره بگو یه کاری بکنم از این حال در پیام. هاها.

ارشیا: نوچ نمیدونم بی ادبی دیگه...

ترگل: از کی تا حالا حرفای من شده بی ادبی. بعد تو که هر روز لب تو لب یه نفری.. و پارتی میری مشروب میخوری. دم به دیگه با یکی لاس میزنی شدی آیت الله ...

ارشیا: تو تاکی منو لب تو لب یه نفر دیدی؟؟؟

ترگل: من بودم پانیدو اون روزی بوسیدم.

ارشیا با خنده ی بلندانگار دارم براش جک میگم گفت: هه حسودیت میشه؟؟؟.

سرمو بالا بردم و گفتم: آره. منم دختر میخوام. اگه شد یکی هم واسه من جور کن. مردم از بس تنها خوابیدم.

ارشیا با اخم: جدی میگم حسودیت نمیشه؟؟؟..

ترگل: از کی تا حالا بازیچه ی آدمایی مثل تو شدن حسودی کردن داره.. خخخخ...

ارشیا: نمیدونم...

ترگل: بکش کنار بزار باد بیاد.. لایه از نم سوراخ کردی ..

اعتماد به کهکشان راه شیریت تو حلقم ..

ارشیا: خوب من که نمیرم دنبالشون خودشون میان دنبالم..

ترگل: پشت سرت..

ارشیا زود برگشت تا پشت سرشو ببینه..

که زود گفتم: نگاه کن. صدای سگ خونه هم میاد. اونم اومده دنبالت. برو عمو جون برو دوس دختر جدیدت تنها نمونه ..



ارشیا! نوچ نوچ یعنی دخترایی که با من سگن؟!؟ تو خودت در اولیتی که خانم. ترگل: استغفرالله خودت سگی ..اونا که فقط دارن ادای سگ بودنودر میارن..

اینو که گفتم، هجوم آورد به سمتم...

تکون نخوردم ..دست به سینه شدم. چون دیگه هیچ کاری از سمت ارشیا به من آسیب نمی رسوند.اون هر کاری میخواست کرد

ارشیا: که من سگم آره..

ترگل: حقیقت تلخه..

همون طور کشیدم جلو..زود وبی مکث تا قبل از اینکه من کاری بکنملباشو روی لب ام قفل کرد با پام محکم کوبیدم توی پاش.. که ولم کرد فک کنم دردش گرفت..

یه ابرمو انداختم بالا..

که دوباره اومد به سمتم.. مثل فشنگ فرار کردم.. وگفتم: دیدی گفتم. باید برم آمپول هاری بزنم...

که با اعصابانیت و ناراحتی داد زد: مشکل خودته که مجبور شدی زن یه سگ بشی.. در ضمن آخرین بارت باشه مثل الاغا جفتک میندازی...من زیاد نمیتونم مهربون باشم...

رفتم توی اتاق درو بستم.. چند دقیقه بعد اومدو مجبورم کرد بریم کلینیک. واسه دستم...

دکتر مطب مدت زیاد یخصوصی با ارشیا حرف زد.. به نظر میرسد ارشیا رو میشناسه...

روی صندلی ها نشستم وشروع کردم تکون دادن پاهام..

دکتر همراه ارشیا تا دم در اتاقش اومد..

با خنده باهم خداحافظی کردن ..

دکتره رو به من کرد و گفت: خداحافظ ترگل خانم.. یه لبخند خشک بهش زدم. و با سرمو خداحافظی کردم.

ارشیا دست شو گذاشت پشت کمرم که یعنی بریم.. وقتی از مطب بیرون اومدیم با اخم ازش فاصله گرفتم.. نمیدونم جای این زخما روی دستام میمونه..

ارشیا با لبخند گفت: اوه باشه. چته؟؟؟ من باید قهر باشم تو قهری ...

ترگل: حالت خوشه؟؟!! من کاری باهات ندارم که باهات قهر باشم یا آستی. از من فاصله بگیر و گرنه بد میبینی ..

ارشیا: اینو میدونی حرفاییکه تو هر روز نثارم میکنی رو کسدیگه ای بهم میزد چیکارشمیکردم.

ترگل: واسم مهم نیستتو ضربتو زدی پس قیافه ی حق به جانب نگیر..

ارشیا بدون اینکه کم بیار هواسه ی جمع کردن بحث اومد جلو دماغمو گرفت صداشو نازک کرد ادامو در آورد و گفت: و گرنه بد میبینی.

--توی ماشین--

ارشیا: تو چه فکری هستی؟؟؟..

ترگل: اولاً به تو چه، دوماً به تو هیچ ارتباطی نداره، سوماً مگه فضولی، چهارماً این کاش الان یه ماشین از رو دو تاملون رد شه تو بمیری من بیوه شم.. چه حالی میده.

ارشیا: چی؟؟! ... به این فکر میکردی؟؟؟

ترگل: نخودچی همین که شنیدی اخبار و یه بار میگن. بعد صدامو شبیه همین گوینده های اخبار کردم.

ترگل: طبق آخرین گزارشات به دست رسیده یکی داشت رانندگی میکرد ماشینش مثل بادکنک پوکید.. وبعد برگشتم به سمتش و گفتم: درجا، جان به جان خاک تو سرا تسلیم کرد... و در بست بردنش جهنم..

دیدم داره با اخم بهم نگاه میکنه..

نزدیک بود تصادف کنیم..اما من بخاطر بیشتر عصبانی کردنشیه لبخند خبیثانه زدم... که ماشین که روبه رومون بود فرمونشو پیچوند..

و باعث شد نه من بیوه بشم. نه اون بمیره..صاحب ماشینه معلوم بود خیلی اعصابش خرابه .

البته حق داشت نزدیک بود چپه بشه...

مرده اومد زد به شیشه.

ارشیا هم پیاده شد...از چشماش آتیش مبارید

آخ جون دعوا تو دلم داشتن قند صادرات واردات میکردن...که یهو خودشو مرده..سرش تو آب گنده بیب(یعنی فوشای بد)...با ارشیا دست دادنو همدیگرو بغل کردن

بعدا معلوم شد یکی از رفیق فابریکاشه ..

ای تف به این شانس...

من به یه بادمجون پای چشمش راضی بودما...

ارشیا برگشت توی ماشین ..با نیشش که تا پیش میدون آزادی باز شده بود گفت: با مهرداد شام میریم بیرون... نامزدشم هست تنها نیممونی تازه..

میگم تو تازه گفتی؛ ماشین از رومون رد شه .خوب هر دومون میمردیم.تو هم به درجه ی رفیع بیوه شدن نمیرسیدی.

ترگل:هی روزگار.

ارشیا:آه نکش. یه چیز دیگه به دکتر گفتم دم به دقیقه حالت بد میشه ..غذا هم نمیخوری قرار شد. فردا بریم آزمایش بدی. ببینم چته.. خوب؟..

دست شو آورد سمت صورتم که محکم زدم زیر دستش.

رفتیم رستوران ..

قیافه ی دوستش یه حس بد بهم منتقل میکرد. احساس میکردم آدم خوبی نیست..

برعکس .. نامزدش بود دوس دخترش بود هرکی بود خشگل بود. و برعکس مهرداد چهره ی مهربونی داشت

ارشیا داشت حسابی خوش میگذرند ...

به جز چند کلمه ای که مجبور شدم جواب نامزد مهردادو بدم هیچی نگفتم..

غذاها هم هی نور رنگی میزدن بیا منو بخور. بیا منو بخور، اما فقط نوک زدم .

میترسیدم بیارم بالا..

ای خدا اگه الان پیش بابامینا بودم. میزو جارو میکردم.

بابا جون کجای؟؟. خدایا من دلم هوای شهریار کرده

ارشیا با غیظ دم گوشم گفت: از فردا برات شربت اشتها میگیرم..

منم آرام بهش گفتم: هیچی نگو. خودت خندقتو پر کن زور داشته باشی به من زور بگی .

ارشیا: دوباره جنات گرفتنت..

که دیدم مهرداد و مینا دارن بهمون نگاه میکنن.

یه لبخند رو بهشون زدم . که یعنی همه چی آرومه. من چقد بدبختم..

مهرداد آرنجشو گذاشت روی میز و گفت: ارشیا اینقدر گرم صحبت شدیم که خانمو معرفی نکردی

!!!!...جدیده؟؟؟.

خدا میدونه چندتا دوست دختر عوض کرده کیهی میگن جدیده؟؟ انگار دارن درمورد کفشاش

حرف میزنن.

ترگل: هه نه خیر آقا مهرداد. من دختر عموشم. قراره به مدت پیششیمونم..

که ارشیا با عصبانیت بهم نگاه کرد.. و چنگالشو کوبید تو بشقاب.

مهرداد: آهان ترگل. آره؟!.. پا نیز گفته بود ترگل: بله ترگل...

لباسامو عوض کردم.. یه بالشت برداشتم که برم پایین.

ارشیا: کجا؟!؟

ترگل: خونه ی آقا شجاع. اصن به تو چه ربطی داره؟؟؟؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟؟؟ چرا
نمیزاری یه خواب راحت داشته باشم؟؟؟؟. به حد کافی تحمل قیافت برام سخت هست.. خوابیدن
کنارت که دیگه شکنجس ..

ارشیا: یعنی چی میخوای تا آخر عمرت. جدا از من بخوابی؟؟؟؟..

ترگل: نکنه فکر میکنی برادرت تا آخر عمر رو اون تخته؟؟؟؟!!!!!!

من با یه قر داد اینجام وقتی اون برگرده قرداد ما لغو میشه. تازه تو تو یاین قرار یه نامردی کردی..

ارشیا: قرار داد هه. تو رسماً شرعاً قانوناً زن منی.. اسمت توی شناسنامه..

ترگل: بابا شوهر. اگه قرار باشه من تا آخر عمرم اینجا باشم.. هیچ وقت پیش تو نمیخوابم.. یا رابطه
ای با تو نخواهم داشت.. تو هم بلاخره ازدواج میکنی. بلاخره یه مردی. خودت به زودی منو از این
خونه می فرستی که برم.. حالا میبینی!!!!

پس منو آزار نده همین پانیزم دختره معقولیه.. به پای هم پیر شید...

ارشیا: هه به همین خیال باش. خبرت میکنم.

ترگل: باشه میام برات قرم میدم.

ارشیا: در اتاقو قفل کرد بعد رفت توی رخت خواب. پتو رو کنار زد و گفت: دیگه نمیتونی بری پایین. بیا بغل شوهرت مثل یه همسر خوب بخواب ...

منم رفتم یه گوشه کز کردم. بالشتو توی بغلم مچاله کردم.. دیدم نه نمیخواهه نه میزاره من برم بیرون..

منم همون جا دراز کشیدم و خودمو زدم به خواب .. که به دقیقه نکشیده ارشیا اومد از روی زمین بلندم کرد ...

هیچی نگفتم تکونم نخوردم که ضایع نشم. که گذاشتم روی تخت پتو رو کشید روی دوتامون واز جلو چسبوندم به خودش .

بغض بیخ گولم و چسبونده بود اما حال گریه هم نداشتم..

جلوی خودمو گرفتم... اگه الان دستو پا میزدم تا صبح ول کن نبود. اونم که دل خوش به اینکه من از بودنش کنارم زجر میکشم.

یه سلامبه سرنوشت شومم دادم. که ارشیا لباسو گذاشت روی پیشونیم وگفت: من که میدونم خواب نیستی.. ولی حالا سعیکن. خوابت ببره.

صبح که چشامو باز کردم... هنوز توی بغل ارشیا بودم ..

خواستم خودمو آزاد کنم که تکون نخورد...

بیخیال دوباره چشمامو بستم بدن عضلانیس ... بوی تنش .. دستای مردونش که دور کمرم حلقه شده بود. هیچ کدوم از کاراش . ضربان قلبمو پایین، بالا نمی برد... از بودنش کنارم هیچ حسی نداشتم ...

دخترای توی سن من . باید حواسشون به خودشون باشه که خطا نرن. من که اهل خطا رفتن نبودم. ببین چیشدم. پوووووف

ارشیا چشاشو باز کرد .



یه جوری وانمود کردم که خوابم. موهامو از توی صورتم کنار زد... لباسو گذاشت روی گردنم. چند دقیقه همون جوری موند

سرمو بوسید.. پتو رو روم مرتب کردو رفت.. هه کور خوندی. من پاشم دادو بیداد کنم. تو حال کنی جدی جدی دوباره خوابم برد..

از بس زیر پتو موندم تا آقا تیپ کنه. بزنه بیرون...

دو هفته گذشت نرفتم واسه آزمایش چون من لجبازی کردم و نرفتم.. واقعیتش می ترسیدم ازم خون بگیرن..

نمیخواستم ادا اصول در بیمارم به نظر خودمم هیچیم نبود.

دیگه کم کم غذا خوردنم بهتر شد.. حالت تهوع نداشتم.. سرگیجه هم سراغم نمیومد

واما ارشیا خیلی رفتارش عوض شده بود. غر میزد.. پر خاش گری میکردم. هر شب سر خوابیدن پیشش یه بامبولی در میاوردم. که یه کتک کاری راه بندازم. اما پرو پا نمیداد..

صبح روز جمعه بود... شبش خیلی زود خوابیده بودم.. چون نمیخواستم ارشیا وقتی از سر کار برمیگرده ببینمش..

به قصد نماز خوندن پاشدم... وضو گرفتم. چادریکه جواهر داده بود رو پوشیدم و اقامه بستم.. قصد برگشتن به رخت خوابو نداشتم. یه فرغون نماز قضای صبحم داشتم. این مدت نماز خوندنم به درد عمم میخورد. از ۵ تا ۶ فقط نماز خوندم ...

ارشیا: چی میگین شما. آها قبول باشه.. داشت نماز خوندن منو تماشا میکرد؟؟؟؟. یه ایش بلند گفتم. چادرو در آوردم که گفت: با چادر یه جور دیگه میشی... قیافت مهربون میشه ..

ترگل: من قیافم خیلیم خشنه. چادرو گذاشتم توی کمد ورو به ارشیا گفتم: نمیدونم از این رفتارات چه منظوری داری؟؟؟؟. اما بدون من دیگه چیزی واسه ازدست دادن ندارم.. آدمی هم که چیزی واسه ی از دست دادن نداره.. خطرناکه. اونی که باید حفظش میکردمو.. از دست دادم. پس سر به سر من نزار حوصلتو ندارم..

ارشیا: چه بد اخلاق... ازت تعریف کردم.. ترگل: برو از دوس دخترات تعریف کن... ارشیا: اونا نیازی ندارن درضمن من دیگه دوست دختری ندارم.

ترگل: خندیدم.. یعنی من نیاز دارم؟؟؟! من حاضرم بمیرم، ریختتو نبینم.. چه برسه دلم بخواد بهم محبت کنی

ارشیا با خنده ایاز سر پیروزی: میدونم(ولیمن به خودم قول دادم یه کاری کنم تو منو ببخشی).

من تمام تلاشمو میکنم زندگیمون یه روال دیگه درپیش بیگیره ...

ترگل: زندگیمون نه، زندگیت!! چون من توی این خونه یه آدمم که شب و روزم

یکیه... همشتنهام.. پس من و توهیچ وقت ما نمیشیم. از این به بعدم هر چی بگی جوابتو نمیدم..

ارشیا: نده. بیا بغلم هنوز زودهتازه ساعت شیشه..

ارشیا

دیشب که برگشتم خونه.. مثل همیشه زود خوابیده بود

کار زیاد نمیزاره زیاد ترگلوببینم .

خیلی خسته بودم زود خوابم برد...

صبح که پاشدم کنارم نبود...

داشت نماز میخوندنیم ساعت تمامبهش زل زدم... نور کمی که روی چادر سفید رنگش میفتاد.

مثل یه جادوی صبح گاهی بود.

وقتی موقع قنوت. چشماشو میبست.. کلمات زمزمه گونه ای که زیر لب تکرار میکرد..

آرامشی که کل اتاقو گرفته بود.. یه حس خوب بهم میداد

قبل از حس و حال الانم فکر میکردم. ابدیت غم توی زندگیم حتمیه

هر چند که الانم خوشحال نیستم..

با اینکه نمیخوام ترگلو اذیت کنم اما نمیتونم جلوشکوتاه پیام.

تاریکی الان اتاق مثل اون موقع هایی که تنهایی هیچ چراغی بی هیچ امیدی بی هیچ سر پناهی توی خیابونای رم قدم میزدم. و هیچ کس باور نمیکرد..

من گناهی ندارم..

هیچکس نمیدونستمن بخاطر پدرم خفه شدم..

اما میخوام جلوی ترگل قوی باشم.. شایدم باید کوتاه پیام نمیدونم..

اما این کیه که وارد زندگیم شده؟؟؟؟!!! و هر چی میدونستم رو داره طور دیگه بهم نشون میده...

ورای هر حسی این افسوس و قلب یخ زده رو میخوام از خودم دور کنم..

آرشام دیگه کاملا خوب شده

حالا من چطور به ترگل بگم که آرشام خوب شده؟؟؟؟. اون حتی یه روزم از گفتن این جمله که برادرت خوب میشه من می رم، نمیگذره

من که نمیتونم تا آخر عمرم، توی این خونه زندونیش کنم. اون یه دختره که باید مثل هم سن و سالاش زندگی کنه ...

وجدان: خوب ارشیا تو همه چی رو براش فراهم کن..

ارشیا: خوب اون که نمیزاره.. چیکار کنم اگه بفهمه؟؟؟؟ اگه بزاره بره چی؟؟؟؟..

وجدان: خوب چرا بمونه؟؟؟؟.. بخاطر کی بمونه!!!! اون از تو متنفره..

ارشیا: اما من، اما تو چی؟!... خوب من شوهرشم...

وجدان: باشی چه ربطی داره تو که از این عقاید نداشتی. هر جا هر چیه نفعت باشه استفاده میکنی؟؟؟؟. (منظور جنبه ی قانونی موضوعه... که زن باید کنار شوهرش بمونه). توی همین ایران

دختر با پسرای که هیچ نسبتی باهشون ندارن زندگی میکنن ..ترگل هیچ فرقی با بقیه نداره. راحت ازت طلاق میگیره.

ارشیا: نمیدونم. اما خوب باید به آرشامم بگم.. تو میگی چه عکس العملی نشون میده ???...اگه واقعا ترگلو دوست داشته باشه چی ???..اگه واسه همین دنبالش بوده چی ???

وجدان: نه بابا آرشامو عشق؟؟ محاله.

ارشیا: آره. حتما میخواست دوس دخترش بشه ..

وجدان: خوب اگه نه، چی ???

ارشیا: من داداشمو میشناسم. اون سه تا دوس دختر خارجی داره. بایکشیونم خیلی جیک تو جیکه ..

وای کسی میتونه ترگلو ببینه و دوش نداشته باشه.

وجدان: یعنی چی!!! یعنی ارشیا تو ترگلو دوس داری ???

ارشیا: چی میگی اصن تو..

وجدان: من چی میگم؟؟ تو چی میگی؟؟ تو به من بگو چرا می خوام پیشتم بمونه؟؟ چرا هر شب مثل سیریش بهش میچسبی ???...

ارشیا: اون زنمه

وجدان: مگه من گفتم من زنتم؟؟

وجدان: خوب اون دیگه همه جوهره. میفهمی که چی میگم؟؟

وجدان: خفه شو اون دختر بدبخت یک هفته بیهوش بود.. اصن آره دوش دارم مشکلیه؟؟ دست از سرم برمیداری؟؟ وقتیه نفر پیشتم باشههر شب کنارش بخوابی. اولین کسی باشه که باهاش پا به دنیای تکمیل شدن گذاشته باشی

خودبه خود بهش عادت میکنی...نمیتونی کنارش بزاری.

من به خودم قول دادم بعد از اون اتفاق شوم دست به هیچ زنی نزنم ولی دیدی بخاطر نابودی ترگلنفرتمو از این کار زیر پا گذاشتم.

وجدان:میدونم

وجدان:تو این همه دخترا دورو برته واسه چی ترگل؟؟؟ بزار اون بره!

ارشیا:نمیتونم.من تا به الان... هیچکسو به چشمدیگه ای نگاه نکردم.درضمن..این کجاش شبیه دخترهای دیگس؟؟؟.یا حداقل کجاش شبیه دختراییکه کنار من بودن.

پس نتیجه مذاکرات همه جانبه منو وجدانم؛ قرار بر این شد که ترگل واسه منه ،ماله منه ، نمیزارم بره. البته باید یه بندم اضافه کنم.. خیلی بیتربیته یعنی به من که همش توهین میکنه ..

خوب وجدان جان الان نگو واسه چی باهات خوب باشه. که خودمم نمیدونم ..

بهش میگم بیا بغلم ادای بالا آوردن در میاره. ترگل

..یه ست قرمز آبی ورزشی پوشیدم...موهامو دم اسبی بستم و رفتم توی حیاط..

تا یکم بدوم.یه لقمه برا خودم گرفتم تا توی حیاط بخورم...

نرمش کردم وشروع کردم دویدن ..

که دیدم ارشیا هم پشت سرم داره میدوه...هیچی نگفتم و تند تر دویدم.خودشو بهم رسوندپاهشو مسخره گونه باهام تکون میداد.ومیخندید..

ارشیا:یه سوال .

هیچی نگفتم ...

ارشیا:ترگل خانم دارم با شما صحبت میکنم ،(ترگل خانم و مرض درد کوفت)...

ارشیا سرعتشو کم کرد وگفت:تر تری من.. چرا جوابمو نمیدی. خوب یه سوال دارم..

برگشتم به سمتش و با صدای جیغ مانند گفتم: ترگلو الانا بگو..

ارشیا: اهوی چته؟! گوشم کر شد. تو ورزش خاصی انجام میدی؟!..

دستامو زدم به کمرم و گفتم: به تو چه مفتشی؟؟؟؟.

بازم ادامو در آورد و مثل من دستاشوبه کمرش زد و گفتم: به تو چه مفتشی!!!!.

ترگل: خودتو مسخره کن. وگرنه یکی میزنم بازمین زیرپات یکی بشی.

با لبخند اومد جلو صورت شو خم کرد و گفت: اگه آروم میشی بزنی.. گارد گرفتم تا قبل از این که به

خودش بیاد با پا زدمش.. اما چون پا هام به سرش نمیرسیدن خورد به بازوش.

که با تعجب به بازوش نگاه کرد و گفت: واقعنی زدی؟؟ ترگل: پ ن پ خودن داوطلب شدی کتک

بخوری من میگذرم؟؟؟...

ارشیا: آره خوب ولی باخنده: درد نداشت..

ترگل: با این هیكلت انتظار داری درت بگیره؟؟ حالا دیگه برو ...

ارشیا: صبر منم حدی داره!!! هر چی از در خوبی وارد میشم تو جفتک میندازی ..

ترگل: مگه من میگم پشت سرم عر عر کن کن که منم متقابلا جفتک بندازم .

ارشیا: چه زوجی خری شدیم؟؟!!!!... حالا راست میگی وایسا..

دستمو گرفت .. تا قبل از اینکه بخواد کامل خفتم کنه. دستمو کشیدم.. و فرار کردم.

از پله های استخر رفتم پایین با عصبانیت داد زد میفتی.. حواست باشه..

بعد خودشم اومد دنبالم...

بیخیال گذاشتم تا ته استخر بیاد.. و بعد دوباره از پله ها رفتم بالا. اما انگار اون اصلا دنبال من

نیومده بود..

یکم توی استخر خالی قدم زدو گفت :امروز میگم بیان پرش کنن...

رفتم روی چمنای اون سمت خونه دراز کشیدم ...

که ارشیا هم اومد کنارم دراز کشید ...

جون نداشتم بدوم .این روزا زود خسته میشدم ...بخاطر کم خونیم بود حتما..

ارشیا:آها کارته کار میکنی؟؟

ترگل:نه .

ارشیا:تکواندو.

ترگل:نوچ .

ارشیا:جو دو به اخلاقت میاد .

ترگل:نننه

ارشیا:پس دونده ای..

ترگل:نوچ ..

ارشیا:پس چی؟! ..اینو گفت بعدروی صورتم خم شد و گفت: بگو.. تا بفرستمت کلاس که از ورزش کردنت نیفتی.

با چشمای گرد شده توی چشاش نگاه کردم وگفتم:واقعا؟؟؟..

یه لبخند مهربون زد دماغمو کشیدو گفت: واقعا..

زود به خودم اومدم وگفتم :من یه مدت دویدن با برنامه رو کنار بزارم .هیچی نمیشه .فک میکنم استراحته..

ارشیا: پس دونه ای؟؟ چه نوع دویی؟؟... با مانع بی مانع. چند متر؟؟؟؟. گفتم چرا گفتی نه ترگل: او لا مگه اسبم با مانع یا بی مانع (ولیبیا مانع). دلم خواست

ارشیا:..

... سرشو گذاشت زیر گردنم نفسشو کشید داخل چندتا بوسه ی نرم روی گردنم نشوندزبری ته ریششاذیتم میکرد.

.. بادستام شونه هاشو فشار دادم .. تا نگاهم کنه.

ترگل: چرا این کاری میکنی؟! بس کن .

یه لبخند خبیثانه زد و گفت دلم میخواود..

مثل تو که همش به من دروغ میگی. بعد صورتشو نزدیکم کرد..

نمیخواستم بینمون از این اتفاقا بیفته..

ترگل با گریه : خواهش میکنم بس کن..

سرشو عقب بردبا نگرانی اشکامو پاک کردو گفت: ترگل، بابت اون شب خیلی متاسفم. نمیتونم بگم دلیل کارم چی بود!!!!!! چون توجیح نمیشه اما بدون از کارم پشیمونم. چون تویی پشیمونم..

با مظلومیت بهش نگاه کردم و گفتم: تاسف تو فایده ای نداره ..

خواستم برم که دوباره چسبوندم به خودش ..

خودمو ازش جدا کردم بلند شدم و همون طوری که سرپا بودم ..

سر شونه ی لباس مو که حالا پایین اومده بود کشیدم بالا و گفتم: به من نزدیک نشو. واسه هر دومون بهتره. ممکنه اتفاقاتی بیفته که دلخواه هیچکدوممون نباشه .. بزار این مدتی که باهم هم خونه ایم سخت تر از این نشه .

دستاشو گذاشت زیر سرشو گفت: مثلا چی بشه؟!!!..

ترگل: هر چی بشه من اینجا نمیومم...

ارشیا: این بحث تکراری رو تموم کن... یکم دیگه بیوش بریم بیرون.. امشب اینجا مهمونیه...

بریم لباس بخریم اصلا دوست نداری بریم خرید؟؟

فک کنم الان دیگه میرسن. که خونه رو آماده کنن.

ترگل: من هیچی نمیخوام. هیچ جا هم نمیام.. قدمامو تندتر کردم که زود خودمو گمو گور کنم

از راه سنگی که توی دید ارشیا نبود رفتم توی باغ. دلم واسه باغ تنگ شده بود.. تنها چیزی که

توی این خونه آروم میگردم زدن توی باغش بود. از پله ها رفتم پایین.

دلم هوای یه خنده از ته دلو کرده. اما افسوس باید خنده رو فراموش کنم

وقتی برگردم خونه بگم چی؟؟ بگم دیگه... بیخیال شوهرمه. آره شوهرمه. هر کی بعدا پیرسه

...نمیگه که چرا بهت دس زده ...

من زیادی خوش خیال بودم. فک کردم اون توی همچین بحریایی نیست یعنی حداقل در مورد من

نیست

ولیا ز پستی اون هرچی بگم کمه.. اون از کسی که ازش متنفره هم نگذشت..

هی روزگار یه نفس عمیق کشیدم و خیلی آروم شروع کردم قدم زدن.. راستی ته باغ ...

قدمامو تندتر کردم.. هرچی میرفتم تمام نمیشد.

هرچقدر جلوتر میرفتم درختا بیشتر توی هم گره میخوردن..

حدود ۱۰ دقیقه طول کشید تا به ته باغ برسم.

انگار از زندگی بیتمدن یا یه جنگل خونگیا به دنیا میاشینی گذاشته باشی...

مثل فیلم آنسو پیرچین. خخخخخ.

یه در خروجی خیلی بزرگ دیگه توجهمو جلب ک رد. هیچ سگی نداشت. یعنی میشه از این جا در برم؟؟؟.

یعنی میشه.

در قفل بود. بالای درهم حفاظ های نیزه مانند بود ... نه تو رو خدا بیاد درو بزاره باز. بعد حفاظ هم نزاره. عجب خنگی هستی دختر .

وقتی امیدم واسه ی فراری که تازه به ذهنم رسیده بود.. به نا امیدی تبدیل شد ..

توی همون راه سنگفرش شده به سمت جلو حرکت کردم... یکم که جلو تر رفتم به یه در بزرگتر رسیدم...

ترسناک و عظیم الجثه... مطمئنا این در واسه ی محافظت از چیزی قرار داده شده..

هلش دادم. اما باز نشد هر چی توان داشتم خرج کردم. اما فایده نداشت.

نیرو احتیاج نداشت. فکر میخواست

در به نظر برقی میرسید

یه بار دیگه خواستم شانسمو امتحان کنم و کنجکاویمو برطرف کنم... که صدای ارشیا اومد ..

داشت صدام میکرد یعنی موندم با چه رویی داره میاد دنبال من... نمیذاره به حال خودم باشم.

حالا خودمو کجا گموگور کنم. زود خودمو پرت کردم اون ور سنگفرشا بین درختا.. ای درد ببر صدا تو.. داشت میومد طرف دری که من میخواستم بازش کنم.. حالا کجا برم؟؟.

به بالای سرم نگاه کردم و توی دلم گفتم: خدایا!!!

وای بالای درخت . مثل میمونا چنگ انداختم به شاخه ها و روی یه شاخه نشستم. چون دیگه

نمیتونستم بالاتر برم... از اون بالا چقد همه چی بهتر بود. کل عمارت. حتی حیاط خونه ی جفتی

هم پیدا بود ..



وایسا ببینم دونفر داشتن بسکتبال بازی میکردن.. یکیشون دختر بود. داشتن بلند بلند
میخندیدن... یه روزگاری منو شهریار هم همین طور بودیم ..

احساس میکنم دیگه نفسی ندارم.. که بخوام واسه ی بقیه ی عمرم خرج کنم.

توی یه قفس طلائی گیر افتادم اما کسی نیست بگه بابا من همون لونه ی ساخته شده از پر
وچوبمو میخوام.

خدایا بگو. ناشکری کردم؟؟ بنده ی بدی بودم؟؟؟؟!!! نبودم، خودتم میدونی نبودم. این چه
امتحانیه؟؟...

چقد دیگه باید تو بی خبری باشم!!!! بی خبری از خانواده من.. من مامانمو میخوام .

میخوام سر بزارم رو شونهاشو بهش بگم خانوم شدم. بگماز دنیای دخترنم خارج شدم. بگم منم
وارد دنیای بزرگترا شدم

اما منو به زور آوردن تو این دنیا. بگم مامان جون روحم تیکه تیکه شده.

ارشیا

صدای گریه ی ترگل کشوندم به سمت درختانی که به سمت کارگاه ام. ختم میشد...

فکم چسبید به زمین.. به این ویژگی که داره چی میگن؟؟؟..

آهان میمون درختی. باورم نمیشد... رفته بالای درخت داره گریه میکنه .. اینو از کجاش درآورده
دیگه. جا قحطیه؟؟؟..

برو سرزمین بشین مثل بچه آدم گریه کن. نه بالای درخت ..

ارشیا: ترگل اون بالا چیکار میکنی؟؟. بیا پایین.

سرشو خم کرد تا منو بتونه ببینه وبعد گفت:رفتم چک کنم ببینم باد از کدوم سمت میاد..

ارشیا:خندیدمبیا پایین ببینم.

خواست بیادپایین احساس کردم داره میفته... نزدیکتر شدم اگه خواست بیفته لاقل بگیرمش
 که یه پوزخند زد و خیلی آروم اومد پایین.. بعد لباساشو پاک کرد... و به سمت خونه به راه افتاد.
 قدمامو تند تر کردم که بهش برسم.. بهش که رسیدم دس گذاشتم روی شونش و گفتم واسه چی
 رفتی اون بالا یه لحظه برگشت..
 ..با چنان نفرتی بهم نگاه کرد که تمام اتفاقات اون شب برام تداعی شد... تمام گریه هاش. چشامای
 به خون نشستش. التماس کردنش..
 اما من اون لحظات فقط خشم نفرت از کسی رو داشتم.. که که برادرمو به اون روز در آورده بود..
 ارشیا: چرا اینجوری نگام میکنی؟؟؟؟...
 جوابمو ندادو به محض اینکه گوشیم زنگ خورد..
 توی یه چشم بهم زدنبین درختا محو شد.
 ترگل
 تنها جایی که میدونم نمیتونست پیدام کنهتوی گویچه ی سفید بود(سالن بالا).
 کاش میتونستم مثل آدم پیانو بزنم.. ولی از بچگی از بس درگیر ورزشو فضولیبودمبه زور فقط
 کلاس زبانمو میرفتم
 پیانو میانوبه گروه خونیم نمیخورد.
 با عصبانیت میزد روی پیانو.. که یهو ارشیا اومد نشست کنارم انگار از سقف افتاد رو زمین.
 پرو بو میکشه منو پیدا میکنه.
 دست شو گذاشت روی دستام و دستامو همراه دستای خودش حرکت داد..
 یه آهنگ زیبا و گوش نواز سالنو پر کرد.

دستامو از زیر دستش کشیدم بیرون و دس به سینه شدم...

که با لبخند به نواختن پیانو ادامه داد ...

خیلی قشنگ میزد. به نظر میرسید آهنگ پخش شده هیهدریچه به دنیای دیگستدنیاییکه
تازهروبه چشمای ارشیا باز شده

خیلی سنگین از کنارش بلند شدم که گفت: بمون. میتونم اگه بخوای بهت کمکت کنم پیانو زدن
یاد بگیری. و لجتو روی پیانوی بد بخت خالی نکنی.

ترگل: برو این دلبریاتو واسه یه نفر دیگه بکن..

با حالت بچگانه گفت: نمیخوام واسه خانم خودم میکنم...

باورم نمیشه این همون کوه غرورههمونی که وقتی بهش نگاه میکردمباید منتظر سوختن توی
آتیش خشمش بودم.

البته این هنوز همون آدمیه که زندگی منو با چنگک های غرورش به وحشیانه ترین حالت خراش
داد

یه ریگی توی کفش این گوریل هست...

ترگل: آه آه اینجوری حرف نزن بدم میادبا این صدات...

ارشیا: صدام چشه...

ترگل: چشم نیست گوشه.

ارشیا: بیا بشین پیشم.

ترگل: ازاین کارات چه قصدی داری؟؟ چرا اینقد عوضشدی؟؟!!هان؟؟.

ارشیا: من همون خودمم



خواستم بگم ارواح عمت.. که حالت تهوع که بعد از چند روز سراغم اومده بود نداشت حرفمو بزدم. دستمو گذاشتم جلوی دهنم و به سمت در دویدم..

ارشیا:..

اولین بار بود که این حالت تهوع جلوی ارشیا بهم دست میداد ..

رفتم داخل سرویس تا میتونستم عرق زدم اما هیچی بالا نیاوردم. نشستم رویکاشی ها و معدمو گرفتم.. ارشیا خودشو بهم رسوند.. درو زود باز کردو خم شد کنارم و گفت: چته؟؟ چت شده .

چشامو بستم یه نفس گرفتم و گفتم: هیچی ..

ارشیا: پس چرا حالت تهوع داری؟؟؟

. ترگل: واسه اینکه که معدم به غذا خوردن عادت نداره.. واسه همینه ..

ارشیا دستشو گذاشت روی صورتم با دقت بهم نگاه کرد انگار داشت معاینم میکرد.

ارشیا: نوچ همیشه پیوش بریم دکتر..

ترگل: دکترولم کن سوراخ، سوراخم کردن از بس بهم سوزن زدن..

ارشیا با خنده گفت: لجبازی نکن بیا بریم ..

ترگل: نمیام، نمیام. اووف. تو جلوم نیا حالت تهوع نمیگیرم..

بعد زود از اتاق زدم بیرون خودمو گم و گور کردم .

که دیدم پشت سرهم آدما شروع کردن داخل اومدن انگار جدی جدی مهمونی بود.

چی شد که داره توی خونه ی خودش مهمونی میگیره؟؟!؟

رفتم توی اتاق..

ساعت ۷ بود..

از توی بالکن پایینو نگاه کردم.

استخر پر آب شده بود.

دور تا دورش میز چیده شده بود.

میزایی مثلثی شکلبا پایه های برقی که نور هفت رنگشون جلوه ی خاصی به فضا داده بود..

من که عمرا برم پایین منو چه به پارتی..

ای کاش پلیس بریزه همشونو جمع کنه دلم خنک شه..

رفتم تویحمام زود یه دوش گرفتم... چون مطمئنا ارشی هم میخواست بیاد حموم .

باید خوشگل کنه آقا دوس دختراش میان خخخخ...

کرمو برداشتم تا بزمن به پاهام نشستم روی تخت و پاهامو با کرم ماساژدادم ..سرشونه ی حوله رو

کشیدم پایین و داشتم سرشونه هامو کرم میزدم ...که یهو ارشیا اومد داخل ناخودآگاه جیغ زدم..

اونم حوله تنش بود ..انگار پایین حموم کرده بود. زود حوله رو کشیدم بالا .. و خودمو جمع و جور

کردم و حوله کشیدم روی پاهام

ارشیا:ها چته مگه جن دیدی؟؟؟..

یه اخم بهش کردم و رفتم سمت کمد لباس برداشتم رفتم سمت حموم

که گفت:چيرو قايم میکنی؟؟..من که تو رو دیدم ...

از خجالت سرخ شدم لباسااا توی دستم مچاله کردم..

ترگل:بی حیا.

ارشیا:..

یه بلوز سبزآبی لخت مانندآستین کوتاهکه دو وجب زیر باسنم بودبا یه ساپورت جذب مشکی

پوشیدم.

حوله سرمو گذاشتم سرم حوصله نداشتم خشکشون کنم..

ارشیا داشت موهاشو خشک میکرد.

از حمام که اومدم بیرونیه لحظه با تردیدبهم نگاه کرد.. انگار میخواست چیزی بگه اما نمیتونه...

هیچی نگفتم چادرو برداشتم تا نماز بخونم..

نمازمو که خوندم حس قرآن خوندن نداشتم.. خواستم چادرو در بیارم که یهو ارشیا. که روی تخت نشسته بود. دست مو کشید ..

جوری که افتادم رو تخت.. همون طوری که من دراز کشیده بودم اونم بالای سرم نشسته بود.

ارشیا: واسه چی نماز میخونی؟؟؟

خواستم پاشم که کامل روم خم شد ...

ترگل: پاشو ..

ارشیا: نمیخوام همین جوری خوبه..

ترگل: جهنم... پانشو...

ارشیا: ترگل؟! ..

ترگل: کوفت..

ارشیا: خیلی بی تربیتی ..

ابرومو دادم بالا..

که کلامو از توی سرم در آورد وگفت: دارم میگم واسه چی نماز میخونی!!!؟

ترگل: چون مسلمونم. خدا گفته مرا به یاد آورید.. خوب منم وظیفمو انجام میدم...

ارشیا: خدا چه نیازی به نماز خوندن تو داره؟؟؟

ترگل: دارم میگم واسه خودم میخونم اصلا تو چه مشکلی با نماز خوندن من داری؟؟؟. تو که نمیخوای نماز بخونی.

ارشیا: نوچ نمیخوام ..

ترگل: خوب منم از بالای پل صلات برات بای بای میکنم... وقتی داری تو آتیش جزغاله میشی یه بسته پابکون میگیرم میام نگات میکنم..

ارشیا: یعنی خدا فقط کسایی که نماز میخوننو قبول داره؟؟؟ بعضیا.

پریدم وسط حرفش و گفتم: آره درست میگی. به نماز نیست خیلیا نماز نمیخونن ولی معرفتشون ب اندازه ی صدا تا آدم نماز خونه.. اینجوری باشه کل کسایی که شیعه نیستن باید برن جهنم. که اینطور نیست .. تو که جز هیچکدومشون نیستی جمع کن خودتو خفم کردی ..

ارشیا: از کجا میدونی نیستم؟؟؟..

ترگل: میگم تو چت شده ؟!!! چرا با من اینجوری رفتار میکنی ؟!!!..

یکم خودشو جابه جا کرد.. اما نداشت که من برم بعد همون طور که موهامو میزد پشت گوشم گفت: خوب خودم نمیدونم ولی هر دلیلی داره من ارشیا سابق نیستم .

ترگل: اولین باری که دیدمت یادته؟؟؟!! غش کردم اولین بار بود توی عمرم از حال رفتم

لپمو کشیدو گفت: آره منم اون موقع..

که یهو به خودم اومدم من دارم با دشمنم اینجوری حرف میزنم دارم با ارشیا خاطره بازی میکنم.

زدم زیر دستش و گفتم: بزار برم .

ارشیا: خیلی خوب داشتیم پیش می رفتیما خوب یکم اخلاق تو عوض کن

ترگل: نوچ نمیخوام

اینو گفتم وچشامو بستم و گفتم: خوابم میاد

ارشیا: از بس امروز ورجه و روجه کردی...

با طمأنینه صورتمونوازش کرد و بعد سرشو خم کرد. لباسو گذاشت روی لب ام اونقدر محو نوازشش بودم که تا به خودم پیام کارشو کرد.

نمیدونم چرا اینجوری شده ولی معلومه میخواد با احساسات من بازی کنه.

اولین بار بود گرمای لباسو دستاییکه تویموها بود بردم توی خلسه.

نمیخواستم این حالم ادامه پیدا کنه. دست مو گذاشت توی موهاش... حتما الان با خودش میگه میخواد همراهیم کنه. و تا تونستم کشیدمشون. اونم لج کرد لباسو برداشت و بعد سرشو دوباره خم کرد و محکم انگار بچم لبامو بوسید

سرشو بالا آورد و گفت: خوب بود؟؟؟

با نفس نفس گفتم: خفم کردی تو رو خدا پاشو.

اونم گفت: خوبت کردم نگاه موهامو خراب کردی چرا اینقدره تو وحشی هستی؟؟؟ مهربون بودن و دخترونه رفتار کردن جلوی تو رنگ میبازه. بی احساس

ترگل: واسه کی احساسات به خرج بدم تو؟؟؟ ههه

بلند شد و گفت: باشه خانمم نده.

و بعد رفت سراغ کمدش.

یه جعبه خیلی خشکل بیرون آورد و گرفت جلوم.

.. منم با ابروهای تو هم دستمو کشیدم روی لبم و گفتم: آخرین بارت باشه منو میبوسی..

ارشیا: برو بابا. هر وقت دلم بخواد میبوسمت.

ترگل: هه. بخدا سرت خورده جایی

ارشیا: آره فک کنم.. جعبه رو باز کرد.

یه سرویس خشک‌خیلی ظریف طلا سفید بود..

به معنای تمام تک.

ارشیا: برای تو .

ترگل: به چه مناسبت .

ارشیا: خوشم اومد از شاون روزی هیچی برنداشتی... با سلیقه ی خودم برات آوردم

ترگل: دلت خوشه تو هم.

ارشیا: آره بیا حالا برو بندازشون بینم چطور میشی؟؟؟..

ترگل: بکش کنار بزار باد بیاد. من چیزی از تو نخواستم... نمیدونم دلیل این کارات چیه اولی دست
بکش

ارشیا: کسپه‌دیه رو رد نمیکنه.

اومد نشست کنارم گوش واره رو گذاشت توی گوشم خواستم سرمو کنار بکشم که داد زد: بشین
دیگه الان گوشت پاره میشه ..حالا اون سمتی بشین اون یکی روهم بزارم

که زود پاشدم رفتم جلو آینه گوشواره رو در آوردم پرت کردم سمتش و گفتم: خدا نیاره اون
روزو که من از تو چیزی بگیرم...

با عصبانیت اومد سمتم و گفت: تا کی میخوای لجبازی کنی؟؟ من همسرتم. ما قراره یه عمر کنار
هم باشیم بعد تو اینجوری؟؟؟! همیشه باید رفتارتو عوض کنی .

ترگل: برادرت که بهوش بیاد..

ارشیا: برادرم هه... برادرممکه بهوش بیاد. تو زن منی باید پیش من باشی .

ترگل: برو بینم عامو ما قرارداد بستیم. طبق اون قرارداد

ارشیا: قرارداد چی؟!..کشک چی؟؟؟ اون یه کاغذ پارس که فقط یه نسخشو من دارم که الانم
نمیدونم کجاست..

اینو گفت و دستشو گرفت سمتم وگفت: بیا دست بدیم بزار همدیگرو بهتر بشناسیم.

دستمو پشت سرم تکون دادم تا یه چیزی پیدا کنم آره این خوبهدست مو گذاشتم توی واکس
مویی که روی میز بود ...

یه عالمه برداشتم و گفتم: مگه میشه؟؟!!! تو نمی تونی این کارو بکنی

ارشیا: چمه نمیتونم!. حالا میبینی .

حالا بیا دست بدیم .یه شروع جدید.

دست مو کشیدم سمتش و گفتم: راست میگی .

بعد باهاش دست دادم.

سریع لزجیدستشو حسکرد. بهم نگاه کرد .

با اون دستم دستشو گرفتم و خوب مالوندمش به دستش و با لبخند دستمو از توی دستش کشیدم
وگفتم: ها ها خوب بود

دستشو گرفت جلوی صورتش و خیلی عصبانیبهبشون نگاه کرد..وبه سمتم اومد

یه زبون گنده براش در آوردم و دودستامو بهش نشون دادم و گفتم: بیای کل صورتتو واکسی
میکنم...

پریدم رو تخت

ارشیا: حیف که الان نمیشه .دوباره برم حموم وگرنه نشونت میدادم...

ترگل :برو نشون یکی بده که ازت بترسه...

رفت سمت سرویس بعد گفت: آماده شو الان مهمونا میان میمون درختی...

ترگل: (میمون هفت جدو اباته بی غیرت).. من هیجا نمیام.

در حالی که با حوله دستاشو خشک میکرد اومد روبه روم .

من روی تخت سر پا بودم ...

ارشیا: واسه چی نمیای؟!.

ترگل: بیام که چی بشه !!؟؟..

ارشیا: خوب میخوام به دوستانم معرفتیت کنم.. ترگل: هه. همه میدونن دختر عموت باهات زندگی

میکنه. نترسپا نیز به همه گفت.

ارشیا: میخوام به عنوان همسر معرفتیت کنم..

ترگل: واقعا! راست میگی؟ ... تو رو خدا!! چون من ... مردم از خوشحالی .

اینو گفتم خودم پرت کردم روی تخت یه غلط زدم و بلندبلند خندیدم...

ارشیا: مجبور نمیکنم بیای پایین. که بگی من زورگوم. اگه دوس داشتی بیا.. وقت واسه اینکار

زیاده من که عجله ای ندارم ..

خواستم دوباره مسخرش کنم که حالت تهوع زد تو کاسه کوزم.. همون طور خودمو پرت کردم

پایین.. هجوم بردم به سمت سرویس... درو با پاهام بستم.. یه ذره غذا خورده بودمکه آوردمش بالا.

چم شده چرا اینجوری شدم؟؟؟.

ارشیا: خوبی؟! ... ترگل چت شده؟؟.

در حالی که دستامو به در گرفته بودم زدم بیرون .. اما سرم گیج رفت پاهام خم شدنزدیک

بودبیفتم که ارشیا کمرمو گرفت.

دستاشو از دور کمرم آزاد کردم و خودمو شوتیدم رو تخت.

ارشیا اومد کنار تخت و گفت: میخوای همین الان بریم دکتر؟؟؟..

ترگل: نه نمیخواه برم بگم حالت تهوع دارم؟؟؟؟. بخوابم خوب میشم اصن به تو چه برو بیرون تو رو میبینم حالا تهوعم بیشتر میشه ..

ارشیا: واقعا که، انتظار ندارم با من درست حرف بزنی اما به فکر خودتم نیستی ..

پتو رو کشیدم رو خودمو گفتم: هر چی انتظار میکشتم باد نمیاد.. بکش کنار دیگه. برو به مهمونات برس .. منم اینجا از هوایی که تو ازش نفس نمیکشی نفس میکشم .

ارشیا: واقعا اینقدر از من بدت میاد؟؟؟؟!!..

ترگل: پ ن پ عاشقتم. همون قدری که تو از من بدت میاد. من صدپله بدتر... از تو بدم میاد..
ارشیا: من..

ترگل: تو هرچی واسم مهم نیست.

اینو گفتمو پتو رو کامل کشیدم رو خودم وچشامو بستم طولی نکشید که خوابم برد. مثل همین مرغا که یه ساعت مشخص معمولاً ساعت هشت، میرن تو لونشون تا بخوابن حال واوضاع من اینجوری شده بود. ساعت ۱۱ بود که چشامو باز کردم.. سر و صدای آهنگ لایتی که از توی حیاط میومد باعث شد من از خواب ناز پاشم ..

با غر غر از روی تخت بلند شدم.. صداها دیونه کننده بود.

من دیگه خیلی خوابم سنگین بود که بعد از این مدت بیدار شدم. والا بخدا.

شایدم الان پارتیشونو شروع کردن. ولی کی تو پارتی از این آهنگا میزاره. یه دوبسدوبسی لاقل...

رفتم جلوی آینه چشم پف کرده بودنوک دماغم سرخ شده بود.. خیلی قیافم با نمک شده بود با یه دست موهامو بالا نگه داشتم تا دوروبرمو دید بزنم.

کنجکاوی داشت می گفت؛ برو ببین چه خبره .. برو ببین چه خبره. یکی زدم توسر کنجکاویم

اما باز طاقت نیاوردم. از توی تراس سرک کشیدم ... همه خفن مفن. نور پایه های میزایی که دور استخر بودن. حالا دیگه خیلی خوب میتونستن رنگشونو به رخ بکشن.

از اون بالا میتونستم مهردادو ببینم .بعدش پانید با قیافه ی عبوس به جمعیکه دور یه میز بودن پیوست

یه نفر دیگه پیششون بود .اما پشتش به من بود ومن نمیتونستمتشخیص بدم کیه.

جلوتر رفتم تا درست ببینم..

وقتی اون آدم سرشو بر گردوند.

سایه ی آینده ی تباه شدمو بیشتر توی ظلمت فرو رفت سرم گیج رفت. اشک توی چشمام جمع شد... چی دارم میبینم این آرشامه؟؟؟؟...

کسی که بخاطراون به این روز افتادم

اون حالش خوبه .اون آرشامه..اون قدر به سمت جلو حرکت کردمکه روشنایی حیاط روی تنم شروع به رقصیدن کرد.

آره درست میبینم اون آرشامه..

بدون توجه به وضعیت ظاهریم و موهای بازم .به سمت در هجوم بردم..

هیچی نمی دیدم اشکایی که توی چشمام هاله بسته بودندیدمو تار کرده بود.

داشتم زار میزدم .

زار میردمبه حال معصومیت از دس رفته ای که مثل یه لکه ی خونی... توی دامن سفیدخاطراتم نقش بسته بود.

نفسم بالا نمیومد. تلو تلو خوران راه میرفتم.

چرا به من نگفت که برادرش خوبه!! چرا؟!...

به پایین پله ها که رسیدم.چشام سیاهیرفت.اما سرمو تکون دادم تا دیدم بهتر بشه.

در مقابل اون آدمایی که همه لباس رسمی پوشیده بودن من یه چیز عجیب غریب بودم



یهو تمام نگاه هابه طرفم برگشت ..

احساس میکردم دارم توی یه کوچه ی تاریک وترسناک قدم میزنمکه پایانی نداره..

دستمو کشیدم روی موهای سرم... اما اینکه من، الان، جلوی این همه آدم روسری سرم نیست، مهم نبود.

باید می دیدم. باید با چشمای خودم می دیدم ...چند نفری که جلوم سبز شدن... رو با دستام کنار زدم

وبه سمت در سالن دویدم ..دروغه اون آرشام نیست آرشام توی کماستآره ...تصور کنین چه حالی میتونستم داشته باشم...

تمام بلاهایی که سرم اومد جلوی چشمم داشتن رژه میرفتن همه جا پر از مهمون بود.

آدمایی کهدر حال حرف زدن بودن..واز حال کسی که توی این ازدحام حسرت آینده ی تباه شدش داشت خاکستر میشد خبر نداشتن

وشاید تو دل خودشونبخاطر اینکه من به هر میزی که میرسیدم آدماشو به قصد پیداکردن آرشام با کنجکاوی نگاه میکردم

میگفتن این دیونه کیه؟؟؟

اما اینم نبود.چون من.

مثل مادر عزاداری شده بودم که جلوی چشمم داشتن خوشبختی هاموزنده به گور میکردن.

...تمام استخرو دور زدم تا آرشامو پیدا کنم... حالا دیگه همه داشتن با من نگاه میکردن... دویدن یه دختر وسط حیاط با اون وضع تعجب بر انگیزم هست

حالا دیگه پانیزومهرداد منو دیده بودن.. مهرداد لبخند تعجب بر انگیزی زد وپانیز با اخم بهم نگاه کرد پدرام لیوان توی دستشو جابه جا کرد

اما اون آدم بر نگشت .. با چشمای به اشک نشسته دست مو به سمتش کشیدم..

که همون لحظه برگشت بازم شک داشتم

لاغر تر از آرشام بودموهاش از ته زده شدهبودن..

بی ابا و ترس از گناه بودن این کارم... دستامو گذاشتم روی بازوش. روی بازوی کسی که هنوز باور نداشتم آرشامه..

انگار میخواستم با این کارم از بیدار بودنم مطمئن بشم.

از واقعی بودن اوضاع.

ولی بعد. انگار برق گرفته باشم دست مو ازش جدا کردم چند دفعه چشامو باز و بسته کردم... تا شاید دروغ باشه

این کارم باعث شد زنجیر قفل شده ی اشکام به وحشیانه ترین حالت پاره بشه ...

چشمای آرشام خیلیبی تفاوت به من دوخته شد... با صدای آروم و لرزون گفتم. آرشام؟! .. گفتن اسم آرشام از زبون من باعث شد نگاه همه حتی خود آرشام عوض بشه .

یه نیشخند زدم و بهت زده به سمت نزدیک ترین میز راه افتادم. و در عرض چندثانیه هرچی روش بودو برگردونم

میگن هوای ناراحتی دخترا رو داشته باشین که اونا میریزن توی خودشون اما من برعکس بودخشمو نشون میدادم...

به هر میزی که دست رسی داشتم. برش میگردوندم یا وسایل روشو میشکوندم

آره آرشام بودکلید آزادییم. اون زنده بود... اون عوضی زنده بود

بعد من هنوز توی این خونه بودم.

ارشیا رو دیدم که با دو به نزدیکای استخر رسید. با دیدن من داد زد: ترگل



بدون بلند کردن سرماخیزین بطری شیشه ای رو که توی دستم بود خرد کردم...

به مردکت و سلواری که روبه روم بود نگاه کردم... این واقعا شوهر منه؟؟ پست ترین آدمی که تا حالا توی زندگیم دیدم. نیازی نبود نفرتمو توی نگاهم جمع کنم چون چشمام داشتن این نفرتو جار میزدن.

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم: نمیتونستم ساکت باشم.. دیدنش مساوی بود با تداعی بلاهایی که سرم آورد..

گناه من چی بود؟؟؟ او مد جلوتر چند قدمی بیشتر باهام فاصله نداشت. با حق داد زدم: ازت متنفرم. میفهمی؟؟.. ازت متنفرم..

هر لحظه بهم نزدیکتر میشد و قیافش جووری بود که انگار از من میترسه. وضعیت من ترسناکم بود کلو حیاطو بهم ریخته بودم.

آدمای داخل عمارت محالا دیگه کم کم داشتن توی حیاط جمع میشدن.

ارشیا با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت: اون جووریکه تو فکر میکنی نیست.

خنده ی عصبی تحویلش دادم. اونقد یهویی و بلند زدم زیر خنده.. که باعث شد صدام دورگه بشه... بعد درجا خندمو قطع کردم و با جدیت، دستمو با علامت اشاره به سمت آرشام کشیدم و گفتم: چطوری؟؟؟ مگه اون آرشام نیست .

مگه اون برادر عوضی تر از خودت نیست هان؟؟؟ اونی که من میبینم همین امشب بهوش نیومده... اومده؟؟؟ این آدم خیلی وقته حالش خوبه.

بردارت سالم و سر حاله بعد تو اون بلا رو سر من آوردی؟؟... میدونی الان خانواده یمن تو چه حالین؟..

چرا؟ مگه من چه بدی در حقت کرده بودم؟. نمیبخشمت ارشیا میفهمی؟؟ نمیبخشمت .

من همین امشب از این جا میرم. همین امشب..



بخاطر فاصله ی میلیمتری من بازو هامو گرفت وگفت: بزار توضیح بدم..

ترگل: هه چی رو میخوای تو ضیح بدی. من باید برم. همین الانم دیر شده اینو گفتم..

دستاشو از دورم جدا کردم به سمت خونه راه افتادم بعد روی پاشنه ی پا چرخیدم و مثل اینکه بخوام مسخرش کنم گفتم: دیگه تمام شد آقای راد میفهمی؟؟؟ تمام شد. موعد قرارداد تباهی من تمام...

با عصبانیت دست شو کشید توی موهاش

وگفت: من نمیزارم ..

با جدیت بهش نزدیک شدم هر چی قدرت داشتم توی دستم جمع کردم و خوابوندم توی گوشش ... با صورت کج شده لباسو گاز گرفت...

وگفتم: تو دیگه هیچ کاره ی من نیستی..

دوباره بهم نزدیک شد وگفت: یه دقیقه گوشبده.

چقدر پست بود آیدم خانوادمو نابود کرد .. بعد بهم میگه گوشبده.

ترگل: دست کثیف تو بکش ..

دستم از توی دستش کشیدم با هر قدمی که ارشیا بهم نزدیک میشد من یه قدم از شدورتر میشدم...

تو پیروز شدی ارشیا من نابود شدم دیگه هیچ وقت نمیتونم روی خوشی رو ببینم ولی بیرون از این خونه خبری از غربت نیست.

غربت همین امشب کنار من به هل هله و شادیه. وقتی من از اینجا برم برای تنهایی این مدت عزاداری هم نمیگیرم

ترگل: حتی نمیخواد فراموش کنم چون تا حالا نشده یکبارم بهت فکر کنم.

ارشیا چشمش خبر از پیروزش نمیداد. با چشمای به خون نشسته گفت: من نمیزارم تو بری.. تو. خدایا شهریارم خوبه. مامانم چی بابام. دوستانم...

سرم گیج میرفت

ترگل (خدا بنگر که پایان من چیست.. قربانی گناه نکرده شده ام ...

از اوج خوشبختی به منجلاب کثافت و بدبختی کشیده شدم. من آن آهوی تیز پای دشت بی غمان بودم اینک افتاده در بند تقدیر شوم خویش به دنبال منجی میگردم.. من دیگه ترگل سابق نمیشم. حالم بد بود.

فشار روحیکه بهم وارده شد خیلی زیاد بود. خیلی)چشمام دو دو میزد.. همه جا ساکت بود ... صدای ارشیا رو نمیشنیدم. آرشامو دیدم که باحالت نگرانی و تعجب خودشو به برادرش رسونده بود.

کسی که بخاطر اون، زندگی چهار نفر دیگه رو خراب کرد..

آره منم برادرمو خیلی دوست دارم خیلی ولی من برادرمو سوزوندم. خدایا شهریارم. دیگه نمیدونم چی شد. زیر پام خالی شد و افتادم توی استخری که الان پر از آب بود.. هجوم آبو احساس میکردم.

در حال حرف زدن با میرایی بودم که. مهردادو دیدم با سر بهش سلام کردم

وباز مشغول صحبت با میرایی شدم...

بخاطر موفقیت زیادی که با تلاش بسیار به دستش آوردم... خیلی خوشحالم...

امشب با همه میخواستم جشن بگیرم

البته توی دلم بخاطر خوب شدن برادر کوچولوم خوشحال بودم

ویه چیز مهمتر برگشتن ترگل به اخلاق بدش خودش یه شروع خوب بود.

یه برند خیلیمعروف آمریکایی درخواست خرید طرحمو کرده بود. مگه بهتر از اینم میشهولی این

تبادل مخفیانس. این موضوع یکم ناراحتم میکنه

سنگینی نگاه کسیو روی خودم احساس کردم

به سمت این هجوم دلشوره برگشتم آرشام داشت با پدرام حرف میزد آرشام کی اوم؟؟

وای نه. اگه ترگل آرشامو ببینه

من نمیخوام اینطوری بفهمم من نمیدونستم آرشام امشب میاد میخواستم وقتی کاملا خوب شد

خودم به آرومی بهش بگم میخواستم وقتی بخشیدم بهش بگم

بدون گفتن چیزی به میرایی به سمت اتاق خوابمون دویدم

هر چند که ترگل خودش گفت که نمیخواد بیاد ولی

نبودش توی اتاق نبودش

با عجله رفتم توی تراس

قلبم داشت از سینم کنده میشد دست ترگل روی بازوی آرشام بود.

فهمیدانم اینجوری... الان هزارتا فکر بد میزنه به سرشانتظار یه سکوت دلخراشو از شما داشتم

اما با شناختیکه این مدت از رفتارش پیدا کرده بودم ... کاری رو انجام داد... که فهمیدم کینش
ونفرت از من ممکنه هیچ وقت تمام نشه.

تمام میزا رو بر گردوند.. نه. قلب این دختر یه بارداشت به زندگی دهن کجی میکرد

هر چی قدرت داشتیم توی پاهام جمع کردم وبهسمت حیاطدویدم

وقتی بهش رسیدم آخرین شیشه یتوی دستشو خرد کردوبا چشماییکه نفرت وخشم ازشون
میبارید بهم نگاه کردحتی نداشت براش توضیح بدم

ترگل چی داره میگه..میگه میخوام برم .من چیکار کنم ..؟؟؟

یه حس تهی بودن وجودمو گرفت .چرا من اینجوری شدم ..چرا این جمله نفس مو بند آورده ...

گفت تمام شد و بخاطر نزدیکی زیادش به استخر و بیهوش شدن بیموقعش افتاد توی استخر ..

یه لحظه قفل کردم

آب مثل یه هیولای بیرحم داشت تن بیجون ترگلو میبلعید.تن دخترکی که من باعث این حالش
بودم. ارشامو دیدم که کت شو در آوردو نزدیک استخر شد

.. یعنی میخواست ترگل نجات بده ؟؟؟.

همون لحظه شیرجه زدم توی آب. (کل این اتفاقات در چند ثانیه افتاد نگین تا اینا بخان فک کنن
دختره مرد).

خودمو به ترگل رسوندم وبه هر زوری بود از توی آب درش آوردم ..

آرشام نزدیکم شدتا کمکم کنهترگلو جابه جا کنماما بدون اینکه بدونم دلیل کارم چیه زدم زیر
دستش.

انگار نمی خواستم دستش به ترگل بخوره.

ترگلی که نمیدونم چه حسینسبت بهش داره.

ترگل تکون نمیخورد اما بدنش گرم بود.

دوتا دست مو روی هم گذاشتم و روی قلبش فشار دادم و داد زدم زنگ بزن سعادت ..

آرشام بهت زده بهم نگاه کرد. بلندتر گفتم: دکتر سعادت... زنگ بزن..

زدم توی صورت ترگل و صداش کردم

اما باز بیحرکت بود به اجبار فشار دستامو برای نجان ترگل روی قفسه ی سینهش بیشتر کردم.

اگه استخوانای دیافراگمش خرد میشد قابل خوب شدن بود. اما این بی هوایی برگشتینداشت.

خدایا چرا از هر راهی میرم بن بسته

چرا هر کیتویزندگی من میاد بایه کینه ازم دور میشه

...آخرین کاری که میتونستم انجام بدم دادن نفسای خودم به جسم بی جون ترگل بود

بینیشو گرفتم و خواستم بهش تنفس دهن به دهن بدم که شروع کرد سرفه کردن و آب از توی

دهنش بیرون اومد رویپهلو برش گردوندم. بعد تو بغلم فشردمش و خیلی آروم گفتم: گفتم دیگه

نمیزارم بلایی سرت بیاد یادته؟؟؟

وزش باد وهوای نسبتا سرد برای تن خیس وجسم ضعیفش یه بیماری سخت به همراه داشتخیلی

زود روی دستام بلندش کردم.

اومدن سعادت بخاطر نزدیکی زیادش به خونه ی ما یه ربع طول کشید

لرزش جسم ترگل تمام شدنی نبود

سعادت تا ترگلو دید با عصبانیت منو بیرون کرد. یه ربع بالای سر ترگل بودوقتی بیرون اومد
خواستم برم داخل که نداشت

خدایا این چه حسیه ???

حس از دست دادن ترگل چرا اینقدر بده ??? چرا تا بلایی سر این دختر میاد من اینقد آشفته
میشم.

سعادت در حالی که گوشی رو که توی دستش بود توی کیفش قرار میداد

با قیافه یعبوسگفت: حال این دختر اصلا خوب نیست. نه از لحاظ روحی نه از لحاظ جسمی ..

مگه من بهت نگفتم باید بیشتر حواستو جمع کنی..

دستمال آبی رنگشو روی پیشونیش قرار دادوادامه داد: اونم توی این وضعیت ...

نفسام به شماره افتاد..

روزی که بهم خبر دادن آرشام اون بلا سرش اومده توی همین حال بودمپشت در یه اتاق منتظر
جواب دکتر..

با تته پته گفتم: کدوم وضعیت دکتر. کدوم وضعیت ترگل چشه..

دکتر: نمیدونم خوشحالت میکنه یا ناراحت

نذاشتم حرفشو کامل کنه وگفتم: کدوم وضعیت؟!..

دکتر: همسرت بارداره ..



عکس العملی که اون لحظه از خودم نشون دادم باعث شد دکتر بخنده ..

سعادتو بغل کردم ودرحالیکه خنده رویلبم بود گفتم: ترگل من بارداره.نمیدونستم از خوشحالیچیکار کنم.

دکتر گفت:فکر نمیکردم اینقدر خوشحال بشی

ارشیا:دکتر این یه نشونس .یه نشونه واسه من دکتر:اما ارشیا جان خانم تو مریضه ..حال روحیه خوبی نداره.خیلی ضعیفه باید خیلی حواستو جمع کنی وگرنه ممکنه زایمان زودرس داشته باشه.. از استرس دورش کن. اصلا ببرش مسافرت. دورشو شلوغ کن ونزار توی تنهایی بمونه.

دکتر گفتو گفت.من با این امید که دوباره ترگلو به دست آوردم فقط میخندیدم وای خدایا ممنونم...

با دکتر تا دم سالن رفتم.. عمارت خالی خالی شده بود .فقط آرشامو ومهردادو پانیز پدرام مونده بودن. بی تفاوت به بودنشون شب بخیری گفتم وگفتم :خستم.

میخواستم هر چه زودتر خودمو به ترگلم برسونم...

چه حس شیرینه گفتن کلمه ی ترگلم .کسی که از یه فرشته پاک تره... آره اون مال منه...فقط من . پانیز با خنده ای که نمیدونم دلیلش چی بود اومد به سمتم وگفت:چه شده عزیزم اون دختره چشم بود

ارشیا:اون دختره نه ترگل.

پانیز با اخم بازومو ول کرد که مهردادگفت: چی شده ارشیا :هیچی من خستم میرم بالا..

رفتار آرشام از همه تعجب برانگیز تر بود بی هیچ سوالیبا اون لهجه ی شیرین ایتالیاش گفت:منم میرم

آرزوم برآورده شدترگل جز خاطرات فراموش شدشهوگرنه الان باید چیزی میگفت

شایدم مثل این روزا اخیر کارای من واسشمهم نیست

منم فقط گفتم: خدافظ ورفتم بالا.

خانواده یدو نفره ی من قبل از این اتفاقا از آرشام وارشیا تشکیل میشد

که بخاطر دروغای اون زن از هم پاشیده شد... بیخیال از تمام بدی های روزگار به سمت ترگل پرواز کردم .

پاکی و معصومیت توی چهرش چیزی بود که هر کسی رو جذب میکرد. حتی اگه بداخلاقی هم میکرد باز مهربونی چهرش... زحمت زبونشو باطل میکرد.

همین چند دقیقه پیش روی تخت وایساده بود وداشت واسه من زبون در میاورد . حالا اگه بفهمه داره مادر میشه چیکار میکنه ..

دستمو گذاشتم روی پیشونیش داغ بود. تب داشت.

دکتر گفت: امشب ممکنه تب کنه... پارچه رو به قصد پایین آوردن تبش گذاشتم روی پیشونیش .

یه ساعت گذشت اما هنوز تبش پایین نیومده بود کنار پنجره ایستادم ولیوان قهوه رو توی دستم جابه جا کردم

داشتم دیونه میشدم. ترگل توی خواب فقط مامانشو صدا میکرد ..چنددفعه اسم سامانو آورد.

سامان کیه؟!.. همش میگه :سامان ببخشید مگه با سامان چیکار کرده .

چرا من اینقدر کلافم؟؟!! جدای از حال متناقضم فکر اینکه مادر بچه ای که هیچ وقت نمیدونستم قراره داشته باشم ، ترگله خوشحالم میکنه.

مگه میشه بچه ی این دیونه مثل خودش دوست داشتنی نباشه ..وای خودم نوکر دوتاشونم ...نفسی از روی آرامش کشیدم..

چهار ساعت گذشت. شب بیداری من کارساز شد تب ترگل فروکش کرد.. دستمو توی دستم قرار دادم. و گذاشتمش روی لبم..

با فکر خانواده ای که قراره داشته باشم خندیدم.

خانواده ی سه نفره ی منکه قراره این دختر شیطون برام درست کنه‌ها عکس العمل ترگل چیه؟؟ دستشو بوسیدم و گذاشتم کنارش.

لباس عوض کردم یه بلوز شلوار پشمی پوشیدم وبه تاج تخت تکیه دادم وچشامو بستم ..

نمیدونم چی شد که خوابم برد ..

با صدای سرفه کردن ترگل چشممو باز کردم... ترگل

یه احساس بد داشتم که نمیدونم از کجا رخنه کرده بود توی وجودم.. چند بار سرفه کردم .اما باز خارش گلووم ادامه داشتخواستم بلندشم اما نمیتونستم .سرم سنگین بود ..

ارشیا تا تقلای منو واسه بلند شدن دید خواست کمکم کنه..

... مخالفتی نکردم و گذاشتم کمکم کنه...

به محض دیدن نگرانی و ترسی که توی چهره ی ارشیا موج میزداتفاقات دیشب به خوبی برامروور شدن..من چقد بدبختم که واسه ی خودم دلیل میاوردم وکار ارشیا رو توجیه میکردم ...

الان با چه رویی برگردم خونه.. من بیخبر زدم بیرون.. الان چه جوابی به خانوادم بدم ...

وای خدایا.. اشکال نداره مهم اینه که من سر یه ماه دارم بر میگردم وممکنه هیچ وقت شه‌ریار نفهمه.. با هر زحمتی بود خودمو به کمد لباسم رسوندم

که ارشیاگفت:چیکار میکنی تو باید استراحت کنی...

ترگل:من خوبم ..میشه چمدونی رو که موقع اومدن هم‌رام بود بهم برگردونی کتابام توشه... من برگردم مدرسه کتاب ندارم

ارشیا:چمدونت واسه چیتته؟مدرسه؟بیا سرجات ببینم من نمیزارم تو بری ...

بدون اخم واعصبانیت گفتم: تو نمیتونی جلوی منو بگیری.. من دیگه اینجا کاری ندارم .

یه مانتو از توی کمد بیرون کشیدمومیخواستم بپوشم که ارشیامانتو رو از توی دستم کشیدو
گفت: نمیشنوی دارم میگم نمیتونی بری...

ترگل: نگاه کن تو شوهر منی درسته ... اما این نسبت تا موقعی بود که برادر تو به هوش نیومده
بود.. الان که بهوش اومده من دیگه میتونم برم خوب؟..

اینبار از توی کمد یه پالتو برداشتم وروی ماکسی سفید رنگی که تنم بود انداختم..

درو باز کردم ...

ارشیا به دیوار تکیه داده بود وبا اعصبانیت دستشو توی موهاش میکشید.. شالمو روی سرم مرتب
کردم... سرفه امونمو بریده بود سرم گیج میرفت...

بهش نگاه کردم دلیل این کلافگیشو نمیفهمیدم.. اما بی توجه به حال ارشیا از اتاق بیرون زدم

که پشت سرم گفت: خانمم چرا اینقده با بیقراری میکنی؟؟ کجا میخوای بری؟ خودم میبرمت. پیش
مامانتینا باشه میبرمت. ولی باید زود برگردی. دستمو به پله ها گرفتم. توی دلم داشتم بهش
میخندیدم این چش شده دیونه شده.. خانممو عز کجاش درآورده. خدایا شکرت

بهش نگاه کردم وباخنده ای که نمیتونستم پنهونش کنم گفتم: تو کی باشی که به من بگی کجا برم
ویا کی برگردم...

ارشیا: من شوهرتم...

ترگل: خخخ برو بابا. فقط من از این سگهای هار دم در میترسم باهام بیا تا بتونم برم...

بعد خودم راهمو بلدم...

ارشیا: داری دیونم میکنی متوجه نیستی که میگم نمیزارم بری...



ترگل: هرچه دارم میزنم به بیخیالی. تو هی گیر میدی ..نگاه کن من حالم از این خونه از تو از اسن
ولش کن من میرم. تو هم نمیتونی جلومو بگیری فکر کردی دادوبیداد نمیکنم .حالم خوبه؟ نه
نیست توهمه چیز منو گرفتی...

تو همه چیز منو گرفتی ولی من میسپارم به خدا ..یعنی در حدی نمیبینمت که بخوام بیشتر از این
با تو درگیر بشم ..

ارشیا اومد جلو و دستمو گرفت وگفت: ترگل مشکلک با من چیه هان؟ من بزار برات توضیح بدم.
خدایا یه آدم چقد میتونه وقیح باشه...

پریدم وسط حرفشو گفتم: چرا اینقد خودتو به نفهمی میزنی ...

کاش اگه کاری کردی .جربزه داشتی وانکارشون نمیکردی .

ارشیا: چی داری میگی؟؟؟

اینبار بخاطر کلافگیم وخسته شدن از این بحث تکراری داد زدم: خفه شو دیگه حرف
نزن..میفهمی؟؟؟

نمیخوام صداتو بشنومم...

دیگه نمیتونم.. کشش بحث کردن باتو رو ندارم ..ازت بدم میاد ...

چرا اینکارا رو با من کردی ؟؟؟؟ مگه من...

جنست بلور باشه. زن باشی احساساتت روی همه چیزت غالب باشه.

اونوقت باید خیلی قوی باشی که بتونی جلوی جاری شدن سیلاب اشکاتو بگیری. وجواب کسی رو
که بهت زور گفته، بهت آسیب رسونده. بی اشک وآه بدی ..اما من اونقدر این مدت خرد شدم که
دیگه نمیتونستم مثل یه آدم قوی رفتار کنم.

دستم از توی دستش کشیدم و با گریه ادامه دادم: با خودت گفتمی آره بچس. چرا مال من نباشه
..هر وقت خواستم میکشونمش توی تخت...

لبام هنوز داشتن این کلماتو تبدیل به آوا میکردن. که با کشیده ای که به صورتم خورد صدای
گریم هیچ شد .

ارشیا با چشمایی که واقعا ترسناک شده بودن با داد گفت: فک کردی من اینقد پستم ...

انگار انتظار این کشیده رو داشته باشم زود صورتمو بلند کردم و گفتم: نیستی؟! تو به من تجاوز
کردی. تو روح ترگلو تیکه پاره کردی .. تو زیباترین شب یه زنو برات تبدیل به کابوس زندگیش
کردی. نیستی؟؟؟ تو به همه اجازه دادی هر توهینی دلشون میخواد بهم بکنن..

فکر کردی پدر من اونقدر بی جربس که بزاره دخترش قربونی گناه نکرده بشه .. نه آقای محترم.

من بی اجازه ی اون از خونه بیرون زدم ... من براشون نامه نوشتم واز خونه بیرون زدم...

یا فک کردی پدر من به راحتی راضی به این ازدواج شد... نه .

من تهدید کردم، تهدید کردم خودمو میکشم.. در واقع من از خونه فرار کردم.. پدرم اینکارو کرد تا
من خودمو نکشم. اما بی خبر از اینکه دخترش دوبار خودکشی کرد.. با همه ی این موضوع ها
تصمیم پست بودن یا نبودنتو گردن خودت میزارم.

بعد با لحن آشنایی ادامه دادم: با خودت گفתי برادرشو مجازات میکنم اما نمیدونی برادر من فک
میکنه من اردوم ... همون قدی که تو بردی منم بردم. ولی مهم نیست الان دارم میرم

دیگه به حق افتاده بودم رومو برگردوندم وبه سمت در راه افتادم و گفتم: خیلی زود فراموش
میکنم. خیلی زود...

داد زد: تو یه چیزی که مال منه رو تو وجودت داری. . تو بارداری. من نمیزارم زنو بچم ازم دور
باشن

دوتا دیگه پله مونده بود که پاهام به زمین برسه... که با خبری که ارشیا بهم داد هول شدم ولیز
خوردم وافتادم.

اما تلاشی برای بلند شدن نکردم وهمون طور مات ومبهوت کف زمین پهن شدم...

ارشیا چهارزانو روبه روم نشست...

بهش نگاه کردم وگفتم:چه شوخی مسخره ای!...

همون طور که چهار زانو نشسته بود دست بسینه شد وگفت:نه جملتو درست کن عجب اتفاق

شیرینی من اصلا شوخی ندارم...

چی داشت میگفت..مگه میشه من باردارم باشم..من که،اون شب... آره اون شب،با قیافه ی بهت

زده ومتفکر دستامو جلوم گرفتم ومثل بچه هایی که از انگشتاشون، واسه ی شمردن کمک بگیرن

شروع کردم به شمردن..وبلند گفتم آروز و...

آره من دوهفته پیش باید عادت ماهیانه میشدم،من فکر کردم بخاطر استرس وناراحتیه پس

سرمو از انگشتام گرفتم وبه ارشیا نگاه کردم..

دیدم سرشو پایین انداخته و داره با لذت خاصی میخنده وحرفای من شده شهادت راست

گوش...

رفتارم جووری شده بودکه انگار نمیفهمم ارشیا داره چی میگه ومیخوام این حرفشو هم مثل بهونه

های دیگش از سرم باز کنم..دوباره به انگشتام چشم دوختم وشروع کردم به شمردن...

وبلند گفتم: از اون اتفاق یک ماه وچندروز بیشتر نمیگذره..پس من باید الان یه ماهه باشم...

تا جایی که من میدونم اون چیزی که توی شکم منه یه تخمه بارور شدس نه جنین ..

پس با قرصم میشه این کابوس تموم بشه. بعد به ارشیا نگاه کردم وگفتم:مگه نه؟...

ارشیا بهت زده وباچشمای ترسناکی، که نمیدونم در عرض چند ثانیه چطور جاشونو، با اون

چشمای مهربون. که از شادی خبر پدرشدنش این هجوم مهر و توشون احساس میکردیبا کوه یخ

عوض کردو گفت:چیکار کنی؟؟؟؟..با قرص..هه فکر نمیکردم اینقدر سنگ دل باشی

نمیفهمیدم چی میگه. در حالی که سعی میکردم از عصبانیت جیغ نکشم گفتم: تو کی هستی که به خودت اجازه میدی به من بگی سنگ دل..

نمیخواستم با عصبانی کردنش مثل همیشه اون پیروز بشه

سرمو انداختم پایین تا چند دقیقه فکر کنم. وبتونم خبری که بهم داده شد و کاری که باید انجام بدم رو توی ذهنم تجزیه تحلیل کنم

باید یه راه حل پیدا کنم.

من برادرم هه چرا نفهمیدم دلیل اون همه سرگیجه وحالت تهوع چیزیه که توی شکمم داره رشد میکنه.

من دارم مادر میشم شهریار داره دایی میشه بابا احمدم داره پدر بزرگ میشه ..چه شیرینه اون لحظه که اون بچه با هیکل کوچیکش بشینه روی پای بابا احمدم و بهش بگه بابا بزرگ..

اما نه. این بچه حروم زادست .

آره این بچه ی من نیست

به ارشیا که داشت از عصبانیت موهای سرشو از ریشه در می آورد نگاه کردم ..

و پدرش این آدمه کسی که از شمتنفرم و بدتر از همه عموش آرشامه .

این بچه نباید به دنیا بیاد چون من اجازه نمیدم یه نفر دیگه توی این زندگی زجر بکشه

من نمیتونم از آیندم بخاطر بچه ای که تازه یک ماهه توی وجودمه. اما تا الان حتی احساسش

نکردم و کوچیک ترین حس مادرانه ای بهش ندارم بگذرم

من خودم هنوز به آغوش و مهر مادری احتیاج دارم. اونقدر ناگهانی و ناجوانمردانه وارد این جایگاه

ها یی که الان از داشتنشون متنفرم شدم. که نمیتونم به یه نفر دیگه محبت کنم ..وقتی خودم

هنوز تشنه ی محبت خانوادمم...

من توی یه شب خانم شدم و توی یه شب مادر هیچ کدوم هم به دلخواه من نبود.



نه این بچه هیچ وقت به دنیا نمیاد..

از سر جام بلند شدم وبه سمت ارشیا رفتم و برای اولین بار به آرومی صداش کردم و گفتم: ارشیا.

با چشمایی که نمیدونم دلیل برق زدنشون چی بود بهم نگاه کرد و منتظر موند که ببینه کلمات بعدی که از دهنم بیرون میاد چی هستن...

یه لبخند بهش زدم و گفتم: نه من این بچه رو میخوام نه تو پس بیا زودتر از شرش خلاص بشیم

گفتن این حرف همانا و منفجر شدن ارشیا همانا ...

خلاص بشیم. از شرش؟؟.

توی بچه ی خودتو شر میدونی ...

دیگه نتونستم تحمل کنم این همون آدمی بود که باعث شد من چند روز مونده به هیجده سالگی

بفهمم مادر شدم... این همونیه که اون شب روح منو تیکه پاره کرد. این همونیه که باعث شد

برادر من تا چند قدمیه مرگ بره و برگرده..

مگه باهاش تعارف داشتیم که میخواستیم از راه مصالمت آمیز مشکلمو حل کنم..

منم صدامو بردم بالا و گفتم این بچه یه حروم زادست میفهمی حروم زاده...

این دومین کشیده ای بود که امروز از سمت ارشیا توی صورتم کوبیده میشد..

بعد از کشیده ای که به صورتم زد شکه زده از کار خودش به سمتم اومد..

اما ازش فاصله گرفتم و اجازه دادم.. اشکایی که به چشام چنگ میزدن خودشونو آزاد کنن.

با چشمای اشکالود بهش خیره شدم و گفتم: بهم نگاه کن. من همون بچه مدرسه ایم. یادته اولین

باری که منو دیدی چی تنم بود لباس مدرسه .. دم به دقیقه بهم میگفتی بچه مدرسه ای ..

به نظر خودت این بچه مدرسه ای میتونه مادر باشه. دستمو روی شکمم گذاشتم و با غیظ گفتم:

من بچه ای رو که به زور توی وجودم ریشه دونده باشه نمیخوام من بچه ی کسی رو میخوام که

دوشش دارم نه تومیفهمی کسی که دوشش دارم.مردی که میخوام تا آخر عمرم کنارش بمونم...نه
توییکه به اجبار باهات ازدواج کردم.

ارشیا کلافه شده بود..خواست دهنشو باز کنه

که گفتم:این بچه حاصل تیکه پاره کردن روح منه. این بچه حاصل یه تجاوز وحشیانه به جسم
وروح یه دختر ۱۷سالست. پس حرف از مهر ومحبت وجون مردی واحساس نگو که کوچیکرتین
علائمی از اونا توی وجود تو نیست

ارشیا یه لبخند تلخ نثارمکرد وگفت:نه من ادعای خوب بودن میکنم ونه انتظار دارم تومنو آدم
خوبی بدونی اما این بچه حروم زاده نیست چون تو شرعا وقانونا زن منی ..اون شب هرچی بود
تموم شد...

یه خنده ی عصبی تحویلش دادم وگفتم:توی شرع وقانون نوشته به زور با کسی بخوابی...

مهم نیست هرکاری میخوای بکن من از شر این بچه خلاص میشم..

اینو گفتم و سریع به طرف در خروج رفتم.

که ارشیا با دو دنبالم اومد وداد زد :تا وقتی که بچه ی من پیش توه تو هیچ جا نمیری...

برگشتم به سمتش وگفتم:تو هیچ کاری ..

هنوز حرفم کامل نشده بود که دستمو گرفت وگفت:من بچمو میخوام تو رو هم ...

چی داشت میگفت میگفت بچمو میخوام..

دستمو از توی دستش بیرون کشیدم وبهش گفتم:باشه. ولی من خونه پدرم این بچه رو به دنیا
میارم .و بعد میدمش به تو اون موقع تو رو به خیر مارو به سلامت قبوله؟؟

ارشیا از پیشنهاد بچگونه ی من زد زیر خنده ..

تنها چیزی که مهم بود خارج شدن من از این خونه بود بعد..بعدا یه جوری میتونستم از شر این
بچه خلاص بشم..

ارشیا به یکباره خندشو قطع کرد وگفت:فک کردی زرنگی تو بدون من هیچ جا نمیری...

وقتی این حرفو زد دوباره زدم زیر گریه.با عجله راه داخل خونه رو درپیش گرفتم وخودمو به آشپز خونه رسوندم..

تقریبا داشتم میدویدم..

سرفه های گاه وبی گاه مثل چنگال روی صفحه ی شیشه ای گلوم کشیده میشدن..

تنها راه خلاص شدن من از دست این بچه خودکشی دوباره بود .وشایدم تهدید به کشتن خودم. تا قبل از اینکه کامل در آشپزخونه رو ببندم. ارشیا پاشو گذاشت لای در .

منم زود خودمو به کشوی چاقو وچنگالا رسوندم ویه چاقوی نسبتا بزرگ دسته فلزی برداشتم.. وگرفتمش به سمت شکمم وگفتم:یا میزاری برم یا خودمو میکشم..

ارشیا که معلوم بود از واکنش من ترسیده با دست پاچگی خودشو آرام آرام بهم نزدیک کردو گفت:چی میگی...ترگل دلت میاد هم خودت. هم این بچه ای که توی شکمتو از زندگی کردن محروم کنی.. تو درست میگی من خیلی تو رو آزار دادم.

ولی بخدا همشون دلیل داشتن ...

منو ببخش .قول میدم جبران کنم قول میدم. میخوای بری پیش خانوادت؟؟باشه.باهم میریم من جلوی تو از همشون عذرخواهی میکنم .خوبه؟!...

باور کن من اونقدا که فک میکنی آدم بدی نیستم ..دستم بشکنه که کشیده زدم توی صورتت... خدا لعنتم کنهکه خردت کردم ..

هرکاری بگی میکنم که منو ببخشی هر چی بخوای برات فراهم میکنم. چرا اینقد بی قراری میکنی..

از حرفاش میترسیدم .

داد زدم: خفیفه خفه شو عوضی. زخمایی که تو به قلب من زدی فقط با دور بودن از تو خوب میشن.

چاقو رو بالاتر بردم و گفتم: تا سه می‌شمارم میزاری برم؟.. یا بخدا خودمو میکشم. من می‌خوام برم پیش کسایی که دوسشون دارم ازت متنفرم ارشیا ازت بدم میاد. تو منو نابود کردی دیگه نمی‌زارم بیشتر از این آزارم بدی. بهم نزدیک تر شد.

اینبار بی توجه به واکنشم چاقو رو به طرف اون گرفتم و گفتم: از من فاصله بگیر

ارشیا فقط سعی داشت منو آرام کنه ..

حالم خیلی بد بود

احساس می‌کردم الان از ناراحتی سخته میکنم. تند تند و عمیق عمیق، نفس میکشیدم اما هرچی هوا وارد ریه هام می‌کردم احساس می‌کردم باز کمه

هر وقت سرما می‌خوردم تا پای مرگ میرفتم و برمی‌گشتم. حالا که ضعیف شده بودم بدتر..

با صدای بریده بریده و نفس نفس زنان گفتم: منم حال خوب نیست بزار برم چاقو رو به سمت شکم خودم برگردوندم ..

که به یکباره ارشیا از اثبات چاقو به شکم من جلوگیری کرد. و نوک تیز چاقو رو توی دستاش نگه داشت. که همون لحظه صدای آشنایی داد زد: اینجا چه خبره؟؟.

تا خواستم سرمو به سمت صدا بلند کنم ارشیا چاقو رو همون تور از توی دستم بیرون کشید منم از پیدا کردن منبع صدا گذشتم و قبل از اینکه ارشیا بیشتر بهم نزدیک بشه ازش فاصله گرفتم.

قبل از اینکه ارشیا بیشتر بهم نزدیک بشه ازش فاصله گرفتم چشمو بستم و شروع کردم به جیغ زدن.. حال خودمو نمی‌فهمیدم انگار دیونه شده بودم.. داد زدم: من اینو نمی‌خوام.

محکم بامشتای پشت سرهم میکوبیدم توی شکممو به راستی داشتم زجه می‌زدم..

داد زدم: من می‌خوام از اینجا برم ..



دلَم میخواد نفس بکشم. ذره ذره از ارشیا دورتر میشدم ومیکوبیدم توی شکمم. وگریه میکردم
وبه زمین وزمان فوش میدادم..

ارشیا خیلی ناگهانی منو توی آغوشش کشید واونقدر محکم به خودش فشارم داد که دیگه
نمیتونستم خودمو بزنم. ولی هنوز داشتم گریه میکردم .

باصدای لرزون ودورگه داد زدم: من از همتون متنفرم..

از مامانم، از بابام، از شهریار از شهریارم بدم میاد. دستامو آزاد کردم واینبار شروع کردن با مشت
به سینه ی ارشیا کوبیدن ودادزدن.

همتون منو بازیچه کردین اصلا کاشکی شهریار میمرد خوبه؟. کاش میمرد کاش داداش توهم
میمرد کاش منم بمیرم من فقط ۱۷ساله من نمیخوام.

که یهو صدام دیگه بالا نیومد سرفه پشت سر سرفه.

سایه ی آشنایی رو بالای سرم احساس کردم به سمت بالا نگاه کردم که متوجه شدم آرشام داره با
نگاهی آمیخته، از حس ترس وخشم ومهر وعذاب به من وبرادارش. که حالا من توی
آغوشش بیجون وبی دفاع افتاده بودم چشم دوخت..

خودمو از ارشیا جدا کردم وبه سمت آرشام هجوم بردم وبا صدایی که از ته گلودر میومد
گفتم: کاش میمردی آرشام شنیدی؟؟ کاش میمردی.

اما نگاه بهت زده آرشام نشون از این میداد که جوابی واسه ی آروم کردن من نداره.

خواستم بقیه ی توانمو واسه ی فرود آوردن مشتام روی سینه ی آرشام خرج کنم. اما ازش فاصله
گرفتم. همون یه جمله بسش بود .

به سمت ارشیا برگشتم وخواستم حرف بزنم که دیدم دستش غرق خونه ورنگ صورتش به
سفیدی میزنه. خواستم از فرصت استفاده کنم واز آشپزخونه برم بیرون.. وپیش خانواده ای که
واسه ی اولین بار ازشون متنفرم شدم برگردم.



اما دیدن خون وبویی که از اون به مشامم رسید باعث شد پاهام سست بشه و نه چندان محکم روی زمین بیفتم .. ارشیا خودشو چهار دستو پا به من رسوند وبا صدای بیجون گفت: ترگل.

دلم میخواست چشمامو ببندم سوزش خیلی بدی توی گلوم احساس میکردم ..

هنوز کامل هشیاریمو از دست نداده بودم. احساس میکردم نمیتونم نفس بکشم ..

دهنمو باز کردم وبه گلوم چنگ انداختم. انگار میخواستم با خراش دادنش از این بی هوایی نجات پیدا کنم .. اراشم هنوز همون طور بالای سرم وایسادهبود. انگار منو نمیشناختبا نگاهخیلی غریب و ناآشنا بهم خیره شد بود

وتوبصورتدنبال چیزی میگشت.

ارشیا منو توی آغوشش گرفت وبا بغض گفت :چی شدی ترگل .. چی شدی؟؟؟ ..

بعدبلندم کرد.با همون بی جونیم تلاش بیهوده ای رو واسه ی آزاد کردن خودم از توی بغل ارشیا انجام دادم

یک آن نزدیک بود از توی بغلش بیفتم .. انگار اونم مثل من ضعیف شده بود ..

اما نه اشتباه کردم ..

اونقدر محکم گرفته بودم که ته دلم از امن بودن جام قرص شد ..

آراشام جلو اومد . اما با دستام بازوی ارشیا رو چنگ زدم وبا زبون بی زبونی بهش فهموندم که ترجیح میدم منجیم اون باشه .. منو برد توی اتاق.

هنوز کمبود هوا رو احساس میکردم وهمین باعث شده بود از حال نرم ..

تا منو گذاشت روی تخت درجا بلند شدم وبازم گلومو چنگ انداختم

نمیدونم چرا نمیتونستم نفس بکشم . ارشیا خیلی ترسیده بود ...

در حالی که گوشیشو از روی میز آرایش برمیداشت بیرون رفت. صدای دادشو میشنیدم که اورژانسو خبر میکرد

چنددقیقه بعد با کپسول اکسیژن که نمیدونم از کجا آورد بوداومد توی اتاق با دستای لرزون ماسکو گذاشت روی دهنم وشیرشو باز کرد.

ماسک اغشته به خون بود..

بازم بوی خون تویبینیم پخش شد

اما دیگه اذیتم نمیکرد هوایی که داشت وارد ششهام میشد. واسم حکم تزریق شدن زندگی رو داشت..

حالت چشمای ارشیا دلمو نیمیسوزوند.با اینکه میخواستن به من بگن که بیگناهن ..

اما نمیخواستمباور کنم.

انگار میخواست بزنه زیر گریه.

۱۵دقیقه بیشتر طول نکشید که دکتر و پرستار رسیدن بالای سرم ...درجا ماسکو عوض کردن وچون آستین پالتوبالا نمیرفتباکمک پرستار درش آوردم.

پرستاره هرکاری میکرد نمیتونست روی دستم رگ پیدا کنه.

پرستاره جابه جا شد.و به اجبار دست دیگمو برای رگ پیدا کردن انتخاب کرد.پرستار

پشت سرهم وومحکم با دوتا انگشتش میزد روی دستم..منم مثل بچه ها از ترس درد زیاد آنژیوکتی که توی دستم فرو میفرت ..

به یقه ی پرستاره چنگ انداختم.

درد خیلی زیادی داشتم واون پرستار حداقل سه دفعه سوزنو توی دستم فرو کرد ..جوری که دیگه بی اختیار اشک میرختم .

ارشیا داد زد خانم چیکار میکنی زودباش دیگه .آخرین باری که سوزنو فرو کرد توی دستم
چشامو با آخرین زوری که داشتم روی هم فشار دادم.. ورد اشک روی شقیقم راهشو پیدا کرد
وتوی موهام گم شد.

دکتر اورژانس دستشو گذاشت روی شونه ی ارشیا وگفت :باید دستتون بخیه بشه..

چشام سنگین شدن و خوابم برد... بهتره بگم از حال رفتم...

ارشیا

درد دستم خیلی زیاد بود.

با حرصچاقورو از دست ترگل کشیده بودم..وبخاطر همین بدجور زخمی شد.

اما درد دستم قابل تحمل تر از دردی بودکه با دیدن ترگل توی اون حالو واوضاع سراغم اومد .

کاش دستم تیکه تیکه میشد ...

من امروز دودفعه زدم توی صورتش .هرچی میخوام مثل آدم رفتار کنم نمیشه.

اون بارداره بعد من به جای اینکه واسش آرامش فراهم کنم بیشتر استرس بهش میدم .

خدا من باید چیکارکنم

حتی کسی رو ندارم که بگم کاش با اومدنشیکم آرومم میشم.

حتی نمیتونم حسرت نبودن پدر ومادرمو بخورم چون اگه بودنم کاری نمیکردن

شاید فقط پدرم.

دکتر به زور نشوندم .تا دستمو بخیه کنه ..

ذره ای احساس درد سراغم نیومدهر بار که سوزن وارد دستم میشد انگار دوست داشتم محکم تر

توی دستم فروش کنه.

دستم هفتا بخیه خورد البته بخیه ی کوچیک.

با داد دکتر دوباره رفتم داخلدکتر درحالیکه شیر کپسولو بیشتر میکرد گفت:به این آقاهه بگید
بیاد داخل

من که داخل بودم خودمو بهشرسوندم وگفتم:چیشده دکتر

دکتر اینبار با صدای که از نگرانش کاسته شده بودگفت:این دختر سابقه ی بیماری تنفسی داره

درحالی که چشمامو از ترگل میگرفتم به دکتر نگاه کردم وگفتم:نمیدونم

دکتر:نمیدونی؟؟این خانم چه نسبتی باهات داره

دیگه از این سوال تکراری خسته شدم

راستیترگل گفته بود داداشم آسم داره

به دکتر با شک نگاه کردم وگفتم:برادرش آسم داره

دکتر:پس این تنگی نفسش ارثیه؟؟

ارشیا:فک نکنم اولین بارش بود اینجوریشد

دکتر:خبر بدی بهش دادید

ترجیح دادم چیزی نگم ... که دکتر انگار متوجه شرم من واسه ی صحبت بیشتر شده باشه

خودش ادامه داد:بعضیا آسمشون عصبیهمثل این خانمیعی ممکنه وقتیناراحت میشن.. این اتفاق
واسشون بیفته

عادت بد بچگیمو تکرار کردم دستمو توی موهام قرار دادم وبا دستام چنگشون زدمبعد به ترگل

نگاه کردم وگفتم:اما اون بارداره...

دکتر جویری که انگار از حرف من عصبانی شده باشه گفت: اگه دوباره این وضعیت سراغش بیاد ممکنه بچش بیفته.

مثل اینکه تیر خلاصو توی مغزم شلیک کرده باشنا اعصابیت سرمو دوباره به سمت بالا چرخوندم که دکتر با نرمش بیشتر و برای آروم کردن من گفت: الان که به خیر گذشت... مهمم از این به بعد شه فقط باید حواستون باشه. بیشتر از این ناراحت نشه

شما خودتون امروز اگه این کیسول تو خونه نداشتین... اوضاع خیلی وخیم تر میشد

و ایخدا چرا من نمیتونم حتی از بچه ی خودم مواظبت کنمن توی دل خودم این امیدو داشتم که شاید با اومدن این بچه بتونم برای خودم یه خانواده درست کنم. اما زهی خیال باطل سرم خیلی کند وارد بدنشمیشد

صورتش بی روح و سرد شده بود

مثل یه مرده.

روال تکراری حال من توی این روزا حال الان ترگله و وضعی که در پیش دارم. نباید اینجوری باشه

باید یه راهی واسه ی نگه داشتن ترگل پیدا کنمن بچمو میخوام من ترگلو هم میخوام... در حقیقت من خانواده ی از دست رفته میخوام

بی هدف و بی هیچ تصمیمی از پله ها پایین اومدم آرشام روی کاناپه نشسته بود و کلافه پاهاشو تگون میداد

به اجبار به سمتش رفتم و روی مبل روبه رویش نشستم

حرفی واسه ی گفتن نداشتم... بخاطر همین منم چشمامو به انگشتم انداختم.

که آرشام مثل یه بمب ساعتی که منتظر فرصت باشه... منفجر شد و در حالی که خنده ی عصبی تحویلیم میداد گفت: ترگل اینجا چیکار میکنه؟؟ اصلا اینجا چه خبره؟ تو

گرما وحس نابودی محض مثل یه لشکر تشنه به خون به گلوم هجوم آوردنومکیدن خونو اونجا شروع کردن

آرشام چی داره میگه... اون ترگلو فراموش نکرده

اینبار آرشام داد کشید:گفتم ترگل اینجا چیکار میکنه؟؟چرا اینقد حالش بده...

برای آروم کردنش هیچی به ذهنم نمیرسید فقط گفتم:آروم باش

که آرشام اینبار بلندتر از قبل گفت:نابودم کردی...همه چیزمو گرفتی مادرمو گرفتی... پدرمو گرفتی...به کسی که دوشش داشتمم رحم نکردی میدونی من بعداز بهوش اومدتم اولین جایی که رفتم کجا بود؟! من رفتم دم مدرسه ی ترگل

مثل بچگیاش وقتی عصبی میشد زورشو روی کلمات خالی میکرد. تند تند نصف فارسی نصف ایتالیایی کلمات چه درست چه اشتباه توسط آرشام جفت هم چینده میشدن..

ومنم زیر رگبار این کلمات بمباران میشدم

نمیدونستم چی بهش بگم تا آرومش کنم

اما تناقضی که این وسط به قصد هشدار توی گوشم میکوبیدهر چند که کوچیک بود..

داشت بهم میگفت که آرشام داره دروغ میگه.

این منو کمی به امیدی که هدفش نامعلوم بود... امیدوار میکرد

چون آرشام حتی یک بارم سراغی از ترگل نگرفت...

کسی که من اجیر کرده بودم، که مراقب آرشام باشه همچین چیزی به من نگفت

یعنی بعداز خوب شدنش هر جایی رفت به غیر از محله ی ترگل اینا...

حتی دکترشم بهم گفت:آرشام روز حادثه رو به یاد نیاره.

جواب مزخرفی رو که آماده کرده بودم.با صراحت توی صورت آرشام زدم:اتفاقیه که افتاده

آرشام: دزدیدن عشق یه نفر وقتی خودش داره میمره اتفاقه یا پست بودن یه نفر و میرسونه..

وضع آرشام فرقیبا ترگل نداشت و من به عنوان یه مریض باید مراعاتشو میکردم

اما نمیدونستم تا کجا میتونم زیر بار سؤ تفاهمی که تازه به همراهی کینه ای قدیمی اومده بودکمر خم نکنم.

کینه ای که نشات گرفته از یه دورغ بیرحمانست.

با حفظ ظاهر به آرشام نگاه کردم و گفتم: اون جووری که تو فک میکنی نیست بزار برات توضیح بدم

آرشام با خنده ای مضحک از سر جاش بلند شد و گفت: ترگلو بده به من. اون وقت میفهمیم که اونوسط کی داره راست میگه

اینو که گفت انگار یه سطل آب یخ ریختن رومبا نگاه متعجب بهش زل زدن و گفتم: چی؟؟؟؟!!!

آرشام: مگه نمیگی سؤ تفاهمهمگه نمیگی اونجووری که من میگم نیست... پسترگل اینجا چیکار میکنهچرا با این حال و روز کنار تو؟؟

اون با من از این خونه میره. منم سوالی از تو نمیپرسمانگار داشت برام جک میگفت

بهش نگاه کردم و گفتم: میفهمی داری چی میگگی؟؟

آرشام مثل بچه ای که عروسکشو ازش گرفته باشن. به سمتم اومد و گفت: اون دختر مال من بود و تو ازم دزدیدی حالا بهم پشش بدهشیدی؟؟... پشش بده من اول ترگلو پیدا کردم... من

دستمو در حالی که سعی میکردم توی گوش آرشام نخوابونم مشت کردم و گفتم: ازخونه من برو بیرون

آرشام ناشنوا تر از همیشه چشمو به رویحال من بست و گفت: کار تو همینهدزدیدن زن مورد علاقه ی دیگران... پست بودن خیلی وقته توی گوشت استخونتهسن و سالم نمیشناسی حتی با. م.



نتونستم طاقت بیارم دستامو بالا بردم وتویصورت آرشام نشوندم وگفتم:این کسی که تو داری
میگی من دزدیدمشزن منمیفهمی زن منتهعهدی که تو باهاش ناآشنایی... (هه...هر چند که
خودمم الان دارم شعار میدم)

نمیخواستم دهنمو باز کنم وبت ساخته شده توی ذهن آرشامو با یه حرف، خردکنمبخاطر همین
دهنمو بستمودوباره دستمو توی موهام فرو بردم

که آرشام با صورت کج شده نیشخندی زد

و در حالی که بیرون میرفت زیر لب گفت:اینبار کوتاه نیام

وقتی آرشام کامل ازسالن خارج شدبیطاققت شدم...ومجسمه ی کنارمو خرد کردملعنت به
سرنوشت شومی...که روی هر ورقش..تباهی من هک شده...وویشتراز همه لعنت به حس و حال
خودمومراعاتی که دارم میکنمباباکاش بودی.

آرشام

خودت خواستی ارشیا خودت خواستی نابودت میکنمنابود.

ترگل

چشامو به زور باز کردم

دستمو تکون دادم وخواستم بلند شمکه درد بدی توی دستم پیچید هنوز... سرم روی دستم
بودبه زور بلند شدم وآنژیوکتو محکم کشیدم

دستمو روی اون یکی دستم محکم فشار دادمتا دستم بیشتر ازش خون نرهمیخواوم از اینجا برم
اما چرا بابام نیومد دنبالم...یعنی نمیدونه آرشام بهوش اومده؟؟چرا هیچ خبری ازشون نیستکنه
چیزیشون شده باشه.

خواستم بلند شم که سرم گیج رفت ویادم اومد چندلحظه ی پیش چه خبری بهم دادن.

دستمو گذاشتم روی شکمم و آروم گفتم: کسی اونجاست تو کیهستی؟؟ یعنی تو بچه ی منی؟؟ یعنی من دارم مامان میشم.

چرا ارشیا این کارا رو باهام میکنه .

چرا نمیزاره برمچرا آرشام یه جوری رفتار کردانگار منو نمیشناسه..

خدایا اون بالایی چرا هر کاری میکنم.

یه مانع سر راهم سبزمیکنی؟؟.

چی میخوایدیگه؟؟؟ من این بچه رو نمیخوام

تا شب فقط داشتم زار میزدما ما یه نفر هم سراغم نیومد.

داشتم دیونه میشدم.

ارشیا

تا چند قدمی اتاق میرفتم و برمینگشتم میترسیدم برم و دیدن دوباره ی من ... حالشو بدتر بشه. اون بارداره...

خدایا داری با این دلم چیکار میکنی؟؟؟..

داری با این حالم چه میکنی؟؟؟.خودت مگه این بچه رو نفرستادی که ترگل کنارم بمونه؟؟؟.نه.

دیگه طاقت نیاوردم.اگه دوباره بلایی سر خودش میاورد چی؟؟رفتم وبا تردید درو باز کردموا ی نه..

ترگل

یه گوشه کز کردم.وپاهامو توی شکمم جمع کردمراه تنفسم بسته شده بود

سرفه هام اونقد شدید بودن که دیگه ته گلوم مزه ی خون پخش شده بود

با مشت کوبیدم روی سینم تا یکم دردم کمتر بشهاما



کمتر نشد هیچ. لرزشش بغضمو دوباره خرد کرد.

یعنی من باید بچه به دنیا بیارم... بعد بهش شیر بدمهر وقت ارشیا خواست باهاش همخوابه بشم خانوادمو نبینم یعنی عاقبت من تا همیشه عروسک بودنه؟؟؟

این زندگی منه؟؟ این ترگله.

خدایا چرا این سکوتو نمیشکنی؟؟

چرا این سرنوشت شومی رو که کم کم داره اعتقاد منو به بودنت ذره ذره میخوره نابود نمیکنی؟؟؟.

مگه قدرت تو اون قدری نیست که دریا رو شکافتی؟؟ یه بار یه بار برای من پر گناهاین پرده پر از ابهامو بشکافزار رها شم از این همه بیگناگی

ساعت روی عسلی رو بلند کردم.

تیک تاک تیک تاکالان یه ماهمه. چقد دیگه میشه نه ماهمو من میشم مادر کسی که متنفرم از بودنش.

رفتم جلوی آینه. به خودم که با اون لباس سفید رنگ شبیه روح شده بودم چشم دوختم.

منی که دارم به یه نفر دیگه جایی واسه ی رشد میدم. منیکه توی وجودم یه زندگی داره آغاز میشه.

اگه گناههمن گناه کار

اما من به این بودن راضی نیستم... راضی نیستمممم..

این ترگل باید بشنکهباید این زمان باید وایسه. جلوتر رفتنش نابودی منه. نابود آیندم. با تمام توانم ساعتو پرت کردم سمت آینه.

ترگلی که توی آینه بود. هزار تیکه شد

ومثل آبشاری که بخاطر ریزش کوهی که از دلش بیرون اومده بی پناه شده باشه یکه باره پایین ریخت.

هوای اتاق داشت خفم میکرد

از اتاق بیرون زدم. یه سوزش کوچیک کف پاهای برهنم احساس کردم.

اما بدون نگاه کردن به سمت پایین بی هدف از پله ها پایین رفتم.

خورشید داشت با روز خدا حافظی میکرد. و غروب نهایت، دلتنگی رو به هر گوشه ی آسمون دعوت.

سنگ ریزه ها خیلی زننده خودشونو زیر پاهام قربونی میکردن

وبا فرو رفتنشون توی پاهام درد بدی رو توی وجودم سرازیر میکردن.

حالم بدتر از اون بود که بخوام به این دردا توجهی کنم.

انگار این دردا مثل یه خودزنی یه آدم دیونه برام حکم قرص آرامش بخشو داشتن.

به خودم که اومدم داشتم از پله های باغ پایین میرفتم

هنوز خودمو به ازدحام بی آرایش درختا نسپرده بودم که سرم گیج رفت. به ناچار زیر یکی از درختا نشستم

وپاهامو توی شکمم جمع کردم. بدون اینکه تلاشی واسه بغض کردن یا اشک ریختن بکنم اشکام پشت سرهم روی صورت تم میریختن.

<<رشیا >>

میشد از اون چند قطره خونی که روی شیشه ها بود بفهمی پای ترگل زخمی شده

ای لعنت به من که هر چیزی رو میخوام درست کنم

بدتر خرابش میکنم

کجا رفته با این حالش.

چه هراسی بالاتر از اینکه تکلیفت با حال خودت مشخص نباشه چه چیزی بدتر از اینکه ندونی

چی از زندگی میخوای

من توی این وضعیت سردرگمی الان دارم دستو پا میزنم..حتی خوداحتمم نمیدونم میخوام

چیکار کنم.

پاهامو روی رد پاهای کمرنگ ویکی درمیون قرمز رنگ ترگل گذاشتم.رد پاهاش زیر پاهام مخفی

میشد.

من چقد بد بودم واز زورم ومردونگیم...اینجور استفاده کردم.

چیکار کنم که همچی دست به دست هم داده منو بکشه پایین.

رد خونی پاهاش تا نزدیکی استخر تمام شد.

منم راهی رو که فک میکردم رفته دنبال کردم.توی درختا فرو رفتم.و تاریکی زشتشو به جون

خریدم

هر چی پایینتر میرفتم ترسناک تر میشد

حتی بالای درختا رو هم نگاه میکردم اما بعید بود با اون حال بدش بتونه بره روی درختانگار

میترسیدم صداس کنم. وبیشتر ازم فرار کنه.

من هر روز اونو توی این خونه میذاشتم ومیرفتم.واایییییی

بیخیال ته باغ شد.مبخاطر تاریکی زیاد چیزی پیدا نبود.دوباره راه خونه رو به امید پیدا کردنش در

پیش گرفتم

<<<<ترگل>>>>

از سرمای زیاد دندونام روی هم میخورد خودمو به زور با کمک درخت از روی زمین نمناک وسرد جمع کردم تلو تلو خوران به سمت خونه راه افتادم.

چشام دم به دقیقه روی هم میرفتن.

کشیدن جسمم برام کار مشکلی بود.

به هر جون کندن بود خودمو به اتاق رسوندم وروی تخت پهن شدم...وبخاطر سرمایی که هر لحظه بیشتر توی پوستم میدوید پاهامو به شکم نزدیک تر کردم

وچشامو بستم..

جون نداشتم پتو رو هم بکشم روی خودم

<<<ارشیا>>>

وقتی دیدم روی تخت بیجون افتاده. قلبم آتیش کشید اما خیالم راحت کشید که حداقل سالمه.

پاهاش زخمین؟؟؟

میترسیدم بهش دست بزنم.

تا حالا مقابل هیچ دختری اینقد ضعیف نشده بودم.

اما ترگل مثل یه شیشس که همش میتروسم بشکنه. هرچند که الانم قلبش پر از ترکه.

الکلو از سرویس آوردم ریختم روی پنبهتا پنبه ی آغشته به الکلو روی پاش گذاشتم چشماش لرزید اما بازشون نکرد.

منم با خیال راحت پهاشو تمیز کردم چندتا خراش بودنبا یه زخم توی نرمی پاش که خون هم صددرصد مال اون بود

پتو رو روش کشیدم و باز به چهره ی زرد شدش که میشد رد خشک شده ی اشکو روش ببینی
چشم دوختم.

ترگل چیکار کنم که باهام راه بیای؟؟؟ چیکار کنم اینقد بیقراری نکنی؟؟؟ بهونه نگیری؟؟؟

چرا چشمای ترگل این تمنا برای بودنو نمیپینه.

من باعث شدم یه دختر با عقاید ترگل بشه هیولا.

خدا میدونه چه مهری خرج حاصل عشقش میکنه

کنارش دراز کشیدم و با ترس بهش نزدیک شدم..

من حق گرفتن یه زندگی خوبو از این دختر ندارم

تا هزار سال دیگه هم تلاش کنم نمیتونم کنار خودم نگهش دارم

منی که نمیدونم تکلیفم با دلم چیه.

اما هر چی هست دوست دارم کنارم بمونه.

دستمو کشیدم روی صورتش .

فکر کردم مال منی. اما مثل اینکه من حق داشتن یکی مثل تو رو ندارم.

چون واسم مهمی باید بزارم بری.

نمیخوام زجر کشیدنتو ببینم

من برای تو عذابم... باید این عذاب تمام شه

پس حتی اگه کنارتم نباشم

بدونم خوبی کافیه..

من بچمو میخواستم میخواستم یکی بیاد که از وجود خودم باشه

میخواستم لاقل یکی واقعی بی ریا دوستم داشته باشه.

ترگلو توی آغوش کشیدم.

بابایی مامانت نه منو میخواد نه تو رو. پس باید ما از زندگیش بریم

اون دختر خیلی خوبیه.

ما نباید بزاریم یه فرشته مثل اون بشه هیولا. اون سهم منو تو نیست.

امشب آخرین شبیه که سه نفری کنار همیم.

امشب آخرین شبیه که میتونم ریه هامو از عطرتنش پر کنم.

امشب آخرین شبه که میتونم با بوی موهاش مست کنم.

چرا من اینجوری شدم. چرا؟؟ این حال ناآشنا و عجیب غریب چیه؟؟؟

وقتی به این جملش فکر میکنمکه گفت: میخوام بچه ی مردی رو داشته باشم که عاشقشم.

یه حسادت سراغم میاد.

یعنی عاشق کسیه؟؟؟؟..

کاش زمان ایست قلبی بکنهو واسه ی همیشه توی این لحظه بمیره.

لحظه ای که ترگل کنار منی که آزارش دادم.

وبچه ای که حاصل که یه نفرته.

کاش جای دیگه توی یه موقعیت دیگه باهاش آشنا میشدم

<<<رشیا>>

تا نزدیکای صبح کنارش موندم

بوسیدمش و از اتاق بیرون زدم.

<<ترگل>>

احساس میکردم کسیکنارمه!!

اما اونقد گیجو منگ بودم که خوابم برد. نزدیکای صبح بود که احساس کردم رشیا از کنارم بلند شد

ههباز منو بی توجه به حالم بغل کرده بود.

اما دیشب برعکس همیشه حسش نکردم

همیشه باید یه جوری از اینجا برماز کنار شیشه خورده هایی که روی زمین بودم با احتیاط گذشتم و رفتهموی حموم. لباسمو پرت کردم بیرون از اتاقک..

و برعکس همیشه دوشو باز کردم..

وسرپا زیرش وایسادم. وگذاشتم آب داغ بوی الکلوز از تنم بشوره..

یه حموم درست مثل آدمیزاد کردم.. حولمو پوشیدم وسشوارو زدم به برق.

بعد از اینکه موهامو خشک کردم.. گزاتمشون دورم وداخل حموم شروع کردم راه رفتن.

میدونستم میخوام چیکار کنم.

اما به ناشیانه بودن نقشم شک داشتم

ولی یهو اونجوری شدنشک برانگیز بود

ولی بلاخره باید یه کاری میکردم

نمیشه بشم آلت خوشگذرونی ارشیا تازه براش وارثم بدنیا بیارم..

ههچنان بلایی سرت بیارم که تا عمر داری تو کفش بمونی.

ساعت ۶ صبح بود. رفتم سراغ کمد لباسام یه دست بلوز شلوار عروسکی که چهارموی یکم بشاش تر نشون بده پوشیدم عکس حیونای بزرگ درشتی که روی لباسا بود حال آدمو خوب میکرد جلوی آینه وایسام کل موهای پف کردم و وسط سرم جمع کردم.

رژ لب جامدو برداشتم یکم زدم به انگشتم بعد زدم روی لبام که به نظر رنگ لبای خودم برسه

رژگونه رو برداشتم یکم روی گونه و دماغم زدم

چشمام که از اول تا آخرشون همین طوریزشت و بیروح بودن.

خدایا خودت کمکم کن.

عطرو برداشتم یکم زدم.

بوش زیر دلمو قلقلک میداد اما خودمو نگه داشتم که بالا نیارم

چقد دیگه این حسای مسخره تموم میشه

تیکه های بزرگ شیشه رو با احتیاط جمع کردم

گذاشتم تو سطل

بعد گلیم کوچیک جلوی آینه رو جمع کردم.

گذاشتم یه گوشه ی بالکن..

کپسول کنار تختو به زور جابه جا کردم

بعد رفتم سراغ مرتب کردم رخت خواب.

بالشتا رو قشنگ چیندم روش.

بعد پتو رو برداشتم کل هیکلم زیر پتو مخفی شد. هر کاری میکردم نمیتونستم جمعش کنم یا زیرش بودم یا روش.

<<< ارشیا >>>

میدونم وقتی بزارم بره

دلم دنبالش راه میفته

میدونم هیچ وقت نمیتونم فراموشش کنم

ولی بودن ترگل کنار من داره نابودش میکنه...اگه تا الان چیزیش نشده معجزس

نمیخوام آرشام هم مثل من بهش آسیب برسونه.

اما باید اول این بچه از بین بره.

کاش میشد یه بار. منم توی این شروع های بد گرفتار نمیشدم

کاش برنمیگشتم ایرانولی با آرشام چه میکردم

رفتم پشت در دستمو روی دستگیره گذاشتم.

هنوزم توی دلم میخوام ترگل این اصرار چشمامو برای بودنش ببینه

ولی مثل اینکه من نمیتونم از کسی مراقبت کنم

درو باز کردم تا به ترگل بگم میتونه بره

واینکه میتونه به قول خودش از شر این بچه ی حروم زاده هم راحت بشه

چهره ی من هر روز بخاطر کسای که تنهام گذاشتن یه چین روش افتاده. ترگلم یه چین دیگه

اما تمام. همین فردا برمیگردم لندن

آرشامم باید برگرده رمهمه چیز تموم شد

وقتی وابسته میشی... نگرانیدلشورهودلواپسی های که سراغت میان شیرین

دیگه نگران کی بشم؟؟.

نمیدونم وقتی من برم ترگل یه بار هم چه خوب چه بد، یاد من میفته

اما روزای این زندگی خوشی نداشتن

پسباید تموم بشن... که ترگل خوبباشه

اون خوب باشه کافیه.. بیخیال این حس مریض من.

وقتی درو باز کردم

یه بوی خوب زیر بینیم پخش شد... وخبری از آینه ی شکسته نبود

ترگلم زیر پتوی بزرگ روی خوش خواب گیر افتاده بود وسی داشت جمعش کنه

اینجا چه خبره؟؟؟

رفتم جلوتر که کمکش کنمتا خواستم پتو رو بردارم. دستش رفت توی چشمم.

سوزش بدی روتوی چشمم حس کردم

ولی وقتی دیدمش با همون یه چشم هنگ گونه بهش زل زدمدرد چشمم یادم رفت

مثل یه عروسک شده بود که دلت میخواست با اون لپای سرخو... لباس جیغ شاد فقط نگاش کنی

<<ترگل >>

انگشت اشارم رفت تو چشم ارشیا.

تا قیافشو دیدم دلم میخواست بزنم زیر گریه ولی خودمو نگه داشتم

یه چشمش که با دستش نگرفته بودش سرخ شده بود

توی دلم یه صلوات فرستادمخدایا کمکم کن بتونم نقشمو خوب بازی کنم.

زود رفتم جلووبا نگرانی بهش گفتم:چی شدی؟؟؟.

بعد دستشو گرفتم وگفتم:بشین رو تخت

قشنگ معلوم بود...تعجب کرده.

ولی من باید عادی رفتار میکردم

باید ریسکشو به جون میخریدم

روییه زانو روی تخت نشستم.و بهشوگفتم:دستتو از روی چشمت بردار

باز فقط بهم نگاه کرد

منم واسه ی اولین بار با چشمای بی نفرتدستمو سمت صورتش کشیدم

دستشو از روی چشمش برداشتم

وحشتناک قرمز شده بود

ترگل:ببخشیداتفاقی بود...

ارشیا:چی؟؟؟

دستمو به سمت چشمش کشیدم گفتم :این...

بعد ناخونامو نشونش دادم وگفتم:نگا بلندنبعد ی

با خنده گفتم؛ مسخرم نکنیا ولی من بلد نیستم ناخونامو بگیرم یعنی دست چپمو اصلا(مثل من)
بخاطر همین مامانم میگرفتشون.

بعد دستمو گذاشتمش روی چشمش یکم ماساژش دادم گفتم:دیگه خوب شد نه؟؟؟
ارشیا:آره

من باید از این خونه برم تا صد سال دیگه هم بگم نمیخوام پیشش باشم ول کن من نیستی...پس
بایدبا نقشه از این خونه برمبا ظاهر سازی
میخواستم حرفایی رو که آماده کردم بگم
که حالت تهوع گرفتموبدو رفتم توی سرویس
اما این دفعه ارشیا دنبالم نیومد...این چش شده
دیروز داشت حلقشو جر میداد...
منم واسه اینکه حواس پرت شدشو به خودم جلب کنم
یه از حال رفتن الکی پیاده کردم
اینبار خودشو بهم رسوندگرفتم
وبا یه غم گفتم: خوبی؟؟؟
یه لبخند بهش زدم وگفتم:آرهکمکم کرد روی تخت دراز بکشم
انگار میخواست چیزی بگه ونمیتونست.
خواست برهکه دستمو روی دستش گذاشتم وگفتم:بمون.

با شک و تردید و غم بهم نگاه کرد. انگار شک داشت منم.

منم با تتهپته و مثلا خجالت گفتم: درسته من نمیخواستم باردار بشم ولی به هر حال این بچه ی منیه آدمه

من که قاتل نیستم باید به دنیاش بیارم... مگه نه؟؟؟ تو که میدونی اخلاق من چه جوریه

ارشیا انگار نمیفهمید من دارم چی میگم.

انگار مثل امروز صبح من داشتقضا یا رو تجزیه تحلیل میکرد انگار حرفامو داشت مزه مزه میکرد

بخاطر همین پتو رو کشید روم و گفتم: استراحت کن

بعد خواست بره که پتو رو زدم کنار دستشو گرفتم و گفتم: چی چی رو استراحت کنشکل

استراحت شدم بابا

بعد دست ارشیا رو گذاشتم روی شکمم وبا شیرین ترین لبخندم گفتم: ناسلامتی من مامانمم.

بچم مرد از گشنگی.

ارشیا با اینکه هنگ بود ولی گفت: گرسنته؟؟ جدا؟؟

ترگل: من نه... بچم گشنشها دیگه مناندازه ی دونفرم

ارشیا با یه لبخند عجیب غریب گفت: اوکی بیا بریم پایین

ترگل: هر چند که دلم خواست تو رخت خواببرام بیاری ولی باشه

ارشیا: خوب تو بمون من میرم

ترگل: نمیخواه سه نفری یه فاز دیگه میده

ارواح عمم به سه نفری نشونت بدمدغغد... چهارنفر از بغلش بزنه بیرون.

حالم از این لوس بازی بهم میخوره

ای لعنت بهت ارشیا

داغ این بچه ی نکبتتو روی دلت میزارم

<<<ارشیا>>>

به صبحونه خوردنش نگاه کردم ...

بعد سرمو انداختم پایین وبه فنجون نسکافم خیره شدم...

یعنی واقعا ترگل این بچه رو میخواد...

یعنی رفتارش راسته

چرا نمیتونم باور کنم اما اونقد از غرورم خسته شدم که دلم میخواست داد بزیم بگم میخواستم

بزارم بری

ولی وقتی دیدم داره چه به اجبار چه از ته دل به این بودن رضایت میده

این اجازه ی تموم کردن این اجازه ی رفتن این اجازه ی مال من نبودن روتو دلم دفن کردم.

ممنونم بابایی... ممنونم میخوای مامانو نگه داری

ولی رفتار ترگل خیلی غیر عادی بود انگار نمیشناختمش.

چشاشو میدزد وهمش با دستاش وسرش حرفاشو میزد

رفتار خودم عجیب تر

منی که نمیشد با یه من غسل کوفتم کنن

این مدت همش داشتم منت کشی میکردم.

رفتار ترگل مثل اره در حال بردینریشه ی افکارم بود

یه چیزی این وسط درست نیست.

آرشام با آرشام چیکار کنم..

تنقاص رفتار منم این وسط اذیت کنندسالبته اذیت کننده واسه ی خودم. چرا نمیتونم ترگلو باور کنم.

چی شد یه شبه اینجوری شد؟؟؟.

این همه تغییر رفتار یهشبه عادی نیست.

بعد از خوردن صبحهانش رفت توی حیاط و مثل همیشه دویدن اما با احتیاط و خیلی آرام.

ترگل

از نگاه های عجیب و غریبش میشد بفهمم باورم نداره اما نباید بهش اجازه بدم فکر کنه

وقت آرام پیش رفتن ندارم وگرنه نشونش میدادم

این بچه هر روز داره بزرگتر میشه و من ضعیف تر

ارشیا در حالی که یه لیوان آب میوه دستش بود اومد توی حیاط.

ارشیا: بیا... باید قرصاتو بخوری...

ترگل: قرص نمیخواه من خوبم بخدا

ارشیا: نه خوب نیستی بخاطر بچه باید بدنت قوی بشه...

ترگل: بخاطر بچه؟؟... باشه...

هه... بچه... عوضی معلومه نه بخاطر خودم بخاطر بچه

این درد تو جون بچت

قرصارو ازش گرفتم وخوردم

ارشیا لیوانو گرفت و برگشت داخل خونه...

قبلنا دنبالم راه میفتاد و سر به سرم میزاشت ...

ولی از امروز صبح رفتارش خشک و بیروح شده.

بیخیال بابا بره بمیره ...مرتیکه نامرد دروغگو...

تنها چیزی که این وسط داره منو ناراحت میکنه،اینه که آرشام حتی منو نمیشناختچرا حتی اسمم صدا نکرد..

بخاطر یه هوس ببین چطور زندگی منو به آتیش کشید

امیدوارم خدا تقاصشو بده

بچه ها من نرسیدم تایپ کنم اینارو هم به زور ...چشام داره کور میشه بخدا از خستگی .

ولی فردا به تعداد که نذاشتم میزارم...البته اگه بتونم ولی معلوم نیست چندتا...شرمنده.. کامنتی

نزارین رو اعصابم برها...من ناراحت میشم دوست داشتنم بزارین

بی هدف توی حیاط شروع کردم راه رفتن

کدوم بهتره؟؟؟.

هر چی به مغزم فشار میاوردم هیچ جا که راه درو داشته باشه پیدا نمیکردم

کجا کجا کجا

پاهامو میکوبیدم زمین وراه میرفتم
شبییه اکی یوسان شده بود... هی انگشتمو میکوبیدم روی مخم
راه رفتن فایده نداشت روی پله های باغ نشستم... سرمو بین دستام گرفتم و خم شدم .
چشامو محکم روی هم فشار دادم
بله خودشه...یه بشکن تو هوا زدم
پاساژ هزارویک شب
خوب این حل شد
حالا من چطور برا ارشیا عشوه خرکیبیام
اووف خاک تو سرم حتی بلد نیستم دلبری کنم
هه...پوووف بیخیال خدا خودشکمکم میکنه
من اون روز توی عروسی سه نفر و پیچوندم فردا هم میتونم... آره میتونم
سرمو بلند کردم...یه نفس عمیق و طولانی کشیدم...
دستی به بلوزم کشیدم و خواستم بلند شدم...
که دستم رویشکمم قرار گرفت
انگار یادم افتاده باشه باردارم...سرم گیج رفت و نشستم...
دستمو دوباره روی شکمم قرار دادم
ودوباره این جمله رو تکرار کردم
کسی اونجاستصدامو میشنوی؟؟؟..

تو بچه ی منی؟؟...از وجود منی؟؟...متاسفم که هیچ وقت به دنیا نیمای...اگه این اتفاقا نمی افتاد و
توییه سن دیگه باردار میشدم شاید دوست میداشتم...

اما تو که صدای منو نمیشنوی...تو که آدم نیستی بهتره برگردی پیش همون کسی که فرستادت تو
شکم من...

اون بالا جات بهتره...من مامان خوبی نیستم...اگه به دنیا هم بیای میکشمت...من تو رو نمیخوام...
ناراحت نشیا ولی چون بابات ارشیاست نمیخوامت..

برو بالا بعد بچه ی یکی دیگه شو...

باشه؟؟...نمیدونم پسری یا دختر ولی بودن تو نابودی منه

خودم دارم نفس میکشم ولی امیدم مرده اگه تو بیای میشم یه عروسک منم نمیخوام عروسک
باشم

خوب دیگه آخرین باره که باهات حرف میزنم خدا حافظ واسه ی همیشه...بچه ی نابودگر ...

از پله ها رفتم بالا

لباسمو عوض کردم...یه بلوز شلوار مشکی پوشیدم...

موهامو با کلیپس جمع کردم رفتم پایین

ارشیا جلوی تی وی نشسته بود و پشت سر هم کانال عوض میکرد...باید یه جوری به حرف
میگرفتمش

رفتم نشستم کنارش...

کنترلش گرفتم اما فقط یه نگاه بهم انداخت و دست به سینه شد...منم واسه ی جلوگیری از
ضایع شدنم...

یه شبکه رو انتخاب کردم...

این چرا حرف نمیزنه

چشمش به تلویزیون بود اما فکرش در حال پرواز توی دنیای دیگه...

شیطونه میگه یکی بزخم پس کلش... هواپیمای افکارش سقوط کنه

یه چند دقیقه نشستیم... بعد رفتم تو آشپزخونه...

ارشیای راد منش

همون طور که تو این کوله بار ناامیدی رو به جای کوله پستی مدرسه انداختی روی شونه هام

...منم این ناامیدی رو تیغ میکنم توی قلبت...

به حدی ازت تنفر دارم که میتونم بفهمم نفر تو از چشمام میخونی...

ولی فک نکنم دزدین چشمام واسه ی چندروز سخت باشه...

یه جورى خوشبخت بشم که خودش بشه انتقام از تویی که میخوای خوشبختیمو بدزدی...

پدر زورکی...

فک کنم این چون دیده من دارم مهربون رفتار میکنم پرو شده قیافه میگره

سیبمو انداختم توی هوا و دوباره گرفتمش... یه گاز پدرمادر ازش زدم و رفتم توی گویچه... چه

اسمی هم واسش گذاشتم

دستمو باز کردم و اونقد چرخ خوردم که دیگه حالم داشت بد میشد

خاطرهام کارایی که میخواستم وقتیا از این خونه بیرون رفتم انجام بدم باهام توی ذهنم

میچرخیدن

یه جسم سیاه توی یه قفس سفیدرنگ...

دیگه نمیتونستم تاب بخورم اونقد تاب خوردم که حالت دستام نامتعادل شده بود

خواستم پخش زمین بشم اما خودمو نگه داشتم وبا احتیاطنشستم روی زمین بعد دراز کشیدم...

هه...بدون اینکه خودم بخوام داشتم احتیاط باردار بودنمو میکردم...

ای لعنت به دل زخم خوردم که حتی اگه بخوام نمیتونم بد بشم

سقف حالت مربع ومستطیل بودنشو با حالت دایره ای عوض کرده بود وبا هیاهوی این چرخش

هنوزداشت میچرخید

انگار داشتمتوی یه گهواره ی بی حفاظ روی آب اسکی میکردم

چشامو بستم تا یکم آرام

شم..

ارشیا

وای چرا دارم به ترگل اخم میکنم

دروغشو میفهمم...نمیتونم تحمل کنم

ولی باید هنوزنگرانشباشم...

خیلی زود خودمو به طبقه بالا رسوندم...

وآخرین اتاقی رو که باز کردم تالار سفید بود

روی زمین افتاده بود

وای اینبار نه حالا که خودش رعایت میکنه من حواسم بهش نیست

خودمو بالای سرش رسوندم

قیافش عادی بود... آروم زدم توی صورتش... اما تکون نخورد یه بار دیگه...

ترگل

بوی عطر ارشیا زودتر از خودش اومد

تکون نخوردم... آروم زد توی صورتم...

ولی انگار حوصله نداشتم چشامو باز کنم... اینبار کمی محکم تر زد و گفت: ترگل...!

باهمون چشامای بسته دستمو بردم بالا و کوبیدم تو صورت ارشیارشیا هنگ کرده به دستم نگاه کرد...

چشامو باز کردم وبا اخم گفتم: آخرین بارت باشه میزنی تو گوش منا

خجالت نمیکشی میزنی تو گوش من؟؟... ناسلامتی من باردارم واقعا که... از شوهرای مردم یاد بگیر...

ارشیا هنوز تو شک کشیده ایبو که خورد

چندبار چشاشو بازو بسته کرد و مثل من کف سالن نشیت و گفت: نهچ نهچ تو خجالت بکش فکر کردم

دوباره بیهوش شدیتو خودر روز سه بار از حال میری

حرفش ناراحتم کرد انگار من واسه این ناز میکنم... ..

ترگل: میخواستی زجرم ندی که از حال برم... بعدم خیر سرم باردارم که سرگیجه دارم

واز حال میرم...

ارشیا دستشو به سمت صورت تم آورد یه لبخند ملیح زد و گفت: باشه چرا حالا ناراحت میشی...

زدم زیر دستش و گفتم: برو بابا

همون پاچه بگیرم بهتره تا بخوام با این مهربون باشم

زود بلند شدم که دنبالم اومد... صدای پاهاش پشت سرم میومد با خودم گفتم الانه که از کنارم

ردبشه

اما یهو از پشت کشیدم توی بغلش

وبعد سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت: ببخش خانومی منو ببخشم قول میدم جبران کنم... قول

میدم...

دستشو تنگ تر کرد... و یکیشو دقیقا روی شکمم قرار داد و گفت: قول میدم تا این بچه ی بابا

بیاد همه چی درست بشه ترگلی...

دوست نداشتم حس و حال رمانیکشو بهم بریزم خوب بود خودش خواست شروع کنه...

یه نفس آروم کشیدم و گفتم: ها؟؟

ارشیا: باشه؟؟...

ترگل: سعی میکنم...

خواستم برگردم توی صورتش که کاری کرد که نباید میکرد...

لباشو گذاشت پشت گردنم و خواست ببوستم که مثل برق گرفته ها لرزیدم خودمو کرخ کردم وبا

خنده ای که دلیلش قلقلک شدنم بود گفتم: ولم کن تو رو خدا... ارشیا برم گردوندگفت: چی

شد... نکنه قلقلکی هستی...

در حالی که میخندیدم و ازش فاصله میگرفتم گفتم: نه...

که ارشیا انگار یه کشف بزرگ کرده باشه آستیناشو زد بالا و گفت: چرا هستی... بد جورم هستی...

ترگل: میخوای چیکار کنی؟ چرا خودتو آماده میکنی؟؟...

نگا این

ارشیا: دستاشو بالا گرفت و انحنای دار تکونشون داد و گفت: هیچی میخوام یکم خوش بگذرونم...

در حالی که میدویدم گفتم: اینکارو کردی نکردی

ارشیا افتاد دنبال من و قبل از اینکه کامل در اتاقو ببندم... خودشو انداخت داخل...

دستامو گذاشتم پشت گردنم و گفتم: بیخیال بابا باشه؟؟...

رفتم روی تخت و خواستم برم اون ور اتاق که پاهامو گرفت کشیدم به سمت خودش

و گفت: میزاری پشت گردنتو میبوسم یا به زور اینکارو میکنم.

ترگل: نموخوام...

ارشیا: خودت خواستی.

اونقد قلقلکم داد که از خنده نفسم در نمیومد خودش بدتر از من... مثل اون دفعه تپله های

چرخون چشمش برق میزد و یه خوشحالی توشون بود...

یه نفس فقیرانه کشیدم و گفتم: یه استراحت بده

ارشیا موهام که الان باز شدن بودن نوازش کرد و گفت: باشه...

بعد خواست ببوستم که هلش دادم... اونم کشیدم سمت خودش وگفت: تو دیگه خیلی پرو
شدی... همین جا نفس بکش

منم خودمو پرت کردم روش وگفتم: حساب حساب به کاکا برادر هر چند که ربطی نداشت ولی
کلا... خودت اعتراف کن کجات حساسه؟؟

ارشیا فقط خندید...

چشامو ریز کردم... دستمو بردم سمت بازوهاش تکون نخورد... دستمو که گذاشتم زیر گردنش
کلشو کج کرد و خندید

ابروهامو تنگ کردم وگفتم فک کردی زرنگی...

یه ابروشو داد بالا

ترگل: کف پاهات...

یه لبخند خبیثانه زدم ورفتم سمت پاهاش که اینبار بلند زد زیر خنده...

ترگل: اونجا هم نه؟؟؟...

ارشیا: نوچ

دستامو به کمرم زدم وگفتم: آفا نمیشه این نامردیه... قبول نیست...

ارشیا با خنده بلند شد دماغمو کشید وگفت: حالا که میبینی شده

ترگل: برو بابا...

خودشو پایین کشید تا از روی تخت بلند شه که از پشت بلوزشو گرفتم وگفتم: هر هر زرنگ...

بعد لبامو گذاشتم روی گوشه محکم با آخرین توانم صدا دار یه بوسه گنده کردم که با لبایبرچیده

گفت: اوهوی دردم گرفت... قلقلک فرق داره...

ارشیا مثل ماست وار رفت وگفت :...دروغگو...باش میرم...

ترگل: برگشتی یه چیزی بیار بکوفتم

ارشیا: به من چه خودت برو

لبامو برچیدمو گفتم: مامانی میبینی؟؟ ما بمیریمم هیشکی هیچی بهمون نمیده... بیا خودمون بریم
ناهار بخوریم...

از سر تخت بلند شدم موهامو اینبار با کش دم اسبی کردم و قصد پایین رفتن کردم

ارشیا: کجا الان زنگ میزنم نهار بیارن...

ترگل: ولم کن بابا... شکل همون گارسونا و خدماتیا شدم... از بس غذاها خشگلن... حاله گرفته
شد... یه چیز شلم شیمبو درس میکنم واسه خودم

ارشیا: این یعنی به من نمیدی

ترگل: نه... مگه نوکرتم... من فقط واسه یه نفر بلدم درس کنم...

ارشیا لباشو کج کردو گفت: منم زنگ میزنم برا خودم غذا بیارن...

اینو گفت ومثل بچه کوچولو ها ازم جلو زد ودرحالی که از پله ها پایین میرفت زنگ زد که غذا
بیارن

چون کلاس چهارم بودم... زیاد به مامانم کمک نمیکردم... بلد بودم غذا درست کنم... ولی حرفه ای
نبودم

بدم میاد از این دخترای تیتیش مامانی که میگن: ما فقط بلدیم تخم مرغ درست کنیم

ارشیا بایه لبخند پیروز مندانه... از جنگی که هنوز در نگرفته بود گفت: چیمیخوای درست کنی؟؟...

گوجه ها رو بالا گرفتم وگفتم املت...

ای خدا یعنیباید از خودمم بدم بیاد...نه راحت وبیبردسر ترین غذا دنیا همینه...هههههه

ارشیا:بله چه خوب خوش بگذره

ترگل:میگذره

گوجه ها رو حلقه ای کردم...پیازچه و فلفل دلمه رو هم خرد کردم

وقتی کارای مورد نیازو انجام دادم...

وگوجه ومخلفاتش تفت خوردنادویه جات دوست داشتنی مخصوصا فلفلوزدم

وبه ثانیه نکشید که وقتی تخم مرغ هم زده رو توی ماهی تابه ریختم بوش زد زیر دلم و حالت

تهوع زشتی گرفتم

سر ماهی تابه رو زدم وهجوم بردم به سمت سرویس پایین

اونقد عق زدم که احساس میکردم الانه که چشم دربیان

با چشمای قرمز شده برگشتم توی آشپزخونه

ارشیا با یه لبخند خیلی ملیح ومثل بچه هاییکه مچشونو گرفته باشن...

دندوناشو نشونم داد بعد چنگالو گذاشت توی دهنش وگفت:بد نشده...

ترگل:اوهوی پرو اون غذای منه

ارشیا:خسیس خوبدلم خواست...

ترگل:خواست که خواست

رفتم جلو که بشقابو ازش بگیرم... باز بوی تخم مرغ باعث شد دماغمو چین بدم و ازش فاصله بگیرم...

بی رمق نشستم روی صندلی

ارشیا: چیشد؟؟...

ترگل: هیچ فک کنم این غذا سهم توه

ارشیا درحالی یه تیکه ی دیگه از تخم مرغ خوشرنگو توی دهنش میزاشت گفت: اون که بله

حدسمیزدم بوی تخم مرغ حالتو بدکنه

واسه همین چنددقیقه ی دیگه خدماتیه میاد

ترگل: پوووف... غذا خوردنم به من حروم شده.

ای لعنت به ذات بچتر تیکه ی پرووو

درحالی که بلند میشدم گفتم: اشتاهم ترکید... هیچی نمیخوام

رفتم بالا جلوی آینه نشستم به قیافه ی زشت و دربو داغونم نگاه کردم... چوب شور جلوی من الان

فیتنسی بود واسه خودش... بدم میاد چرا اینقد لاغر شدم

بلندشدم بلوزمو زدم بالا از گوشه به خودم نگاه کردم...

شکمم خودش بود اصن تغییرینکرده بود...

دستمو کشیدم روی شکمم و گفتم: وای به حالت بخوای منو بد فرم کنی...

که صدا ارشیا با خنده گفت: الان که شکمت بزرگ نمیشه... چندماهه دیگه...

بلوزمو آوردم پایین بهش نزدیک شدم و گفتم: با تجربه ای ها... چندشکم زایدی...

کارد میزدی خوش درنمیومد

با حالت ترسناکی گفت: هر احمقی این چیزا رو میدونه...

بالا رفتن یه دفعه ایه ولوم صداشترسوندم... مثل یه موشکوچولو خودمو جمع کردم وبا چشمایی

که ترستوشون بود سرمو بالا نگه داشتم... من که چیزی نگفتم این اینجوری کرد

بیخیال زبون دراز بشدم رو بتخت نشستم وگفتم: آره من احمقم... چون اولین باره دارم مادر

میشم...

میفهمی !!؟؟

ارشیا که مشخص بود کلافس ودلیل لبخند چند دقیقه ی پیشش رفتار من بوده نه خوشحالی

خودش کنارم نشست...

رویزانوهایش خم شد... سرشو بین دستاش گرفتو گفت: این روزا همه چی بد شده همه چی...

یه نفس عمیق کشیدم وبه سمت من برگشتو گفت: میگم ببخشید ولی تو هم خیلی حرف بار من

میکنی...

کجاشو دیدی آقا ایرادمنش... تو واسه ی من کمترین ارزشنداری... یه روز میرسه که این حرفو

دوباره تو بصورتت میزنم...

یه احساس تنهایی وغم بدو بدو خودشو بهم رسوند و از گلوم وارد حال نسبتا خوب چند دقیقه

ی قلم شد...

سرمای نه چندان زیادی زیر پوستم دوید.

خودمو بغل کردم و بغض زهر آگینمو قورت دادم

نمیدونم چیشد که گرمای تن ارشیا منو از حال وهوای غریبانم بیرون آورد...

دستشو آروم روی کمرم حرکت میداد و شروع کردن حرف زدن: من بدون اینکه خودم بخوام دارم
تو رو آزارم میدم...

بی ترس از فکری که توی ذهنت میچرخه دارم حرف میزنم حتی ممکنه فکر تو نسبت به من بدتر
یا خوب تر کنه میگم...

امیدم واسه ی فراموشی روزای تلخ گذشتم توو بچمین...

کلیشه ای ترین حرف ممکنه ولی میخوام قلب شکستمو ترمیم کنم میخوام این حس جدیدمو
بپذیریم

نمیخوام اینبار از چیزی که میخوامش بگذرم... خستم از این خفگی...

از این چسب بی نفوذ روی دهنم...

اینبار میخوام قوی باشم...

چون یه امید واسه ی فراموش کردن روزای تنهاییم پیدا کردم

میشنوی صدامو ترگل؟!؟!...

ارشیا

سرشو از سینم بلند کردم تا ببینم درچه حالتیه که دیدم خوابه...

همه هخخخخسه ساعت داشتم واسه کیاعتراف میکردم...

بهتر که حرفامو نشنید وگرنه میزد زیر خنده

نمیدونستم یه روز مواظبت از یه نفر به غیر از آراشام برام اتفاق بیفته...

با این تفاوت که قدرت این یکی رو توی خودم نمیبینم

نگاه کن بایه ماساژ کوچولو و تغییر هوا خوابش برد...

آروم گذاشتمش روی تختو خواستم پاهاشم بزارم روی تخت... که چشاشو بدون اینکه باز کنه
گفت: نرو سرده

پتو رو کشیدم روش و گفتم: زود برمیگردم...

باید میرفتم توی کارگاه میخواستم تست طرحو شروع کنم.

به هیچکس نمیگم که میخوام یه نسخشو با دستای خودم بسازم...

از بین درختای ترک خورده ردشدم

درو با ریموت باز کردم...

دوربینو روشن کردم

و به سمت بالا نگاه کردم...

اون یکی ماشینو باید در بیارم...

توی قفسه ی سوم بود

جایگاه شارژشش تموم شده بود

وگرنه الان بیرون بود حیف.

روی آسانسور هوایی وایسادم و دکمشو زدم تا طبقه ی چهارم بالا رفتم... دلم برا این ماشینم تنگ
شده

این اولین کارمه...

چقد این رنگو دوست داشتم... چقد مهرداد و دونوتلا بهم خندین...

میگفتن خیلی شادی

آره بودم... تا اون روز... تا اون اتفاق

ولی بازم همه چی خوب میشه...

این هدیه نی نیمه...

کوچولو ترین ماشینم

کاش دختر باشه... میگن دخترا باباهاشونو خیلی دوست دارنمن که خواهری نداشتم...

ترگلم که همش داره تلافی میکنه

پس اون منو دوست داره... آره داره...

برگشتم پایین...

خواستم بلوزمو در بیارم که شروع کنم

اما یه لحظه یه ترس آشنا توی ذهنم جونه زد

زود بیرون رفتم در حالیکه میدویدم از پشت سرم ریموتو زدم...

تاریکی... تنهایی... چیزایی هستن که نباید ترگل توی موقعیتشون قرار بگیره. نباید دوباره توی این

جنگ اجبار برای بودن، گیر بیفته...

نباید بترسه... نباید دوباره تنهایی رو تجربه کنه

امشب با اینکه آغوش من آخرین جایبود که ممکن بود واسه ی آروم شدن انتخاب کنه... منو پس

نزد... و گذاشت گرمای تن من... آرومش کنه

واین موضوعنشون میده که با اینکه خودش انکار میکنه اما به محبت احتیاج داره...

باید همه چی خوب باشه تا بتونه منو ببخشه...

دلشوره ی آشنایی... قلبمو چنگ میزد

شورابه ی افکارم هر جایی رسوب میکرد... به غیر از جایی که آرومم کنه...

منم به سمت آرامش حالم در حال دویدن بودمو به خیال خودم میخواستم از این افکار آهک

بسته خودمو ازاد کنم...

تاریکی ناب وخالص شب اجازه ی دیده شدنشاخه وبرگ های حرس نشده ی باغ رو به من

نمیدادپام به یه تیکه چوب گیر کرد وبخاطر اینکه از افتادن وشکستن تک تک استخونام

جلوگیری کنم...

از درخت برای نیفتادنم کمک گرفتم... واین کارم باعث شد آرنجم خراش بدی برداره...

بی تفاوت به سوزش وحشتناک دستم... بازم راهمو ادامه دادم... به پله ها که رسیدم نفسمو که بین

اون ازدحام سبز وسیاه خفه شده بود با اسودگی بیرون فرستادم...

اما دیدن ماشین آرشام کافی بود که بفهمم این کشش قلبم به سمت ترگل عادی بوده...

با عجله وبا ترس از روبه رو شدن ترگل وآرشام خودمو به بالا رسوندم...

یه شک کوچولو واسه ی نابودی ترگل وبچمون کافی بود... این فشارو دیگه تحمل نمیکرد

در اتاق باز بود

پاهامو برای ورود به اتاق تا درگاه در بدرقه کردم...

اما دیدن ارشام بالای سر ترگل وحسرتی که از چشمش میباریدکافی بود که خودمو از اون حال

وهوا بدزدم...

به دیوار تکیه دادم و سرخوردم پایین...

این حال آرشام دروغه آره دروغه من داداش خودمو میشناسم...

اون به هر دختری فقطبه چشم اسباب بازی نگاه میکنه...

موهای کوتاه شدمو با دستام چنگ زدم...وسرمو به دیوار تکیه دادم

هجومی بودن رفتار ارشام باعث میشد که جرعت نکنم اونو از بالای سر ترگل دور کنم...

ممکن بود اگه لچ کنهدست به هر کاری بزنه...

منم بردار ارشامم... منم از ترگل متنفر بودم...

اما منتغییر کردم...

البته ترگل شد آغاز پیدا کردن واقعیم

اگه ارشامم این اتفاق واسشافتاده باشه چی؟؟..

نه نه من سر ترگل با کسی معامله نمیکنم...

بستن دهنم،نشناسوندن اون زن،به ارشام کافیه...از ابروم گذشتم از زخم نمیگذرم

ارشام

چطوری ترگل...چطوری تر تری؟؟

تو شدی زن ارشیادشمن من؟؟...شدی مال اون...

مگه اون روز بهت نگفتم: به من نگو،نه...مگه نگفتم من دیونم...مگه نگفتم...ازبچگی عادت دارم

هر چیزی رو که نمیتونم به دست بیارم نابود میکنم...

نگفتم؟؟؟اره نگفتم.

یه نیشخند تلخ تحویل سقف اتاق خواب بردارم دادم...

اتاق خوابی که هر شب آرامش اغوش ترگلو براش به همراه داره...

اتاقی که غرق شدن توی چشمای ترگلو به ارشیا میده... تو به اجبار زن ارشیا شدی و هنوز
کنارشی؟؟

تو دیگه چقد پستی؟؟ همتون پستیدید همتون...

من اون روز سالم بد بود... و تو منو از یه آرامش جزعی منع کردی... بهت گفتم یادم بده بخندم... اما
تو از من ترسیدی...

یکم توی صورتش خم شدم واروم گفتم: نابودم کرد... نابودتون میکنم

تو رو ازش میگیرم بینم میخواد چیکار کنه...

اینو داشتم میگفتم... اما حسادت داشت ریشه هرچی تصمیم عاقلانه داشتمو میخوشکوند

ارشیا

ارشام پتوی ترگلو که از روی پاهاش کنار رفته بود مرتب کرد و قصد بیرون اومدن از اتاقو کرد که
خودمو توی اتاق جفتی قایم کردم وبعد که از رفتنش اطمینان حاصل کردم خودمو به ترگل
رسوندم...

هنوز خواب بود

سنگین بودن خوابش خودش نعمتی بود...

البته موندم وقتی اینقد حساسه... چطور میتونه اینقد غرق خواب بشه...

خم شدم که نوع نفس کشیدنشو چک کنم...

دستمو تا جلوی بینیش گرفتم... نفسی از روی اسودگی کشیدم... ترگل دم به دقیقه کانال عوض
میکنه... احتمال بد شدن حالش تو خواب هست...

حالا که بارداره حساسیت من بیشتره...

کنارش دراز کشیدم... یهو خواست دستشو بیچونه دور دستم... و منو باز مثل عروسکش تصور کنه
که در دستم وضربه ی دست ترگل باعث شد بگم آخ و ترگل بیدار بشه...

ترگل

یه چشممو باز کردم و گفتم: تو کی هستی

ارشیا قیافه ی درهم شدشو باز کرد خم شد توی صورتم و گفت: لولو... اوادمم تا بخورمت...

سرمو کوبیدم روی تخت... چون بالش تیزیر سرم نبود و گفتم: لولو جان بعدا بیا منو بخور فعلا خوابم
میاد...

ارشیا: باش من لولوی خوبی هستم

خواب از سرم پریده بود ارشیا به تاج تخت تکیه داد یه دستشو گذاشت روی زانوش و دست دیگشو
توی موهای فرو برد

دوباره یه چشممو باز کردم و بهش نگاه کردم...

وای... دستش خونی بود... یعنی این لکه ی قرمز رنگ روی اون پلیور کرم رنگ خون بود...

زود بلند شدم

دستمو گذاشتم روی پاش و گفتم: اوهوی لولوی دستت زخمه...

انگار نفهمیده من چی گفته باشم... سرشو الکی تکون داد و گفت: چی باشه...

سری از روی تاسف تکون دادم... دستمو کوبیدم روی دستش و گفتم: اینو میگم... زخمم مممه

ارشیا که دردو احساس کرده بود با ابروهای گره خورده چشاشو روی هم فشار داد

صدامو عادی کردم وگفتم:ببینم دستتو

ارشیا:مگه دیدنیه...

ترگل:نه خوردنیه...

خو میخوام ببینم چقد زخم شده...

خواست آستینشو بزنه بالا که نتونست...

دستمو بردم که کمکش کنم...

اما استینش اونقد تنگ بود که بالانمیرفت...

لبامو کج کردم وگفتم:میبینی خوشتیپی در دسر داره..

ارشیا یه خنده کرد که باعث شد ابروش بره بالا

ترگل:بزار برم قیچی بیارم...

قیچو رو که آوردم...

چراغو هم روشن کردم...که ارشیا چشاشو بخاطر نوری که توی صورتش خورد...بست...

قیچی رو جلوش تکون دادم وگفتم:با لباست خدافظیکن...

ارشیا:خدافظ لباس...

ترگل:بی مزه...

ارشیا:خوشمزّه...

قیچی رو گرفتم سمت صورتش و گفتم: تو الان بیماری... زبون درازی موقوف
ارشیا فقط خندید...

ترگل: چرا من هر چی میگم میخندی هان؟؟...

ارشیا: چون دوست دارم...

قیچی رو رویمچ دستش قرار دادم و به سختی عمودی تا بالا پارش کردم...

لباسو از روی دستس کنار زدم... که زیر دلم خالی شد...

دوتا خراش نسبتا بزرگ... یه تیکه از پوست دستش تقریبا عمیق کنده شده بود...

اون به جای زخمش داشت به صورت من نگاه میکرد...

به زخمش اشاره کردم و گفتم: تخته سیاه اینوره عامو جون

از روی تخت دوباره پریدم پایین جعبه کمک های اولیه رو آوردم.

که دیدم داره سعی میکنه بلوزشو دربیاره...

ترگل: پ واسه چی خودتو لخت میکنی؟؟...

ارشیا: اینو بزارم تنم؟؟... بیا کمکم کن...

با اکراه یقشو براش از دور گردنش در آوردم که دیدم داره یه طوری نگام میکنه... منم که با

کسیرو در بایستی ندارم...

ترگل: چرا اینجوری نگام میکنی؟؟

ارشیا: چه جوری...

ترگل:همین طوری...

ارشیا:خو چطوری؟؟...

ترگل:اصن هیچی...

نشستم کنارش... حوله رو پهن کردم روی پام وگفتم:دستتو بده

بازم نگام کرد که خودم دستشو گذاشتم روی پام وگفتم:این چوب ریزا رو میخوام دربیارم...دادو
بیداد نکنی

موچینو که گذاشتم روی دستش کوچک ترین حرکتی نکرد...

اون لحظه دلم نمیخواست حالشو بگیرم وگرنه یه کاری میکردم درددستش یادش نره... صورتمو به
دستش نزدیک تر کردم وبادقت دوتا تکه ی کوچولو از شاخه ای روکه توی دستش فرو رفته بودو
درآوردم...

قشنگ معلوم بود دستشو کشیده که اینجوری شده

ضدعفونی کننده روریختم روی دستش و بعدبا پنبه تمیزش کردم...

دستشو مرتب بستم...

ودوباره گذاشتمش روی پاش

سرشو به تاج تخت تکیه داده بود وانگار داشت فیلم میدید

ترگل:تموم...

به دستش نگاه کرد وگفت:تشکر خانم...

خواستم برم پایین که دستمو گرفت...

صورتشو نزدیکم کرد... که خواستم مثل همیشه ازش فاصله بگیرم...

اما تکون نخوردم و توی چشاش نگاه کردم که اونم به چشم زل زد یه بوسه ی نرم کنار لبم نشوند
وگفت: همیشه همینجوری باش

هیچی نگفتم و سایلو برداشتم و رفتم تا دستامو بشورم...

توی ایینه به خودم نگاه کردم... اب سرد و روی صورتم پاشیدم

و باز به قطرات پخش شده توی آینه چشم دوختم...

با این رفتاری که من دارم نشون میدم...

امکان داره ارشیا خیال برداره... هر چند که من همینو میخوام... اما فردا فقط فردا

صورتمو خشک کردم... و از حموم بیرون رفتم...

بهش نگاه کردم...

فردا من خونم... اتاقم... دوستام... مامان و بابایی که خبری از شون نیست... شهریار...

ولی اولین کاری که میکنم انداختن این بچسبیه موجود بیگناه نباید تقاص گناه نکرده ی مادرشو
بده...

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست

ارشیا با لبخندیکه نشون از بیخبریش بود گفت: میخندی؟؟؟...

ترگل: چرا نخندم؟؟؟...

ارشیا: عجیبه...

اداشو در آوردم و گفتم: نخیرم...

فردا قیافت دیدنیه آقا

خودمو پرت کردم روی تخت و گفتم: خوابت نمیداد؟؟...

ارشیا: نه تو خوابت میداد؟؟

ترگل: فعلا نه... به حد کافی شارژ کردم...

ارشیا: ازدست تو...

ارشیا: ترگل...

ترگل: ها!!!

ارشیا: ها نه بله... صدبار...

ترگل: باشه... بلبلبلبل

ارشیا: دوست داری پسر باشه یا دختر؟؟...

متوجه حرفش نشدم چون توی فکر فردا بودم که گفتم: بچمونو میگم...

قرار نبود من به این بچه فکر کنم...

بازم بدون اینکه خودم بخوام دستمو روی شکمم قرار دادم و گفتم: هر چی باشه...

ارشیا: فقط سالم باشه؟؟؟...

ترگل: آره دیگه...

ارشیا: من دختر میخوام...

ترگل: جدا؟؟؟...

ارشیا: آره... یه دختر آروم ومهربون...

ترگل: یه پسر شیطون گزینه ی بهتریه...

ارشیا: فک کنم سه ماهگی بشه بفمیم چیه؟؟...

حدودا دوماه دیگه...

این حرفش باعث شد لبمو گاز بگیرم... اما زود خودمو جمع کردم یه لبخندالکی زدم و گفتم: آره...

ارشیا سرشو باز به تاج تخت تکیه داد و با یه لبخند عجیب غریب مثل ادمایخیال پرداز

گفت: قیافش باید شبیه من باشه...

زبونم نمیچرخید که بگم فردا بریم بیرون... این موقع شب گفتن این موضوع یکم عجیب بود...

پس باید باهاش همکلام میشدم تا شاید حرف به اونجا کشیده بشه...

روبه روش نشستم یه ابرومو دادم بالا و بهش نگاه کردم...

که نگاهش از سقف گرفت و با یه لبخند که دلیلش قیافه ی مسخره ی من بود، گفت: حالا یه

خوردهمم شبیه تو باشه...

اینبار دو تا ابرومو بالا دادم

انگار مجبور باشه اینو بگه کلشو کج کرد و گفت: خو من باباشم... ولی شبیه تو هم باشه...

این دفعه جدی جدی چشممو گرد کردم... سرمو کمی جلوتر بردم... بعد دستمو بالا گرفتم و با دستم

گفتم: بیهذره... تو باباشی؟؟... بعد من چییم!!!

دیگه طاقت نیاورد زد زیر خنده... یه جوری نفسمو بیرون فرستادم که موهای جلوی صورتم بالا

رفت ...

که یهو صدایخندش قطع شد... و شونه هامو گرفت قبل از اینکه بفهمم چیشده، روی تخت درازم

کرده بود و خودشم روم خم شده بود... یه دستشو روی بازوم قرار داد و درحالی که آروم بالا

میاوردش گفت: تو مادرشیداره از وجود تو زندگیمیگره...

انگشتشو روی صورتم به حرکت درآورد وقتی به انحنای بینیم رسید از روی بینیم گذروندش

وگفت: دماغش...



به اجبار چشامو بستم که اینبار دستشو کشید روی لبام وگفت:لباش...

که همون لحظه چشامو باز کردم

تا حالا این قیافه رو ازش ندیده بودم...

مهربون ترین حالتی که از ارشیا سراغ داشتم رو امشب میتونستم توی صورتش ببینم

باید شبیه تو باشه...

توی یه کار عجیبو غریب لباشو گذاشت روی چشمام اروم بوسیدشون وگفت:اما چشماش شبیه

مال من باشه...

این اسمونیای رعد اسا فقط مال ترگله...فقط ترگل

قفل شدن دستش میون دستامو میتونستم حس کنم...اون یکی دستش دنبال انگشتمام میگشت

توی چشمام زل زد وگفت:همه چیزو جبران میکنم...جوری که ارشیا ی سابقو فراموش کنی...

لباشو بهم نزدیک کردوخواست حرفای با احساسشو جاودانه کنه...که واسه ی جلوگیری از کاری

که میدونستم برخلاف میلمه...

لبامو کج ومعوج کردم وبا قیافه ی مسخره...با صدایناراحتی گفتم:بچمو تیکه تیکه کردی...قبول

نیست اقا...دستم از توی دستش درآوردم وبه شکمم اشاره کردم وگفتم:این خندقو میبینیچه

ی تو داره اینجا بزرگ میشه پسهمه چیزش شبیه من میشه... دستمو گذاشتم رو بازوش وبا حالت

عالمانه ای گفتم:خواستی یکیشبیت باشه...برو یه زن دیگه بگیر...ما کلا ژنمون غالبه...بعد

دندونامو نشونش دادم...

چشایگرد کردشو عادی کرد زد زیر خنده و دم گوشم گفتم:حالا میبینی کی ژنش غالبه...

باز داشت خر کردن منو شروع میکرد منم خودمو آزاد کردم وگفتم:غالب الدوله...من خوابم میاد...

ارشیا فهمید منظور من از این حرف چیه که خیلی عادی گفت: باشه...

روی تخت دراز کشیدم... پتو رو دور خودم پیچوندم... که ارشیا نتونه بیاد کنارم

فردا من پشت در این خونم...

این بودن و نبودن تمومه...

ارشیا کنارم دراز کشید پشتشو به من کرد تا بخوابه

چقد وقیحه که انتظار داره من همچیو فراموش کنم... کشیده هاشو فراموش کنم...

تحقیر کردناشو از یاد ببرماون شبو از یاد ببرم...

مهم تر از همه داداشش خوب شده بوداون این بلا رو سر من آورد... از همه ی اینا بگذرم من توی

این سن باردارم... و باید گناه کشته شدن این بچه رو تا آخر عمر گردن خودم بندازم...

هر کاری میکردم خوابم نمیبرد... رفتم پایین با تلوزیون ور رفتم... میوه برداشتم که

بخورمنتونستم...

نمیدونم چم بود

دم به ديقه دستمو میزاشتم روی شکمم و نوازشش میکردم...

من میترسم... از کشتن بچه ی خودم میترسم.. از قاتل شدن میترسم... اما نباید سنگ بچه ی ارشیا

رو به سینه بزنم... نباید

ارشیا این مدت به جای ضربه هایی که هیشکی بهم نزد... هر روز یه ضربه به دلم زد والان داره یه

جوری وانمود میکنه که انگار من باید فراموش کنم..

پشت شیشه ی سالن وایسادم و به اسمون لاجوردی رنگ خونه ی بختم نگاه کردم...

ضربه هایی که کینه های تو دل من داشت، برتن آسمون شلاق میکرد...

کبودی رو روی تنش نقاشی میکرد...

این فکر متروک این حال پژمرده ی من دوباره خوب میشه...

آره میشه...وقتی این عمارت پر از دروغو ترک کردم میشه...

فقط اولین کاری که میکنم باید از بابام پرسم کجا بود چرا نیومد دنبالم...

انگار دیدن هوای آزاد از پشت شیشه فکر تار عنکبوت بستمو باز کرد...

ارشیا...ارشیا یدروغگو که آدرسی به پدرم نداد...

یعنی الان نگران...خدا لعنتش کنه...

با عجله از پله ها بالا رفتم تا بتونم قبل از ارشیا بلند بشم...

روی تخت نشستم حالا صورتش دقیقا روبه روی من بود...سرمو به تاج تکیه دادم پاهامو بغل

کردم...

به ساعت زل زده بودم واشک میرختم ودلیل اینکارمو نمیدونستم...

ساعت ۵ شده بود...ساعت داشت لش عقربه هاشو میکشید...و اصلا به این فکر نمیکرد که باید یکم

عجله کنه...

دیگه نمیتونستم مقاومت کنم...دراز کشیدم

اما باز میخواستم بیدار بمونم...

به صورت ارشیا چشم دوختم...

واشکامو پاک کردم...فکر قیافه ی فرداش خوشحالم میکرد

یه زبون برآش درآوردم...

به خودم که اومدم

صدای ارشیا رو شنیدم که میگفت پاشو خانمی...

چشامو که باز کردم تو بغل ارشیا بودم... اونم دستش روی کمرم بود و داشت آروم حرکتش میداد...

پاهامم روی پاش بود...

به چهره ی ارشیا نگاه کردم... چشاش بسته بود...

دلَم میخواست جیغ بزنم

چشامو بستم تا به خودم فوش بدم..

فوشامو که دادم خیلی آروم چشامو باز کردم...

و بلند شدم و درحالی که چشم بسته بود با مشتمچشامو ماساژ دادم و گفتم: بیدارم دیگه...

بعد چشامو باز کردم که دیدم اون هنوز چشاش بستس... تو صورتش خم شدم... بادستام چشاشو باز کردم و گفتم: تو هم پاشو...

ارشیا دستاشو دور کمرم حلقه کرد... سرمو بوسید و گفت: باشه...

خیلی زود پاشد...

موقع صبحونه خوردن... یه قرص بهم داد و گفت: اینو هر صبح باید بخوری... ولی تا وقتی بچه بیشتر

شکل نگرفت فقط میتونی مصرفش کنی... تو احتیاجش داری ولی واسه بچه ضرره... پس فقط یه

ماه میتونی بخوریش...

هه... فقط یه ماه... بچه...

راستی امروز فرداستا... تموم عر عری خان...

کارای هر روزمو انجام دادم...

رفتم بالا... توی آئینه به خودم نگاه کردم... می‌گن با لباس سفیدمییای... با لباس سفید برمیگرده...

حجلم سیاه.. لباس عروسم سیاه... دلم سیاه... پس با سیاهم برمیگردم...

ارشیا که اومد بالا رفتم تو کمد

وبا دادگفتم: من لباس میخوام

ارشیا که معلوم بود تعجب کرده... گفت: تو؟؟ لباس؟؟...

ترگل: آره دیگه...

بعد سرمو انداختم پایینو گفتم: چندتا وسیله ی زنونه هم میخوام...

ارشیا خیلی با پرستیژ گفت: نمیتونستی زودتر بگی...

ترگل: نه...

ارشیا: خوب بپوش بریم بیرون...

ترگل: واقعا؟؟...

ارشیا قیافشو با ناراحتی تسنی بهم نشون داد و گفت: معلومه...

بله ارشیا جان... بله... امروز پایان این بودن اجباریه...

یه دست لباس مشکی از توی کمد در آوردم و پوشیدم...

کفش اسپرت کرمقهوه ای رو برداشتم که حین دویدن راحت باشم...

ارشیا یه شلوار تنگ مشکی رنگ یه بلوز قهوه ای و کت کوتاه رو انتخاب کرد...

جلوی آئینه وایسادم و کشو رو باز کردم یه رژ کالباسی برداشتم... بوی ویفر موزیمیداد...

اگه بهش بگم بریم اون پاساژ شک میکنه؟؟...

بکنه... به جهنم اسفل السافیل

ترگل: بریم پاساژ هزارو یک شب...

ارشیا: کجا؟؟...

ترگل: هزارویک شب...

ارشیا: کجا هست؟؟ بعد چرا اونجا؟؟...

ترگل: خوب من آدرسو میگم... اونجا چیزای خیلی شیکی داره... من همیشه اونجا خرید میکردم...

ارشیا: خوب حالا جایی خرید کن که من میبرمت..

اصرار بیش از حد جایز نبود...

سرمو به سمت شیشه برگردوندم و گفتم: باشه...

ارشیا: خوب حالا قهر نکن... ادرسو بگو...

زود خوشحالی منوشون دادم و گفتم: میدون...

وقتی رسیدیم... ماشینو توی پارکینگ مجتمع پارک کرد

از آسانسور که پیاده شدیم...

من فقط داشتم به ارشیا نگاه میکردم... یه جوری راه میرفت و رفتار میکرد انگار خودش صاحب

اونجا بود والا

ترگل: هوی اقا یه نگاهی به ما فقیر بیچاره ها هم بنداز...

ارشیا: سعیمیکنم..

ترگل: پرووو...

اینو که گفتم زد زیر خنده دستمو گرفت...وهدایتگر شد...

ولی نذاشتم این وضع ادامه پیدا کنه...اینبار من دستشو کشیدم...

جلوی یه بوتیک وایسادم وگفتم:این مانتو مشکیه خوشگلها...

ارشیا انگار بدش بیاد جلوی ویتترین وایسه گفت:بریم داخل...

ترگل:اووهوکی...باش

با لبای آویزون رفتم داخل

یه خانم تیشان فیشان خشگل به محض اومدن ما بلند شد وگفت:خوش اومدین

ارشیا بدون نگاه کردن به زنه گفت:مچکر...لطفا خانم منو راهنمایی کنین...

خانمه خیلی مهربوندستشو به سمت دیگه ای کشید وگفت:از این سمت...

ارشیا روی مبل قرمز رنگی که کنار میز بود نشست و با سرش به من گفت:برو...

خانمه که رفت... پشت سرش دستمو به سمت اون سمت کشیدم و با ادا گفتم:بفرمایید

ارشیا زد زیر خنده... و اینبار با صدا گفت:برو...

قصد خرید نذاشتم...

زنه هرچی نشونم میداد...حواسم به مغازه ی مورد نظرم بود

بخاطر همین الکی یه مانتو برداشتم وگفتم:همین خوبه...

بعد گذاشتمش روی روی پیش خان وگفتم:اینو حساب کن...بریم...

ارشیا:من که ندیدم...

ترگل:بیخیال...

ارشیا:همین یه دونه...

با بی حوصلگی گفتم: آره همین یه دونه...

زودتر از ارشیا بیرون رفتم...

ارشیا خودشو بهم رسوند دستشو روی کمرم قرار دادو گفت: چیزی شده...

باز به اجبار لبخندی زدم و گفتم: نه بابا... من خوبم... هر خانمی موقع خرید خوبه

مطمعنم ارشیا توی دلش گفت: اره جون عمت...

داشتم لبامو میجویدم و راه میرفتم ارشیا هم همونطور دستشو روی کمرم نگه داشته بود... که چشمم روی یه دنیای کودک ثابت موند... زود نگاهمو دزدیدم که ارشیا... بدون اینکه متوجه نگاه من بشه...

گل از گلش شکفت... و منو به سمت اون مغازه کشوند

مخالفت کردم و گفتم: نمیام...

ارشیا: نمیخواهی واسه بچمون خرید کنیم؟؟

توی دلم: نه نمیخواهم... ای خدا...

خیلی عادی گفتم: زوده هنوز کلی وقت هست...

ارشیا: وقتی میگم بیا... بیا دیگه...

توی مغازه... هر چیزی رو که میدیدم... برام شروع یه مرگ تدریجی بود... نمیدونم ارشیا میدونه...

یا با بی اطلاعی داره اینطور آزارم میده...

یه لباس صورتی رنگ کوچیک برداشتو گفت: خشکله نه؟؟؟...

با سرم گفتم: اره...



ارشیا به هر چیزی میرسید برش میداشت... خدایا دنیا برعکس شده... این شوق میکنه واسه ی خرید لباس بچه

قرار شد توی پارکینگ خریدا رو تحویل بدن...

از مغازه که بیرون اومدیم

به ارشیا نگاه کردم، که دیدم یه جفت کفش جورابی خیلی کوچولوی قرمز رنگ تو دستشه...

ترگل: اینا چیه؟ چرا ندادیشون به دختره

با یه شوق خاص گرفتشون سمتم و گفتم: ببین چقد کوچولونعزیز بابا...

ترگل: اره قشنگن... بده من بزارم تو کیفم...

ارشیا با خنده: باش...

کفشا رو گذاشتم تو کیفم...

از پله های برقی که بالا رفتیم یه نفس عمیق کشیدم...

خدایا خودت کمک کن...

نمیخوام کنار کسبیاشم که ربطی بهش ندارم...

این قرارداد اجبار... به اجبارم که شده باید تموم شه...

اصن از همه ی اینا بگذرم من هیچ خبری از خانوادم ندارم

ارشیا هم کوچیکترین حرفی ازشون نمیزنه

فقط اون روزی که بهم گفتم؛ باردارم، گفتم میبرمت پیش خانوادت ولی دروغ گفتاگه میخواست

اینکارو بکنه... وقتی در حال مرگ بودم وقتی خودکشی کرده، بودم میکرد...

به مغازه که رسیدم گفتم: من میرم تو این مغازه...

ارشیا به اطراف نگاه کرد و گفت: کدوم؟؟ باهم میریم...

با دست نشونش دادم و گفتم: اون...نمیشه...

ارشیا: چرا؟!...

ترگل: ورود آقایان ممنوعه...

ارشیا: چه مزخرف چرا مثلا؟؟..

با خنده بهش گفتم؛ خم شو...

ارشیا یکم خم شد... سرمو گذاشتم کنار گوشش و گفتم: اونجا لباس...

پشیمون شدم بقیه حرفمو بگم

خودش زد زیر خنده و گفت: فهمیدم... باش...

فقط چقد باید اینجا منتظر بمونم خانم؟!...

ترگل: نمیدونم... طول میکشه...

ارشیا: خوب اینجا کافی شاب داره؟؟

ترگل: اره اره...

ارشیا: خوب من توی کافی شاب همین طبقه منتظرت میمونم بعد میتونی بیای اونجا؟...

ترگل: البته... میام...

ارشیا با یه نگرانی توی چشم نگاه کرد و گفت: خیلی خوب

انگار میترسید بزاره تنها برم ولی فقط کافی بود مخالفت کنه... تا دوباره سگ بشم

مثل اینکه خودش میدونست نگاه من انتظار همین موافقتو میکشه...

با یه لبخند مهربون که البته پرده ای واسه ی نیشخندم بود... بهش گفتم: برو دیگه...
ارشیا: اوکی...

رفتم داخل مغازه یکم رگالای لباس خوابا رو این ور اون ور کردم...
بعد آروم سرک کشیدم بیرون... ارشیا نبودش معلومه واقعا رفته بود
زود پریدم توی بوتیک مردونه ای که توی پیچ اول اون طبقه بود
چندتا پسر قلبه توی مغازه بودن...

تا منو دیدن نیششون شل شد

منم رو به فروشنده یه لبخند زدم و گفتم: ببخشید میتونم از اون درتون استفاده کنم...
پسره خیلی محترمانه گفت: البته

این مغازه دوتا در داشتیکیش اونی بود که من وارد شدم و در دوم، به سمت دیگه ی پاساژ باز
میشد

و کافی بود چندتا پله رو پایین برم تا به طبقه ی هم کف برسم و با چندتا قدم میتونستم خودمو به
خروجیه مجتمع تجاری برسونم...

یه تشکر کردم و از در خارج شدم...

اینم از کشفیات منو شهریار بود

یه بار وقتی اومدیم خرید... با همین در کلی سربه سرم گذاشت...

دارم میام داداشی دارم میام

بازم برم میگردیم به همون دنیای پر از شادیمون

همون دنیایی که سختی و درد باهش غریبس...

اونقد تند از پله ها پایین میرفتم که نیفتادم معجزه بود...

باید عجله میکردم...

وقت زیادی نداشتم

باید اول میرفتم خونه...

بعد با بابامینا از اونجا میرفتیم...

شایدم میموندیمبا وجود بابام و داداشمم، ارشیا هیچ غلطی نمیتونست بکنه...البته اگه میخواستم

بچه رو بندازم نباید میذاشتم کار به دادگاه برسه

اصلا من با چه رویی بگم باردارم

پایان این قرارداد شد این تبصره ی کوچیک

که من ردش کردم...وتن به برنده شدنش نمیدم...هرگز

در اتوماتیک مجتمع باز شد

با اندوهی که دلیلش نزدیک شدن، لحظه ی دیدار کسایی بود که گولشون زدم...بهسمت کافی

شاب نگاه کردم... یه نیشخند زدم

وبا تمام توانم شروع کردم دویدن...

باد سردی که شالمو به حرکت در میاورد

یکم آرام ترم میکرد...

عابرای غریبه...با یه تعجب به فرار من از اجبار نگاه میکردن

فرار از یه تظاهر زجر آور...



نه من دیگه میشم ترگل سابقه این نگاهها برای من عادی

ولی نقطه ی پایان این دفتر هنوز توی شکم منه... پدر این بچه هنوز ارشیاست...

به پیاده رو رسیدیم

ایسادم... دستمو به دیوار گرفتم تا نفسمو تازه کنم... در ادامهدستمو روی شکمم گذاشتم

اولین بار بود که این حس عجیب سراغم اومده بود حس دردناک از دست دادن بچه ای که

نمیخواستمشاما جرعت خلاص شدن از دستشو هم نداشتم...

به آینده ی با تو، بی اعتمادم بچه جون... نمیخوام یه بچه ی بی پدر و بزرگ کنم

هیچکی بابای تو نمیشه...

هیشکی

منم باباتو نمیخواه و اونقد بهم بدی کرد که نمیتونم حتی بخاطر تو هم کنارش بمونم

به حرمت گذشته ی خوبی که داشتم تو رو از خوشیکردن محروم نمیکنم...

تو نباید بیایمن مادر خوبی نیستم... پس تو باید بمیری...

تکلیف حالمو نمیدونستم... یه سرمشق برای خودم تعیین کرده بودم و داشتم اداش میکردن فکر

بچه ای که قرار بود بکشمش اشکمو دوباره به جنگ کردن با چشمام دعوت کرده بود

جرعت فراتر رفتن از عقایدمو نداشتم... یه جنگ خونین بین دلم و عقلم راه افتاده بود

اما چون احساسم خرد شد منم دلمو زیر پا میزارم و به حرف عقلم گوش میدم...

دوباره قدممو تندتر کردم

احساس میکردم کسیپشت سرمه... بخاطر بی حواسیم به چند نفر برخورد کردم و بدون معذرت

خواهی راهمو ادامه دادم

باورم نمیشد یه کوچه ی دیگه بیشتر به خونمون نمونده...

راه کوتاه اون کوچه تا خونمون هم تموم شد

پشت در وایسادم... دستمو گذاشتم روی قلبم...

کمبود هوا رو خیلی خوب احساس میکردم... یه نفس گرفتم خواستم در خونه رو بزنم که متوجه شدم در بازه...

دلم میخواست مثل همیشه با داد ورودمو اعلام کنم...

میخواستم بگم برگشتم... بگم یه نفری رفتم دونفری برگشتم... بگم برگشتم تا کمکم کنید بچمو بکشم...

بگم دختر شادتون رفت، یه آینه ی شکسته برگشت... بگم برگشتم تا شاید آینده ی تباه شدمو برام بسازید...

بگم تا منو از دست ارشیا نجات بدید...

بگم آرزوی آغوش دوباره ی مادرمو دارم... بگم دلم جانمازمو میخواد...

درحالتو باز کردم

دونفر از خانواده ی چهار نفری ما حضور داشتاما خبری از شهریار نبود

خوب شاید دانشگاه باشه... بابام داشت راه میرفت

وبا تلفن صحبت میکرد...

تنها چیزی که شنیدم جمله ی؛ { مطمئنی خان بابا } بود...

که صدای مهیبو وگوش خراشی که از سمت آشپز خونه بلند شدباعث شد نگاهم دوباره به سمت مادرم برگرده...

مات ومبھوت بهم زل زده بود واصلا متوجه نبود،سینه ی شیشه ای تو دستش جلوی پاهش
خردشده...

بابام به سمت مادرم دوید،رد نگاه خیرشو گرفت...

وبا دیدن من اونم وضعیت مادرمو پیدا کرد

نمیدونستم چیکار کنمزود خودمو بهشون رسوندم

و رو به بابام گفتم:پای مامان نره تو شیشه ها...

وقتی از آشپز خونه بیرون اومدیم...

مامانم اصلا جلوی پاهشو نگاه نمیکرد

میتونستم بفهمم احساس میکنه من توهمم بخاطر همین

مثل همیشه شیطان بهش گفتم:خوردی منو مامان...کم کن تیزی نگاهتو...سوراخ سوراخم
کردی...

اینو که گفتم...توییه آن بغض مادرانش که معلوم بود خیلی وقتهداره ریشه ینفسشومیخوشکونه
شکست ومنو توی آغوشش کشید...

اونقد محکم گرفته بودم که دردام یاد رفت...

خودمو به آغوشش سپردم اما نمیدونم چرا نمیتونستم گریه کنم...

به بابام نگاه کردم که دستش روی قلبش بود

ورنگش به سفیدی میزد

مامانم کلامی حرف نمیزد فقط گریه میکرد

بابام تنها حرفش این بود که...آروم باش زهرا خانم ...

تا خواستم خودمو به آغوش پدرم هم مهمون کنم...

حالت تهوع بدی سراغم اومد...

خودمو از مادرم جدا کردم و به سرویس زیر پله ها رسوندم...

اونقد عرق زدم که دیگه چشم داشت سیاهی میرفت

مادرم خودشو به درگاه در رسوند

یه آب زدم صورتم و به اجبار بهش نگاه کردم...

و واسه ی عادی جلوه دادن ماجرا یه لبخند بیجون زدم...

که مادرم دستشو کوبید توی صورت خودش و گفت: یا امام غریب

بابام پشت سرم مادرم بود وقتی حال منو دید

و وقتی متوجه عکس العمل زنانه ی مادرم شد

دوباره دستشو روی قلبش گذاشت و به سمت مبل رفت...

این بچه ی چندروز چیه ،چندساعتم طاقت نیاوردو مثل همه ی خانواده ی ایزدی ورودش به خونه

ی بابابزرگشو با صدای بلند اعلام کرد

از سرویس بیرون اومدم...

که مادرم دستشو روی شکمم گذاشتو گفت: چرا؟!!!!.

حرفش توی ذهنم هجی نمیشد...

اما به محض اینکه عکس العمل موردانتظار منو نشون داد یکم خیالم راحت شد...اینبار صورتمو
بین دستاش گرفت وگفت:غیرممکنه ترگلم مگه نه مامان جون!؟؟

حرفی نداشتم که در جواب مادرم بگم هرچند که اومده بودم تا از ارشیا گله وشکایت کنم...اما
دهنم باز نمیشد

که صدای آشنایی از برخورد چندتا چیز شیشه ای رویقالی باعث شد به اون سمت نگاه کنم

نیازی نبود به خودم فشار بیارم تا بفهمم

این صورت رنجور وزردشده...

این چشمایابی که الان بیروح شده بودن...متعلق به دلیل برگشتنمه

شهریارم بود...داداش مهربونم...

آخرین بار با لبخند از هم جدا شدیم...

موهای سرش بلند شده بود...واون ریش وسبیلابیهم ریخته سنشو بالاتر برده بود

از مادرم فاصله گرفتم اول آرام اما بعد خیلی تندخودمو به شهریار رسوندم

اشکام انگار انتظار آغوش شهریارو میکشیدن که حالا یادشون اومده بود... باید بیابین پایین

فاصله چندانی با شهریار نداشتم...هاله ی سنگین چشمای پراز اشک شهریارو میتونستم ببینم...

گفتن کلمه ی ،داداشی کافی بود که شهریارو از شک بیرون بکشه

اما برای کامل خارج شدنش از شک

به جای صورت خودش واسه ی اولین بار...با تمام توان کوبید توی صورتم...

جوری که با زانو روی زمین افتادم

باورم نمیشد که شهریار زد توی گوشم

اما میتونستم بفهمم از قبلاین برنامه رو توی ذهنش داشت که بعد از دیدن من بعد از این همه وقت... اولین کاری که میکنه اینه که بکوبه توی صورتم...

اونم تقریبا پاهاش شل شد وکنارم روی زمین افتاد

با چشمای به خون نشسته و صدای خش دار

گفت: این ترگل منه؟! این خواهر مغرور منه؟! رفتی که با یه بچه برگردی؟!... به خودت نگاه کردی چه شکلی شدی؟؟

هیچی نگفتم... فقط به اشکام که روی قالی میرختن چشم دوختم...

که بازو هامو گرفت وخیلی محکم تکونم داد

دادزد: د حرف بزنی... چرا لال شدی هان؟!... من زندانو به جون خریدم که تو این بلا رو سر خودت بیاری...

بگو چیکار کردی باهام ترگل...

من اگه میخواستم تو اینجوری بشی اون روز از کنارت رد میشدم... نه اینکه پیام و...

حرف نمیزد فقط داشت داد میزد...

اینبار توی بغلش گرفتم و با بغض و آه گفت: نمیبخشمت... تو ترگل منو کشتی... تو خواهر کوچولوی منو نابود کردی...

شهریار: ای خدا این چه تقاصیه؟!... خدا یا!!!!

صدای من توی سینه ی شهریار خفه شده بود

نفساش با التماس بیرون میومدن

خدایا دارم به عدالتت شک میکنم

شهریار منو از خودش جدا کرد به صورتم زل زد وگفت: ترگل به دوست داشتنت شک دارم... نمیدونستی دلتنگی من واسه ی تو خودش برام زندونهنمیدونستی شکوندن غرور به مرد براش مرگه... نابودم کردی... تو منو نابود کردی حاضرم صدمه بمیرم و تو رو تو این حال نبینمیفهمی حاضرم بمیرم

دیگه صدش بالا نمیومد مثل من که اون روزیبه گلوم چنگ مینداختم... وانتظار ازاد شدن نفسامو داشتم...

مامانم منو از شهریار دور کرد و بابام ماسک سیارو روی دهن شهریار گذاشت و درحالی که شونشو ماساژ میداد گفت: آروم باش بابا جون... ببین خواهرتو... اومده... زندس... چرا داری خودتو آزار میدی... مگه هرروز چشمت به در نبود...

اومده، پیشمونها لان دوباره تشنج میکنیا...

شهریار سرشو به سمت بالا چرخوند و گفت: کاش نمیومد... نگاش کن بابا... باورت میشه ترگل باردار باشه؟! شما به من گفتین رفته اردو... من احمقم باور کردم... اما دوروز بیشتر دروغتون طول نکشید... وقتی سامان با آه ازم پرسید اون پسره کیه... من تازه فهمیدم من گریه های هر شبو مامانو میدیدم و دیدنای تو واسه ی پیدا کردن آدرس اون نامردو میدیدم و نمیتونستم کاری کنم...

نگاه شهریار به غیر از من چیزی رو نمیدید... چشماش به زور باز مونده بودن... شهریار با کمک بابام بلند شد و به سمت اتاقش رفت و روی زمین نشست...

و آخرین قطرات اشکمو ریختم

من این دروغو این دورویی ارشیا رو پشت سر گذاشتم تا برگردم به دنیایی که متعلق به خودمه اما ردپای غرور شکسته شدم... قلب خرد شدم... این بستر که به غیر از اشکام چیزی واسه ی آروم کردن نداره... دخترونگی ها و شیطنتای بر باد رفتیم... همه مثل رد ریل به قطار از خط خارج

شده روی تن خستم مونده... و منو بی عبور کرده من عبوری از این دلتنگی ها ندارم. باید توی این دهکده ی از یاد رفته تنها زندگی کنم...

منحتی اگه میخواستم فراموششون کنم شهریار بهم یادآوری کرد راه برگشتی ندارم...

دیگه هر وقت به خودم توی آینه نگاه کنم، یادم می افته که چی بودم و چی شدمو، کی این بلا ها رو سرم آورده...

مگه میشه برادر من در حال مرگ باشه، به من بگه نمیبخشمتو من ساکت بشینم...

وضعیت من مثل یه معادله ی شیمیایی بی برگشته... ماهیت زندگیم به حالت اول برنمیگرده پس آب از سرم گذشته...

اما واقعا رفتن من از کنار ارشیا واسه ی مجازاتش کافیه؟... این عدالته؟! یعنی الان که من ولش کردم قراره ناراحت بشه... نه بخدا اصلا واسش مهم نیست

اون باید تقاصبدهتقاص نفسای بریده ی برادرمو آه های مادرمو... کمر شکسته شده ی پدرمو... تقاص نابودی غرور کل خانوادمو

من با چشمای خودم دیدم که باور شهریار، از ترگل پاک و معصوم توی یه لحظه خرد شد... من غرق شدن آرزوهای بچگیمو توی چشمای به اشک نشسته ی برادرم دیدم غرور و مردونگی پدرم و برادرم بخاطر فرار من بخاطر این بلا بخاطر اینکه فکر میکنن نتونستن از من محافظت کنن از بین رفت

پس نابودت میکنم ارشیا راد منش... هم خودتو هم برادرتو

من بر میگردم اما بر میگردم تا نابودت کنم.

همونطوری که من دارم توی این جهنم بی عدالتی میسوزم کسی نیست نجاتم بده... همونطوری که برادرم داره تقاص کارای تو رو میده

بر میگردم میسوزنمت

آره گوشه گوشه ی قلبتو به آتیش میکشم...

خونه ی آرزوهاتوبه آتیش میکشم

آرزوهاتو مثل آرزوهای خودم... تو گرمای تنت میکشم، توی گرمای آغوش مردونت

اون روز دور نیست...

فصل سوم (برگشتی بی برگشت)

از روی زمین بلند شدم...

از توی کمد آلبوم عکسا رو درآوردمیه عکس چهارنفری که لبخند هممونو، توی روز تولد

۱۶سالگی من ثبت کرده بود برداشتم... از کنار میز تلفن یه کاغذو یه خودکار برداشتم

وباز با یه یادداشت، خداحافظی کردم...

متن نامه امروز بهتون سلام نکردم... پس سلام...

میخوام برگردم به خونه ایکه قبرستون هممون شد...

من برگشتم چون امیدداشتم همه چیز مثل قبل بشه...

اما شهریار راست میگه... ترگل مرده... من، یه زن باردار هیچ ربطی به دختر شاد و سرزندتون

ندارم...

حالا که شهریار میدونه دیگه هیچ ناراحتیندارمون نیازی نیست قول بدم یه ماهه برمیگردم...

ولی بدونید برمیگردم بدون بچه هم برمیگردم

میام تا مثل قدیما کنار هم باشیم... بابا جون مثل قبلنا میخوام از توی جیب پول بردارم...

دوستون دارم مواظب خودتون باشید..



شهریار من ناراحت بودم که هدفی ندارم..اما الان دیگه یکم بهترم چون هدف دارم...

خدافظ...

توی دلم:حتی اگه این هدف نابودی ارشیا و برادرش و بچم باشه...

یه مقدار پول برداشتم...و از خونه بیرون رفتم

از کنار خونه ی سامان که رد شدم...همه چیز مثل قبل بود...سامان تو حتی علاقتم واسه من

در دسر بودکاش به داداشم نمیگفتی...

ولی بدونمنم خوش بخت نشدم...

قدمامو تندکردم...اما فایده نداشتعکسو توی جیب مانتوم گذاشتم و اینبار دویدم

از آژانس یه ماشین گرفتم...

و به هر زحمتی بود خودمو به خونه رسوندم

هوا کاملا تاریک نشده بود

پس یعنی ارشیا هنوز بیرون از خونه داره دنبال من میگرده...

پول ماشینو حساب کردمویاده شدم

همراه عقربه های ساعت روی دستم قدم میزدم اما زمان همراهیمون نمیکرد...

روی زمین نشستم و تکیمو به در آهنی خونه دادم

دستمو روی شکمم گذاشتم و چشممو بستم...

انگار این تلنگر، برای من ساده لوح نیاز بود تا بفهمم رفتن من از این خونه همه چیزو درست

نمیکنه

پاهامو دراز کردم...

نیم ساعت گذشتنیم ساعت دیگه...

اما خبری از ارشیا نبود

با صدای بوق یه ماشین چشممو باز کردم...

خوشحال از اینکه ارشیاست...خواستم بلند شم

اما یه ماشین تخت صورتی رنگ بود که دوتا برادر ودوتا خواهر توش بودن

دختره ای که جلو نشسته بود با چشمای شیطونو مهربون سرشو از شیشه بیرون آوردو

گفت:تنهایی کوچولو!؟

اخمامو زدم تو هم باز همون طور پاهامو دراز کردم...وچشامو بستم...

که باز بوق ماشین به صدا دراومد...

یکی از پسرا گفت:هر چقدرم اینجا بشینی درو باز نمیکنه ها...ما هم جای برادرت...اینو که گفت

زدن زیر خنده...

هرچی بی محلی کردم دیدم فایده نداره...

چشامو باز کردم وگفتم:خونمه...میخوام جلوی درش بشینم...مشکلیه؟!...دختره به سمت راننده

برگشت وگفت:مگه این خونه ی رادمنش نیست...همون پسر اخموهه...

اونا داشتن باهم حرف میزدن که من سمت مخالف ماشین شروع کردم راه رفتن وتوی کوچه

پیچیدم

واینبار جلوی در باغ نشستماونقدم خودمونو خاکی بودم که واسم مهم نبود بقیه چی میگن...

یه ساعت گذشت فک کنم خوابم برده بود... یا شایدم... چشم سنگین شده بود، هرچی بود منگ بودم.

که با دستی که روی شونم قرار گرفت... مثل جن زده ها تکون خوردمو خودمو عقب کشیدم...

که دیدم ارشیا با چشمای ترسناک که هاله ی نگرانی رو میشد توشون ببینه

وابهامی که نشون از تعجبش بود... بهم زل زده

تا دید من شناختمش حالت چهرشو عوض کردو گفت: کجا رفته بودی هان؟ میدونی چقد دنبالت گشتم

هیچی نگفتم و فقط نگاش کردم که اینبار داد زد: نمیشنوی؟ دارم میگم کجا بودی؟! چرا نیومدی جایی که قرار گذاشته بودم

نباید میزاشتم شک کنه به سختی بلند شدم و گفتم: اولاً صداتو بیار پایین... دوما من حالم بد شد یه خانمه میخواست کمکم کنه ببرتم اورژانس ولی وسط راه بهتر شدم بخاطر همین از ماشین پیاده شدم...

بعدشم مگه من گوشه داشتم به تو زنگ بزنی... یا شماره ی تو رو دارم؟ هان؟ چطوری بهت خبر میدادم دارم میمیرم

بعد زدم زیر گریه و گفتم: آخرین بارت باشه سر من داد میزنی... من باردارم بعد فین فین کنان... آستین مانتومو مالوندم روی چشم... و بیجون به سمت خونه راه افتادم

زود خودمو به حیاط وبعد هم به سالن رسوندم...

ارشیا نزدیک پله ها، صدام کرد نمیخواستم برگردم... همون حق به جانب میشدم بهتر بود

که یهو از پشت تو بغلش گرفتمیه آه سرد کشید و گفت: نگرانت بودم... آگه چیزیت میشد چی؟!...

خودمو ازش جدا کردم وبا بی میلی و اینکه ازت ناراحتم از پله ها رفتم بالا

یه دوش آب گرم دواى این همه دویدن من بود

افکارم، تصمیماتمونقشه هایی که داشتم مثل یه کرکس دور لاشه ی ترگل معصوم چرخ
میخوردن...

اولین تیکه رو با کشیده ای که توی صورتم خورد...چندساعت پیش کندن...

فک کنم حتی از استخونامم چیزی نمونهاما مهم نیست

حوله سرو روی موهای نم دارم پوشیدمو خودمو پرت کردم رو تخت...

دلَم خواب میخواست

چشام داشت سنگین میشد که ارشیا کنارم دراز کشید

انگار باید میرفتم اون کشیده رو میخوردم تا آروم بشمالبته من قبالتوی شک بودم و بعد از مدتی
مشکلاتمو پذیرفتم

اما شهریار یادآوری کرد؛نباید بگذرم...نباید بپذیریم...

اما نمیدونست منو به کاری تحریک کرد که تهش نابودی خودمه...

نابودی که میدونم حقم نیست...

اما اگه بخوام به هدفم برسم... باید بگذرم از این معصومیت دست و پا گیر...

خدایا نمیدونم چرا صدام بهت نمیرسه...همیشه ته هر آهی و اووفی،استغفار میکردم این کفر اروم
کننده رو

اونقدر خوب نیستم که بگم کمکم کن... اما خودت میدونی اونقدر هم بد نشدم که بخوای به حال خودم رهام کنی، ولی مشکل اینه کهمن تا ته دنیا هم که باشه پای این انتقام وایمیسم... و دیگه به فکر آخرتم نیستم

میدونم قراره زجر بکشما فقط مردنم میتونه منو از این کار منصرف کنه... پس تصمیم با خودته خدا جون یا بکشم یا کمکم کن

بعد از بیرون کردن اون نقشه هاتوی اون حال به تنها چیزی که فک نمیکردم... این چیزا بودنوتنها چیزی که میخواستم خواب بود

خیلی سردم بود موندم چرا این خونه شوفاژ نداره

توی همون منگیگفتم: من سردمه چرا خونه اینقده سرده؟!

ارشیا پتو رو روی دو تامون مرتب کرد و گفت: هوا سرد نیست... تو سرد ته...

ترگل: ها سردمه... اشکال داره...

ارشیا: خوب من امشب میشم شوفاژ خوبه؟! ...

بدون اینکه بفهمم چی میگم گفتم: باشه...

دیگه نمیدونم چی شد... خواب شیرینی کل رویاهامو رنگی کرد

صبح که چشممو باز کردم

دیدم دستم توی دست ارشیاست

وتوی بغلش مچاله شدم...

خواب صبح شیرین بود... ومنم دلیلی واسه ی در اومدن از آغوشش نمیدیم تصمیممو گرفته بودم بخاطر همین دوباره چشممو بستم و خواستم بخوابم... که ارشیا خودشو بیشتر بهم چسبوند گفت: فک کردم تنهام گذاشتی... فک کردم رفتیو دیگه نمیبینمت... دیگه نمیزارم تنهایی هیچ جایی بری

اینارو گفت و سرمو بوسیدگفت: تو تاهمیشه مال منو بچمونی

یه ساعت دیگه گذشت...

ارشیا همون موقع منو از خودش جدا کردو رفت

بلند شدم... انگار حالا که سر حال شده بودم فهمیده بودم چیکار کردم و قراره چه بلایی سر خودم
بیارم...

اشکام بیدلیل سرازیر شدن...

دوباره زیر دلم پیچید و حالم بد شد

مثل دیونه ها سر تخت نشستم و شروع کردم زجه زدن...

دوباره بهم ریخته بودم...

از این حال بدون خانوادم بیزارم... چرا من باید توی این حسرت بمونم...

همش تقصیر تو دستمو بردم بالا مشتت کردم تا فروش بیارم روی شکمم و دوباره برگردم پیش
خانوادم...

و ارشیا بهانه ای واسه ی نگه داشتن من کنار خودش نداشته باشه

اما همین که به شکمم نزدیکش کردم پشیمون شدم خودمو بغل کردم و به گریه کردنم ادامه
دادم...

مثل بچه ای شده بودم که صبح از خواب بلندشده و وقتی دیده مامانش نیست زده زیر گریه...

دلم مامانمو میخواست

من نمیتونم اونقد بد بشم... نمیتونم

باید بتونی بایدوقتی به خودت تو آئینه نگاه میکنی یه لحظه به این فکر کن... که چرا باید از عاشق شدن محروم باشی... چرا باید بچه ی خودتو بکشی چرا باید به آزار خودت راضی باشی... تو الان باید واسه ی کنکور درسمیخوندی باید میرفتی دانشگاه اما الان باید به فکر درست کردن یه جهنم باشیو در نهایت همه رو با خودت بسوزونی

بیخیال دنیا همینه... همین حالم خوبه... من که دیونه شدم بیخیال بقیه چیزا... فقط باید زودتر این لکه رو پاک کنم...

هر کی منو ببینه نباید بدونه تو دلم یکی داره قبر احساسمو میکنه هیشکی نباید بفهمه من قراره بشم یه زن اغوا گر هیشکی...

دیگه گریه واسه امروز بسه...

از تو رخت خواب بلند شدم

صورتمو شستم بعد جلوی آئینه وایسادم...

خط چشمو برداشتم. گ. برای اولین بار

چشامو مشکی کردم تیره ی تیرشون کردم

همین خوبه معصومیت چشمای من مردن

یه ساپورت مشکی ویه بلوز یقه سه سانت مشکی پوشیدم...

یه جلیقه ی انابیروش انداختم

موهامو محکم و گوجه ای بالای سرم بستم...

ورفتم بیرون...

ارشیا از اتاق کارش بیرون اومد... انگار چند نفر زده بودنش... چشمش بی روح و صورتش ناراحت
و نامهربون، بدون اینکه متوجه من شده باشه داشت راه میرفت...

منم مثل یه گربه که پریده باشه جلوی ماشین، پریدم جلوش و گفتم: صبح بخیر...

خیلی آروم سرشو بلند کرد، اول با تعجب نگاه کرد اما بعد دوباره نگاهش همون جور میشد

منم گفتم: گشنته؟؟!!

ارشیا: چی؟!...

ترگل: میگم گشنته اخه سلامتو خوردی

ارشیا مثل اینکه از یه تصمیم مطمئن شده باشه... ابروشو داد بالا و خیلی با پرستیز گفت: سلام
بانو... دیشب خوب خوابیدن...

ترگل: ایشششش... نه بابا خدمات گارسوناتون خوب نبود بعد قیافمو جدی گرفتم اما یهو زدم زیر
خنده و گفتم: چرا اینجوری باهام حرف میزنی

ارشیا اومد جلو و گفت: خوب بده باهات با احترام حرف میزنم...

ترگل: نوچ... بهت میاد اینجوری باشیا... ولی خوب تا حالا با من که اینطوری حرف نزدی...

ارشیا: از این بعد همینجوری باهات حرف میزنم... خوبه؟!

شونه هامو بالا انداختم... و گفتم: هر جور مایلی من که واسم مهم نیست... میدونی چرا؟ چون فرقی
توی روند زندگی من ایجاد نمیکنه ..

ارشیا خواست یه چیزی بگه اما من زود گفتم: حالا همه ی اینارو بزاریم کنار...

ارشیا: خوب؟؟!

رفتم جلو دستمو گذاشتم روی سینم و گفتم: اینجانب مادر بعد به شکم اشاره کردم و ادامه
دادم: و نی نیرادمنش گشمنونه

که یهو ارشیا زود توی یه حرکت غیر منتظره بغلم کرد و گفت: آره همینه نی نی رادمنشه... تو هم
مادرش همینه...

دیونه شده بود آره، مطمئنم...

بعد از صبحونه توی سالن مشغول تماشای تلویزیون بودم که ارشیا در حالیکه کراباتشو مرتب
میکرد از پله ها پایین اومد ته ریششدیگه الان در اومده بودوقیافش باز شروع کرده بودبه ساختن
شخصیتی جدید...

که صدام کرد

ترگل: بله؟..

ارشیا: پاشو لباس بپوش...

ترگل: واسه چی؟!... من هیجا نمیاما...

ارشیا: اولاً دست تو نیست... دوما نمیتونم بزارم ت خون... نباید تنها بمونی...

ترگل: چرا آخه...

ارشیا: چرا نداره، گفتم پاشو پاشو

مثل همیشه شدم پر خاشگر و اخمو، یادم رفته بودچه تصمیمی گرفتم با داد گفتم: من هیچجا
نمیام اگه هم میترسیعروسکت فرار کنه درو قفل کن... در ادامه یه خنده ی عصبی تحویلش دادم
و گفتم: اگه هم میدونیفایده نداره بیا پامو به مبل زنجیر کن...

ارشیا که معلوم بود از عکس العملم تعجب کرده اومد کنارم... دستشو گذاشت روی شونم
و گفت: چرا یهو اینجوری شدیدوباره؟!...

خانم گل من بخاطر خودت میگویم تو بارداری نباید تنها بمونی... بعد با طعنه گفت؛ اصلا من نمیرم سرکار خوبه؟!...

وقتی یادم اومد که ای دل غافل من نیومدم اینجا که دوباره همون آشو همون کاسه باشه... واین زورگویا باید برام به ظاهر دلچسب باشه گفتم: یعنی قراره تا آخر بارداریم من با تو پیام سرکار؟!...

الان وقت مناسبی برای نقشم نبود

ارشیا: خوب نه ولی تا وقتی من خیالم راحت بشه همینه... یا باهام میای یا من نمیرم سر کار یا شدم و زود زود از پله ها رفتم بالا و گفتم: خوب بریم که به نظر میرسه قراره بچم بی پولیبکشه... بریم پول دربیارم... اینو گفتم وزدم زیر خنده جلیقمو در آوردم...

یه پانچ بافت نازک انداختم رو بلوزم...

یه جفت بوت جیگری پوشیدم... شال مشکی رو برداشتم خواستم از اتاق بزنم بیرون که رفتم سراغ وسایلم عکسو برداشتم و گذاشتم توی جیبم

تویماشین هیچینگفتم و خودمو با آهنگ مشغول کردم که ارشیا اهنگو عوضکرد منتظر بودم کل کل کنمتا سر به سرم بزاره اما من تو فکر این بودم که چطور میتونم نقشمو عملیکنم چون نه اینکارا رو بلد بودم نه علاقه ای بهشون داشتم... ومهم تر از همه ارشامو از کجا میاوردم ای خدا!!!! کارای که در ابتدا میخوام بکنم چی؟!... اگه پرتم کنه بیرون چی؟!...

حدود نیم ساعت طول کشید تا به محل کار ارشیا برسیم...

نمیدونم چرا اما وقتی داشتیم از خونه دور میشدیم اول به قصد مرتب کردن موهاش توی آینه نگاه کرداما مثل اینکه چیزی دیده باشه

آینه رو درست کرد و با سرعت به رانندگی ادامه داد... کلافگی و ناراحتیشو میخواست با کل کل کردن با من از یاد ببره اما من بهش محل ندادم...

وقتی ارشیا شیشه ی ماشینو کشید پایین یه مرد مسن با لهجه ی نامعلوم به ارشیا سلام کردو
گفت:خوش اومدین آقا.خانم میرایی هم اومدن

اینو که گفت ارشیا اخماش بیشتر رفت تو هم

اما زود گفت:درو باز کن

یه در بزرگ آهنی باز شد و مارو به داخل یه جای عجیبغریب دعوت کرد

یه ساختمون پنج طبقه بود که باید با ماشین تا جلوش میرفتیهمه جا پر از ماشین بود

داشتم خفه میشدمفوضیلم گل کرده بود یه لبخند دندون نما به ارشیا که اصلا حواسشبهم
نبودزدم...

اما وقتی دیدم فایده نداره زدم به دستش وبعد از دوباره لبخند زدن گفتم:اینجا کجاست؟چرا
اینقد ماشین اینجااست؟اون محوطه بزرگه کدوم طرف میره؟اون سوله یسر بسته به اون بزرگی
چه خبره توش؟این سر و صداها مال چیه؟؟چرا اینقد ماشین هستو گفتم؟ها گفتم حالا جواب بده

باهر سوال من دهن ارشیا باز تر میشد...وقتیگفتم:اوفیش حالا بگو...

زد زیر خنده لپمو کشیدو گفت:یکی یکی میپرسیدیهم جواب میدادم...

ترگل:خوب تو بگو یادت رفت من یادآوریمیکنم...

ارشیا:اوکیاینجا محل کار منه...اون سوله هم جایی که کارگرا کار میکنن و دستگاه ها اونجان

ترگل:ماشینا...

ارشیا:صبر کن...پیاده شو اول...

پریدم پایین...ارشیا تا اینکاره منو دیداخمشو زد توی هم گفت:این چه کاری بود؟؟...

ترگل:چیه مگه؟؟...

ارشیا: بارداریا...

ترگل: وووو مگه گیلاسه با اینکارا بیفته...

اینو گفتم و خودم خودمو به سمت داخل دعوت کردم و تند تند شروع کردم راه رفتن که ارشیا خودشو بهم رسوند و گفت: نه بچم گیلاس نیست اما تو ضعیفی... خطرناکه این پریدنا...

در اتوماتیک باز شد... یه عالمه اتاقک چوبی اونجا بود ادمایی که میرفتنو میومدن... جنبو جوششون ادمو به وجد می آورد اینم یه دلیل دیگه واسه ی نفرتم از ارشیامن نباید بتونم فردا برم سرکار

از هر میزی رد میشدیم کارمندا بلند میشدن و سلام میکردن... بعضیا عادی و بعضیا با تعجب نگاه میکردن

به اسانسور که رسیدیم طبقه ی پنجم رو انتخاب کرد

ترگل: آخرین طبقه؟؟...

ارشیا: اره تسلطش بهتره...

ترگل: مگه تو چیکاره ای اینجا...

اینو که گفتم انگار جک گفته باشم زد زیر خنده و گفت: آبدار چی...

یه نگاه بهش انداختم و گفتم: نه باید برم آبدار چی شم معلومه خیلی پول توشه... بیمزه...

ارشیا باز با خنده: با اجازتون ما ریاست میکنیم...

دهنمو کج کردم و یه جور عجیب غریبه با سرم تاییدش کردم و با لحن مردونه ای گفتم: من عیال وارم

که باز بلندتر زد زیر خنده...

اعصابم خرد شد... این چرا من هر چی میگم میخنده...

ترگل: مگه جک گفتم یا قیافم شبیه دلکاس همش میزنی زیر خنده...

ارشیا خودشو جدی کردو گفت: یه خورده

ترگل: اوهوی عمو خودت دلکیببین منم میتونم جدی باشم اینو گفتم و سرمو با غرور گرفتم بالا و گردنمو تکون دادمویه سرفه ی الکی کردم بعد به لباسم نگاه کردم ومثلا تکوندمشون...

که ارشیا لبشو گاز گرفت و پست سر هم گفت: نمیتونم نمیتونم .

بعد محکم بغلم کرد و لپمو خیلی محکم بوسید که همون لحظه در آسانسور باز شد

دوتا پسر نسبتا جوون جلوی آسانسور بودن...

وفکشون سه متر باز مونده بوداب شدمسرخ شدم ودر نهایت خجالت کشیدم.

سرمو انداختم پایین که ارشیا بی تفاوت دستمو گرفت و بیرون اومد که اون آدما از هنگی بیرون اومدن و گفتن: سلام

ارشیا خیلی محترمانه جوابشون رو داد

و بعد از سلام واحوال پرسى با منشى خشگلش رفتیم داخل اتاق کارشواى چقد شیک بود...

حرومت از تو چشات در بیاد این رفاه که بعضیا آرزوشو دارن

اخمو زدم تو هم وگفتم: آخرین بارت باشه از این جلف بازی در میاریا من آبرو دارم...

ارشیا با خنده ی تعجب برانگیزی کردوگفت: کارمندای من بودن آبروی تو؟؟!!...

یه نگاه عاقل اندرسفیهی بهش انداختم و سری از روی تاسف تکون دادم ...

ارشیا اروم اروم جلو اومد و در حالیکه داشت توی بغلش لهنم میکرد گفت: میخوای اینطور حرف

نزنی که منم، از اینکارا کنم

ترگل: لهماون کردی... بچم له شد

ارشیا با اکراه ولم کرد که یه جوری که انگار از این فرصتا گیرم نمیاذ شروع کردم نفس کشیدن...

بعد دستمو گذاشتم روی شکمم و گفتم: دیونس... دردت اومد؟؟ له شدی؟؟ بمیرم برات... مشکل داره...

که یهو لپمو توی دهن ارشیا احساس کردم... خیلی محکم گازم گرفت و گفتم: دیگه از این شیرین زبونیا نکن، من نمیتونم خودمو کنترل کنم

اینو گفت و به سمت میز کارش رفت

اشک تو چشمام جمع شده بود دستمو گذاشتم رو لپم و لبامو برچیدم ومثل بچه ای که زده باشنش چشممو بستم وزدم زیر گریه...

که ارشیا برگشت به سمتم ودوباره زد زیر خنده و گفتم: مگه نگفتم از اینکارو نکن

با همون فین فین گفتم: تو دیگه چقد پرویی

وباز زدم زیر گریه خواست نزدیکم بشه که با مظلومیت گفتم:

باش دیگه گریه نمیکنم بعد دستمو گذاشتم رو صورتم وادامه دادم: فقط گازم نگیر

ارشیا با نگرانی گفت: باشه خانمم واسه امروز بسمه. بعد دوباره زد زیر خنده...

همون طور که دستم روی صورتم بود به اطراف نگاه کردم...

یه اتاق مربعی که یه میز بزرگ اداری با مانیتور سفیدرنگ ولمسی روش اولین چیزی بود که

توجهمو جلب کرد بیشتر از همه تو چشم بود... پرده های کرکره ای... ومبلای مشکی وچرم...

اخرین مبلو برای نشستن انتخاب کردم...

ارشیا منشیشو صدا کرد...

دختره موقری که قبل از ورودمون به اتاق دیده بودم بعد از در زدن وارد شد...

ارشیا رو به من کرد و گفت: چی میخوری؟!...

بدون اینکه دستمو از روی صورتم بردارم گفتم: هان؟!...

ارشیا: چی میخوری؟!...

ترگل: آهان! هیچی...

ارشیا: خانم مالکی یه جای معطر با یه لیوان آب میوه بیارین لطفا...

خانم مالکی: بله آقا

ارشیا چرا دستتو از روی صورتت برنمیداری؟!...

ترگل: همین جور... اینو گفتمو شالمو روی صورتم کشیدم...

ارشیا: شالتو بردار ببینم چیکار کردم باهات؟!...

ترگل: بیخیال من خوبم...

ارشیا: نپرسیدم تو خوبی یا نه گفتم شالتو بردار...

لجمو در آورده بودشالمو کنار زدم و گفتم: بیا ببین

ارشیا اول با دقت نگاه کرد و گفت: از اون دفعه بدتر شده...

دستمو روش گذاشتم که دوباره دردم گرفت... خودمو آماده کردم که مثل بچه ها بزنم زیر گریه که

جلوی خودمو گرفتم که ارشیا گفت: آفریندیگه نبینم اونطوری گریه کنیا وگرنه یه جای سالم برات

نمیزارم

با بغض مسخره ای گفتم: باشه ...

ارشیا: آفرین...

مگه چه شکلی شده بودم که این هم دم به دقیقه نگام میکرد و میخندید...

ارشیا: اون اتاقه رو میبینی؟!...

ترگل: کدوم؟!...

به سمت دری که توی اتاق بود اشاره کرد و گفت: برو اونجا استراحت کن...

ترگل: اوکی...

در اتاقو باز کردم... رنگ قرمزی که سرتاسر اتاقو گرفته بود چشم ادمو میزد... به اطراف نگاه

کردم... مبلای قرمز پرده ی قرمزیه یخچال کوچولو

که درش کامل آینه بود... و میز نقشه کشی بزرگی که کنارش کلیمقوا گذاشته شده بود

رفتم سراغ آینه

وای خدای من صورت تو این ور اونور کردم و به خودم نگاه کردم یعنی جاش میمونه؟! این انصاف

نداره... نصف صورت تو خورد

واسه ی کشیدنش توی اتاق روی مبل نشستم و زدم زیر گریه

ارشیا درو با سرعت باز کرد و کنارم نشست و خیلی بدجنسانه باخنده گفت: دیدی خودتو؟!... نازی

گریه نکن...

منو توی بغلش گرفت و دستشو کشید روی سرم و ادامه داد: دیگه گریه نکن کوچولو سرم تقریبا

زیر چونش بود...

فین فین کنان گفتم: اوهوم نازی

بعد چونشو گذاشتم تویدهنم و به تلافی گازشگرفتم خیلیزود جدام کرد ومثل برق گرفته ها نگام کرد...

ترگل:هان چیه؟!تو گشنته من گشمن نیست؟!تو منو گاز میگیریمن نگات کنم؟!از این به بعدم همون جور یگریه میکنم مردی اذیتم کن تا نشونت بدم

ارشیا چونشو ماساژ دادوگفت:نامرد دورگو بد جنس...

خواست دوباره بیاد سراغم که گوشیشزنگ خورد اول با اکراه اما بعد که شماره رو دید رنگش رفت...زود جواب دادوگفت:بگو چی دیدی؟!...

ارشیا با کلافگی دستشو کشید توی موهاشو گفت:یه لحظه وایس...

بعد که رفت بیرون صدش اروم تر شد...دنبالش رفتم که دیدم گفت:(همون شکلی بود...دم خونه بود؟؟...)

رفتی جلو؟؟خوبه بهتر که رفتی...خواست باشه...)

اینا رو گفت،بعد گوشی رو قطع کرد...

پشت سرشمثل جن ظاهر شدم وگفتم:کیبود؟؟هان؟!...

ارشیا اول مات ومبهوت برگشت وگفت:چی؟!...

بعد به خودش اومد وگفت:هیشکی...

ترگل:باش...

اینو گفتم وعزم رفتن کردم که بغلم کرد وخیلی مهربون گفت:من تصمیممو گرفتم...

ترگل:چی میگی واسه خودت؟!...

ارشیا منو از خودش جدا کردوگفت:هیچبیخیال...تو براچی منو گاز گرفتی؟!...

یه لبخند دندون نما زدم و گفتم:هیچی بیخیال

ارشیا: اینجوریاس؟!...

ترگل:اووووم...

منشی وارد اتاق اتاق شد و گفت:اقا خانم میرایی اومدن...

ارشیا خیلی خشک گفت:دعوتشون کن داخل...

قبل از وارد شدن خانم میرایی من رفتم داخل اتاق...

داشتم از کنجکاوی خفه میشدم که ببینم خانم میراییکیه؟! خیلی چیز مهمی نبود ولی خوب من فوضول بودم دیگه...

سرمو از اتاق بیرون آوردم

خانم میرایی پانیز بودداشت با حسرت به ارشیا نگاه میکرد

تا ارشیا سرشو بالا کرد تا توی ورقه ای که جلوشه چیزینشونشبدده نگاشو دزدید...

اینکارشو که دیدم دلم گرفت...گناه این دختر چی بود که عاشق کسی بشه که زن داره

که هرچند رابطه ی اون با زنش مثل رابطه های دیگه نیست...اصلا چه میدونم حس این دختر چیه!؟

همین مونده نگران این خانم هم بشم

فعلا این بابای بچه ی منه ومنم کلی باهاش کار دارم...

دلم میخواست بمیرم ولی اینکارو نکنم...



با یه حال مثلا بد از اتاق زدم بیرون

ودستمو به دیوار گرفتم

ارشیا با یه نگاه عادی بهم نگاه کرد واما تا حرکاتمو دید با نگرانی به سمتم اومدوگفت: ترگلی چی شدی؟ خوبی خانمم؟!

ترگل: نه نیستم...نمیدونم چم شده...

ارشیا دستشو مثل همیشه اول گذاشت رو پیشونیمزیر چشمی به پانیز نگاه کردم با یه نفرت خاص بهم زل زد

اووفیش خیالم راحت شدآگه ازم بدش بیاد راحت تر میتونم کارامو پیش ببرم...

دستمو گذاشتم روی دست ارشیا وگفتم: خوبمنگران نباش بعدیه لبخند مهربون زدم...

پانیز: معلوم بود نمیتونه تحمل کنه...با دندون خوری گفت: فایل طرحو برات میفرستم...پویا هم خودش میادپیشت...فعلا...

ارشیا سعی میکرد خوب رفتار کنه خیلی عادی انگار نه انگار همین چقد پیش دوست دخترش بود، خدا میدونه تا کجا پیش رفتن

ارشیا: باشه موفق باشی

پانیز رفت...از ارشیا فاصله گرفتم وگفتم: این دختره اینجاچیکارمیکرد؟!...

ارشیا اول با تعجب بعد با خنده گفت: این چه سوالیه؟؟...

ترگل: یعنی چی؟ دارم میپرسم عشق قدیمی شوهرم توی محل کارش چیکار میکرد؟!

ارشیا یه ابروشو داد بالا وگفت: اه؟!...تو هم از این سوالا میپرسی؟!...

ترگل: جواب منو بده!

ارشیا: اینجا کار میکنه... همکاره... والبتہ سهام دار

حوصله نداشتم کشش بدم بخاطر همین گفتم: جدا؟ باشه... ولی فاصلتو باهش رعایت کن من حساسم...

ارشیا: رو من؟!؟

ترگل: اره روی بابای بچم... کلا روی هر چیزی که مال منه... فهمیدی؟!؟...

ارشیا: من مال توام؟!؟.....

ترگل: نه ولی بابای بچم که هستی منم فعلا نماینده ی بچم از اموالش دفاع میکنم

ارشیا: که اموال بچت؟!؟...

ترگل: ها دیگه

ارشیا به سمت میز کارش رفت...

تقریبا تا نزدیکای عصر اونجا بودیم.

ناهارم تو دفتر خوردیم

شیرینی ها رو از روی میز بلند کردم و گذاشتمشون روی پام... یکی رو باز کردم و گذاشتم توی

دهنم... وبا همون دهن پر گفتم: بریم خونه من خستم...

ارشیا: یکم دیگه منتظر میمونی؟!؟!...

ترگل: نه ای بابا... من آدمما نمیشه که هر روز با تو پیام اینجا به کار کردن وامرو نهی کردن تو نگاه

کنم؟!؟!... اقا نمیشه... شیرینی بعدی رو باز کردم و گفتم: گشتمه خوابم میاد حوصلم سر رفته

ارشیا بخاطر خستگی که مسلما بیشتر از من بود بازدمشو تحویل اتاق داد و گفت: معذرت میخوام

ولی خوب چی کار کنم باید کارمو تموم میکردم... فردا همه چیز یه جور دیگس قول میدم

شیرینی سومو توی دهنم چپوندم وباز ملج ملوچ کنان پامو تکون دادم وگفتم:حداقل اون گوشیتو
 بده یخورده بازی کنم

ارشیا انگار چیزی یادش اومده باشه باز شماره منشیرو گرفت وگفت:خانم اون چیزی که بهتون
 گفتم رو خریدید!؟

دختره با یه جعبه اومد داخل

ارشیا که الان سرپا بود جعبه رو ازش گرفت وتشکر کرد...

جعبه رو جلوی من گرفت وگفت:برای تو

ترگل:گوشیه؟!...

ارشیا با تعجب نسبی گفت:اره...

ترگل:نمیخوامش...همون گوشی سامسونگ S۲ خودمه بده

ارشیا سرشو انداخت پایین وگفت:اونو؟!...

ترگل:اره همونو... ایپدمم پس بده...

ارشیا:نمیشه...

ترگل:چرا مثلا

ارشیا:متاسفانه دور انداختمشون...

این حرفش مثل اتیشی بود که یه بار دیگه خاطراتمو سوزوند

ترگل:اشکال نداره...همه ی عکسای دوران مدرسم توش بود...

ارشیا:بیخوش... حالا بیا اینو یه نگاه بنداز،شاید خوشت بیاد

ترگل:مگه من بچم که میخوای با گوشی گولم بزنی؟!...

ارشیا: میفهمی داری چی میگم؟!... اون روز یادت رفته به قول خودت بخاطر نداشتن گوشی و شماره ی من کلی راه پیاده اومدی؟! و مهمتر اینکه چقد من دنبالت گشتم

ترگل: هه... پس بگو قلاده خریدی برام

ارشیا کلافه و عصبانیا از حرف من داد کشید: میفهمی داری چی میگم؟!... داری شورشو در میاری... هر چه من هیچی نمیگم...

ترگل: هان چیه؟ مگه دروغ میگم

ارشیا بلند شد و در حالی که موهاشو چنگ میزد گفت: حیف بارداری...

ترگل: حیف که باردارم؟!... اره وگر نه الان زیر مشتو لگد بودم؟! خجالت نکش بگو... مگه کم اذیتم کردی... بیا...

داشتم خوب پیش میرفتم... اما این موضوع واسه ی دعوا جزعی بود... به قول خودم به کتک کاری نمیکشید

ارشیا داشت حرصشو سر موهاش خالی میکرد منم از فرصت استفاده کردم و ادامه دادم: تو مثل یه حیون خونگی با من رفتار میکنی... مثل همین امروز چرا منو نذاشتی توی خونه... ترسیدی فرار کنم؟!... نترس من جایی واسه ی رفتن ندارم...

ارشیا: بس کن ترگل... بس کن... با عصاب من بازی نکن...

ترگل: چرا؟! مگه دارم چی میگم؟!... حقیقت تلخه؟!...

تو منو کردی وسیله تا این بچه ی حروم زادتو رو بدنیا بیارم..

همینه اون روی این بچه حساسه... فقط کافی بودم ادامه بدم... تنمو برای هر چیزی حتی شکستن استخواناش آماده کرده بودم... کافی بودم کشیده ای که انتظارشو میکشیدم توی صورتم بخوره تا با ضربه بعدی این بچه رو ناقص وبعد سقط کنمنه... اگه بچه نمیره چی... باید اون قد شدید باشه...

باید رفتارشو مثل اولاً خشن کنم..

ارشیا خونس به جوش اومده بود و صورتش به کبودی میزد... انفجارش حتمی بود اما در کمال ناباوری دستای مشت شدشو باز کرد بهم نزدیک شد و گفت: آروم باش عزیز کم ...

نمیفهمیدم چی میگه من اونقد به خودمو خودش توهین کردم... که تهش این بشه؟!...

کنارم نشست به زور بغلم کرد و گفت: منو ببخش که باعث شدم تو اینجوری بشی... مگه نمیگی بچه رو میخوای چرا با این عصبانیتا بهمش آسیب میرسونی واسه ی خودتم بده... ممکنه زایمان زودرس داشته باشی

میدونم اون شب من بدترین کارو باهات کردم... میدونم روح وجسمتو آزار دادم... اما به همون خدایی که میپرستی الان پشیمونم...

اعتراف بیش از حد ارشیا به درد من نمیخورد دردی رو از من دوا نمیکرد

پس فاز دوم رو باید عملی میکردم... که شک نکنه بهم

گریه ی خیلی معصومانه ای رو شروع کردم... اون اشکا ریا و یا اجباری نبودن... اما من از بیخبری احساس بیگناهم واسه ی گول زدن ارشیا استفاده کردم

ارشیا عصبانی بود اما نه از دست من، یا حرفایی که بارش کردم بلکه از دست خودش...

زود خودمو ازش جدا کردم و گفتم: ببخشید من اصلا حالم خوب نیست... نمیتونم رفتارمو کنترل کنم حرفام تسکینی واسه ی چهره ی غم زده ی ارشیا نشد...

بخاطر همین اینبار دستمو روی پاش گذاشتم و گفتم: نباید این حرفا رو میزدم، ببخش دیگه...

ارشیا که انگار اصلا حرفای منو نشنیده فقط نگام کرد...

بهبش زل زدم و گفتم: اصن نبخش... والالا!!!!

ارشیا سرمو روی سینش گذاشت بعد دستشو روی کمرم قرار داد و گفت: زن باردار حساسه... درک میکنم...

بعد منو جدا کرد و گفت: منتظر یه نفرم، ادم بدقولی نبود حتما اتفاقی براش افتاده...

اینو که گفت گوشی تلفن زنگ خورد...

بعد از اینکه مشخص شد اون ادمی که ارشیا منتظرش بوده رسیده ارشیا پای تلفن گفت: بهش بگید الان میام اتاق کنفرانس...

بعد رو به من کرد و گفت: خیلی معذرت میخوام ولی نیم ساعت مجبورم تنهات بزارم...

ترگل: اشکال نداره... منتظر میمونم...

یه ساعت طول کشید اما ارشیا نیومد...

از اتاق بیرون رفتم بعد از منشی پرسیدم اتاق کنفرانس کجاست

بدون در زدن در اتاقو باز کردم خواستم داخل بشم که

خشکم زد... طوفان حسرت دوباره بی رحمانه شروع کرد ضربه زدن به دل سنگ شدم...

حتی الان که پر از غصم نباید خم به ابرو بیارم... باید فقط نفرتمو از این غصه ها سیراب سیراب کنم تا کینم قابل نفوذ نباشه

ریش و سبیل درآورده بودم میتونستی خستگی رو از چهره ی رنجورش متوجه بشی...

بخاطر تو و عشق به باد رفته ی تو هم که شده دو تامونو (ارشیا و ترگل) نابود میکنم...

تنها ناراحتیم اینه که دلیل این اتفاقا رو نمیفهمم، من کاری نکردم که بخوام تقاص پس بدم...

یعنی تو اونقد بیرحم بودی که پشت سر من آه کشیده باشی

دلیم میخواست برم جلو و بگم منو واسه ی گناه نکرده ببخش... بگم سامان من مادر شدم بگم

شهریارو نابود کردم، بگم خودمو نابود کردم...

اما بهت قول میدم این خانواده ی اجباری رو به تباهی بکشونم... قول میدم زخمایی که به دلت

زدمو به دل خودم بزنم...

پاهام سست شد داشتم میفتمادم... ارشیا داشت با دقت به طرحا و مدارایی که سامان روی پروژکتور نشونش میدادنگاه میکرد و تاییدشون میکرد نگاهش روی لپتاپ خشک شده بود .

با چشمای به اشک نشسته با لبخونی گفتم: خدانگهدارت باشه دوست قدیمی... تو لیاقت بهترینا رو داری امیدوارم منو فراموش کرده باشی... بدون بستن در خودمو به زور عقب کشیدم اما طاقت نیاوردم، پاهام خم شد و افتادم...

منشی خیلی زود به کمکم اومد ازش خواستم ببرم توی اتاق...

خودمو پرت کردم روی مبلیکه هم رنگ دلو سرنوشتو و ایندم بود...

با پشت دست اشکامو پاک کردم طولی نکشید که ارشیا برگشت توی اتاق... خیلی عادی ازم بخاطر تاخیرش عذرخواهی کرد...

ارشیا: میخوایم بریم پاشو...

ترگل: باشه...

از آسانسور که پیاده شدیم پاهام دوباره خم شد نزدیک بود بیفتم که ارشیا که پشت سرم بود بازومو گرفت و نذاشت بیفتم

ارشیا: به من تکیه کن

دلم میخواست جیغ بکشم و بهش بگم: برو بمیر

اما خودمو نگه داشتم و با یه لبخند بهش تکیه کردم توی ماشین که نشستیم شیشه ها رو بالا داد

ماشین سامان از کنارمون رد شد یه لحظه و ایساد وقتی ارشیا شیشه ی ماشینو کشید پایین، من

خیلی زود رومو برگردوندم و شالمو بیشتر روی صورتم کشیدم که سامان گفت: سیدی ها رو به

خانم میرایی میدم

ارشیا: ممنونم کارت عالی بود... از همکاری باهات خوشحال شدم...

سامان: همچنین...

سامان رفت و باز هم برایمن یه نابودی دیگه تداعی شد

ارشیا: چیزی شده؟!...

ترگل: نه خوبم فقط بریم خونه

ارشیا: خونه؟!..

ترگل: پس کجا؟.....

ارشیا: بریم بیرون غذا بخوریم من خیلی گرسنمه...

ترگل: باش بریم

توی رستوران میلیم به غذا نمیکشید داشتتم قاشقو توی بشقاب میچرخوندم

ارشیا: چرا نمیخوری؟! خوشت نمیاد؟!...

ترگل: نه خیلی خوبه...

ارشیا: دروغگو تو که حتی مزه هم نکردی... ..

ترگل: دروغم چیه؟!...! اگه بد بود تو الان بشقابتو درو نمیکردی...

ارشیا اول به بشقابش نگاه کرد بعد زد زیر خنده

منم همراهیش کردم بعد اولین قاشقو توی دهنم گذاشتم

هر چیزی میگفت یه خنده چاشنیش میکردم و مهربونو شاد ، خودمو جلوه میدادم...

توی ماشین که نشستیم انتظار داشتم راه خونه رو در پیش بگیریم

اما ارشیا داشت به سمت دیگه ای میرفت...

با نگرانی به ارشیا نگاه کردم و گفتم: کجا میریم...

ارشیا: هتل...!

ترگل: چی؟! هتل؟!... مگه خونه نداریم ما؟!...

ارشیا: چرا عزیزم اما یادت دیشب خودت گفתי خونه سرده؟! یه چیز دیگه تو بارداری خونه هم ویلاییو پر از دارو درخت.. جک و جونوراشم زیاده... خونه باید سمپاشی بشه برای تو خطرناکه...

ترگل: من خستم... میخوام بخوابم... توی همین ماشینم بزارینم میخوابم

ارشیا: باشهالان میرسیم...

بعد از رسیدن به هتل... اونقد بیرمق بودم که اطرافو نمیدیم

ارشیا معلوم بود از قبل اونجا رو رزرو کرده چون خیلی زودکلیدو گرفت و رفتیم توی اتاقی که توی سومین طبقه ی اون هتل ۱۲ طبقه شایدم بیشتر بود ...

یه سویت زیبا و کامل...

کفشامو در آوردم و خودمو پرت کردم روی تخت... نمیدونم چرا اینقدر کسل بودم...

انگار یه نفر کتکم زده بود

همون جوری مجاله شدم... ارشیا اومد روی تخت نشست کنارم و صدام کرد... اما حتی حوصله نداشتم بگم بله...

دستامو گرفت و کشیدم به سمت خودش...

ترگل: بزا بخوابم...

ارشیا دستش رفت سمت شالمو آروم درآورد و یه بوسه روی گردنم نشوند...

با همون بیحالیم گفتم: چیکار میکنی؟! بزا بخوابم...

اینبار میخواست پانچمو در بیاره...

دستام قدرت پس زدنشو نداشت... فقط با چشمایی که به زور باز نگهشون داشته بودم توی صورتش نگاه کردم و گفتم: داری چیکار میکنی؟!

ارشیا یه لبخند مردونه زد... لباسو گذاشت روی چشمام خیلی آروم بوسیدیشون و خوابوندم رو تخت پتو رو روم مرتب کرد و گفت: هیچی شب این لباسا اذیتت میکردن

خواست بلند بشه که رفتم روی پهلو و گفتم: ممنون

ارشیا درحالی که ازم دور میشد گفت: خواهش خانمی فقط من مجبورم چندساعتی تنهات بزارم درو روی هیچکس باز نکن...

دیگه درست نمیشنیدم چی میگه، توی همون منگی گفتم: زود برگرد من از تنهایی بدم میاد
ارشیا: زود برمیگردم خانمم...

ارشیا

ترگل خوابش برده بود که من از اتاق بیرون رفتم

من امروز صبح همه چیزو درست دیدیم

من فک میکردم میتونم بزارم بره ولی مثل اینکه اشتباه میکردم...

نه من هم بچمو هم ترگلو میخوام

هر کاری میکنم نمیتونم بیخیال این آدم بشم...

برعکس فکر ترگل من بچه رو وسیله ای کردم تا اونو کنار خودم نگه دارم... بدون اینکه دلیل این کارای عجیب غریب خودمو بدونم دارم ادامشون میدم

من همون صبح که متوجه شدم بله حدسم درسته...از مهرداد خواستم تا برام یه جت کرایه کنهتنها کسی که میدونه میخوام کجا برم مهرداد...حتی به آرشامم نگفتم

این مسافرت هم برای ترگل خوبههم میتونم خودمو از دست شهیاد راحت کنم

پشیمون شدم نمیخوام طرحمو به اون آمریکایی ها بفروشم

یه حس خوب بهم میگه دارم بهترین کارو میکنم

اگه قراره تا همیشه کنار ترگلو دخترم توی ایران بمونم پس بهتره واسه ی کشور خودم تلاش کنم
و

رفاه مردم خودمو بخوام این سفر واسه ی فرار من از همه نیازه

میدونم من دارم ترگلو میدزدم اما چاره ی دیگه ای ندارم...تنها کاری که میتونم بکنم همینه...

بعد از اینکه به وسیله ی یکی از کارکنام اسنادو مدارکمو از خونه برداشتم

سوار ماشین شدم

سر راه چند دست لباس برای ترگلو خودم خریدم وبرگشتم هتل

مثل همیشه بالشتو توی بغلش خفه کرده بود

نمیزارم هیچکس شما دوتا رو ازم بگیره

من بهت فرصت رفتن دادم خودت برگشتی

حتی اگه تهش اون چیزی باشه که تو داری انتظارشو میکشی اما من تلاشمو میکنم

بعد از اینکه لباسای خودمو عوض کردمرفتم کنار ترگل نشستم

وقت زیادی نداشتم

دارو هم خیلی واضح بود روی ترگل اثر کرده اون شیرینی ها کار خودشون رو کرده بودن من
میخواستم یه دونه رو بهش بدم بخورهاما ترگل چهارتا رو خورد... پس طبیعی بود این همه بیحالی
و خستگی

وقتی که ترگلو فرستادم توی اتاق که مثلا استراحت کنه این شیرینی ها ی مسمومو گذاشتم روی
میز...اره کلمه ی مسموم بهترین مورد واسه این شیرینی های خواب آورده

هدیه ی پانیز بودن واسه ی من که شبا راحت بخوابم بخاطر ناراحتی از وضعیت ارشام توی اون
روز...من شبا خوابم نمیبردو هیچکس دلیل حال منو نمیدونست

ارشیا: ترگل، ترگل جانپاشو باید بریم

بلند نمیشد یه لحظه ترسیدم

دستشو کشیدم و بلندش کردم چشمش بسته بود...

ارشیا: بیدار شو ترگلی...

بازم یکی از همون کارای عجیب غریبشو انجام داد؛ یکی از چشاشو باز کرد وبا صدای دورگه
گفت: اومدی؟!.

بعد دوباره خودشو پرت کرد رو تخت.

بلندش کردم و پالتوی کلاه دار قرمز رنگی رو که امشب خریده بودم به زور تنش کردم

ترگل

صداشو میشنیدم اما درست متوجه نبودم چی میگه!

داشت مثل همین بچه های کوچولو به زور لباس تنم میکرد

با غر غر گفتم: بزار بخوابم

ارشیا: میخوام بریم سفر

اونقد توی هیروت بودم که فقط گفتم: کجا؟!...

ارشیا: جایی که من بیشتر بچگیمو گذروندم یه جای خوب

بعد از گفتن اینا پاهامو گذاشت پایین تخت...

و خودش کفشامو پوشوند

دستشو بین دستام قفل کرد و بهم گفت: بهم تکیه بده و اگه میخوای دوباره چشاتو ببند

مثل یه عروسک شده بودم که هیچ اختیاری از خودم نداشتم

چشامو باز وبسته میکردم اما باز هیچی رو متوجه نمیشدم

فقط میدونم داشتیم از اون هتل لوکس ومجمل خارج میشدم وبه سمت جایی میرفتیم که من هیچ
آشنایی قبلی باهاش نداشتم.

نمیدونم چرا اما احساس میکردم کسی داره تعقیبم میکنه

مرتب از توی آئینه به پشت سرم نگاه میکردم

نمیدونم وقتی فردا صبح بلند بشه عکس العملش چیه اما هر چی باشه میرزه به بودنش کنارم...

تاریکی شب بهترین زمان واسه ی دزدخواست هات شونده

اوناه که سراغ من نمیان من میرم سراغشون...من خودم باید واسه ی رسیدن به خواسته هام تلاش
کنم

ترگل دوباره خوابش برده بود

خوبیش این بود که نیازی نبود از توی گیت بگذرم بعد از رانندگی یک ساعته به محل مورد نظر
رسیدم...

مسئول پرواز پاسپورت هر دو تامونو چک کرد...یه خانم ترگلو که توی خواب بود تفتیش بدنی کرد

دلیل حالشو که پرسیدن گفتم: مریضه

رئیس این شرکت هواپیمایی دوست جون جونی مهرداد بود و من از این بابت خیالم راحت بود

وبه قول خودشون همه ی رفتاراشون ظاهر سازی بود پاسپورت ترگل با قیمت من خیلی پر
دردسر دو هفته ی پیش آماده شده بود البته مجبور شدم کلی به آشنا ماشنا رو بزنم

پاسپورت خیالیم واسه ی بردن ترگل همراه خودم به لندن الان به کارم اومد... این یه سفر تفریحی
حساب میشه واسه ی یه آدم پولدار...

تنها چیز مفیدی که خانواده ی من بهم دادن پول و عادت به کار کردن بود

این که باید خودت گلیم خودتو از آب بکشی بیرون...

شیشتا پله ی آهنی جتو به همراه ترگل که فقط پاهاش حرکت میکردن بالا رفتم

روی صندلی نسبتا راحت جت نشوندمش و خودمم کنارش نشستم...

سرشو روی شونم گذاشت و زمزمه وار گفت: داریم کجا میریم... دستشو گرفتم و گفتم: یه جای
خوب...

اینبار در کمال تعجب دوتا چشمشو که به سرخی خون شده بودن باز کرد و گفت: من میترسم...

یه لبخند مهربون واسه ی آروم کردنش زدم

لبامو روی پیشونیش گذاشتم و گفتم: من کنارتم پس خیالت راحت باشه

چشماش دوباره روی هم رفتن

کمر بندشو بستم... دستشو توی دستام گرفتم و چشممو بستم

خیلی طول میکشید تا برسیم... امیدوارم تا رسیدن کامل هشیاریشو به دست نیاره

نمیتونستم بخوابم..

نگران بودم...نگران آدمایی که پشت سرم گذاشتمشون و فرار کردم...
از پنجره بیرونو دیدم...

دل من و کینه هام مثل سیاهی های همین آسمونن

این سیاهی ها هر شب دنیای بقیه رو به طور رنگی میکنن...بعضی وقتا میشن آغوشیواسه دلای
شکسته بعضی وقتا آغاز یه عشق ،

بعضی وقتا این جرعتو به بعضیا میدن که اعتراف کنعاشقن،البته به این امید که کسی توی اون
سیاهی اعترافشونو نمیبینه

اما من به جای اینکه توی اون شب سیاه بشم آرامش ترگل ،رنگ تباهیو به دلش پاشیدم...

این بی انصافی نیست که هیچکس نمپرسه من چرا اینکارو کردم؟!...

ای خدا تو میدونی، تویی که الان شدی مخاطب تنهاییم ...

خودت میدونی که من میخواستم تقاص مرگ برادرمو از شبگیرم...میدونیمن بد بودم ...

تو میدونی من به تنها چیزی که فکر نکردم اینه که کارم اشتباهه یا درست...البته الانم تکلیفم با
کاراییکه کردم روشن نیست...تو خودت میدونی من لحظه ای به این فکر نکردم که حرف بابای
ترگل یه نفرینهنفرین یه پدر دلشکسته هم اجابت میشه
بابای ترگل گفت:یه روز میرسه جای ما عوض بشه

راست میگفت.

ولی من مثل ترگل نیستم...اون واسه ی جبران خطاش قربانی شد اما من تن به این سلاخی شدن
نمیدم...چه قد بده که خودمم میدونم احساسو غرور ترگلو سر بریدم

تنها کاری که میتونم انجام بدم اینه که از همه فرار کنم

من شرمنده ی مادر و پدر ترگلم اما ترگل یه بارم اسمشونو نیاورد پس من از این غرورش به نفع خودم استفاده میکنم

ساعتا پشت سرهم میگذشت...و استرس من از عکس العمل ترگل زیاد تر میشد تقریبا رسیده بودیمروز جاشو به ظلمات شب داده بود...وترگل هنوز توی خواب بود... جت فرود اومد،اما اینبار توی فرودگاه خصوصی .

با خیال راحت ترگلو روی دستام بلند کردم وپیاده شدمبه خوو وان ایمیل دادم که یه ماشین بفرسته دنبالم... دلم واسه ی دوست خپلم یه ذره شده بود. به ترگل که بیخیال و بیخبر از همه جا توی بغلم خوابیده بود نگاه کردم یه لبخند از ته دل زدم و گذاشتمش توی ماشین .

خواستم بشینم که متوجه شدم خود خوو وان دنبالم اومده سوار نشدم محکم زدم روی شونش و صحبتش با مهمان دارو قطع کردم... یهو با قیافه ی عبوس برگشت همین که منو دیدخیلی محکم بغلم کردوگفت:وای مرد ،دلم برات تنگ شده بود...

مثل خودش نصف فارسی نصف ایتالیایی گفتم:منم همین طور خوو وان زود منو برسون خونه

خوو وان:حتما فقط چرا اینقد عجله داری؟!...

در حالی که به سمت ماشین میرفتم گفتم:توی ماشین توضیح میدم خیلی زود سوار شد وگفت:وقتی گفتم میخوای برگردی خیلی تعجب کردم...چون قرار بود برگردی لندنه اینجا

دکمه ی بالا پالتوی ترگلو بستم وگفتم:مشکلاتی که پیش اومد باعث شد به خودم استراحت بدم

داشتم کلاه ترگلو مرتب میکردم که با صدای **oh my God** ه خوو وان جا خوردم

کامل برگشته بود وزل زده بود به ترگل

خوو وان: این کیه؟! مرده...

ارشیا: چی میگی واسه خودت... نه خوابه... بعد به ترگل نگاه کردم وگفتم: خانممه...

خوو وان به فارسی گفت: خانمته؟!... گرل فرند؟!...

ارشیا: نه خوو همسرم

خوو وان با دقت بیشتری به ترگل نگاه کرد وگفت: چه عجیب بعد در ادامه نگاهشو به من انداخت

وگفت: دیوانه...

ارشیا: به فارسی: از دیوانه هم دیوانه تر

خوو وان: چی گفتی اری؟!...

ارشیا: خور خور جان هیچی فقط زودتر منو برسون خونه...

خوو وان: اوکی

خیلی خسته بودم اما ترگلو بردم بالا... باید به محض بیدار شدن یه چیز خوب ببینه..

وقتی گذاشتمش روی تخت... در حالی که پالتوشو در می آوردم خود به خود لبخند میزدم

همه چی داشت خوب پیش میرفت

ترگل حداقل دوساعت دیگه هوشیار میشد

هیچ وقت فکر نمیکردم وقتی برگردم اینجا قراره یه نفرو بدزدماصن من چرا همش میگم دزدی...

ترگل زنده...اون تو شکمیشم بچمه

دستم که بردم موهاشو باز کنم...اعصابم خرد شد اما بازم بخاطر بدجنسیم خندم گرفت:جای
دندونام روی صورتش کبود شده بود...پوستش سفید نبود اما نمیدونم چرا اینقد زود کبودی رو
نشون میداد

لبامو بردم به سمت صورتش که بوسه ی پدر مادر دار روی جای کبودیش بنشونم اما پشیمون
شدم

مطمعن بودم اگه بیدار بشه نمیزاره بخوابم

چون احتمال اینو میدادم که بزنه زیر گریهالبته این یه احتمال بود چون ممکن بود خونه رو رو
سرم خراب کنه...

لباس عوض کردم وکنارش دراز کشیدم خواستم از پشت بغلش کنم

که خودش چرخید و باهمون چشمای بسته تو خواب سرشو یکم بلند کرد و درحالی که انگشت
اشارشو بالا گرفته بود گفت:بدون من دیگه هیچجا نمیری...

منم جوابشو دادم و با خنده ای که کنترلش میکردم گفتم:باش

این از ایران تا اینجا توی خواب منتظر برگشت من به هتل بوده؟!!

سرشو دوباره روی بالشت قرار داد وگفت:آفرین پسر حرف گوش کن بعددستشو روی بازوم
کشید...یعنی الان این داره میگه:نازی نازی

ای خدا این توی ایران به من گفت زود برگردی ما الان اون سر دنیاایممنتونستم طاقت بیارمبغلش
کردم و چشمامو بستم بین خواب بیداری بودم باید یه ساعت دیگه بیدار مشیدم

ویه خاطره ی خوب برای ترگل میساختمباید یه کاری میکردم مجبورم نکنه با پای برهنه تا ایران
دنبالش بدوم...

ناز کشی از این دختر نمیدونم چرا برام دلچسبه

ترگل

به زور با دستام چشامو باز کردم

نمیتونستم تکون بخورم

نور آفتاب داشت روی صورتم بازی میکرد

با کمک دستام پاشدم... اما دوباره چشامو بستم.. با همون چشمای بسته رفتم به سوی سرویس
اتاقمون

اما با سر رفتم توی یه جسم سخت...

چشمام بهشون شک وارد شده بود بخاطر همین خودشون باز شدن

دیوار کرم رنگ برام زبون در آورد

ای خدا چرا من فراموشی گرفتم چرا اینقدر من خنگم... ما هتل بودیما

برگشتم تا دور برم توی مغزم هضم کنم... فقط کافی بود اون تخت سلطنتی رو ببینم و فکم بیفته
کف پاهام...

با حریر سفید رنگ پوشنده شده بود... و فقط پرده ی سمت من گره زده شده بود

خبری از کمد نبود اصلا بزا ببینم اینجا که سویت نیست... ما دیشب توی یه سویت بودیم...

سرمو به سمت چپ چرخوندم...

دیدن اون منظره کافی بود تا جیغ بکشم دیوار نبود یعنی دیوار نداشت...

یه سمت اتاق سرتا سر شیشه بود... کوه های سرپوشیده از خزه رو میتونستم ببینم... اما خیلی دور بودن... این به این معنی بودیه چیزی قبل از اون کوه ها منتظر قافل گیری بیشتری از من بود

صدامو خفه نکرده بودم و داشتم به جیغ زدنم ادامه میدادم

با دو رفتم جلو... وای خدای من

این آبی بی انتها داشت بهم با یه یخ سلام میکرد

اینبار دهنمو بیشتر باز کردم...

علاوه بر اینکه بر تعجبم بیشتر افزوده شده بود ترس هم وجودمو گرفته بود

دنبال یه راه خروج از این خواب بودم...

چشامو بستم و چندمرتبه کشیده زدم تو صورتم و دوباره به سمت منظره ی بیرون شیشه ها نگاه کردم نه واقعی بود

باز شروع کردم جیغ زدن

به سمت بیرون اتاق دویدم... اونقد سرعتم زیاد بود که با سر رفتم تو دیوار...

همه چیز جدید بود... من کجا بودم تهران از این دریاها داشت من خبر نداشتم...

هر چیزی رو که میدیدم با توجه به قیافش میزان ولوم جیغمو و بهتره بگم صدایی که نشون از تعجبم بود رو بالاتر میبردم ...

.....

چندبار نزدیک بود از روی اون پله های گرانیته کله ملق بزنم

اما خودمو نگه میداشتم... این پله ها چرا حفاظ ندارن؟؟

به پایین پله ها که رسیدم جیغم شده اه اه گفتن اروم تر انگار میخواستم نفس بگیرم...یه اسانسور
چوبی دقیق وسط خونه بود که من خاک تو سر به جای اون از راه پله ها اومدم...به سمت بالا نگاه
کردم حالت پله ها رنگین کمانی بود

ابتدا وانتهای رنگین کمان(پله ها)به زمین میرسید که اگه ادامشون میدادی توی یه نقطه ای که
به یه راهروی طولانی میرسید به هم میرسدن

چشامو از اونجا گرفتم وجیغ جیغ کنان به سمت بیرون رفتم خدا اینجا کجاست؟ارشیا
کجاست؟نکنه منو دزدین؟خاک تو سرم شوهرمو کشتن.اصن دارم چی میگم ...به جان بچه ی
نیومدم دیونه شدم...دنبال یه راه خروج بودم احساس میکردم این خواب خون آشام توی
روشنا ییمیسوزه و نابودمیشه

پرده های حریر مانند و کنار زدم و بیرون رفتم...تیزی افتاب باعث شد چشامو ببندم و صدای جیغم
خفه بشه

یهو یه جسم بزرگ از پشت سر تو آغوش گرفتم

از ترس زبونم بند اومده بود

به تته پته گفتم:تو کی هستی؟

هیچ صدایی نشنیدم بخاطر همین با صدای لرزون گفتم:شوهرمو چیکار کردین؟...ارشیا...ارشیا...
میخواستم بزنم زیر گریه که همون ادم برم گردوند...کافی بود قیافه ی ارشیا که کلاه وعینک
پوشیده بودو ببینم وبدون فکر دوباره جیغ بکشم.

آآآآآآ...بعد یه چشممو باز کردم و وقتی مطمئن شدم ارشیاست...

صدای جیغمو بلندتر کردم

ارشیا دستشو گذاشت جلوی دهنم

دستشو از روی دهنم برداشتم و با گریه ی بیچگانه ای گفتم: تو تو خواب من چیکار میکنی؟!...

ارشیا با تعجب بهم زل زد و گفت: هان؟..

بعد انگار به خودش اومده باشه دست به سینه شد و گفت: خودت صدام کردی منم اومدم

دستمو گذاشتم روی بازوش ومحکم نشگونش گرفتم دستمو کنار زد و گفت: چیکار میکنی؟ چرا

وحشی بازی در میاری؟...

ترگل: میخوام ببینم خوابم یا نه؟!...

ارشیا با خنده ی که کنترل میکرد گفت: منو نیشگون میگیری ببینی خودت خوابی یانه؟!...

دستمو بردم بالا که بزنم تو گوش خودم که جلومو گرفتی و گفت: بیداری دیوانه جان بیداری اجنه

اول بغض کردم وبعد دوباره زدم زیر گریه و گفتم: اینجا کجاست؟ کی منو آورده اینجا...

ارشیا: آرام باش...

باز با گریه جیغ جیغی گفتم: نمیخوام اینجا کجاست؟ من کی اومدم اینجا؟

ارشیا: اینجا؟... خوب چطور بگم

فین فین کنان گفتم: یجوری بگو دیگه...

ارشیا زد زیر خنده و گفت: ایتالیا

صدای جیغم و گریم به یکباره خفه شد فقط به ارشیا زل زدم داشتم کلمشو مزه مزه میکردم

چشیدنم که تموم شد: اینبار با تمام توان شروع کردم جیغ زدن...

ارشیا که هول شده بود به قصد اروم کردنم دستشو روی شونم میکشید و باترس میگفت: آروم باش

باهمون صدای جیغ جیغی گفتم: آخه

ارشیا: آخه چی؟ چیعزیزم بگو!؟

ترگل: من ...

ارشیا: تو چی؟!.

صدای دادو عربدم تبدیل شده بود به خنده ای از ته دل داشتم به حال خودم میخندیدم

ارشیا دستشو از روی شونم برداشت و فقط بهم نگاه کرد به معنای تمام هنگ شده بود...

منم وقتی به نفس نفس افتادم خندمو قطع کردم... و به سمت داخل راه افتادم

ارشیا هم دنبالم اومد... روی یکی از پله ها نشستم و درحالی که موهامو از جلوی صورتم کنار

میزدم گفتم: قبول داری مادرا بچهاشونو خیلی خوب میشناسن؟

ارشیا: حالت خوبه تو؟!...

یه لبخند مسموم واسه ی حال فجیعم زدم و در حالی که به روبه روم نگاه میکردم گفتم: مامانم

همیشه میگفت: اگه یکی یه روز بزارت روی کولش و ببرتبالای کوه تو تکون نمیخورینمیدونست

منو توی خواب گذاشتن روی کولشون و آوردن توی یه کشور دیگه من بازم

خبر دار نشدم

ارشیا فقط نگام کرد

منم بلند شدم وانگار هیچی نشده به سمت بالا راه افتادم...

ارشیا دستمو گرفت و گفت: تو الان خوشحالی ناراحتی معلومه وضعیتت چطوره؟!؟

یه نگاه پر غصه بهش انداختم و گفتم: به نظرت باید حالم چطور باشه؟؟

ارشیا مثل اینکه حرفی واسه ی گفتن نداشت چون منتظر موند...

منم دستمو کشیدم و خواستم برم بالا که گفت: وایسا ببینم...

با اعصابانیت برگشتم و گفتم: اوهی اقاها... نوکر تو صدا نمیکنیا..

مثل یه کیسه برنج منو گذاشتی رو کولت و آوردی این ور دنیا نپرسیدی میای نمیای... بعد انتظار

رفتار خوب داری

ارشیا: چی میگی!؟

یه پوز خند تحویلش دادم و گفتم: میگم مثل همیشه آدم حسابم نکردی که ازم بپرسی چی دلم

میخواد... ولی نمیدونم چرا اینقد خرم که به این عروسک بودنم عادت نمیکنم

ارشیا درحالی که دندوناشو روی هم فشار میداد دستمو ول کرد و توی موهاش فرو کرد... پشتمو

بهش کردم و درحالی که از پله ها بالا میرفتم مثل همیشه بیکسیهام یادم افتاد و گفتم: هه... بعضی

وقتا یادم میره من یه خون بهام... یادم میره چه بلاهایی سرم آوردی...

صدای پاهای ارشیا رو شنیدم که ازم دور میشدن...

منم پاهامو تند کردم و بعد از گذشتن از راهروی طولانی وارد اتاق شدم صدای مهیبی قبل از تمام

کردن راهرو بهم رسید... اما توجهی بهش نکردم... و به راهم ادامه داده بودم... سرگیجه ی بدی

داشتم... گلومم درد میکرد

البته بخاطر باز بودن در تشخیص دادم اتاقی که واردش شدم همون اتاقیه که من توش خواب بودم

ارشیا

دلم نمیخواست برم دنبالش نیشتر زدن ترگل تمامی نداشتداشتم از اعصابانیت خفه میشدم...

میدونم حق داره اما نمیتونم تحمل کنم

پامو بلندکردم و باتمام توان کوبیدم به گلدون چینی کرم ابی کربنی نسبتا بزرگی که کنار پله ها بود و روی زمین پرتش کردمهر تیکش مثل وضعیت آشفته ی من به گوشه ای پرت شد

اروم نشدم...اره من همه چیز زندگیم داغونهزنم بچم برادرمکارم

وقتی میگم زنم خودم خندم میگره چه برسه به ترگل ...هر چیزی دم دستم میومدوپخش زمین میکردم ...

پام میسوخت اما دلیلشو نمیدونستم...

روفرفشی ها اغشته به خون روی پارکتا میکشیدم و حواسم نبودپام زخم شده

دلم میخواست زار بزم

این چه حالو روزیه مندارم؟...نمیدونم حسم به ترگل چیه؟...راس میگه من از وقتی برادرم خوب شد عوض شدم... من ازارش دادم ...من به اجبار باهاشازدواج کردم ...البته اون خودش قبول کردولی بازم شرط من یه اجبار بود

اما حسم هر چی هست اینو میدونم که وقتی اشک میریزه دلم میخواودخفش کنم

چه کنم حتی اگه خودشم به خودش اسیب برسونه از دست خودشم ناراحت میشم

اینبار میخواستم پامو بکوبم روی میز شیشه ای وسط مبلا...

صدامو بردم بالا وگفتم:نمیزارم بری نمیزارمو بدو بدو رفتم بالا

ترگل داشت موهای بهم ریختشو توی دستاش چنگ میزد و زیر لب یه چیزایی میگفت

روی تخت نشستم و دستمو بردم سمتش که ازم فاصله گرفت وگفت: به من دست نزن

کلافه دستمو توی موهام کشیدم وگفتم: بس نمیکنی این رفتارو؟! به نظرت من بهت میگفتم تو قبول میکردی بیای؟؟...

ترگل: معلومه که قبول نمیکردم حالا منو برگردون ایران

قهقهه ای عصبانی سر دادم وگفتم: ایران؟ ما یه مدت اینجاییم هیچ جا هم نمیریم

ترگل: تو میخوای منو زجر کش کنی؟؟؟ باش خودم راحت میکنم

دستمو بردم سمتش که

خواست داد بزنه به تاج تخت چسبوندمش و با عصبانیتی که نمیتونستم کنترل کنم

گفتم: ...میخوای بمیری هم باید کنار من بمیری. فهمیدی کنار من

انتظار گریه وزاری داشتم اما پوز خندی زد وگفت: ایشالله باهم بمیریم البته چرا منو بچم... تو سقط شی من راحت شم

همونطور که سرشونه هاشو گرفته بودم بهش نزدیک شدم وگفتم: اینقد دوست داری بمیرم؟!

فقط یه پوز خند تحویلم داد...

الان کاملا رو به روش بودم همون طور که اون سرشو ازم فاصله میداد من بهش نزدیک تر میشدم

واسه راحتی خودم شونه هاشو هل دادم و کامل روش خم شدم وگفتم: آگه میخوای خودت بکشم تا شاید از دستم نجات پیدا کنی

بعد دستاشو دور گردنم گرفتم وگفتم: مثلا خفم کنی

دستاش از روی گردنم لیز خوردن و کنارش افتادنبا

چشمای بیجون گفت: فعلا خوابم میاد

ارشیا: چی بود دیگه چهارتا بیشتر خوردی مگه

ترگل: چی رو میگی!؟

ارشیا: اون شکلاتا که رو میز بودو میگم.

با چشمایی که روی هم میرفتن گفت: ۹،۱۰ تایی خوردم... بعد یه لبخند زدو وگفت: خیلی خوشمزه بودنمگه چیه؟؟؟

ارشیا: چییییییی؟! تا!؟!

ترگل: ها خسیس ۱۰ تا...!

کاری ازدستم بر نمیومد فقط بهش زل زدم زیر دستو پاهای من خودشو یکم مچاله کردو گفت: خواب خیلی خوبه... ادم واسه یه مدت از همه چی دور میشه مرگ موقت...

ارشیا: آره ولی به شرطی که خوابتم کابوس نباشه بعضی دردا توی خوابم ادمو ول نمیکنن

ترگل: اوهوم

صورتتمو روی صورتش گذاشتم و گفتم: بخواب مامان نی من...

ترگل: باشه ولی صورتتو بردار ته ریشت اذیتم میکنه...

ارشیا: نمیخوام

اینو گفتم و سرمو گذاشتم زیر گردنش اروم نبوسیدمش اونم تقصیر خودش بود

ترگل: تموم!؟

ارشیا: نه

ترگل: یه روز فک میکردی منو اینجوری ببوسی؟ قاتل برادرتو...

خوب بلد بود منو چطور بچزونه

ارشیا:نمیدونم من یه مردم بلاخره

اینو که گفتم:چشماش باز شدن یه غم سوزناک توشون هاله بست

اوووو حتی نمیتونم مثل ادم حرف بزنم

چشاشو بستو گفتم:ههولی خوب تو باید بدونی ته زنونگی من برای تو اینه که فقط منو ببوسی

همین و بس...

نمیدونم چرا وقتی این حرفو زد تنم داغ کردانگار یه تلنگر بهم خورده باشه

بهش نگاه کردم اما من هر وقت ترگلو بوسیدم به چشم یه دخترک ناز بهش نگاه کردم نه بیشتر

هر وقت کنارش دراز کشیدم بوی تنش بهم آرامش داد نه اینکه بخواد هرمونای مردونمو تحریک

کنه

نیاز من به ترگل نیازی فراتر از نیاز جنسی بود وهستم به ترگل به چشم یه همخوابه یا حتی

معشوقه نگاه نکردم..

نگاه کن من با دل این دختر چیکار کردم... که حس رفتارمو اینجوری برداشت کرده

بیخیال هر چی باشه زنده چ زوری چه هر جور دیگه ای...ولی بدون اینکه اون بدونه من بیشتر

مثل یه عروسک ملوس باهاش رفتار میکنم

اما.

اما توی رفتار من یه تناقض وحشتناک موج میزنه

آخه ادم حسابی کی با یه دختر بچه اینجوری رفتار میکنه؟؟

کی از یه دختر بچه انتظار مادر شدن داره...

ارشیا: چی میگی وجدان؟...

وجدان: میگم منم که وقتی بوی تن ترگلو نفس میکشم میرم توی خلسه؟؟ میگم منم که وقتی کنارم میخوابه مثل کنه بهش میچسبمهمهان؟!

ارشیا: بس کن...

وجدان: بس نمیکنم باید به خودت بیای... تو از ترس فرار بیشتر ترگل بهش نزدیک نمیشی... چندبار تا حالا دل بستنی؟؟ چندبار تا الان وقتی به کسی آسیب رسید اینطور دنیا ودینت بهم ریخت...

ارشیا: هیچ کس... وقتی پاهاش میلرزه قلب من میلرزه وقتی گریه میکنه دلم میخواد بمیرم ولی اشکاشو نبینم...

وجدان: اینا نشونه چیه؟!...

ارشیا: این که من بدون ترگل یه چیزیم کمه...

روی کبودی صورتشو بوسیدم و از کنارش بلند شدم

سوزش پام باعث شد به پاهام نگاه کنم... و وقتی رنگ قرمز پاهامو دیدم فهمیدم بله زخم...

بی تفاوت از پله رفتم پایین که دیدم خو و وان در حالی که دستشو روی شکمش میکشه با دیدن ردپاهای خونی من هی هین هین میکنه

ارشیا: چته تو؟...

خوو وان بعد از پیدا کردن منبع خون مجبورم کرد پامو چسب بزنم بخاطر رو فرشیا زیاد زخم نشدن

چشامو بستم و سرمو به تکیه گاه مبل تکیه دادم

خوو وان کنارم نشست و گفت:چی شده اتفاقی افتاده؟!

ارشیا:هیچ...نه نیفتاده...

خوو وان:حرف الکی نزن...چرا با این عجله به من خبر دادی میای اینجا؟هان؟!...

چشامو باز کردم و چهار زانو جلوی خوو نشستم...و گفتم:اگه بخوای یه دختر و خوشحال کنی
چیکار میکنی؟...

خوو وان دهنشو کج کرد یه ابروشو بالا داد و زد زیر خنده

ارشیا:نخند و حرف بزن...

خوو وان:اخه توی حرفه ای از من میپرسی

یه نفسی حوصله بیرون فرستادم و گفتم:این فرق میکنه این که دختر نیست سنگه...زلزله ی
هشت ریشتریه...هر وقت یه کاری رو انتظار داری انجام بده اد میاد همون کاری رو میکنه که تو
تصورشم نمیکنی...

این مثل بقیه نیست که من بخوام اون جوری باهاش رفتار کنم

خوو وان قیافه ی عالمانه ای به خودش وگرفتو گفت:اتفاقا مقابل همچین آدمایی باید خودت
باشی...نباید خیلی پرفکت باشی...خودت باش...

ارشیا:پووف اتفاقا من خودمم ولی اون منو جور دیگه ای برداشت میکنه...جووو یه طور دیگه
میگیره...تو بگو چطور خوشحالش کنم؟!...

خوو وان:همه ی کارای که زوجای دیگه انجام میدن

یه کار ساده اثرش بیشتره تا یه شوک بزرگ

ارشیا: مطمئنی؟؟...

خوو وان: آره... بلاخره اونم یه دختره... و احساسش مثل بقیه...

وقتی گفت مثل بقیه خندم گرفت... اخیه اگه این مثل بقیه بود من اینجوری وابستش میشدم... البته توی دنیای من جدیده

خوو وان ادامه داد: حالا تو داری واسه ی خانمت اینقد حرص میخوری؟!... اصن من تو مخیلم نمیگنجه تو ازدواج کرده باشی... اصن چرا منو دعوت نکردی؟!...

ارشیا: آره واسه خانمم... دلم نمیخواست خوو وان به یه چشم دیگه به ترگل نگاه کنه بخاطر همین هیچی نگفتم...

فقط در ادامه گفتم: جشن نگرفتیم... شاید همین جا گرفتم...

خوو وان: اوکی... حالا بگو میخوای چیکار کنی از من کمکی بر میاد؟!...

یه لبخند تقریبا خبیثانه زدم و گفتم: چه جورم...

ترگل

یه ساعت بیشتر نتونستم بخوابم

هوا تقریبا تاریک شده بود

از روی تخت پایین اومدم... و جلوی پنجره رفتم...

زیباییش باعث نمیشد غربتش برام دلگیر نباشه... نورای آبی رنگی که روی دریا پاشیده میشد به

دریا شکل یه چراغ مهتابی آبی رنگو داده بود

یه خستگی بد توی کل بدنم بود...

به خودم توی آینه ی سر تا پای سفید رنگی که گوشه اتاق ایستاده بود نگاه کردم

آینه هم کم لطفی نکرد و بهم گفت: دلیل این اشفتگیم چیه

این لباسای سیاه رنگ تنگ دیگه داشت خفم میکرد

در سرویسو که باز کردم... یه حس خوب زیر پوستم دوید

کل سرویسو سفید بود یه عروس آبییه عروس واسه ی پاکی... اینجا هم حمامک شیشه

ایداشت... وانش وسط سرویس بود... گلای کاغذی که توش به بازی گرفته شده بودن رنگ

سفیدشو بیشتر به چشم می آوردن... جوش کلاسیک بود و مدرنیته ای که توشبه کار گرفته شده

بود آرامشو از اون فضا نمیگرفت

لباسامو در آوردم و باهمون موهای آشفته خودمو به وان چینگیچی سپردم

اما پامو که گذاشتم جیغم در اومد اب وحشتناک سرد بود

به زور تخلیشو پیدا کردم و بعد از تخلیه اب گرمو که تشخیصش بخاطر رنگ آتشینش اسون

بود باز کردم بعد آب سرد...

وای چقد خوب بود...

اووو فیشیکم که اونجا موندم همه چیز به نظرم خوب اومد

نگران بابا مامانم نبودم... چون میدونستم خوبنتنها نگرانیم شهریار بود... که باید تحمل میکردم

اما آرشام حالا من از کجا آرشامو پیدا کنم

بیخیالمن آرزوم دیدن همچین جاهایی بود... ته خلافم همون کشور خودمون بود

فوقش چند هفته اینجا میمونیم و بر میگردیم پس باید خوش بگذرونم فعلا خنجرمو به ارشیا بزنم

خودش خیلیه...

آرشام پیشکش...این بچه داره بزرگتر میشه

من امروز بازم به ارشیا نیش زدم

دستامو بلند کردم و چنددفعه کوبیدم روی آب اه اه

از توی آب بیرون اومدم و یه حوله دور خودم پیچوندم...

وای صدای قور قور شکمم بلند شد...

خاک تو سرم بچم مرد از گشنگیخدا یا چرا حال من اینجوریه؟؟

چرا میخوام بچه ای رو بکشم که اینقدنگرانشموای

از حموم که بیرون اومدم... هر چی گشتم لباس پیدا نکردمفقطکمدای سرتاسری پر بود از لباسای ارشیا.

داشتم یخ میکردم

پتوی پشم شیشه ای هم اونقد بزرگ بود که نمیتونستم دور خودم پیچونمش

برگشتم توی حموم و یه گوشه کز کردم

۱۰دقیقه بعد ارشیا اومدچون داشت منو صدا میکرد نمیدونم چرا روم نمیشد بگم لباسامو بهم بده

چرا من دیگه به ارشیا عادت نمیکنم...چرا نمیتونم به عنوان شوهرم بپذیرمشبعد هی میگم کاش

نفرتم خاموش بشه نمیشه نمیشهخودش نمیزاره که بشه..دلمو زدم به دریا و

سرمو از حموم بیرون بردم وگفتم:لباساما کجا گذاشتی ارشیا یهو برگشت و بهم نگاه کرد

یه جوری سرمو بیرون آورده بودم که فقطموهام پیدا بود

ارشیا بعد از اینکه از شک بیرون اومد متفکرانه گفت:لباسات؟!...

بعدخنده ی دندون نمایی کرد و گفت:نمیدونم... چیزی زیادی نیاوردم چون سفرمون عجله ای بود

با داد گفتم:خو من چی بپوشم هان؟...

پ این لباسای تو کمد از کجا اومدن؟؟...

ارشیا:اینا بودن از قبل اینجا خونمه ها...

ترگل:خونتو نزن تو سر من بچه پولدار...

اینو گفتم و درو محکم کوبیدم لباسای خودمو هم خیسکرده بود...

ای لعنت به این شانسی

ارشیا دو دقیقه بعد دم در زد وگفت:بیا اینا رو بپوش اندازت میشن

درو باز کردم و دوباره سرمو بیرون آوردم

ترگل:لباسای تو رو؟؟!...

ارشیا:اره کار دیگه از دستم برنمیاد

لباسا رو از تو دستش قاپیدم و درو بستم

یه پولیور قرمز گشاد

و یه شلوار کپ

درو باز کردم و آروم بیرون اومدم...

از گوشام داشت بخار بیرون میومد دلم میخواست خر خرشو بجوم...

ارشیا خودشو کنترل میکرد...اما یهو زد زیر خنده...

بعد با نفس نفس گفت:خیلی باحال شدی

خواستم یه چند قدمی برم جلو که وایای...شلوار لیز خورد و افتاد

اول متوجه نشدم اما وقتی نگاه خیره ی ارشیا روی پاهام دیدم دوهزاریم افتاد

خدا رحم کرد پولیوره بلند بودارشیا دوباره کبود شده بود...اما متوجه تغییر رنگش شدم که نشون

از وضعیت خنده دار من نبود... اما زود خودشو زد به اون راه و زد زیر خنده

شلوارو با حرص کشیدم بالا... این یه بار از بسارشیا بهم خندیده بودخجالت نکشیدمچون خودش

رو کرد حالشو

لبامو برچیدم که ارشیا گفت:مگه نگفتم اینجوری نکن لباتو هان؟!

ترسیدم باز گازم بگیره...خفه شدم که جلو اومد و دستمو گرفت وکشید به سمت خودش

دستمو روی چشم کشیدم روی تخت نشست و دستشو برد سمت پلیورم

ترگل:چیکار میکنی!؟

یه لبخند مهربون زد و بند شلوارو گرفت و درحالی که سفتش میکرد گفت:هیچ میخوام دوباره لیز

نخوره...

وقتی بستش گفتم:ممنون...

ارشیا:خواهش...گشنت نیست

ترگل:معلومه که هست...

شلوارمو بالاتر کشیدم وگفتم:فقطمیگی گشنته کو غذا؟؟؟...

ارشیا دماغمو کشید وگفت:بریم پایین

بعد از خوردن غذایی که مزه ای نه چندان دور از مزه های ایرانی داشت راهمو گرفتم و خواستم

برم بالا که ارشیا گفت:وایسا میخوام باهات حرف بزنم

ارشیا با یه قیافه که نمیتونستی خوشحالی یا ناراحتیشو تشخیص بدی دستشو کشید جلو
وگفت: قول...

دستمو جلو بردم و وقتی خواست دستمو بگیره کشیدم عقب و گفتم: فقط بخاطر بچم... بعد باهاش
دست دادم...

ارشیا اول یکم فکر کرد بعد دستمو محکم تر فشار داد و گفت: بخاطر بچمون...

ترگل: اوکی بچمون

ارشیا: خوبه... من میرم جایی زود برمیگردم

ترگل با یه لبخند مهربون: باشه مواظب خودت باش...

ارشیا سرشو بالا آورد و گفت: چی گفتی؟!؟

درحالی که میخواستم از پله ها بالا برم گفتم: خودت گفتی زوج عادی مگه نه؟!... خوب زوجای
عادی موقعه ی خدافظی همینو بهم میگن دیگه.

ارشیا دنبالم اومد و کشیدم به سمت آسانسور چوبی وسطپله ها که مثل یه گل وسط درخت رشد
کرده بود و قبل از باز کردن در یه بوسه ی نرم روی صورتم گذاشت وگفت: مثل زوجای عادی...

خیلی عادی رفتار کردم یعنی الان سرتو نمیکوبم به شیشه های همین آسانسور

ارشیا دستگیره رو نشونم داد وگفت: این دستگیره رو تا جایگاه اول بکش طبقه ی اول نگه میداره

در افقی بالکنو باز کردم و بیرون رفتم

زیباییش چشم نواز بود... دریا رنگشو از آسمون دزدیده بود...

نه بهتره بگم دریا شده بود آینه ای واسه ی نگاه کردن آسمون به خودش... میتونستی از همون

بالا جت اسکی ها و قایقای تفریحی رو ببینی

وای خدا من چقد خوشبختم با شوهرم اومدم مادر شدنم توی این جزیره ی رویایی جشن
گیرم...هه

کاش الان کنار کسایی بودم که دوستشون دارم...

یعنی خود ارشیا نمیفهمه توی چشمای من چیمیکذره...

چرا اینقد نگران منه و بهم جدیدنا اهمیت میده

پوووف بیخیال...میترسه بچش چیزیش بشه

باید یه فکر درست حسابی واسه ی خلاص شدن از دست این بچه بکنم

ارشیا

سوار تریلور شدم و خوو وانو توی زمین گلف پیدا کردم

خودمو بهش رسوندم و قبل از اینکه بفهمه پامو زدم زیر توپش

ارشیا: اووهوی این زمینو کی درست کردی؟!..

خوو وان در حالی که متفکرانه دنبال صدا میگشت بعد از دیدن من گفت: سفارشات خودته

ارشیا: اینجا خیلی کوچیکه حالا من یه چیزی گفتم...

خوو وان: من مدیر برنامه هاتم نوکرت که نیستم

ارشیا با خنده: تو دوستمی...

خوو وان: قیافتو اینجوری نکن...برنامه ی امشبو جور کردم

ارشیا: جدا سخت نبود؟!..

خوو وان: تا زمانی که پول داشته باشی هیچی سخت نیست...

ارشیا: اون که بلهولی بیشتر وقتا همیشه با پولم همه چیزو حل کنی

توی دلم: مثل آرشام من که هر چی خواست ریختم به پاش ولی آخر اونی که خواستم نشد... میتونستم توی چهره ی برادر ۲۰ سالم این تنهایی رو ببینم...

فک میکردم دیدن اون آدم کمی عوضش کنه... ولی نمیونستم اون آدم تنها کاری که میخواد بکنه سوء استفاده از پیپوووووف.

اما من بدون اینکه خودم بدونم تنها کسی که آرشام توی این دنیا داشتو ازش گرفتم...

میدونم در مورد ترگل دروغ میگه وگرنه اینقد ساده ازش نمیگذشت

اون به قول خودش یه تیر توی تاریکی انداخت... اما برخلاف تصورش اینبار علاقه ی من بهش نتونست منو از فکر عاقلانه منصرف کنه

البته اینو میدونم حتی اگه آرشام درمورد علاقهش به ترگل راست گفته باشه من از ترگل نمیگذشتم... نه اون فقط مال منه من

جلوی خیلی چیزا کوتاه اومدم اما این یه موردو نه

به اندازه ی کافی واسه ی بدست آوردن دوباره ی ارشام تلاش کردم دیگه تصمیم با خودشه

الان میخوام واسه ی بدست آوردن دل کسی که دوش دارم تلاش کنم...

خوو وان: چرا داری با خودت میخندی!؟

ارشیا: وایسا ببینم من چی گفتم!؟

من گفتم دوش دارم!؟...

خوو وان: حالت خوبه!؟...

ارشیا: آره همینه من دوش دارم... به غیر از این که چیزی نمیتونه باشه میتونه!؟

خوو وان دستشو روی پیشونیم گذاشت وگفت:نه تو حالت خوب نیست...

در حالی که میخندیدم و از خوو وان فاصله میگرفتم:نه خیلی خوبم خیلیفقط خوو وان یادت باشه
ترگل

خوو وان:تگل...

با خنده برگشتم و گفتم:نه ترگل... آر R

ترگل در حالی که استینای بلند لباسشو تکون میداد به رقص موجای دریا چشم دوخته بود

منم به دریای خودم نگاه میکردم

با کمر به حفاظ سنگی بالکن تکیه داد و بهش نگاه کردم

نمیدونم دنبال چی توی اون دریا میگشت که متوجه من نشد

یهو سرشو بلند کرد وگفت:اه اومدی؟!...

ارشیا:نه نیومدم... من روح ارشیام...

ترگل:هر هر خندیدم...پس برو هر وقت واقعی شدی برگرد

ارشیا:تو که بیمزه تری...

ترگل با خنده:تا دلتم بخواد...

ارشیا:دنبال چی میگردی توی این منظره.. آب شد زیر نگاهت..

با دستش تپه ی نه چندان بزرگ ۶۷متری رو نشونم دادم وگفتم:چطور میشه برم اونجا

ارشیا:چرا میخوای بری اونجا؟!...

ترگل: نکنه میخوای تا وقتی که اینجام توی خونه بمونم؟!...

ارشیا: البته که نه

ترگل: خوب منو ببر اونجا...

ارشیا: الان؟!...

ترگل: نه فردا... الان دیگه...

ارشیا: شبای اینجا قشنگ تره... شب بریم...

ترگل: شب بریم.

ارشیا: ترگل؟؟؟

ترگل: بله...

ارشیا: چه عجب نگفتی ها؟!...

ترگل: خوب ها؟!...

ارشیا: نه

ترگل: یه سوال

ارشیا: پیرس

ترگل: چرا اومدیم اینجا؟!...

خودمو زدم به بیخبری و گفتم: خوب دکتر تو گفت؛ باید توی یه محیط آروم باشی دور از استرس...

ترگل زد زیر خنده و گفت: الان من آرومم؟!... نچای یه وقت...

بهش نزدیک شدم و گفتم: من بهت گفته بودم من در این مورد آدم خوبی نیستم... وقتی بخوام کاری کنم... به طرفم فک نمیکنم

ترگل:

دوتا دستمو گذاشتم روی سینهش و در حالی که هلش میدادم گفتم: خوب شوهر جان باید تغییر کنی... از این به بعد نظرم در اولویته... نمیگم باید بهم بگیا... نه نظر من مهمتره...

ارشیا فقط خندید

در ادامه ترگل: میخندی؟... یعنی من واسه خودم حرف زدم؟!؟

ارشیا ابروهاشو داد بالا و گفت: نمیدونم

ترگل: الان حتما فک میکنی میزنم زیر گریه؟...

ارشیا: اوهوم...

ترگل: نه دیگه...

ارشیا: شوخی کردم بابا چته؟!؟

ترگل: هر هر خندیدم... خوب الان دارم میگم بهت به نظراتم احترام بزار تا بهت احترام بزارم

ارشیا دستامو از روی سینهش درآورد و دور کمر خودش حلقشون کرد و گفت: من اون چیزی رو میخوام که واسه ی تو خوب باشه... پس بعضی وقتا ممکنه تو تشخیص ندی چی خوبه، چی بد... و اون موقعس که من مجبورم ناراحتت کنم اما به نفعت، عمل کنم...

این یه مورد گوشه ی دلم مونده بود و داشت مثل خوره میخوردم

دستامو از دورش درآوردم و گفتم: بهم خوب نگاه کن...

ارشیا بازم زد به شوخی و گفت: اره خوشگلی...

ترگل: شوخی نمیکنم...

ارشیا: ببخشید بگو...

اینبار خودم دستشو گرفتم و گذاشتم روی شکمم و گفتم: اینی که این توه بچس... یعنی من
چیم؟!...

ارشیا انگار از حرفام بترسه فقط بهم نگاه کرد...

منم قیافمو مهربون کردم و ادامه دادم نمیدونم چرا داشتم این حرفا رو بهش میزدم بدون اینکه
خودم بدونم داشتم یه احساس عجیبو به قلبم دعوت میکردم... اونم با یادآوری رفتاری که من
دوست دارم مرد زندگیم باهام داشته باشه

در ادامه: پس من یه مادرم... یه زن... و تو شوهرمی نه پدرم... دست بردار از این نگرانی ها... من بهم
برمیخوره باهام مثل یه بچه کوچولو رفتار میکنی

ارشیا نفسی از روی آسودگی کشید و گفت: بله...

یه اخم کردم و گفتم: برو بابا دارم با کی حرف میزنم

خواستم دوباره برم توی بالکن که از پشت بغلم کرد و گفت: بدون اینکه خودت بدونیداری یه
کارایی میکنی که حرف دلتو برخلاف رفتارت نشون میده و منو امیدوار به اینکه تصمیم درستی
گرفتم...

منظورشو نمیفهمیدم

ترگل: ولم کن

ارشیا: گوش بده... من به حرفات گوش دادم تو هم گوش بده...



همیشه از کسایی که تو زندگیم بودن مراقبت کردم نشد کسی مقابلم باشه و مثل خودم رفتار کنه... این رفتارمو نزار به پای مغرور بودن، و اینکه تو رو به حساب نمیارم

اینبار برم گردوند و توی چشم نگاه کردو گفت:بزار به پای اینکه نگرانتم و نمیخوام بلایی سرت بیاد...بزار به پای اینکه، من دارم تلاشمو میکنم که ببخشیم...

ترگل توی دلش:لعنت به من که نمیتونستم اینبار هم ریاکار باشم...

یه نیشخند زدم و گفتم:خوب که خودت میدونی چیکار کردی!!

ارشیا:آره میدونم و دلیلای خودمو دارم...چیزایی که قبلنم گفتم؛بگم تاثیری توی بخشیده شدنم نداره.

ترگل:تو بگو شاید من ببخیدم...

ارشیا:بچه پرووو

ترگل:نگو منم نمیبخشم...

ارشیا:همین که اینجایی کافیه نمیخواه ببخشی

این سوالم واقعی بود نمیخواستم مکالممو ادامه بدم:چرا میخوای پشت بمونم؟...

ارشیا:چون زنی...و جات اینجاست...چون بچم تو شکمته

هه خدای چه تعبیری

اخه دختر خنگ وقتی خودت میدونی چرا باز میپرسی؟؟

ارشیا

جون به جونم کنن بلد نیستم احساسمو بگم...وای خدا مطمئنم ترگل منتظر یه چیز دیگه بود...اما

من...پووف

این حرفم یعنی د اند...روز از نو روزی از نو...

ترگل

ترگل: او هوم راس میگی

ارشیا: امشب نشونت میدم یه من ماس چقد کره میده

یه بچه ای نشونت بدم... یه زنی نشونت بدم...

ببینم بازم میخوای نگرم داری

ارشیا: یه چیزی بگم...

ترگل: نه

ارشیا: اصن موندم من که میخوام حرفمو بزنم چرا از تو... میپرسم

ترگل: والا همینو بگو...

ارشیا روی تخت نشست و گفت: هر نفرتی یه روز تموم میشه...

ترگل: که چی؟!...

ارشیا: همین جوری

ترگل: اوکی همین جوری

بمون تا تموم شه

ارشیا که فک کنم داشت به حرفای من فکر میکرد... اما من تمام فکر و ذکرم طبیعی جلوه کردن

نقشم بود...

میگم من قرار شده بود این چند هفته رو خوش بگذرونم چرا بیخیال نمیشم...

وجدان: چون این بچه داره بزرگتر میشه...

ترگل: خو نمیشه من بچمو نگه دارم؟.....

وجدان: چییییی؟!

ترگل: خوب من به کدوم گناه باید قاتل پاره ای از وجودم بشم...

وجدان: خوب دلت میاد بدون پدر بزرگش کنی؟!... کی میشه برایش پدر خودش هان؟!...

اصن نه خخخخ راه باز جاده هم دراز ارشیا تا وقتی که این بچه تو شکمته میزاره تو بری؟!

تو که میخواستی اینقد سست باشی غلط کردی باز از خونتون فرار کردی...

ترگل: راست میگی من هیچی واسه ی از دست دادن ندارم... من جداهم بشم با اون ننگی که توی

شناسنامه نمیتونم زندگی خوبی داشته باشم... پس بهتره بمونم و عدالتو رعایت کنم بهتره یه

زندگی تلخو توی حلق بچم نکنم...

به عقربه های ساعت خیلی داشت خوش میگذشت انگار عروسی گرفته بودن از بس کند حرکت

میکردن... تگ شاتنظر فراموش نشه

ارشیا

خیلی وقت زیادی نمونده بود

ترگلم قشنگ معلوم بود حوصلش سر رفته

چند دفعه خواست بره بیرون اما چون میدونستم وقتی بره پیدا کردنش سخته به زور نگاهش

داشتم

استین بلند لباسش روی تخت بود و دستش معلوم نبود

اون دستش داشت التماس میکرد ناخونامو نخور... اما ترگل محل نمیداد



بازوشو گرفتم و استینشو بالا زدم و بعد عملیات موفقیت امیز پیدا کردن دستاش گفتم: بریم

ترگل: کجا؟!

ارشیا: من که تو رو جایبد نمیبرم

ترگل: نمیام...

ارشیا: لوس نشو

ترگل: نمیام میخواستی وقتی که گفتم ببرم میبردیمخواهم میاد

از روی تخت بلند شدم و دستامو باز کردم گفتم: بیا بغلم تو نمیخواه راه بری...

ترگل: نمیخواهم گفتم: خوابم میاد

اینو گفت، و سرشو کوبید روی بالشت

ارشیا: اینجوریاس

دستامو گذاشتم و مثل یه کیسه ی برنج گذاشتمش روی شونم

ترگل اول هنگ کرده بود اما بعد موهامو گرفت توی دستش و گفت: بزارم زمین و گرنه موهاتو یکی یکی برات از ریشه میکنم..

ارشیا: هر کاری دوست داری انجام بده خانوم نمیزارمت پایین...

اونم نامردی نکرد و تا تونست موهامو چنگ زدو با مشت کوبیدروی شونم

اما منم خیلی جانفشانانه تحمل نمودم...

ترگل آرنجشو گذاشت روی شونم و گفت: میدونی یادچی افتادم

ارشیا: چی؟!

ترگل: قسمت اول شرک... شرک همین طوری فیونا رو گذاشت روی کولش

ارشیا: چی؟! شرک!؟

ترگل: اوهوم

ارشیا: یعنی تو منو شبیه یه دیو میبینی؟!..

ترگل: بدتر...

ارشیا: ممنون...

ترگل: قابلتو نداشت...

نزدیک ورودی آسانسور که رسیدیم آروم پایین گذاشتمش و برای دیدن صورتش کمی خم شدم و درحالی که یه کلاه روی سرش میذاشتم گفتم: ولی خوب اینو هم یادته که آخر فیونا با اینکه آدم بود عاشق همون دیوه شد...

ترگل اول متعجب از حرفم بهم نگاه کرد و وقتی کامل موهاشو زیر کلاه قایم کرد گفت: اون دیو سبز درسته دیو بود اما ذاتش بهتر از صدتا آدم بود

ارشیا: آره بخاطر همین فیونا حاضر شد دیو باشه ولی کنار شرک باشه

ترگل: که چی؟!...

یه لبخند دندون نما زدم و گفتم: هیچ میگم یهو عاشق این دیوه نشی چون ممکنه تو هم بخاطر اون مثل خودش دیو بشی

توی دلم؛ منم مجبورم توی ذهن خانوادت یه دیو باشم تا بدستت بیارم...

سنگای بزرگی که توی پوست اون تپه فرو رفته بودن...



بیشتر شکل یه صخره ی ترسناکو بهش داده بود... که اگه میخواستی از اونجا واسه ی میونبر زدن برای رسیدن به دریا استفاده کنی تنها کاری که باید انجام میدادی این بود که خودتی پرتکنی پایین...

اما من نمیخواستم برم دریا میخواستم پاره ی تنمو به دست دریا بدم

میخواستم قاتل بشمچقدر سخته که خودت بدونی

کلمات فاسد شدن... بوی تعفنشون همه جا رو پر کرده اما به هر حال واسه ی یه قلب سیاه شده مثل قلب خودم خوبنمثل تریاقن روی خراشای قلبم... یکم راضیم میکنن که بد باشم

اما نه من خوبم... خوبم که نمیخوام بچم سختی بکشه خوبم که نمیخوام بدون من بزرگ بشه... هیشکی مادرش نمیشه.. نمیخوام برامبشه آینه ی ارشیا... ارشیایی که خانوادمو نابود کرد اما حتی اسمشون رو هم نمیاره...

نمیدونم تو یاین اوضاع چه وقته تلفن کردن بود

با لهجه ی غلیظ داشت با یه نفر حرف میزد فقط خوو وانشو میفهمیدم... که فک کنم اسم بود...

دستام از ترس میلرزیدناون سمت مسیر نرمی داشت یعنی تهش شکستن دستو پام بود... اما با وضعیت افتضاح جسمانیمافتادن این بچه حتمی بودو این خیالمو راحت میکرد

راهمو عوض کردم و جلوتر رفتم

خدایا طلب بخشش نمیکنم.

چون مستحق بخشیدن نیستم

اما من بهت گفتم: من تنها ی تنهای این عدالتو اجرا میکنم

خدایا تو به این شیطان دیگه نگاه نکننگاه نکن که من شرم خلقتم... اعتراف میکنم که میدونم کارم اشتباهاما شک ندارم این سرنوشتی که بی هیچ اعتراضی از سمت من به این بچه داده بشه... گناهی که از کاری که دارم میکنم مجازاتش سخت تره

چقد این اتفاقاتو دوره کردم اما بازم رسیدم به همین تصمیم

چقد به این امتحان بیجا اعتراض کردم... اما گوش ندادی خدا... گوش ندادی

گفتم: میرم تا برادرم بمونه... اما بردارم نابودشد

گفتم میرم تا به روز پشیمون نشم که چرا وقتی میتونستم برای برادرم کاری بکنم کاری انجام
ندادم...

تو هم به من لطف کردی و آرشامو زنده نگه داشتی

اما که چی؟!... زنده موندنش چه فایده وقتی روح منو توی اون قفس پر از چرک و کثافت زندونی
کردن

اینم بیخیال...

این بچه از کجا اومد توی این برنامه ی مضحک زندگی پر از دروغ من

میدونم الان ابلیس کنارم ایستاده و به جای خودم هلم میده...

اما وقتی کارم به اونجایی رسیده که حتی بغضم نمیکنم

پس میدونم کارم در حین اشتباهیدرسته

خوب باید خلاصه تر کنم این ملودرامی رو که فقط خودم میتونم واسش گریه کنم

پامو جلوتر گذاشتم

یه قدم دیگهیه قدمم توی هوا مونده بود... و انگار مطمئن بود من اینکارو میکنم

پای بعدی رو که میزاشتم تمام بود جلوی ارشیا بچشو میکشتم

بهش میفهموندم، منم بچه ی بابا مامانم بودم.

کسایی که الان دارن جون دادن ثمره های زندگیشو میبینن

اونم بخاطر یه هوس بچگانه خودخواهیه ناعادلانه

پای چپم یاری نمیکرد اما وقتی بلاخره پامو بلند کردم جلوی چشم سیاه شد

دوتا دست روی چشمم قرار گرفت

و منو آروم عقب کشید...

ارشیا بیخبر از اینکه من میخوام چیکار بکنم منو به سمتی که نمیدونم کجا بود راهنمایی میکرد

بعد از گاز گرفتن پوست داخلی لبام دهن باز کردم و به صاحب اون دستا که میدونستم ارشیاست

گفتم: این چه کاریه ولم کن

ارشیا: هیششششششش فقط بیا

ترگل: دستتو بردار

ارشیا: قول میدی چشاتو باز نکنی؟!

اخه الان وقت این لوس بازیاس

به اجبار گفتم: قول

ارشیا دستشو اروم برداشت و دستمو گرفت و هدایتگر شد

میتونستم تشخیص بدم منو داره کجا میبره

میتونستم بوی دریا رو حس کنم

کاش میتونستم توی این آرامش غرق بشم کاش میتونستم واسه ی همیشه دستامو روی چشم

زندگیم بزارم و بهش بگم حال بدمو نبین... این غربت پر سکوتو نبینن بین که دارم میسوزم و راه

برگشتی ندارم

نرمی شنای ساحل پاهامو بی طاقت میکرد که از اون کفاشا دل بکنن... اما نه

ترگل: باز کنم؟!..

ارشیا: هنوز نه

ارشیا ایستاد و به منم گفت: حالا وایسا ولی چشاتو باز نکنیا

ترگل: باشه...

ارشیا شونه هامو گرفت و کمی متمایلم کرد و ازم جدا شد و گفت: باز کنارشیا جلوم وایساد و دستشو برد بالا ویه بشکن زد و اون بشکن مساوی شد با یه صدای انفجار مهیب

فقط میدونم اونقد وحشت زده شده بودم که تا نورایی رنگی رو که از داخل دریا مثل یه آتش فشان سبز میشدن و تا آسمون پرواز میکردندیدم دستمو گذاشتم جلوی دهنم تا جیغ نزنم

ارشیا چرا اینقد قیافش مهربون شده بودیه لحظه همه چی یادم رفت... یادم رفت میخواستم چیکار کنم...

ارشیا خودشو بهم رسوند و از پشت بغلم کرد سرم به سمت آسمون بود و آتیش بازی زیبایی رو نگاه میکردم که بخاطر من بود

که یهو قلبم وایساد

کلمات پشت سرهم توی آسمون نقاشی میشدن

مادرش دنتمبار کبعد یه قلب و یه زوج.

بغضی که خورده شده بود راهشو به گلوم باز کرد

یه انفجار دیگه و بعد کلمه ی ارشیا به لاتین نوشته شد بعد شکل یه بچه ، و بعد اسم من که وسط اون آسمون پر ستاره کنار اسم ارشیا و شکل بچه، برای لحظاتی یه خانواده ی سه نفره رو درست کرد

از خودم بدم اومداز سرنوشتم از حالماز این دل شکسته از این خاطراتی که توی ذهنم نقش بستن و پاک نمیشن لعنت به منلعنت به این کینه

لعنتتتت.

دیگه نمیخواستم جلوی اشکامو بگیرم ...

نمیدونم چرا اون لحظه جمله ی مادرشدنت برام لذت بخش بود

ارشیا برم گردوندو سرمو که برای قایم کردن اشکام پایین نگه داشته بودم بالا آورد و توی چشمام

زل زد بعد از یه لبخند مردونه ی دوست داشتنی لباسو گذاشت روی پیشونیم و بعد از بوسیدنم

گفت:مادر شدنت مبارک خانمم

اون لحظه دوست نداشتم بخاطر کلمه ی خانومم ناراحت بشم...

دستو پاهام شروع کردن لرزیدن

خدایا میخوای چیو ثابت کنی؟بزرگیتو؟قدرتمندیتو؟!

این که میتونی از بندهات مواظبت کنی؟!اینکه الان از اون بچه ی نیومده مواظبت کردی؟!...

پس چرا مواظب منو داداشم نبودی؟!...

چرا حواست به مامان بابای من نیست؟!...

خدایا میبینی؟میبینی چقد بد شدم که تو رو بازخواست میکنم

اشکام داشتن با موجایدریا مسابقه میزاشتن واسه ی تخریب افکارم

تردید مثل خوره به جونم افتاده بوداشکامو زود پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم

ارشیا منو از خودش جدا کرد و باز توی صورتم زل زد... انگار میخواست تاثیر کارشو ببینه...

ارشیا بدون اینکه خودش بدونه جون بچشو نجات داد

برای اینکه بهش بفهمونم کارش خیلی زیبا بود لبخند مهربونی زدم و گفتم: از این کارا هم بلدی؟!...

ارشیا ابروهاشو بالا داد و گفت: کجاشو دیدی؟!

خیلی اروم جوری که فک نکنم ارشیا فهمیده باشه گفتم: چه بد

ارشیا: چی؟!

ترگل: هیچی

سرمو به سمت دریا برگردوندم... مطمئن بودم قیافم حالمو مشخص میکنه

ارشیا دوباره منو به خودش چسبوند و گفت: خوب بود ترگل؟!... میخواستم خیلی زودتر از اینا

اینکارو بکنم اما وقت نمیشد

ترگل: آره آقا دیوه خوب بود... خیلی خوبممنون

ارشیا: تویی داری این حرفا رو میزنی؟!

ترگل: او هو ممنم

منی که فهمیدم چقد پست شدم... منی که خدا به زبون بی زبونی بهم فهموند اینکارو نکنم

یهو یه صدا مثل اینکه از توی بلندگو پخش بشه به گوشم رسید

با دقت که نگاه کردم متوجه شدم یه نفر توی قایق داره با بلندگو حرف میزنه

ترسیدم

خودمو پشت ارشیا رسوندم و گفتم: بیا برگردیم خونه.

ارشیا در حالی که تیشرتشو در می آورد و تن من میکرد گفت: نترس بابا خو وانه

ترگل: خوو وان؟! کی هست...؟

ارشیا: همونی که این آتیش بازی رو درست کرد

ترگل: خوب چرا داره اینقد سر و صدا میکنه؟!

ارشیا: هیچی داره منو تهدید میکنه

ترگل: چرا؟!

ارشیا باخنده: چون قراره در ازای این کارش یکی از ماشینامو بهش بدم خخخخخ الان شروع کرده خطو نشون کشیدن...

ترگل: مگه تو نمایشگاه ماشین داری؟! که میخوای بهش ماشین بدی

ارشیا: اوهوماما ماشینایی که خودم طراحی کردم

ترگل: چه جلب

ارشیا: خوب هیشکی حاضر نمیشد بره وسط یه قایق موتوری اینکارو بکنه

ترگل: بدجنس..

ارشیا در جوابم فقط خندید

ترگل: برگردیم خونه...؟

ارشیا: برگردیم

ترگل: یه چیزی؟!

ارشیا: چی؟!

ترگل: تو بابای خوبی هستی...

برعکس تصورم وقتی اینو گفتم ارشیا خوشحال نشد فقط توی فکر رفت

در ادامه: نرو تو قیافه اصنم خوب نیستی

ارشیا:بابای خوبی داشتم

ترگل:مادرت چی؟!

ارشیا:گرسنت نیست؟!...

ترگل:کوچه علی چپ چه هواش خوبه

ارشیا:اره خیلی

بعد از برگشتن اونقد راه رفته بودم که نمیتونستم سر پاهام وایسم

زودتر از ارشیا خودمو به اتاق رسوندم

من لباس میخوام اقا یعنی چی؟!

ارشیا که اومد خودشو پرت کرد روی تخت...رفتم بالای سرش و گفتم:اوهوی اقا دیوه من لباس میخوام

پدرم دراومد با این لباسا...

ارشیا انگار نمیشنید

سرمو خم کردم و گفتم:با تواما..

همین که سرشو بلند کرد سرش محکم خورد تو سرم

یه اخ بلند گفتم و فاصله گرفتم...تلو تلو خوران به سمت مخالف ارشیا رفتم

احساس میکردم یه عالمه ارشیا بچه به دست دور سرم دارن میچرخن مثل همین کارتونای تام
وجریشده بودم

ارشیا کمرمو گرفت و نشوندم رو تخت

بازم داشت میخندید

اینبار حوصله ی دعوا نداشتم

فقط نگاهش کردم و گفتم: خوشبختی یه چی هست بهش بخندی

اینو گفتم و خواستم روی تخت دراز بکشم که سرمو گذاشت روی سینش و گفت: اره دیگه تو
هستی

خودمو ازش جدا کردم و رفتم سر کمدش یه تیشرت برداشتم و رفتم توی حموم

ارشیا: فردا باید بریم خرید...

یه تیشرت جلو بسته بود

اینم از اویزون اویزون تر

ولی خوبیش این بود که نرم بوداز حموم در اومدم و گفتم: اره باید بریم

و کلامو برداشتم موهام خیلی لخت ریختن پایین ارواح عمم... انگار برق گرفته بودمارشیا در حالی

که بلوزشو درمی آورد گفت: فک کن بچمون بشه یه دختر گوگولی مثل تو

ترگل: الان بازم بخاطر موهامه

ارشیا: اره دیگه..

هل خوردم زیر پتو و گفتم: خدانکنه

ارشیا روی تخت دراز کشید و گفت: حالا میبینی

خواست بهم نزدیک بشه که خودم زودتر غلط خوردم و یه دستمو گذاشت روی سینش و در حالی که توی چشمم زل زده بودم گفتم: خوابم میاد...

ارشیا که از حرکت من تعجب کرده بود گفت: معلومه...خواست دستشو بندازه دور کمرم که جدا شدم و گفتم: شب بخیر

وزود خودمو زیر پتو چپوندم

ارشیا پتو رو کنار زد و گفت: یعنی الان برو اون ور بهم نزدیک نشو...مزاحمی...مشکل اینه که منم بدون تو خوابم نمیبره

ارشیا

اینو گفتم و خواستم بغلش کنم که خودش تاب خورد و سرشو گذاشت روی سینم و فقط یکم صورتشو تکون دادخدایا این راست میگفتا تو خواب خودت نیستا...

منم از خدا خواسته دستمو رو کمرش گذاشتم و بخاطر دوندگی های زیادم توی این روزا خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفتم

صبح با صدای ویبره ی موبایل چشممو به زور باز کردم

خواستم تکون بخورم که چشم روی ترگل خشک شداین کی اینقد به من چسبیده بوده خخخ...کاراشم مثل خودش خنده دارندستاش تو موهام بودو سرش زیر گردنم

دستمو دراز کردم و به زور گوشی رو برداشتم و دیدن پیامی که روی گوشیم بود کافی بود تا لحظه ی خوشیم به فنا برهاروم ترگلو از خودم جدا کردم روی تخت نشستم

من به مهرداد گفتم: نمیخوام کسی مزاحمم بشه

اما مهرداد بی توجه به حرفای من قشون کشی کرده بود اینجا

مرد حسابی من گفتم که واسه استراحت میام...هرچند که از همه فرار کردم...اما اون وای...همه رو جمع کرده که چه عالی ما هم بریم واسه تعطیلات.

حیف که بهترین دوستمه کسی که توی همه ی مشکلاتم کنارم بوده وگرنه

وقتی میخواستم زنگ بزنم و بگم که نیاد پیام دیگه ای به دستم رسید که ما رسیدیم

میدونستم ترگل از شنیدن این خبر خوشحال نمیشه

پتو رو روش مرتب کردم و بعد از برداشتن یه بافت بیرون رفتم.

از اسانسور که پیدا شدم.

بازم یه مشکل بزرگ تر که قبل از جنگ منو شکست داده بود در باز شد و اولین نفر که مهرداد باشه وارد شد که زودتر خبردار میشدم لاقل میتونستم از خودم و اون بخوام براشون یه ویلا اجاره کنهاما نمیشد که به مهمونام بگم لطفا برید بیرون خانمم ناراحت میشه ترگل بیچاره من خودم حوصلشونو نداشتم...

همه فکر میکردن ترگل دختر عموی منه

و پانیز هم فک کرد بخاطر اینکه من میخوام ترگلو گول بزنم رابطمو از رابطه ی فامیلی فراتر بردم

بعد از دیدن مهرداد که لبخند گشادی روی لبش بود...

با خودم گفتم:مهرداد و نامزدش که ناراحتی نداره

که پشت سرش پدرام وارد شد درحالی که یه دختر کنارش بودو شک بعدی ورود پانیز با یه قیافه

ی عبوس بود

مهرداد یکی زد روی شونم و بغلم کرد که دیدن نفر بعد کافی بود تا سگته رو بزنم

ارشام درحالی که پشت گوشی بلند بلند میخندید و به انگلیسی حرف میزد وارد شد

و بدون حتی نگاه کردن به من به سمت اتاقای پایین رفت

اره یکی از اون اتاقا متعلق به اون بودما خیلی وقت پیش همه اینجا بودم، روزایی که هم خبرای خوش داشتن هم بد.

بعد از سلام واحوالپرسی که بخوره تو سر من به خوو وان زنگ زدم و درخواست خدمتکار و آشپز کردم

و خودم با ترس برای روبه رو شدن با ترگلی که هر شکلی واسش سم بود بالا رفتمما قبلا هم با همین جمع بالکان اومده بودیم

اما اونموقع خبری از زن وبچه نبودزن و بچه ای که مسئول ایمن نگه داشتنشون باشم...

اگه بدونم کی آدرس این ویلا رو به مهرداد دادهخونش حلاله

بالای سر ترگل نشستم واروم گفتم: ترگل خانم بلند شو... ترگل... ترگلی

دستم رو شونش گذاشتم و تکون دادم

که یهو چشماشو باهم و مثل اینکه خواب بد دیده باشه باز کردو بعدخیلی زود بدون کمک گرفتن از چیزی بلند شد... و شک زده به جلو خیره شدیه لحظه نگران شدم اما زود مثل فیلمای وحشت بهم نگاه کرد و بعد از دین من چشاشو بست و بعد از نشون دادن دندوناش گفت: تویی... کجا رفته بودیکلک... اینو گفت و بهم نزدیک شد و بعد خودشو انداخت توی بغلم و ادامه داد مگه نگفتم بدون من هیجا نرو

اولش واقعا از رفتارش وحشت کردماما بعد...

دلم میخواست از خنده زمینو گاز بگیرمیعنی بعضی وقتا به عقل این دختره شک میکنم..

خدا میدونه چقدر مامان و باباش دلشون براش تنگ شده منی که اونو به چشم یه دشمن میدیم... الان برای هر کاریش دلم خنج میره چه برسه به خانواده ایکه یه عمر کنارش بودن

وای خدایا منو ببخش.

ارشیا: بسه دیگه پاشو

ترگل: نه

ارشیا: گرسنت نیست؟ خواست هست بارداری؟ اصلا من به زنده بودن تو شک دارم...

ترگل: اخ گفתי همش تقصیر تو منو جارو برقی رو تبدیل کردی به این کم غذای بی اشتها...

از منگ بودنش استفاده کردم و گفتم: پاشو دوستانم اومدن...

ترگل: خوبه... خوش اومدن

ارشیا: خوب پاشو بریم صبحونه بخوریم ساعت ۹ها

ترگل: نه

ارشیا: من میرما

ترگل با غر غر و چشای بسته موهاشو به یه دست بالای سرش نگه داشت و گفت: حیف گشمنه

اه اه کنان کلای تیشرتو گذاشت روی سرشو بندای تیشرتو محکم کشید

خواستم درو باز کنم و برم بیرون که دیدم خبری از ترگل نیست

همون طور که نشسته بود خوابش برده بود

تا رفتم جلو بلند شدو دستاشو باز کرد و گفت: بغلم کن.

ارشیا: چی؟!...

ترگل:،، بغلم کن

ارشیا: ازدست تو

تا رفتم جلو خودشدستاشو گره کرد دور گردنم و پاهاشو دور کمرم

ارشیا:خفم کردی

ترگل:باشه...

اینو که گفتم:سرشو روی سینم گذاشت و اما گره ی پاهاشو محکم تر کرد.

کاراش نمیزاره که به من بد بگذره.

وای خدایا خودت به خیر بگذرون.

ارشیا:معلومه دیشب بهت خیلی خوش گذشته

ترگل:نخیرم. خیلیم کار لوسی بودزیادی رمانیک بود من دوست ندارم

ارشیا:چییییی!!!!

ترگل:والا

ارشیا:میدونی چقد فکر کردمچقد به خودم فشار آوردم. ... تو نرمال نیستی وگرنه کار من خیلیم

تاپ بود...

ترگل:هیششش من خوابم میاد...

سرشو بوسیدم و گفتم:میگم نرمال نیستی

ترگل:تا دلتم بخواد

ارشیا:معلومه که دلم میخواد

توی سالن بالا روی صندلی نشستم

قرار بود که بچه ها پایین صبحونه بخورن.

اما وقتی دنیا قرار باشه باهات چپ بیفته میفتهترگلم که تکون نمیخورد توی بغلم بود و دستاشحالا دور گردنم بودمن که مشکلی نداشتم سرم تو گوشیم بود که اول صدای خنده ی خوو وان اومد بعد شکمش بعد خودش و درنهایت همه پشت سرش با خنده وارد شدن

اصلا حواسم به ترگل نبود.

هرکی که وضعیت منو میدید یه عکس العمل عجیب غریب نشون میداد.

قیافه ی ترگل که اصن مشخص نبود چون سرش روی سینم بود.

پانیذ اخماش تو هم بودپدرام یه ابروشو بالا داده بود و یه نیم خنده رو لباش بود

مریم و نیوشا هم که انگار جن دیده بودن...

این وسط من بودم که هنگ کرده بودم

واسه اینکه نشون بدم مشکلی نیست و همه چی امن و امانه یه لبخند زدم که همه پشت میز نشستنکه چنددقیقه ای پر شد از وسایل صبحونههمستخداما هم که انگار رباط ،همینشونو دوست داشتم هیشکی حرف نمیزد و این سکوت باعث شده بود ترگل متوجه هیچی نشهسرمو گذاشتم نزدیک گوششو گفتم:خواب بس نیست

که اول سرشو با چشمای بسته بلند کرد بعد تو چشمام نگاه کرد و با صدایی که میدونم همه شنیدن گفت:جام خوبه

بعد پیشونیشو به چونم تکیه داد و گفت:فقط دکمه های لباست اذیتم میکنه.

میدونستم ترگل الان اگه بدونه کی کنارشه منفجر میشه

اروم گفتم:بریم اتاق خودمون

ترگل:نه نه من صبحونه میخوام

ارشیا: باشه تو اتاق تو تراس میخوریم خوبه

ترگل: اوهوم، خیلی بریمفقط وایسا

اینو گفت و از روی پاهام بلند شد

اینو گفت و به سمت مخالف حرکت کرد نفسی از روی آسودگی کشیدم

که نه، گفتم؛ امروز سر دور نیستم

آرشام از روی پله ها بالا اومده بود و ترگل اگه یه قدم دیگه برمیداشت

توی شکم آرشام بود... آرشام هدفون رو گوشش بود و تو هیپروت سیر میکرد

نمیدونم چی شد که آرشام چشاشو باز کرد و محو ترگل شد

ترگل

فقط میدونم ارشیا گفت که بریم اتاق خودمون نمیدونم چرا حال نداشتم چشممو باز کنم

اما با احساس اینکه چیزی جلومه چشممو باز کردم سرمو بردم بالا و در یک آن خوابم پریده هشیار هشیار شدم اما هشیاریم مثل خواب بود آرشام جلوم بود و داشت با تعجب بهم نگاه میکرد.

به بیدار بودنم شک داشتم خیلی زود چرخیدم و به سمت مخالف نگاه کردم سرمو کج کردم و به آدمایی که انگار داشتن فیلم سینمایی نگاه میکردن نگاه کردم

لبامو کج کرد دماغمو کشیدم بالا شونمه هامو بالا انداختم و دوباره به سمت آرشام نگاه کردم... یه نیشخند صدا داری زدم و بعد در حالی که میخندیدم به سمت مخالف همه رفتم.

با دقت دنبال اتاق خوابمون میگذشتم

ارشیا انگار از چیزی خوشحال باشهبا خنده سری تکون دادو بلند شد و دنبالم اومد..

روی تخت داراز کشیدمو چشممو بستم... صدای بسته شدن درکه اومد اما توجهی نکردم
چندبار پشت سر هم چشممو بازو بسته کردم بعد دیدم فایده نداره زدم تو گوش خودم بعد خودمو
نشگون گرفتم

نه به نظر میرسه خوابماره خوابم.

ارشیا داد زد: هر چی هیچی نمیگم این هی میزنه تو گوش خودش

تا بخوام بهش نگاه کنم دستامو بین دستاش دیدم

بهش نگاه کردم و گفتم: فک کنم بخوامم، بیدار بشم، از تو این خواب درمیاام نه؟!

ارشیا: خواب نیستی بیداری

ترگل: تو بیداری تو بغل تو نشسته بودم؟!

تو بیداری من آرشامو دیدمتو بیداری اون جماعتو پشت سرم دیدم

ارشیا: اره اره

ترگل: فک نکنما اینجا شمال نیست یه شبه رسیده باشن

ارشیا: اونا هم مثل ما با جت اومدن.

ترگل: میزاری بخوابم

ارشیا: نه..

ترگل: دستامو از بین دستاش بیرون آوردم و درحالی که به بیرون چشم دوخته بودم گفتم: میدونی
چیه؟! دلم میخواد بخوابم و تو رخت خواب خودم بلند بشم

یه لبخند بیجون زدم وادامه دادم: و اولین صدایی که بشنومم این باشه که ترتری پاشو باید بریم بدویم.

اینبار با غمی که نمیتونستم قایم کنم به ارشیا زل زدم و گفتم: کاش اون روز من تنها برنمیگشتم خونهکاش ارشام دنبالم نمیومد... کاش پاشبه اون سنگه گیر نمیکرد کاش تو منو نمیدیدی چشامو از ارشیا دزدیم و وقتی گفتم کاش اون شب یه قطره اشک از چشم لیز خورد و راهشو توی رخت خوابم گم کرد بعد دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم: کاش این بچه نبود

بعد دوباره به ارشیا نگاه کردم و گفتم: نه؟! دوست نداشتی هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد؟!!

ارشیا بازم با یه لبخند بیجون تر و غمگین تر از چهره ی من به صورتش مهمون کرد و بعد از نزدیک شدن بهم گفت: بیا اینجا ببینم

اینو گفتم و خودش بغلم کرد... خواستم خودمو ازش جدا کنم که گفت: بموناروم میشی

چشامو بستم و گفتم: تو منو اروم کنی؟!...

ارشیا: آره من زندگی هر دو مون مثل یه خوابه واسه تو کابوسهاما سختی هایی که تو داری میکشی نصف زجراحی نیست که من کشیدم

شاید تو هدیه ی خدا باشی واسه ی من چون من تو رو برا خودم یه اتفاق بد نمیبینم به قول تو کاش یه جای دیگه میدیدمت

میدونم دلتو شکوندم اما به جان همین بچمون جبران میکنم

ترگل: دیره.

ارشیا: نه نیستن تلاشمو میکنم

ترگل: تو این بچه رو میخوای منم میخوام... پس تمام

ارشیا: یعنی دیگه هیچی نگم...

ترگل: اره نگو...

ارشیا: باشه تو گرسنت نبود؟!

ترگل: نه

ارشیا: جدی؟! خودت گفتی گشنمه

ترگل: حتما تو خواب...

ارشیا: نمیدونم والا چشات که باز بود

اینبار خودمو از تو بغلش بیرون کشیدم و بعد از گذشتن دستم روی شونش گفتم: هیچکدوم از

حرفای منو وقتی خوابم باور نکن

ارشیا: سعی میکنم

ترگل: خوبه. راستگی میگم مگه قرار نبود من مثلا تو آرامش باشم؟!...

ارشیا: چرا خانم ولی خوب باور کن منم مثل تو همین امروز فهمیدم

ترگل: نمیتونم بهت بگم دورغ میگی

در ادامه یه ابرومو بالا دادم و گفتم: چون خودت داری میگی واست مهممیگی نمیخواهی اذیت

باشم... پس دلیلی نداره ادمایی رو دعوت کنی که میدونی هرکدومشون یه خاطره ی بدن واسم

نه؟!

ارشیا: ههخیلی بد طعنه میزنی

ترگل: اه فهمیدی؟!

ارشیا: چون آرامشت واسم مهمه جوابتو نمیدم.

ترگل: هخهخهخهخه.

ارشیا: خوب اگه بخوای میتونیم بریم توی یه ویلای دیگه واسم مهم نیست بقیه چی میخوان بگن

میتونستم بفهمم واقعا داره حقیقتو میگه اما اون منو که از برادرش بیشتر دوست نداره من چیم
من حکم یه وسیله واسه نگه داری بچشمپس باید به حرفاش شک کنم

اما خدایا من گفتم، اینجا خوشگذرونی مخ زنی از ارشیا خودت داری موجبات کارای منکراتی منو
فراهم میکنیا... من توی اسمون دنبال ارشام میگشتم رو زمین پیداش کردم

اگه این سفرو تا همیشه توی خاطرات سیاهشحک نکردم بچه ی مامانم نیستم

به جای هر قطره اشکمیبه تیر تو قلبت میکارم

تیری که از خونت بخوره

قول میدم با این تیرا، چنان دردی توی قلبت رشد کنه که تا آخر عمرت کابوست باشه...

حالا میبینی

ارشیا: به چی فک میکنی؟! بریم یه جای دیگه!؟

ترگل: نه بابایه جوری توی خونه رفت و آمد مینومایم که چهره ی زیبایشان رو رویت ننومایم

ارشیا: ها خوبه

ترگل: ها!؟

ارشیا باخنده: ها

ترگل:نچ نچ واکیرش گرفتت

ارشیا توی صورت تم خم شد و گفتم:بدجور...نگاه مریضمریضم

ترگل:خوب فاصله بگیر اینجا خانواده نشسته

ارشیا اینبار کاملا روم خم شد وگفت:من فدای این خانواده

ترگل:پدر خانواده مادر را له نمود

ارشیا خودشو جابه جا کرد منو کشید تو بغلش و گفت:حالا که فک میکنم میبینم منم خوابم میاد.

از بس دیشب راه رفتیم

ترگل:اوهوم

ارشیا:شب خوبی بود

هیچی نگفتم...واقعا شب خوبی بود خدایا مثل همیشه بهم فهموند که من هیچم

ارشیا ارنجشو تکیه گاه خودش کرد و گفت:نه؟!!

ترگل:چته بابا؟!!

ارشیا:بی احساس نانرمال.دخترای دیگه غش وضعف میرن واسه اینکارا

رومو برگردوندم گفتم:دخترای دیگه یه پسر بوسشونم کنه غش وضعف میرن به من چه

اینو که گفتم:ارشیا خیلی زود برم گردوند و تا بخوام بفهمم چه خبرهلباشو گذاشت رو لبام بعد

گفت:اینو میگی؟!!

ترگل:هان؟!!

ارشیا:غش وضعف نمیری ولی نگاه کن لپات سرخ شدن

پرو پرو داشت جلوی من از الواتپاش میگفت خودمو کنار کشیدم وبا بغض گفتم:بس کن

ارشیا:ناراحت شدی!؟

ترگل:واسم مهم نیست

ارشیا:هست که بغض کردی

ترگل:نه تو حکمت اون بالایی موندم منی که دست یه مرد غریبه رو نگرفتم چرا باید گیر یکی

مثل تو بیفتم

ارشیا:سرشو بالا برد و بعد از یه لبخند گفت:نمیدونم بخاطر کدوم کارم تو رو بهم داد اما:نوش جونم

زورت بیاد

ترگل:هی خدا...

ارشیا:حرص نخوربه جان خودم فقط دوست دخترامو بوسیدم خلاف بیشتری نکردم

ترگل:حرف نزن...میشه!؟

ارشیا:اره ولی بهشفک نکن مهم اینه که من الان فقط مال توام

ترگل:ههبخدا قسم اگه توی تخت یه نفرم بینمت عین خیالم نیست

اینو گفتم اما تو دلم کلی به خودم فوش دادماخه من چرا نمیتونم جلوی دهنمو بگیرم...چرا؟!!!!!

چرا نمیتونم نفر تو پنهون کنم#چرا؟

ارشیا بهم نزدیک شد وگفت:واقعا مهم نیست

ترگل:نه که نیستاخه به من چه ربطی داره زندگی خودته

ارشیا:ولی حواست باشه.من سر تو با کسی شوخی ندارم

ترگل: یعنی چی الان

ارشیا: هیچ کلا

ترگل: اهان کلا

حرف بعدیم میتونست آتیششبز نهالته اگه سر این موضوع حساس بود...

زدن این حرف میدونم از منبعیده

اما من وقتی که برگشتم قرار شد جور دیگه برگردم

اگه بخوام همون ترگلو خوبو معصوم بمونم که باید بشم ننه ی بچه ی تو شکمم.

در ادامه گفتم: هر کاریتوی این دنیا یه هدف رو دنبال میکنه

کارای تو چزوندن من بود که تموم شد. اما هنوز میدونی کدوم موضوع اذیتم میکنه اینه که چرا

اولین پسری که منو بوسید برادر تو باشه

اینو که گفتم انگار برق سه فاز بهش وصل کرده باشن...

چشماس سرخ شد

منم وقتی دیدم دارم خوب پیش میرم گفتم: آخرین بار بهم گفت دوست دارم مثل تو

بخندمگفت: فقط وایسا، چند دقیقه تو بغلم وایسا، بعد برو.

یهو ارشیا دستشو گذاشت رو دهنم و با اعصابنیت گفت: هر چی گفت تمامتو الان زن منی

من... آخرین بارت باشه این حرفا رو میزنی شیر فهم شد؟!.

دستشو برداشتم فقط یه نیشخند زدم که پتو رو کشید روم و گفت: یکم دیگه بخواب بعد میریم

جایی..

ارشیا عینکشو زد و در حالی که از جفتم رد میشد گفت: چطوری خوش تیپ

منم منگ در حالی که استینایبلند لباسمو تکون میدادم گفتم: خیلیم خوبمرفتم تو جلد تو
میخواستی چه شکلی شم

ارشیا دست به سینه شد وزد زیر خنده. بندای کلامو محکم تر کردم و گفتم: نه حالا مهمه کی منو
میشناسه اخه

ارشیا اومد جلو صورتمو گرفت بین دستاش و اونقد محکم فشارشون داد که لبام غنچه ای شد بعد
بوسیدم و گفتم: اینجوری خشگل تری. نمیخوام هیشکی نگات کنه.

بعد زیر خنده

مظلومانه بهش نگاه کردم که یادم افتاد سراین کار حساسه یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: خم شو.

دیدم یه ابروشو داده بالا و داره بهم نگاه میکنه.

روی پاشنه ی پام بلند شدم و عینکشو در آوردم و بعد زدمش و گفتم: حالا دیگه هیچیم معلوم
نیس خوبه.

ارشیا: از دست تو

بازم همون طور که استینامو تکون میدادم شروع کردم حرکت کردن. ارشیا بازومو گرفت
وگفت: کجا کجا؟!.

ترگل: هان؟!!!!.

ارشیا: هیچ خانم حواس پرت من. میگم تو که اینجا رو بلد نیستی چرا اینقدر راحت داری میری؟!.

ترگل: من کلا راحتم.

ارشیا دستمو گرفت و از پله ها پایین رفتیم. بعد از یه مسیر نسبتا کوتاه در آهنی حصار ماندو باز کرد و گفت: با ماشین بریم یا پیاده ترگل: پیاده

مسیر صعودی جاده رو که رد کردیم

دریا از اون فاصله هم معلوم بود اما خبریاز آدمایی که بخوان افتاب بگیرن یا نمیدونم اون دور و اطراف باشن نبود

ترگل: چرا اینجا اینطوره

ارشیا: این سمت چون بین صخرهاست... و بیشتر فضای جنگلی ..

کسی زیاد نمیاد

اما اگه از اون در ویلا بیرون میومدیم... خیلی شلوغ بود

ترگل: یه سوال بپرسم!؟

ارشیا: بگو.

ترگل: بیخیال

ارشیا: گفتم بگو

ترگل: خوب میدونم میپییچونی

ارشیا: تو بگو نمیپییچونم...

ترگل: ماما بابات کجان!؟

ارشیا: مردن

ترگل: هر دوشون!؟

ارشیا: هر دوشون

ترگل: آخیهخدا رحمتشون کنه

ارشیا زد زیر خنده و گفت: دلت واسم سوخت

ترگل: آره دیگه گناه داری

ارشیا: وقتی بودنم وضعیت من فرقی نداشت.

ترگل: یعنی چی؟!.

ارشیا: هیچی.

ترگل: بگو دیگه.

ارشیا: زندگی من مثل زندگی تو نبود... البته فک نکنی مادر و پدر بدی داشتم نه... اما زندگی عادی هم نداشتم

ترگل: خخخ پس بخاطر همینه غیر عادی هستی

ارشیا: بی ادبتو چی؟!.

ترگل: من؟! بهتریننهرچی خواستم دادن بهم... ولی بی وفایی کردم بهشون

ارشیا: برگشتیم میریم پیششون.

در جواب این حرفش فقط خندیدم.

ارشیا: تو رشتت چی بود؟!.

ترگل: انسانی

ارشیا: چی هست؟! همون رشته ای که همش حفظیاته؟! انوچ نوچ تنبل

ترگل: برو بابامن بخاطر ورزش رفتن انسانی اصنم همش حفظیات نیسخیلیم سخته

ارشیا: راستی بچمون به تو نره

ترگل: مگه من چمه

ارشیا: چیت نیسه همش جفتک میندازی... اون چه مدل ورزشیه

ترگل: او اسپرت بیکلاس... بعد من واسه اون به زور یه ماه مربی گیر آورد من بیشتر دور دویدن بودم

ارشیا: دویدنم شد ورزش

ترگل: امروز تصمیم گرفتی کلا منو بکوبی!؟

ارشیا: این چه حرفیه؟! تو یه دختر باهوشی که باله میرقصه

ترگل: الانا من خیلیم خانمم

ارشیا: بر منکرش لعنت فقط بد پاچه میگیریمه کاراتم خیلی خشنه

ترگل: ارشیا!!!!!!..

ارشیا: جونم!؟

با بغض گفتم آخرین بارت باشه به من میگی خشنا وحشی خودتی

اینو گفتم عینکو در آوردم و باز در حالی که آستینام تگون میخورد جلوترش به راه افتادم

ارشیا در حالی که بلند بلند میخندید گفت: آخه تو که دم به دقیقه بغض میکنی

بعد کمرمو گرفتم ادامه داد: خشنم باشی موش کوچولوی خودمی .

ترگل: اه اه من از لوس بازی بدم میاد

ارشیا: خو منم میگم دیگه اصن تو یه زن جدیدی.. ثبات شخصیتی با تو غریبس

برگشتم با مشت کوبیدم تو شکمش و گفتم: اینم بدون کتکم خوب میزنم

ارشیا که نمیتونست خندشو کنترل کنه با اخ اوخ شروع کردن خندیدن بعد بغلم کردو گفت:هر وقت دوست داشتی بزنی اون موقع منم با عذاب وجدان کمتری حرصت میدم

ترگل:خودتم میدونی حرصم میدی

ارشیا:خو چه کنم! خودت که نمیدونی چقدبانمک میشی

هجوم بردم به سمتش و درحالیکه سعی میکردم دستامو به موهاش برسونم با دندونای فشرده گفتم:منم مو تو سرت نمیزارمپریدم که موهاشو بگیرم

که بین زمین و آسموت نگهم داشت سرمو بردم بالا که بگم ولم کن که لباسو رو لبام قفل کرد و بعد از یه دم قوی محکم بوسیدم

اینبار واقعا لبام گل انداختاز خجالتش سرمو به سینش چسبوندم

که گفت:حیاتو هم خریدارممامان کوچولو

گذاشتم پایین که دوباره عینکو زدم رو صورتتم و هیچی نگفتم که باز به ضررم تموم بشهاین هی میخواد با احساسات بی ثبات من بازیکنه

دستم گرفت که نگاهم روی آرشام خشک شد دستش بین زمین و هوا خشک مونده بود.

اما زود دستشو توی موهاش فرو برد و با لبخند به دختر بلوندی پیوست که کنارش ایستاده بود ارشیا متوجهشون نشدمنم به روی خودم نیاوردم.

تجزیه تحلیل اینکه باید دیده شدن این صحنه توسط آرشام برام چه حکمی داشته باشه سخت بود

به مرکز خرید که رسیدیم

بیشتر از لباسا محو لباسایی بودم که تن اون دختر پسراییی بود که اونجاها بودنلباس پوشیده بودن ریا نشه.

ترگل:چشاتو درویش کن

ارشیا:چیکار کنم؟!...

ترگل:هیچ میگم حواست یهو پرت نشه...

ارشیا:من یه عمر اینجاها بودم. اینا عادینفعلا تو برا من غیر عادی هستی

ترگل:خوبه بهتر

ارشیا:تو که گفتی من برات مهم نیستم!!!

ترگل:نیستی ولی هستی.

ارشیا:دیوانه

ترگل:میدونمخوشحال نشو یه چیزی گفتم بخندیم...

ارشیا به هر چیزی که میرسید برشون میداشت

ترگل:الان یعنی داری برا من خرید میکنیم

ارشیا:اره دیگه من هر چی دوست داشته باشم برمیدلرم...تو هم بردار دیگه چرا نگا میکنی!؟

ترگل:من میشینم تو بردار.

ارشیا یهو مثل همین بچه کوچولو با دیدن یه لباسه چشاش برق زدن برش داشت و گرفتش به

سمتم وگفتم:برو اینو بپوش

ترگل:حوصله ندارم

ارشیا:اعصاب نمیزاری واسه ادمامیگم برو برو

لباسو ازش گرفتم ورفتم اوی پرویی که فقط با یه پرده پوشیده شده بود بعد کلنجا رفتن با خودمو و کلی بالا پایین کردن لباسو پوشیدم...یه سرهمی قرمز رنگ بود با پارچه ی لخت و نرم...خاک من سروم

ارشیا:بیا بیرون

ترگل:نمیشه با این لباس بیام بیرون

ارشیا:کسی نیست.

ترگل:نمیام

ارشیا:من اومدم

ترگل:اومدی نیومدی

ارشیا اومد داخل و بعد از قورت دادن اب گلوش گفت:خوب کردی نیومدی بیرونا بعد در حالی که بیرون میومد گفت:عوض کن بریم.

اینبار شلوار لی رو که خریده بودم زیر اون تیشرت که اندازه ی مانتو بود پوشیدم اخیش اون یکی رو باید نگران ولو شدنشون بودم

مرد خیلی با کلاسو خوشتیپی هی پشت سر هم یه چیزایی رو بلغور میکرد. بعد جلوی پام زانو رد و خواست کفشو بزار پام که خودمو کشیدم عقب و گفتم:شوهر بیا این حالی کن به من دست نزنه ارشیا که مشغول کفشا بود بعد از دیدن اون صحنه بین خنده و عصبانیت به مرده گفت:بره. مرده که هنگ بود کفشو دست ارشیا داد و رفت.

ارشیا جلوی پام زانو زد و در حالی کفشو توی پاهام میکرد گفت:چیز دیگه ای احتیاج نداری

بهش نگاه کردم و گفتم:نه.

ارشیا:واسع چی میخندی!؟

ترگل: یادمه اون روزی که کفشامو درآورده بودم داشتیم میرفتیم مهمونی چقد موهاتو از لج کشیدم

ارشیا: اه؟! دست درد نکنه ولی منم واسه ضایع کردن تو بهت هیچی نگفتم

مرد خیلی با کلاسو خوشتیپی که فروشنده ی کفش فروشی بود پشت سر هم یه چیزایی رو بلغور کرد بعد جلوی پام زانو زد و خواست کفشو بزاره پام که خودمو کشیدم عقب و گفتم: شوهر بیا بهاین حالی کن به من دست نزنه ارشیا که مشغول کفشا بود بعد از دیدن اون صحنه بین خنده و عصبانیت به مرده گفت: بره.

مرده که هنگ کرده بود کفشو دست ارشیا داد و رفت.

ارشیا جلوی پام زانو زد و در حالی کفشو توی پاهام میکرد گفت: چیز دیگه ای احتیاج نداری بهش نگاه کردم و گفتم: نه.

ارشیا: واسه چی میخندی!؟

ترگل: یادمه اون روزی که کفشامو درآورده بودم داشتیم میرفتیم مهمونی چقد موهاتو از لج کشیدم

ارشیا: اه؟! دست درد نکنه ولی منم واسه ضایع کردن تو بهت هیچی نگفتم این به اون در...

ترگل: خوبت کردم منترس از چشمام در اومد

ارشیا: بازم تو ببخش...

ترگل: گذشت

تقریبا شب شده بود که از مرکز خرید بیرون رفتیم

هیچی به نظرم جالب نمیومد خستگی زیاد باعث شده بود چشمام دو دو بزنه...

ترگل: ارشیا بسه دیگه... همه رو خریدی دیگه چیزی نموند بخدا...

ارشیا یه نگاهی به اطرافش انداخت آخرین پاکتو دست خانمه داد و گفت: بریم خیلی گرسنمه...

ترگل: پس گشنته و گرنه بیخیال نمیشدی

از ماشین که پیاده شدم به ارشیا گفتم: تا کی اینجاییم؟!

ارشیا: معلوم نیست چرا؟!...

ترگل: همینطوری

نمیدونستم میخوام چیکار کنم، این بچه روز به روز بزرگ تر میشه و من هیچ کاری نمیتونم بکنم. اوناقد خودمو بزنم و یا کسی هم منو کتک بزنه باز هیچینمیشه و ممکنه بچم فقط ناقص بشه... قرص اره قرص اما من قرص از کجا بیارم

کاش ایران بودیم

اما ارشیا چی؟!... ارشیا که داره واسه خودش خوشو خرم میچرخه چی؟! منم که هر وقت خوابم میاد حال ندارم فک کنم

ارشیا: چی داری با خودت میگی؟!...

ارشیا

به ترگل نگاه کردم تا بفهمم تو چه حالتیه که دیدم در حالی که هیچشماش باز وبسته میشه تلو تلو خوران راه میره... این باز وقت خوابش شد، و دنیاش تغییر کرد بر گشتم دستامو گذاشتم زیر پاهاش و بلندش کردم که دستاشو دور گردنم گره کرد و گفت: همیشه همین قد مهربون بمون

ارشیا: چون تو میگی باش ولی خودت گفتی، موقعی که خوابی حرفاتو باور نکنم

ترگل: نه باور کنمیگم من چند ماهمه؟!... خخخخ ارشیا: دیگه داره دو ماهت میشه...

ترگل: یعنی ۷ ماه دیگه من میشم مامان

ارشیا: همین الانم هستی

ترگل: نه بچه ی واقعی فرق داره

ارشیا: از دست تو

فک کنم دیگه واقعی خوابش برده بود.

در سالن باز بود وقتی وارد شدم همه توی سالن نشسته بودن و مشغول گفت و گو.

آرشام کنار آگاستینو بوداگی از های اسکول تا الان با آرشام دوسته. نگاه های مهربون و حس عمیقش به آرشامو میتونستم حتیاون موقع ها هم حسکنم اما آرشام تویندگیش تا حالا هر کاریکردهبه غیر از وفاداری.

خیلی آروم و بی صدا داشتم از پله ها بالا میرفتم که مهرداد با داد گفت: آگه ما بلاخره دیدیم این خانمو این که همش خوابه

یه خنده ی مصنوعی تحویلش دادم و پاهامو تند تر کردم

نگاه هایپانید قلبمو آتیش میزد اما من از همون روز اول گفتم تو برام یه دوستی . کمی بعد که صمیمی تر شدیم رابطمون از اون حد فراتر رفتن جلویترگل اونجوری گفتم ،نمیدونم چرا اما حرص خوردنش درمورد خودم و دخترا برام جذابه

اما من چندبار اونم جلوی ترگل پانیدو بوسیدمنه بیشتر، خودش اصرار به موندن نداشت...

بیخیال گذشت

آرامشی که پاکی ترگل توی رگ و پی زندگی الانم، تزریق کرده بهم میگه که خودم بد بودم

با اینکه از اون روز شوم خیلی وقت میگذره اما هنوز حسرت چشمای پدرمو فراموش نکردمهنوز
جیغای آرشام توی گوشم زنگ میزنه.

پدرم به قول خودشبه رسم مردونگی بچشو انتخابکرداما نمیدونست که دروغ ازسر روی اون
عذاب وجدان میریزه.

پدرم با عذاب وجدانی مردکه مقصرشاون

آدم بود.برادرم نفرتی از من پیداکردکه مقصرشاون آدم بود

گذشت مهمم اینه که تنها دغدغه الان من،بدست آوردندل این فرشتهی کوچولو و خانوادشه.

من ترگلو مدیون این بچم

گذاشتمش روی تخت پتو رو روش کشیدم و بیرون رفتم

گرسنم بودترگلم بدون اینکه چیری بخوره خوابید

چقد دیگه بیدارش میکنم

از آسانسور که بیرون رفتم بازبیتوجه به اطرافیانم به سمت اشپزخونه حرکت کردم.

از خستگی زیاد پاهامو روی زمین میکشیدم

یه لیوان آب پرتقال برداشتم

که گوشیم زنگ خورد

تا دم در سالن رفتم پیک فروشگاه لباسا رو آورده بود

ارشیا:بله ببرید بالا.

پاکتا و بسته ها رو آروم گذاشتم پای کمدو رفتم توی حموم

ترگل

بخاطر گرسنگی زیاد از خواب بیدار شدم.

صدای آبمیومد

ارشیا توی حمام بود یه شال از بین لباساییکه خریده بودم دور گردنم پیچوندم و بعداز محکم کردن کلاه بیرون رفتم

بعداز پیدا کردن آشپزخونهدو تا ساندویچ خونگی با گوشت آماده، درست کردم و تا لیوان آب پر تقال برداشتم و خواستم برم بیرون که پانیذ پدرام جلوم ظاهر شدن. پدرام چشماش داشتن از حدقه بیرون میزدن و پانیذم به روی خودش نمیاورد اما میدونم دلش میخواست سرمو بکوبه به کف کاشی ها، توی دلم یه صلوات فرستادم که دختره ی دیگه ای جیغ جیغ کنان خودشو تقریبا انداخت تو بغل پدرام.

نمیدونم چرا اما از چشمای پدرام داشتخون میبارید

منم یه نفس عمیق کشیدم و زودخودمو از شون جدا کردم

در حالیکه ساندویچمو میخوردم از بین لباسام، لباس خوابایی رو که بااصرار خریده بودم تنم کردم

نه نه اینا بهوقتشاینارو اعصاب ارشیا راه میرفتن بخاطر شکل خیلی بچگانشون ارشیابدش میوند میگفت: من اعصاب ندارم تو رو با این لباسا ببینم وگرنه یه جایسالم برات نمیزارم... بخاطر همین بیخیالشون شدم

من قرار بود بسوزونم و به آتیش بکشم قرار بود کاری کنم که توی حسرت رسیدن بهم خاکستر بشه.

اما چون احساس میکنم اینکارم گناهه هی به تعویق میندازمش...

نه نیست... اون شوهرمه پس من راحت میتونم بی هیچ ترسیاغواش کنم

اغوا کلمه ی کثیفیه اما کاری که من میخوام انجام بدم ذره ایاز سیاهی های قلبمو پاک نمیکنه.
 وقتی تردید داره جونتو میخوره .وقتی نه راه رفتن داری نه راه برگشتنوقتی تشخیص درست
 بودن ویا اشتباه بودن کارات برات یه امر محال شده
 بهتره اون کاری رو بکنی که دلت بهت میگه
 و الان بی هیچ مقدمه ایدل من میگه ارشیا رو عاشق خودت کن
 نه اون تو رو بخاطر بچه میخواد کاری کن تو حسرت خودت بسوزه
 لباس خواب سفید رنگ دوبنده ای رو که تا زیر زانوم میومد تنم کردم و در حالی که داشتم
 ناخونامو از ریشه میکندم روی تخت نشستم .
 صدای اب قطع شده بود یعنی ارشیا داشت بیرون میومد
 پشت در حموم کنار دیوار وایسادم
 به محض اینکه ارشیا بیرون اومد با صدای زشت و وحشتناکی گفتم: پخخخخخ
 ارشیا در حالی که یه ابروشو بالا داده بود به سمتم برگشت نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت
 سریاز روی تاسف تکون داد.
 که باعث شد من مثل ماست وا برم برم
 اما یهو نگاهش روی اجزای بدنم شروع کرداسکی کردنبرای اینکه از زیر اون نگاه ترسناک و
 خطری بیرون پیام سریع به حموم پناه بردم.
 آره ارواح عمم میخواستم افسونش کنممیخواستم از دختر بودنم استفاده کنم و با یه نگاه
 اینجوری قافیه رو باختم

خوشی ارشیا داره نمک میپاشه رو زخمایچرکین قلبم

اون خوشی و معصومیت و پاکی منو به سلابه کشید منم احساسشو به دار میکشماون از تنهاییمن
یه پله واسه ی رسیدن به شیشه ی عمرم استفاده کرد. پس منم سنگ میشم براشبرایاینکار

فقط کافیه خودم باشم خودم

مسواک زدم و بیرون رفتم

ارشیا آب پرتقالی رو که براشبالا آورده بودم سر کشید و گفت: برا منم ساندویچ درست کردی؟؟؟

یعنی بازم این حرفش شد آب روی آتیش قلبم، بازم یادم رفت... میخواستم چیکار کنم حرفاش
برخلاف رفتار ترسناکشه

ترگل: خوب گفته بودی گشمنه مگه نه!؟

ارشیا: آره ولی خوب تعجب برانگیزه تو به فکر من باشی!!!

ترگل: خوب زوجای عادی به فکر همن

روی تخت نشستم که ارشیانزدیکم شد و گفت: زوجای عادی.

داشتم پتو رو مرتب میکردم که دستش پیچید دور کمرم

یهو جا خوردم که دیدم موهامو کنار زد و سرشو گذاشت روی گردنم

نمیخواستم چیزی بگم... باید عادت میکردم

بخاطر همین فقط خواستم خودمو جدا کنم...

که نداشت

واسه بیرون آوردنش از خلسه ای که واسش آشنا بود زود پیچیدم و گفتم: خسته نیستی
مشخص بود انتظار این حرکتو ازم داره.. نکنه فک کردی تن من مثل بقیه ی دخترا با یه بوسه در
اختیارته

دستشو کشید توی موهایش و گفت: چرا هستم

منم از رو تخت پریدم بیرون وبعد از آوردن نرم کننده گفتم: پس لالا کن

کرمو روی پاهام زدم و مشغول ماساژ دادن پاهام شدم، که پامو گذاشت روی پاهاش و به ارومی
کرمو رو پاهام پخش کرد

ترگل: دستایبزرگم خوبن

ارشیا انگار بغض تو گلوش بود هیچی نگفت، منم چشمام داشت روی هم میرفت

و بلاخره بله خوابم برد

ارشیا

کنارش دراز کشیدم اما خوابم پریده بود

یکم توی اتاق راه رفته‌مفایده نداشتجاکتمو تنم کردم و بیرون رفتم.

کلیدو برداشتم و توی راهروی دایره ای پیچیدم... اولین راهرو اتاقی رو که به بن بست راهرو ختم
میشد باز کردم

گردوغبار اتاق باعث شدسرفم بگیره. بعد از تکون دادن دستم برای کم کردن گردو غبار در چوبی
اتاقو که برخلاف خونه ای که کاملاً عوض کرده بودم. عوضنشده بود باز کردم

میز قهوه ای تیره ای رو که بخاطر گردو غبار زیادمحو شده بود رد کردم.

بعد از دست کشیدن روی پشتی صندلی سرمو بالا گرفتم تا اشکم پایین نریزه

من مردم و مرد نباید بخاطر از دست داده هاش گریه کنه. نه نباید

بابا جون دلم هواتو کردهوای خندهاتو هوای شوخی هاتوهوای بوی تنت

هوای دستای گرم تو که همیشه روی شونه هام قرار میگرفت

کجایی بیا ارشیاتو بغل کن

اگه تهی بودم از هر محبتی... اگه قلبم اینقد بیرحم بود بخاطر بیرحمیای زندگیمه بخاطر رفتن
بیرحمانه ی توه...

اگه قلب یه نفرو شکستم بخاطر این بود که تو دستای آرشامو توی دستام گذاشتی و گفتی
:مواظبش باش.. آرشام مادر ندره هوای برادرتو داشته باش

اون روز بهت گفتم: مگه من مادر دارم با نگاهت بهم فهموندی من به آرشام بدهکارم اما نبودم
بخدا نبودم تو خودتم میدونستی اما دهن باز نکردی... بخاطر ارشام هیچی نگفتی...

بخاطر همین بود جون آرشام به نفسم بسته بود، بخاطر همین بود هر کاری میکردم شاد باشه

اما نمیدونستم که من نمیتونم به تنهایی براش یه خانواده بسازم بخاطر همین گذاشتم ببینش که
اون دیدن مساوی شد با اون دروغ

اما الان دیگه آرشام، یه بیچه کوچولو نیست، بزرگ شده و خودش میتونه واسه آیندش تصمیم
بگیره



روی صندلی نشستم و عکس سه نفره ای رو که روی میز در انتظار یه نگاه خاک گرفته بود برداشتم... من مادرم و پدرم...

لبخند تشریفاتی مادرم. کنار لبخند مهربون پدرم... در نهایت به لبخند بچگانه ی من ختم میشد اون مبل سلطنتی هم توی خاطرات شوم من زندگی میکنه یادمه همه رو خودم بیرون انداختم... بعد از خاکسپاری پدرم همه رو خودم بیرون انداختم فقط این اتاق از اون خونه باقی موند... اما افسوس که نمیتونم خاطرات بدمو بیرون بندازم..

..تنهایی و غربت خیابونای رمو به جون خریدم تا پر شدن جای مادرمو نبینم اما بازم فایده نداشت. تحمل اتاق برام سخت بود دیدن هر چیزی از اون اتاق برام حکم یه مرگو داشت... میشد توی هر کدوم از اون خاطرات صدبار بمیرم حال امشبم مثل بچه ایه که بیتاب یه دست نوازشه... تنها دلخوشیم ترگله... دکترش گفته تنها چیزی که احتیاج داره حال خوشه بعد از قفل کردن در اتاق خودمو به اتاق رسوندم

نیازی نبود به خودم فشار بیارم که یادم بیاد آخرین بار کی گریه کردم همه رفتن همه من هیچکسو ندارم هیچ کس...

چرا هیشکس نیست که حتی واسه ی لحظه ای آرامم کنه. چرا؟؟؟ هیچکی نیست که بگه غمت نباشه من کنارتم

روی تخت دراز کشیدم دستمو روی پیشونیم افقی قرار دادمو ناخودآگاه قطره ی اشکی از روی گونم سر خورد...

برگشتم و به ترگل که آرام خوابیده بود نگاه کردم

دستم روی صورتش کشیدم و با صدایی که شنیده میشد گفتم: یه روزی میرسه که بگی کنارم میمونی!؟

با اینکه میدونم میخوام، کنارم بمونی اما هنوز برام غریبه ای

از کی این غربت همیشگی شد همدماینا رو گفتم و یه نفس عمیق کشیدم... که ترگل چشماشو باز کرد

وای چیکار کردم بیدارش کردم به روی خودم نیاوردم که قطره اشکی که توی چشمم جا مونده بود روی صورتم شروع کرد حرکت کردن

ترگل دستشو روی صورتم گذاشت و بعد ازدنبال کردن رد اشک گفت: ناراحتی!؟

ارشیا: بیشتر دلتنگم

ترگل خودشو بهم نزدیک کرد و بعد از پاک کردن رد اشکام بغلم کرد و گفت: منم دلتنگم

نزدیک بود شاخ دربیارم

که ترگل زیر گلومو بوسید و گفت: بخواب همه چیز یادت میره من پیشتم نگران نباش

خدایا چرا نباید بنالم

عزیز دلم این کوچولو میخواد منو دلداری بده هنوز وقتی خوابه درکش نمیکنم

راست میگه تا اونو بچم هستن بیخیال هرچی غمهبه همین مهربونای تو خوابش دلخوشم

محکم تر بغلش کردم و چشممو بستم

ترگل

با یه احساس خوب از خواب بلند شدم.. احساس میکردم کلی انرژی دارم اصلا دیگه دوست نداشتم توی رخت خواب بمونم چشممو که باز کردم شک شد مبرای بار سوم بود که توی بغل ارشیا چشممو باز میکردم

سرم زیر گردنش بود و پام دور پاهاش پیچیده شده بود دستام که دور کمرش بود بیچاره یه شب از دست من راحت نمیخوابه

جاکتی رو که روی تخت بود روی لباسم انداختم و با احتیاط در بالکنو باز کردم نسیم خنکی صورتمو نوازش کرد

بوی خوب صبح، ایتالیا و ایران، تهرانو آراک نمیشناسه

یکم جلوتر رفتم

چقد خوب میشد که بتونم توی اون هوا یکم بدوم

خوشی حالم دوامی نداشتنمیدونم چرا اما ارشام هر وقت منو میبینه فقط با تعجب بهم خیره میشه

در حالی که کلاه تیشرتشو روی سرش میذاشت لبخند دلبرانه ایبرای دختری که ست ورزشی توسینارنجی پوشیده بودزد. زندگی منو به آتیش کشید که خودش اینجوری خوش باشه هر بار که میبینمت هر نگاهم برات حکم یه نفرینو داره اما نمیدونم چرا تو عین خیالش نیست

نگاهمو از آرشام گرفتم و به روبه روم خیره شدم دستمو روی صورتم کشیدم و بغض گلومو خوردم... که یهو

گرمی دستای ارشیا رو دور کمرم احساس کردم نمیدونم چرا اما اون لحظه به سمت ارشام نگاه کردم اون قبل از من داشت به سمت بالا نگاه میکرد

نگاهمو خیلی زود دزدیدم... فک نکنم متوجه نگاه من شده باشه... دستامو روی دستای ارشیا قرار دادم و سرمو به سینش چسبوندم و لبخند مهربونی تحویل خودم دادمو چشمامو بستم

داشتم نقش یه دختر خوشبختو بازی میکردمو اونقد برام اینکار اهمیت داشتکه موهای بی سرپوشم در مقابل آرشام برام اهمیتی نداشتنه من عوضشدم

ارشیا: چطوری جوجه؟

ترگل: خوبم... دیشب خوب خوابیدی؟!

ارشیا: خیلی.

آرشام

دیشب نتونستم بخوابم... باز کابوس... باز تنهایی، باز ظلمتی که پایانی نداره... مثل آدمای خوش خیال که حتی نمیدونه خیالش چیه؟! بعداز شنیدن این خبر از سمت مهرداد که ارشیا برگشته آراک اومدم دنبالشون.

خدایا این چه حسیه... حتی نمیدونم حس و حالمو چطور توصیف کنم ترگل بخاطر برادرش
حاضر شد زن برادر، من بشه

اون روز که من رفتم سراغش فرای هر روزی بوداون روز بخاطر خودم رفتم رفتم تا آرام بشم...
هر وقت رفتم تو فکر برد بودم، اما اون روز نه.

چرا نباید حرفای اون زنو باور کنم وقتی با چشم خودم دارم ارشیا رو توی این حال میبینم
هنوز مثل یه خوابه.

ترگل در حالی که به آرامش صبح چشم دوخته تکیه گاهش شدن ارشیا برآش دلچسبه
یعنی حقمه همه رو اینجوری از دست بدم.

هه... چی دارم میگم

ترگل، من... ههراست میگفت اون نگاهم نکرد

هنوز هنگم رابطه یترگلو و ارشیا برام سنگینهنمیتونم هضمش کنم

اما چون من شروع کننده ی این اتفاقات بودم نمیتونم بی تفاوت از کنارش بگذرم

تا اونجاییکه یادمه هیچ وقت ارشیارو توی اون حال ندیدم

اره داشتن یه دختر مثل ترگل این حسو، حالو هم داره

حس و حالی که ارشیا از من دزدید ...

اگی بعد از به راست و چپ چرخوندن کمرش گفت: برا چی نمیای؟!...

نگاهمو از دخترک چشم آبی که اولین بار آرامشو توی صورت اون احساس کردم گرفتم و راه زمین گلفو درپیش گرفتم

آره سرنوشت من همینه که هرچی دارمو به دست ارشیا از دست بدم

هه... بد بودن من نیازی به گفتن نداره چون اگه حقو به خودم داده بودم الان جلوی ترگل بودم.

نمیدونم اما حالم مثل خوابه همش احساسایمیکنم بیدار میشم و ترگلو توی همون کوچه دنبال میکنم

ترگل برام غریب حدافل الان که شده زن ارشیا غریب... قدرت رفتن و پرسیدن رو هم ندارم.

بچه نیستم که، حالشو خودم دیدم

اون نمیخواست کنار ارشیا بمونه خودم دیدم که بهش گفت: تنهات میزارم خودم دیدم که کنار ارشیا موندن برایش حکم بی هوایی رو داشت. خودم دیدم که اون روز داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد.

اما چرا اون روز تو بغل ارشیا روی میز صبحونه بود

چرا دیشب تو بغلش خوابش برد.

چرا امروز خودشو توی آغوش عربون ارشیا جا کرد.

نمیتونم این تناقضو هضم کنم

همه توی این داستان یه دروغو به دوش میکشند

روی زانو هام خم شدم و در حالی که نفس نفس میزد گفتم: نمیفهمم نمیفهمم

اما نیازی نیست کسی بهم بگه ترگل ازم متنفره چون اون بهم گفت: کاش میمردی آرشام

راست میگه همه چی تقصیر منه همه چی.

ترگل

خودمو از ارشیا جدا کردم و رفتم سراغ کمد لباسام

یه ست ورزشی پوشیدم

روسری کوتاهی رو پشت سرم بستم و رو به ارشیا گفتم: من میرم بدوم

ارشیا که روی تخت دراز کشیده بود بلند شد و در حالی که ادای دویدنو در میاورد گفت: بریم

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم: خودتو مسخره کن

ارشیا همون طور که چشمش بسته بودن و درجا میزد گفت: مسخره چیه؟ بریم

نه اینم گرفتار عدم لودیت شد مثل اینکه اینم موقع خواب منگه

ترگل: دستشو گرفتن و گفتم: آروم باش مادر جان آروم بعد با جیغ گفتم: با شلوارک

ارشیا: هان؟

ترگل: هیچ... میگم فقط یه شلوارک پوشیدی.

ارشیا یهو وایساد و چشاشو باز کرد و گفت: بله... بعدزد زیر خنده

از روی همه ی تخت آفتابا دوتا یکی میپریدم

میزود رد کردم

یه چرخش و بعد یه پرش دیگه

ارشیا که هنگ گونه نگام میکرد گفت: وایسا

اونقد چهرش ترسناک بود که شک شدم.

زود خودشو بهم رسوند و بعد از وارسیم گفت: خوبی؟!

ترگل: تو خوبی؟! چته؟!

ارشیا: دیگه از این کارا نکن تو بارداری!!!!

ترگل: بیخیال بابا مگه چیه؟!

ارشیا تقریبا دم گوشم خم شد گفت: آخرین باره متوجه شدی؟!

بازم بد شدم نیشخندی زدم و در حالی که با سرعت برقو باد آدما ی کنارمو رد میکردم گفت: من

اینجوری دوست دارم

بعد نیشخندی تو چهره ی آرشام که بازداشتم میرفتم تو شکمش زدم و پیچیدم...

مثل میت میتی شده بود که نمیشد بگیریش.

یه چیزی مثل فلکه توی محوطه ی اون سمت خونه بود روی سکوش نشستمتا نفسی تازه کنم

اما خیلی زود بلند شدم تا کمی تنها باشم حوصله غر غرای ارشیا رو درمورد بچه نداشتم

چند قدمی نرفتم که حالت تهوع گرفتمبه سمت جلو دویدماما با در دیگه روبه رو شدم که به جای

دیگه ایاز خونه ختم میشداین خونه که تمومی نداشت.

یکم که توی راهروها گشتم ،یه سرویس بهداشتی پیدا کردم ،خودمو پرت کردم توی اتاق..

بعد از عق زدن الکی خودمو پرت کردم روی تخت

بعد از اینکه حالم جا اومد بیرون رفتم

راهروهای این خونه ی عجیبو غریب تمومی نداشت.

از چندتا پله بالا رفتم در اتاقا رو یکی یکی فشار دادم

اما هیچکدوم باز نمیشن

بعد از گذشتن از یه راهروی دیگه آشپزخونه رو پیدا کردم

بعد که از آشپز خونه بیرون اومدم تونستم راه اتاق خودمو پیدا کنم...

بدو بدو وارد آسانسور شدم.

نه اتاق خودمون نه

راهروی دایره ای ماندی رو رد کردم که بن بست رسیدم

تنها چیزی که اونجا داشت خودشو به رخم میکشید.

تابلوهای سلطنتی بود که به دیوار زده شده بودن

و اتاقی که با اون در چوبیش کنجاویمو برانگیخت. نور کمی که راهرو رو روشن میکرد.

صبح روشنو برام ترسناک کرده بود.

با قدمای لرزون جلوتر رفتم.انگار چیزی مثل آهن ربا منو بهسمت اون اتاق میکشوند

انگار کسیتوی اون اتاق در انتظار آزادی بود

دستمو روی دستگیره گذاشتم و خواستم درو باز کنم

نه باز نمیشد

در قدیمی بود

اما چوب مرغوبیداشت

سرمو به در چسبوندم احساس میکردم صدایی میاد

که یهو کسیگفت: کمکش کن

سرمو زود فاصله دادمو عقب عقب رفتم

اونقد عقب عقب رفتم که از راهرو خارج شدم..

روی زمین نشستم و در حالی که عرق سرد روی پیشونیم بود.

به دیوار روبه روم خیره شدم.

اون چه صدایی بود؟!

خدایا خودت به خیر بگذرون

به دم اتاق که رسیدم خواستم وارد بشم که صدای عربده ی ارشیا باعث شد سر جام میخکوب بشم.

ارشیا داشت داد میزد: نه مهردادانه

مهرداد: دارم بهت میگم اونقد بهت پول میدن که دیگه نیاز نباشه... کار کنی.

ارشیا بعد از خنده ی عصبانی گفت: من کی بخاطر پول کار کردم که الان بخوام اینکارو کنم...

مهرداد: یعنی چی ارشیا؟! پس میخوای با اون طرح چیکار کنی؟

ارشیا: نمیدونم اما دست شهیدام نمیدمش

هرچقد از بالای من، ماشین وارد کرد و پول به جیبزد کافیشه.اگه میذاشتم کنارمون بمونه تو معاملات باشه بخاطر تو بود.

مهرداد:چرا حرف الکی میزنی ارشیا،به غیر از خودت توی ایران کی میتونه اون ماشینای میلیاریدی رو سوار شه هان؟!اخره کلکسیون ماشین درست کردی برا خودت که چی؟

ارشیا:مهم نیستطرحای من هر جا عملی بشن...هر جا به واقعیت تبدیل بشن،مهم نیست.

اما این یه موتوره میدونی یعنی چی؟!.

مهرداد:آره یه انقلاب توی صنعت خودرو یعنی شهرت...یعنی ثروت.

الان که اینجایی دیگه برنگرد ایران طرحو بده دست شهیاد و همه چیزو به دست اون بسپار

ارشیا:گفتم نه...

مهرداد:پس برا چیتته؟!انگو که

ارشیا:آره شایدم مگه ایران خودمون چشه؟!.

مهرداد بعد از خنده ی مضحکی گفت:ایران؟!...اون موتور؟!.

ارشیا:آره اونجا عملیش میکنم.

مهرداد:داری اشتباه میکنی!!!.

ارشیا:نه،میخوام توی کشور خودم باشه من یه ایرانی میخوام کنار کسایبباشم که ارزششو دارننه

مهرداد:فک نمیکنی داری هندیش میکنی؟؟...فک کردی با تعریف و تمجید ازت استقبال میکنن

!؟

ارشیا: ههتویی که همه چیزو پول و شهرت میبینواسم مهم نیست
این حرفا بوی اتمام مکالمه و شکست مهرداد از راضی کردن ارشیا رو واسه ی ماجرای میداد که
من ذره ای از شو نمیفهمیدم

تند تند خودمو به آسانسور رسوندم تا خودمو قایم کنم

تا هیچکدوم نفهمن من از مکالمه ی عجیب و غریبشون باخبر شدم.

به ناچار دسته رو کشیدمو پایین رفتم. همین که از آسانسور پیدا شدم با چهره ی خندون مریم
، نامزد مهرداد روبه رو شدم که توی اون بلوز شلوار با اون موهای لخت واقعا دلبری میکرد.

بیخیال شدم و اینبار مثل کسیکه سرش به جایی خورده باشه و نتونه موقعیتشو تشخیص
بده. از پله ها بالا رفتم

اگه جای اون آدم بودم میزدم زیر خنده.

مهرداد داشت از پله ها پایین میومدو حالش شبیه کسی بود که کتک خورده و فوش شنیده

خودخوری توی قیافش پیدا بود.

نگاهمو از مهرداد گرفتم و داشتم راهمو ادامه میدادم که با چهره ی ترسناک ارشیا برخورد کردم

لبخند دندون نمایی بهش زدم که دستمو گرفتم و تا توی اتاق کشیدم.

ترگل: دستمو کندی.

ارشیا: کی میخوای بزرگ بشی هان؟! کجا بودی!!!

ترگل:هیچ جا.اصن به تو چه

ارشیا برگشت و یه جوری توی صورتتم نگاه کرد که از حرفم خجالت کشیدم و دیگه خفه شدم

که ارشیاکنار پاهام زانو زد وگفت:وقتی میگم اونجوری ندو..بخاطر ضعیف بودنتهبخاطر اینکه
ممکنه بخوری زمین...و اون موقع دیگه نمیشه هیچکاری کرد

اینو گفت دستشو روی شکمم گذاشت وگفت:وقتی به دنیا اومد هر چقد دوست داشتی بالا پایین
بپر خوبه؟!.

مثل یه گربه فقط خیره شدم توی چشماش که گفت:در ضمن آخرین بارت باشهنهایی جایی
میریتا وقتی توی این خونه ایتمنهایی جایی نمیرمنه اصن جمع کن همین الان میبرمت یه خونه
دیگه.

اونقد حرفاش منطقی و با دلیل گفته میشدن که نمیتونستم مخالفتی کنمدلیل این کارمو
نمیدونستم اما انگار ازش حساب میبردم.

ترگل:باشه دیگه تنهایی جایی نمیرم... دیگه نمیدوم

اصن هرچی تو بگی تو فقطمهربون باش

ارشیا که از رفتارم تعجب کرده بودگفت:ای خدا من اینا رو نگفتم که تو بگی چشم هالینا رو گفتم
که بدونی چه کاریبه نفعته چه کاری به ضررت

ترگل:یعنی من خودم تشخیص نمیدم.

ارشیا با خنده: چرا ولی هنوز خیلی بچه ای جوجه

ترگل:برو بابا

ارشیا:کجا برم بدون تو.

ترگل:حالت خیلی خوشه.

ارشیا: نه والا ولی سعی میکنم خوب باشم

خواستم بگم چی شده که باز حالت تهوع گرفتم

و خودمو پرت کردم توی سرویس

اونقد عرق زده بودمکه دیگه رنگم به زدی میزد

آب پاشیدم توی صورتم

که ارشیا داد زد: این درو باز کن...

درو باز کردم و خودمو به زور رو تخت انداختم که ارشیا باخنده گفت: چطور یایی؟؟

ترگل: چرا میخندی!؟

ارشیا: بچم داره اظهار وجود میکنه نخندم!؟

دستم رو شکمم گذاشتم و گفتم: ای بر ذاتش که نیومده پدرمو در آورده خسته شدم دیگه اه

ارشیا اینبار بلندتر خندید و گفت: هنوز دوماهت کامل نشده ها

ترگل: حالا هر چیهر وقت باردار شدی بیا نظر بده

ارشیا چنان اخمی کرد که با چشمام گفتم: ببخشید

اونم بیخیال شد

کنارم نشست و گفت: امشب بریم بیرون!؟

ترگل: نمیدونم

ارشیا: پس بریم فقط لباس گرم بپوش... اون بادگیر بنفشه که اون روزی گرفتیمم تنت کن با موتور

میریم

تا گفت موتور مثل بچه کوچولویی که بهش قول شهر بازی داده باشن گفتم: اخ جون

ارشیا که از اتاق بیرون رفته بود گفت: چی میگی!؟

ترگل: هیچ گفتم الان میام...

کلاهو شال گردن برداشتم... طبق گفته ی ارشیابادگیر رو تنم کرد و کلاه پشمالوشو روی سرم انداختم

از پله ها که پایین رفتم جمع همیشگی مشغول بازی کردن بودمیز بیلاردی که قبلا نبودش الان وسط سالن بود

با دقت بیشتری که بهشون نگاه کردم متوجه شدم دارن روی چیزی بازی میکنن...

چرا اینا از شرط بندی خسته نمیشناسن این کار چه معنی داره

بوقی که ارشیا زد باعث شد همه به سمت در شیشه ای سالن برگردن

ارشیا در حالی که دستکشای چرمشو دستش میکرد با سرش به من گفت: بیا

اینبار اون جمع به سمتی که ارشیا نگاه کرد نگاه کردن

و با دیدن من باز هر کدوم قیافه هاشون یه طور شد

منم که اصلا تو اون حال و هوا نبودم

تو عمرم یه بار اونم قایمکی سوار موتور پسرعموم شدماول دبیرستان بودم

که البته تهش به افتادن منو دعوا کردن حسین ختم شدچقد باباش سرشداد کشید خدا

بهمنم گفت کمرمو محکم بگیر منم گفتم: نمیخوام

اونم از لچ تند رفت که اون اتفاق افتاد پسره ی چاق یادش بخیر

با سرعت به سمت در رفتم و گفتم: یه چی بگم

ارشیا: چی!.

ترگل: من از موتور میترسم

ارشیا: الان میگی؟؟

ترگل: بلاخره گفتم...

ارشیا: ترس نداره ولی اگه جدیه با ماشین میریم

ترگل: نه هم میترسم هم خیلی دوست دارم

ارشیا: پس هیجانو عشقه

ترگل: اره ولی این موتور کورسیه اصن نه...

ارشیا: باورم نمیشه توی اجنه از موتور میترسی

ترگل: آقا نمیخوام من میرم بالا

خواستم برم که کلامو گرفت و کشیدم به سمت خودش... منم فقط داشتم تلاش میکردم به سمت

جلو حرکت کنم...

ارشیا که دید فایده نداره از موتور پیدا شد منو به زور روی موتور گذاشت که بین این کار موهاشو

گرفتم و گفتم: بزارم پایین وگرنه موها تو یکی یکی میکشم

ارشیا: داخلو نگاه کن

به سمت داخل سالن نگاه کردم که متوجه شدم همه دارن به ما نگاه میکنن یعنی فقط یه کاسه

تخمه کم داشتن...

دستم رو سرش کشیدم وگفتم:خفت میکنم

جلوی یه ساختمون استوانه ایشکل نگه داشت

که سیاهی شب رنگ سفیدشو پنهون نمیکرد

ارشیا از موتور پیاده شد وگفت:رسیدم ترتر من ، پیاده شد...

اصلا حواسم به ارشیا نبودمحو زنی بودم که با لباس آبی روشن توی اون سیاهی به سمتم میومد

یه لحظه ترس بدی توی وجودم رخنه کرد به سمت ارشیا برگشتم و با صورتی که میدونم مثل گچ

سفید شده بودگفتم:ارشیا اون زنه

ارشیا به سمت دست کشیده شده ی من نگاه کرد وگفت:کی؟کجا؟کسی اونجا نیست.

دوباره به همون سمت نگاه کردم اما راست میگفت هیچکس نبود

با نگاهم اطرافمو گشتم اما باورم شد خیالاتی شدم

ارشیا دستمو گرفت و هدایتگر شد

ساختمون استوانه ای شکلی که داخلش داشت برج دیدبانی بودنش رو نقض میکرد

ستون چوبی شکلی وسط سالن ورودیش بودسرمو به سمت بالا گرفتم و ارتفاع زیاد باعث شد

سرم گیج بره...

یه سمتش پله طراحی شده بود...که تنها راه رسیدن به طبقات بالاتر بود

ارشیا فقط با لبخند به من که گیج به اطراف نگاه میکردم نگاه کردوگفت:خوب میخوایچیزی بگی

بگو

ترگل:هان؟!اها...اینجا الان کجاست!؟

ارشیا: تو قصه ها بهش میگن فانوس دریایی

برق چشمامو که نمیتونستم قایم کنم بخاطر همین فقط باز به اطراف نگاه کردم

همه چیز ساده بود ولی خوب برای من جذاب

پله های زیادی رو رفتیم بالا

در کوچیکی مقابلمون قرار گرفت... بعد از این که من با اون قدم خم شدم و وارد شدم فهمیدم

بله... امشب قراره نگرهبانی بدیم...

ارشیا روی موتور نشست و گفت: باید ترست بریزه

ترگل: آخه قشنگ آخه شرکبا موتور دوچرخه ای شروع میکردی لاقلنه کورسی به این بلندی

ارشیا فقط خندید و بعد گفت: کمرو بگیر

ترگل: نمیخواه میخوام کلا شجاع باشم امشب میخوام یه کاری کنم خودمو بچم سخته کنیم...

ارشیا دستاشو کشید و گفت: دستاتو بده

بخاطر فیلم سینمایی که باید تموم میشد دستامو دادم بهش که گذاشتشون دور کمرش

و گفت: محکم بگیر

بعد از راه افتادن موتور خودم حلقه ی دستامو محکم تر کردم و درحالی که چشممو بسته بودم

لبامو محکم گاز میگرفتم.

باد خنکی که به صورتم میخورد باعث شد یه دونه از چشماموباز کنم...

تقریبا وسط جاده بودیم...

و خبری از خونه نبود

سیاهی شب توی اون هوا با اون چراغای رنگی که با فاصله های نه چندان زیاد ساحلو نقاشی
میکردن حال ادمو خوب میکرد

ارشیا مثل اینکه تازه متوجه شده باشه گفت: ترگل خوابت نبرده که...میفتی

ترگل: بیدارم کجا داریم میریم

ارشیا: مگه من تو رو جای بد میبرم؟!...

ترگل: نمیدونم...

یه آهنگ ملایم همه چیزو زیباتر میکرد

این روزا زندگی من شده، ارشیا، بچه، تنهایی

حتی کمتر یاد خانوادم میفتمهر وقت یه نیش به ارشیا میزنم عذاب وجدان اینکه دارم بد میشم

سراغم میاد

انگار روم همیشه بد بشم

سرمو همون طور که روی کمر ارشیا بود بلند کردم و به دریایی ابی رنگی که خودشو بی وقفه به

ساحل میکوبوند نگاه کردم

شب وقت آرامشه اما ماه نمیزاره دریا اروم شه

جاده بازم سرشو به سمت بالا گرفته بود و ما رو به سمت بلندی دعوت میکرد...

من ترگل این وقت شب کنار پسری که به قولی شوهرمی...توی جاده ی اراک دارم به سمت ناکجا

آباد حرکت میکنیم

ترگل: خوب دیگه همین الان حقوقمو بده

ارشیا در حالی که متوجه نشد من دارم چی میگم کتشو در آورد و گفت: چی!!

قبل از اینکه دوباره چیزی بگم ارشیا گفت: اهان نه خانمیبرج دیدبانی اصلی یکم با اینجا فاصله دارهمن اینجا رو از نوجونی دارماستفاده ی دیگه ای داره...

ترگل: خوب اینجا چیکار میکردی مثلا؟!...

ارشیا: کار خاصی نمیکردمتو تنهاییبهبتر میشد فک کنم...هرچند که همیشه تنها بودم

به سمت پنجره ی کوچیکی که توی اون اتاق نه چندان بزرگ دوبلکس بود رفتم...

دریا هنوز بیقرار بود

بیقرار منی؟! من، منی که تکلیفم با حالم معلوم نیست

دستم روی شکمم گذاشتم و گفتم: با تو چیکار کنم؟!...

چرا خودت نمیری؟!...من نمیخوامتای خدا خودت این بچه رو بکشنمیخوام خودم قاتلش بشم بزار

لااقل فقطارزوی مرگش جزء بدیام باشه

البته چون میدونم نمیتونم خوشبختش کنم میگم نیاد، وگرنه کدوم مادری هرچند کوچک

، آروزی مرگ تکیه ای از وجودشو میکنهگاه بدونم ارشیا میدشبه خودم نگرش میدارم اگه بدونم

میتونم بدون پدر بزرگش کنم بخدا بیخیال این فکرای شوم میشم

سرمو به دیوار چسبوندم و باز به دریا نگاه کردم...

صدای دلنشینی که از سمت بالا میومد باعث شد به طرف پله های چوبی برم که منو به طبقه ی

بالای همین اتاق میرسوند

ارشیا درحالی روی خوشخواب نسبتا بلندیکه کنار پنجره انداخته شده نشسته بودمشغول گیتار

زدن بودچه رمانتیک با خنده به سمت پنجره ی بزرگتری که باز دریا رو نشون میداد رفتم

دلَم میشکست از این خاطره هاییکه برام میساختدلَم میگرفت که نمیتونستم توی این زیبایی ها

با فراغ بال غرق بشم

اخ از روزگار ، که از دریا خفگیش را برای من درنظر گرفته‌هاز مادر شدن نفرت را از همسر بی عشقی
 را...از هر چیزی اجبار و زشتیش را
 ارشیا در کمال ناباوری شروع کردن خوندن

وایسا...باید جواب قلبی که عاشق کردیرو بدیوایسا هنوز یه چیزایی مونده که باید به من
 بگی...وایسا!!!!!!...

باید تمام خاطره هامو بهم پس بدی

.. نمیتونی هر وقت به سرت زد بری...وایسا...

باید هر وقت بلا سرت اومد بری

تو رو عاشق میکنم نروووو...با تو من خاطره دارم...نروووو...بی تو من بی کس و کارم صب
 کن {<<<<

توی حس و حال ترانه ایبودم که ارشیا داشت برام میخونداما زود بیخیال شدم و برگشتم

میخواستم درش بیارم از این حال و هوا وگرنه امشب نفر سوم بینمون شیطون بود

دست به سینه شدم وگفتم: تو میخوای منو عاشق خودت کنی؟!...

ارشیا گیتارشو کنار گذاشت و گفت:ها...

ترگل: چطوری؟!...

ارشیا: به تو چه حالا یه طوری

ترگل: سالمی؟!...

ارشیا زد زیر خنده وگفت: شوخی کردم

دوباره به بیرون چشم دوختم و خواستم بگم که: شوخی شوخی جدی نشه که دوباره اون زنو دیدم دادم زدم: نگاه اوناهاش

ارشیا که سرشو روی بالشت گذاشته بود گفت: کی؟!...

رفتم بالای سرش و تکونش دادم و گفتم: همون زن از پنجره دیدمش ارشیا با غر غر بلند شد و وقتی جلوی پنجره اومد گفت: کو؟!.

بازم نبودش.

ارشیا با خواب آلودگی که من نمیدونم کی سراغش اومده بود گفت: خیالاتی شدی

ترگل: بخدا خودم دیدمش یه زن قدبلند با موهای مشکی... که یه شال سفید پوشیده...

ارشیا خودش رو خوشخواب پرت کرد و گفت: بیا مامان کوچولو خوابت نمیداد؟!...

ترگل: نه خیالاتیم نشدم

ارشیا تقریبا خوابش برده بود از پله ها پایین رفتم و در اتاقکو باز کردم سایه ی شبیه سایه ی یه زن از روی حصار پله ها داشت به سمت بالا میومد تاریکی و بیصدایی اونجا خوف مینداخت تو دل آدم رو زود بستم و از پله ها رفتم بالا

یه گوشه کز کردم و به درو دیوار چشم دوختم

دیوارا پر بودن از طرحای سیاه شده خط کشی های دقیق و طرح ماشینایی که با BH زده شده بود

چشمام کم کم داشت میرفت رو هم یهو یه صدای یاز پایین اومد ارشیا هم مثل همین بچه کوچولو ها خوابش برده بود

بادگیرمو درآورد و رفتم کنار ارشیا بهش نزدیک شدم و دستشو کنار زدم و خودمو تو بغلش جا کردم و بعد دستشو انداختم دور کمر ملباسشو چسبیدم و چشممو بستم صدای دیگه کافی بود تا خودمو بیشتر بهش بچسبونم

بینیم پر شده بود از بوی تنش

سرمو کمی بلندتر کردم و موهاشو از توی صورتش کمی کنار زدم و با دقت توی صورتش نگاه کردم. چشمامو بستم اما باز میتونستم اجزای صورتشو مجسم کنم

سامان اون بار بهم گفت: بدم میاد کسیبهدت از اون حرفا بزنه بهم گفت: دوستم دارهگفت: میخواد بشه مردزندگیم

چرا من امشب که خودم واسه ی ترسم رفتم تو بغل ارشیا یاد سامان افتادم لبمو گاز گرفتم ، و استغفار کردم من شوهر دارم چه بخوامشچه نخوامش و فکر کردن به یه مرد دیگه گناهه... ایشه

خودمو از ارشیا جدا کردم و پشتمو کردم بهش که یهو ارشیا باز منو مچاله کرد تو بغلش وگفت: دیگه نرو کوچولو...

پوووفاین هر چی یادش بره... منو یادش نمیره

خیلی زود توی اون اتاق دنج باز کنار ارشیا... باز کنار همسر اجباریم خوابم برد... و باز آرامشو امنیتم رو توی این روزا، با گرمای تن ارشیا پیدا کردم

ارشیا

با صدای دریا که وحشیانه خودشو به تن برج میکوبید چشمامو باز کردم.

ترگل مچاله شد کنارم بوداوخی سردش شده بود وگرنه اینجوری بهم نمیچسبیدخدا این سرما و ترسو از ما نگیره... آمین

تکونش دادم وگفتم: پاشو ترگل... میخوایم بریم

ترگل: میخوام بخوابم

ارشیا: بمونیم!؟

ترگل یه چشمشو بزور باز کردوگفت: نه نه بریمرمانتیک بودنش بخوره تو سرش سردهترسناکه بریم خونه

ارشیا: باش

ترگل بادگیرشو تنش کرد و با کمک من دکمه هاشو بست... تو راهم مجبورش کردم باهام حرف
بزنه وگرنه خوابش میبرد

از پله ها میخواستم بریم بالا که ترگل گفت: بریم صبحونه

چون میدونستم بچه ها توی آشپزخونن گفتم: میگم بیارن بالا.

ترگل: گشمنه

اینو گفت ورفت به سمت آشپز خونه.

بدون توجه به اطرافیانش پشت میز نشست و لیوان آب میوه ای رو برداشت و کمی ازش خورد

منم خیالم راحت از اینکه همه چی آرومه ما چقد خوشحالیم ، پشت میز کنارش نشستم...

ترگل قشنگ معلوم بود زیاد هشیار نیست و تو حال و هوای خودشه

چنگالش رفت سمت سالاد میگویی که من میدونستم از خوراکی مزخرف این ایتالیایی هاسو

البته خوراک پدرامو پانیز برا تناسب اندام

منم که مشغول مالوندن کره روی نون تستم بودم

که یهو ترگل انگار برق گرفته باشش چنگالو پرت کرد و در حالی که دستش جلوی دهنش بود به

سمت بیرون از آشپز خونه دوید.

خوبامروزم کامل جور شد

کاسه ی سالادو برداشتم و بو کردم

میگوها خام بودن...

اوخیه خانمم حساسه

خوش و خرم نون تستو توی دهنم چپوندم و یهسینی برداشتم تا برای ترگل صبحونه ببرم بالا...

که با نگاه متعجب بقیه متوجه شدم

مهرداد گفت: ننننه

پدرام در حال انفجار بود

وباز حالت ناراحت کننده ی پانید..

لبخندی به مهرداد زدم و گفتم: چیه مگه؟!

اینو که گفتم قاشق از تو دست آرشام افتاد اما من حال هیشکی واسم مهم نبود بلکه خانوم شدن

و زنانگی های ترگل برام دلچسب بود

مهرداد گفت: اصن مگه میشه!؟

ارشیا: حالا که میبینی که شده

مهرداد: بچس این دختره...

ارشیا: اولین این دختره نه ترگلباشهچه ربطی داره

مهرداد: نزن حالامبار که

ارشیا: مچکرم

مهرداد: ولی خوب چطور شدیهو!؟

درحالی که پشتمو بهشون کرده بودم گفتم: زنمه...هیچ طوریم نشده

هیچ دیگه این حرفم باعث شد آب میوه بپره توی گلوی پدرام و آرشام هم از روی میز بلند شد

منم با گردو خاکی که با خبر پدر شدنم به پا کرده بودم، شاد و خرم رفتم پیش ترگل

ترگل

بوی اون چندش باعث شد نداشته های شکمو بیارم بالا

خواستم از در بزخم بیرون که باز اون زنو دیدم.

الان صبح بود و مطمئن بودم دیگه خیالاتی نشدم

دنبالش رفتم و صداش کردم

ترگل: خانوم خانومبرگشت و بهم نگاه کرد

بهم نگاه کردم و گفتم: بیا

مثل یه آدم هیپتونیزم شده دنبالش راه افتادمکه منو به سمت یه راهروی تاریک هدایت کرد

هرچی که جلوتر میرفتم راه تاریک تر میشد

من قبلا توی این راهرو اومدم

همون راهرویی بود که به اون اتاق در چوبی ختم میشد...

زنه قیافش محو بود... یعنی میتونستم ببینمش اما مثل ادمی شده بودم که عینکشو درآورد بود... و

نزدیک بین بود

بهم نزدیک شد دستشو به سمت شکمم کشید و در همون حین گفتم: مراقبشون باش

ترگل: مراقب کیباشم!؟

همون لحظه صدای ارشیا باعث شد سرمو برگردونم

ارشیا داشت منو صدا میکرد اما فقط میتونستم صداشو بشنوم دوباره به سمت زنه برگشتم اما نبودش

یعنی چی؟! روبه روم که اتاق بود زنه کجا رفته بود

زود از پله ها پایین رفتم ارشیا تا منو دید با تعجب و عصبانیت گفت: اون سمت چیکار میکردی

خواستم بگم که دوباره اون زنه رو دیدم اما میدونستم باز بهم میگه خیالاتی شدم

بخاطر همین هیچی نگفتم و فقط گفتم: هیچ منو که میشناسی فضولم

ارشیا که معلوم بود باور نکرده گفت: تو فضول بودن که شکی نیست... فقط دیگه اون سمت نرو

ترگل: باشه نمیرم

اینو گفتم و جلوتر از اون راه افتادم بعد از خوردن صبحونه

قرار شد با ارشیا بریم کنار دریا..

لباس پوشیدم و وقتی ارشیا داشت با تلفن صحبت میکرد من از اتاق زدم بیرون تا اون بیاد

موهامو کامل زیر شالم قایم کردم که یهو آرشام جلوم سبز شد انتظار داشتم بازم راهشو بگیره و

برهاما با حالت غیر متعارف جلو اومد و گفت: تو بارداری؟

با تعجب بهش نگاه کردم و خواستم برم که دستمو گرفت و گفت: بارداری؟! از عصبانیت سرخ شدم

اما خودمو کنترل کردم و فقط گفتم: دستمو ول کن

دیدم بیخیال بشو نیست دستمو به زور از توی دستاش بیرون کشیدم... جلوش وایسادم و

گفتم: آره مشکلی داری؟!

خنده ی عصبی کرد و گفت: تو با ارشیا!... اون موقع ها خیلی ادعات میشد

این حرفش برای من خود مرگ بود...

فقط یه خنده ی اروم تحویلش دادم و خواستم رد بشم که چسبوندم به دیوارو گفتم: بگو دروغه

یه ابرومو دادم بالا... وگفتم: من از شوهرم باردارم... شنیدی شوهرم

آرشام داشت منفجر میشد

هلش دادم و بهش گفتم: گوش کن اقا ارشیا شوهر منه این بچه هم ثمره ی ازدواجمه چه خوب چه

بد شوهرمه... تو هم برادر شوهرم... بعد انگشتمو به حالت تهدید جلوش گرفتم وگفتم: آخرین بارت

باشه دستت بهم میخورزندگی من هر جوری هست... زندگی منه... تو هم فک نکن دهنمو باز

نمیکنم که بهت چیزی بگم همه چیز یادم رفته نه... من عادت ندارم نفرتمو نشون بدم...

در ادامه با بغض بهش زل زدم وگفتم: در حدی نمیبینمت که بخوام باهات مبارزه کنم

تو منو نابود کردی اما من الان بازندگیم مشکلی ندارم به کوری چشم تو کنار ارشیا حالم خوبه اون

کاری نکرده... که بخوام ازش دوری کنم

پس آخرین بارت سر راهم سبز میشی اینو گفتم و تند ازش دور شدم

داشتم دیونه میشدم نفسم بند اومده بود به گلوم چنگ انداختم اما بازم بی هوایی رو احساس

میکردم

ارشیا... ارشیا...

روی زمین افتادم اما خودمو جمع کردم و به مبل رسوندم

آرشام تو به من گفتم غرق شدن تو چشمامو دوس داری... اما به والله این چشمارو برات میکنم

باتلاق... جوری توی این کثافت و کثیفی غرقت کنم که مثل امروز من نتونی نفس بکشی

تو بخاطر هوست منو به آتیش کشیدی...

تو باعث شدی من از پاره ی وجود خودم متنفر باشم...

مادر و پدر من الان معلوم نیست حالشون چگونه

خدایا خودت این ماجرا رو تموم کنحتی اگه همین الان با مرگ من هم تموم بشه من راضیم

سرفه کردم اما میدونم کبود شده بودم...

من وقتی به دنیا اومدم چند روز توی دستگاہ بودم... آسم خفیف و عصبی... اما چند سال بود سراغم نیومده بود... اما این روزا

ارشیا

کلمه های اخر ترگلو شنیدم که گفت: آخرین بارت باشه سرراهم سبز میشی

خیلی سریع از اتاق بیرون اومدم و دنبال ترگل گشتم. نبودش، هیشکی توی راهرو نبود

نگرانی بدی سراغم اومد داد زدم: ترگل

اما نبودش از پله ها پایینو نگاه کردم

مریم کنار ترگل که رنگش به کبودی میزد نشسته بود و از ترس نمیدونست چیکار کنه

خدایا نه... خودت کمکم کن... ترگل... وای ترگل

اگه چیزیش بشه من زنده نمیومم

با دو رفتم سمت اتاق ماسک سیاری رو که از ایران آورده بودم برداشتم و با اسانسور پایین رفتم

خودمو به ترگل رسوندم ماسکو روی دهنش گذاشتم و توی چشمای خیس از اشکش زل زدم

با چشماش بهم لبخند زد...

به خودم که اومدم دیدم دستمو گرفته

تمام تنم یخ کرد از بیکسایش از غربت و تنهایی که من برآش درست کردمچی باعث شد دوباره
حالش اینجوری بشه

با لبخند به مریم که هنوز نگران بود نگاه کرد وبا چشماش گفت:ممنون

به مریم نامزد مهرداد نگاه کردم وگفتم:ممنون که پیشش موندی

مریم:کاری نکردم...فقط تونستم پیشش بمونم

اینو گفت و رفت

دستمو روی صورت ترگل کشیدم وگفتم:من میدونم آسم تو عصبیه ولی نمیفهمم کی عصبیت
کرد

ماسکو از روی دهنش درآورد و با صدایی که از ته گلو درمیومد گفت:هیشکی بابایهویی شد

ارشیا:راستشو بگو

ترگل:دارم میگم هیشکی سیبلو خان بیخیال

سرشو به سینم چسبوندم وگفتم:این روزا نفس دونفر به نفس ترگل بستس...ترگل باید حواسش
به خودش باشه

ترگل لبخند جون داری زد وگفت:به جان همون نفر دومی من خوبم..

ترگل

نگرانی ارشیا اونقد واقعی به نظر میرسید که مجبور شدم با اون حالم آرومش کنم...

با خنده گفتم:گریه نکن فرزندم بیا در آغوشم... بیا مادر

ارشیا لبخند مردونه ای زد وگفت:الان فک کردی درخواستتو رد میکنم...

اینو گفت و محکم بغلم کرد اونقد حالم بد بود که حوصله ی فکرای شوم نداشتمبا احساس واقعیم خندیدم و منم یه دستمو روی کمرش گذاشتم...

اما میدونستم این نفسای بریده ، بریده... این بوکشیدنا واقعیه

ازش جدا شدم دستمو روی موهاش گذاشتم و گفتم: من مامان تو نیستما من فقط مامان اینم

ارشیا باز لبخند عجیب غریب و آرامش بخشی تحویلیم دادو گفت: تو مامان این باشی واسه ی من کافیه

نگاهایی که بینمون رد و بدل میشداز طرف من مصنوعی اما حرفه ای... و از طرف ارشیا نامعلوم

اما حس هر دو مون اون لحظه خوب بود... حس حمایتی که ارشیا بهم میداد دلمو قرص میکرد

ارشیا دستشو رو شکمم گذاشته بود و داشت نوازشش میکرد باز اون زن اینبار خیلی نامحسوس و انگار قایمکی داشت با لبخند بهمون نگاه میکرد... میتونستم بفهمم دلشمیخواد گریه کنه.

اما انگار اون صحنه و خوشحالی ارشیا براش دلچسب بود...

اما یهو به بالای پله ها نگاه کرد اینبار نگاهش غمزده و ناراحت کننده بود...

منم همراه اون سرمو به سمت بالا چرخوندم اما همون لحظه اون آدم رفتن باز به سمت زنه نگاه کردم اما نبودش

اولین باری بود که شیطننتشو جلوی آینه میدیدم و به بامزه بودنش اعتراف میکردم اما کاش هیچوقت اون روزا اتفاق نمی افتادن...

امشب قرار براین بود که یه مهمونی توی خونه گرفته بشه

رفتن ویا نرفتنم واسم اهمیتی نداشتما خیلی از دوستانم و آشناهام توی این مهمونی بودن چون من چندین سال توی این جزیره زندگی کرده بودم



ترگل نبودش... از بالکن پایینو نگاه کردم سوار دوچرخه شده بود و داشت از سرازیری پایین
میرفت صدایش کردم اما نشنید

ترگل

با اون ماکسی سفید رنگ سوار دوچرخه شدن سخت بود

اما چون ساپورت پوشیده بودم با خیال راحت جمعش کردم شالمو مثل همین دیوونه ها گره زدم
جلوم

و هو هو کنان رفتم پایین هورا

هوای بهاری مانند که بخاطر بارون دیشب بود حال ادمو جا میاورد...

بلاخره من یکم هیجان و تنهایی احتیاج داشتم

به ساحل رسیدم. هیشکی نبودکی به غیر از من دیونه، این موقع میومد گردش اونم تنها

دوچرخه رو به صخره تکیه دادم و با کمک دستام از صخره ی کوچیکی پایین رفتم اما همون
منظره رو داشت بخاطر همین از شپایین رفتم و بعد از طی مسیر کوتاهی راه نرمی رو پیدا کردم که
ازش بالا رفتم... همین که به بالای صخره رسیدم طبق عادت این چند روزم شروع کردم حرف زدن
با بچم

مامانی قشنگه نه؟! باد لباسو شالمو تکون میداد

و نسیم خنکی با پوستم بازی بازی میکرد

گره شالمو باز کردم

دستم روی گردنم کشیدم و همون طور روی بلندی وایسام

از اونجا دریا مثلیه رویا بود آبی و بیکران

دستامو باز کردم و هوای بدون آلودگی رو بلعیدم

شالم از سرم دراومد... و موهام توی باد شروع کردن رقصیدن

زود شالمو روی سرم انداختم و اینبار در حالی که دستامو باز کرده بودم از سرازیر پایین رفتم
شنای ساحل عجیب نرم و پنبه ای بودن

به سندلای بندیه که پوشیده بودم نگاه کردم زیادی بودن، درشون آوردم و جلوتر رفتم

آب دریا بازیش گرفته بود، گاهی جلو گاهی عقب

منم جوریدستامو باز کردم که انگار میخواستم توی آغوش بگیرمش

(نفسم را در این هوا آزاد میکنم از بند این خفگی... همچون مادری میشوم برایت که تو رو در
آغوش گرفته و آرام میکند بیا دریا، بیا آبی، من ترگل دختری از جنس سیاهی میخوام کمی آرامت
کنم

از چشمانم بدم میاد که چرا که شباهتشان به تو بدی رو به سمتم میکشد

اما امروز فارغ ازهر سیاهی همچون لباس سفید میشوممهم بازیت میشوم تا کمی فرزندم که
همچون تو بی تاب و تنهاست آرام کنم...

میخوام امروز برایش مادری کنم

یک امروز از او بدم نیاید.

نه آرشام بودش نه ارشیا، نه شهریار نه پدرم، نه مادرم، نه دوستانم)

من بودم و دریا و بچمو تنهایی پس میخوام مثل اون روزا بلند بلند بخندم.

با آب دریا جلو عقب میرفتم و بلند بلند میخندیدم

شالمو با دستم گرفتم... نمیدونم چرا نمیخواستم از سرم بیفته انگار کسی اطرافم بود

همین که برگشتم شالم از سرم افتاد

بین زمین و آسمون گرفتمش و دوباره گذاشتمش روی سرماز دریا دور شدمو روی یه تیکه سنگ
نشستم

دستمو روی شکمم گذاشتم و باز شروع کردم حرف زدن با بچم

ارشیا

منم یه دوچرخه برداشتم و دنبالش ترگل رفتم.

دوچرخشو پای یه صخره پیدا کردم

زود دنبالش رفته‌ام پیداش نکردمیکم که اینطرف اون طرفو گشتم. بلاخره لب دریا دیدمش

داشت آبو دنبالش میکرد. همون بالا نشستم و بهش نگاه کردم

با اون لباس سفید رنگ مثل فرشته‌ها شده بود

(خدایا نمیدانم این زیبایی محض، را به ازای کدام خوبیم به من عطا کردیاما اگر روزی هزار مرتبه
برایش سجده ی شکر به جا بیاورم کم است)

دوربین موبایلمو در آوردم و از بالا پایین پریدناش شروع کردم فیلم گرفتن

(در انتظار پاکی سر بالین کسی بنهی و جواب ان را با خیانت بدهند سخت استبه کسی دل ببندی
و او تیر خیانت در دلت فرو برد بی انصافیمحض است)

خوشحالم یه دختر پاک مثل ترگل سر راهم قرار گرفتهچقد دلم میخواد به حس و حالم اعتراف
کنماما نمیتونم به صراحت بگم که آره من دلباختو عاشق دختری شدم که نفرتو توی چشماش
نسبت به خودم میبینم

هر چند که بعضی وقتا مهر و محبتی که در حین شیطنت بهم میکنه برام این نویدو میاره که امید
هست روزی منو ببخشه

کاش میشد فکرشو بخونم

موبایلمو برداشتمو مثل بچه کوچولو ها با سر و صدا رفتم پایین و گفتم: من اومدم.

ترگل که انگار انتظار دیدنمو داشت اول بهم نگاه کرد بعد زد زیر خنده

ارشیا: چرا میخندی کوچول؟...

ترگل: هیچ انگار بو میکشی منو پیدا میکنی؟!...

ارشیا: بی ادب واسه این خندیدی؟!...

ترگل: نه چون ما هم خانوادگی عادت داشتیم با صدای بلند اظهار وجود کنیم

ارشیا: خوب منم دیگه جزء خانوادتون حساب میشم...

ترگل کمی عقب رفت و گفت: نه... خودتو به من نجسبون..

ارشیا: وایسا ببینم

ترگل: نموخوام... تو فعلا غریبه ای...

اینو گفت و در ادامه گفت: مگه نه مامانی؟!...

باورم نمیشد... اینو که گفت انگار یه سلطل آب یخ ریختن روی سرم ترگل با بچمون حرف

میزدخدا یا اونقد تنهاتش کردم؟!...

به روی خودم نیاورم و گفتم: الان خودتو بچتو قورت میدم... تا وجود پدر خانواده رو نقض نکنین...

ترگل با خنده ازم دور شد که یهو افتاد روی زمین... کنارش رو زمین نشستم... که خواست بلند

بشه تا خواستم دستشو بگیرم طبق عادتش هلم داد منم چون عادت کرده بودم... دستشو خوندم

و کشیدمشکه افتاد روی سینم... جابه جاش کردم و توی صورتش خم شدم

با اون چشمای دیونه کنندش توی چشمم زل زد و لبخند ژکوندی تحویلیم داد

دستم روی بازوش که با یه کت آستینی پوشیده شده بود حرکت دادم و گفتم: بچتو دوس داری؟!...

ترگل؛ معلومه

ارشیا؛ همیشه باباشو هم دوست داشته باشی

ترگل با خنده: نه...

فاصامو کمتر کردم... پس زده شدنم برام محکم مرگو داشت بخاطر همین فقط لبامو کنار لبش گذاشتم و بوسیدمش تکون نخورد... اما لپاش سرخ شدن...

ترگل و شرم از بوسه من؟! انشونش چیه؟!...

دستم روی صورتش کشیدم که فقط چشاشو بست

نمیدونستم از این حسو حالش چیز یو برداشت کنم...

چرا منو اینقد تشنه ی خودشمیکنه

(به بودنت تشنه ام وخسته از این هوایی که بوی تو رو ندارد فاطمه افتخاری نیا)

ترگل

(ترگل و بوسه در کنار دریا

غرق شدن در آغوش کسی که از چشم هایش نفرت را بیاد دارم... آری قول به اغوایش دادم... پس وفادار به عهدم می مانم...)

آرشام

سرم داشت سوت میکشید

اینهمه شور و شوق و محبت و گرمی نه اون مال من بود

ارشیا سرشو زیر گردن ترگل گذاشت و داشت و از بوی تنش نفس میکشید

ترگلم مخالفتی نکرد و وقتی ارشیا سرشو بلند کرد دوتا دستشو گذاشت توی صورتش

ارشیا خنده ی پر لذتی که سرشار بود از خوشحالی سر داد

و ترگلو توی بغلش فشرد

و کنار گوشش چیزی گفت

به خودم که اومدم دیدم دارم قلبمو فشار میدم(نه من شدم مسکین این عشق و در این ملک

نظاره گر دلداگی دختری هستم که روزی من او رو دیدم...

برف و سرما نمیخواهد حس و حال سردم... برای یخ زدن...)

روی زمین افتادمارشیا و ترگل سوار دوچرخه هاشون شدن و در حالی که خنده هاشون آسمون

حال منو ابری تر میکرد رفتن

نگاهای ارشیا به ترگل دلمو میسوزوند...

آره ما از هیچکس محبت ندیدیم...

اما من برادر ارشیام و بد بودنو از خودش یاد گرفتم

اون از حال و هوای امروزشون که ارشیا داشت بچه ی نیومدشو نوازش میکرد اون از الان... لبام از

عصبانیت میلرزیدن...

ترگل

ارشیا به من گفت: ترگل من میرم توی اتاقای پایین چون میدونم الان میخوای بریحمام

منم باشه ای گفتم و خودمو چپوندم توحموم

با سر رفتم زیر آب و زود اومدم بالا

از وقتی بداخلاقای ارشیا تموم شده جلوی رفتارای عاشقونش... آره عاشقانش... سرخ و سفید
میشم...

دوباره دو تا دستمو گذاشتم جلوی صورتم...

ارشیا وقتی لب دریا اینکارو کردم گفت: چه میدونستم یه روز میرسه منو بیقید بشم دیونه ی این
حیا و پاکی

اینو گفت و زد زیر خنده

چون هوا سرد بود زود قصد بیرون اومدن از حموم کردم...

به اطرافم نگاه کردم به غیر از یه حوله ی کوچیک هیچی نبود لعنت به این شانس

چیشش. حوله رو دورم مچاله کردم. و دکلمه

با دستم جلوم گرفتمش و از حموم بیرون اومدم

درو بستم که خشکم زد ارشیا جلوی در کمدهش بود...

برگشت و خواست بگه عافیت که تیشرتش از دستش افتاد

با اون وضعیتم هیچ راه فراری نداشتم... ارشیا نگاهش روی پاهام خشک شده بود منم که نمیتونستم
تکون بخورم

ارشیا زود تیشرتشو از روی زمین برداشت... دستشو توی موهایش کشید و پشتشو بهم کردو

گفت: لباس پیوش سرما میخوری



ارشیا

تیشر تمو پوشیدم و به دیوار کنار اتاق تکیه دادم

الان به نظرت من میتونم دیگه ترگلو نگاه کنم...

پوووووف

وجدان:هیشش

ارشیا:الان صافت میکنما.

وجدان:بیا...بیا منو صاف کن...اگه ترگل یه قطره اشک دیگه بریزه تو صاف میشی

ارشیا:بعضی وقتا وقتی ترگل عصبانی میشه صلوات میفرسته...

وجدان:آره پسر خوب شیطونو از خودت دور کن...

ارشیا:وجدان جان من نگاهم به ترگل از روز اول اینجوری نبوده... الانم که دوسشدارم...میدونی

که برام مثل یه الهاس که به غیر از پرسیدن نگاهی بهش ندارم...

وجدان: تو راست میگی...اما پسر خوب من چشمام امشب دو دو نمیزدا..بگو که داری توی بی

محبتیش میسوزی

ارشیا:بسوزم بهتره تا بسوزونمش...

وجدان:پس اللهم صل الله محمد...

ارشیا:باشه... منم میگم اللهم صل الله محمد

ترگل

زود حوله ی سرتاپاییمو دورم پیچوندم و ارشیا رو صدا کردم نیومدش... سرمو از اتاق بیرون آوردم مشغول صحبت با مهرداد بود

مهرداد...یه جوری لباس پوشیده بود آدم فکر میکرد داره میره مهمونی

قبل از اینکه کسی بخواد متوجهم بشه سرمو بردم داخل... خیلی زود

مشغول خشک کردن موهام شدم

شونشون کردم و با نرم کننده یکم پفشونو خوابوندم

ارشیا با خنده وارد اتاق شد و گفت: پخمالو خانوما مشب اینجا قراره مهمونی بگیرن میای؟!...

نمیدونم چرا حوصله ی نداشتم حتی گوش بدم چی میگه...

سرمو رو بالشت کوبیدم و گفتم: نمیام

ارشیا: باشه... منم نمیرم...

بلند شدم و گفتم: نوچ تو برو...

ارشیا: نمیخواد بدون تو کجا برم

ترگل: خندیدم

ارشیا: شوخی نکردم که بخندیدم نمیگن زنش کجاس؟!...

ترگل: چی میگی کی منو میشناسه...

ارشیا: دوستای خودم که میدونن...

ترگل: من نمیام... تو هم برو...

ارشیا: اصلا نمیخوام به کاری مجبور کنم...

همون لحظه در اتاق به صدا در اومد

مهرداد بود و اونجوری که من شنیدم خبر اومدن شخصی به اسم شهیادو داد

ارشیا نیازی نبود بگه اما واقعا عصبی بود

زود لباساشو پوشید و وقتی داشت کروباتشو میبست با لبخند بهم گفت: خوب بخوابی خانمم

حالت چهرش ناراحتم کرد

چقد به نظر تنها میرسید...

وقتی ارشیا رفت...توی رخت خواب تاب خوردم اما خوابم نمیبرد

اصن اون حالش حالمو خراب کرده بود.

از روی تخت بلند شدم

رفتم جلوی آینه...مثل روح شده بود قیافم... موندم ارشیا چطور من زشتو تحمل میکنه

به خودم که اومدم دیدم...دور چشمامو سیاه کردم و لبامم گلبه ای شدن

یه مقدار رژ گونه کاملم کرد

نه خوبم...موهامو محکم بستم...

رفتم سراغ کمدم...یه لباس مشکی برداشتم بلند بود و تنگ...یقاش کیپ و تیکه دوش پارچه

ی طرح داری بود که دامن نیم کلوشی داشت و روی لباس میومد...

با اون تیپی که ارشیا زد مطمئن بودم لباس من مناسبه...

دوتا مچبند طلایی رنگ روی دستام بستم

کلاه کشیه مشکی رو سرم کشیدم و کامل موهامو پنهون کردم و بیرون رفتم...

حالا من به این نازی یهو ندوزدندم وسط راه...

خخ با اون دمپایی ابرایی ها حتما میدزدندم...

یه جفت کفش طلایی کائوچی پوشیدم و تند سوار آسانسور شدم

بخاطر پدری که زبان انگلیسی رو مثل زبون مادری حرف میزد... منم زبانم خوب بود اما نه در حد بابام

از خدمتکاره پرسیدم که مهمونیشون کجاست... راهنماییم کرد...

از پله ها پایین رفتم و خدمت کارای دم در در سالنو باز کردن...

منم هنگ منگ وارد شدم همه مشغول صحبت بودن

و چند نفری کنار هم وایساده بودن

تمام کسایی که منو میشناختن

به سمتم برگشتنو واقعیتش محو تماشای منی شدن که کلا با یه آرایش ساده بخاطر همیشه بیروح بودنم تغییر کرده بودم

با نگاهم دنبال ارشیا میگشتم، نبودش سر خرو کج کردم برگردم تو رخت خواب نازم

آقا به من حمایت نیومده

تا خواستم برگردم آرشام و اگی از پله ها پایین اومدن

یه نفر صدام کرد... به اسم خانم رادمنش... اولین باری بود کسی منو با این فامیل صدا میکرد

منم در مقابل چشمای بقیه برگشتم...

مهرداد بود

خدایا چرا چشمای این مرد منو میترسونه حس ناامنی بد بودن تو چشمش میبینم..

بازوشو به سمتم گرفت و گفت: میبرمت پیش ارشیا

یه نگاهی به بازوش انداختم و خندیدم

تو دلم گفتم اینجا ایران نیست داداشما که ایرانی هستیم

انگار حالا اومدم سالن جشن انتخاب همسر منم سیندرلا چیششش ولم کن حوصله ی توصیف این مردکو نداشتم.

بازوشو آورد پایین و گفت: دنبالم بیا خانم زیبا

این شدراهمو از بین آدمایی که تک و توک نگاه میکردن باز کردم بعد از باز شدن در اتاق نسبتا بزرگی به داخل راهنمایی شدم

مبلای چرمو و میز شیشه ای شیشه های شامپاین و ویسکی و وودکا... عجیب تو دید بودن

مرد خوشپوشی با کت زرشکی رنگ روی مبل لم داده بود و در حالی که با جام شراب سفیدش که هر کسی میدونه بهترین نوعش توی ایتالیا تولید میشه بازی میکرد. رو به ارشیا گفت: کوتاه بیا دیگه

ارشیا پشت به من کنار پنجره وایساده بود و موهایی که با دست چنگشون میزد خبر از این میداد که عصبانیه

همون آدم که قیافش برام خیلی آشنا بود به من نگاه کرد و بعد رو به مهرداد گفت: چه خانم زیبایی معرفی نمیکنی؟! ایرانی نیستن مگه نه!؟

بعد به زبان فرانسوی گفت: بونژو مادام

آخه بیشعور اینجا ایتالیا... مثلا میخوایبگی بدم فرانسوی صحبت میکنی

منم در جوابش گفتم: بونزو موسیو

از اینم بدم میومد... نیازی نبود قیافش چیزی رو لو بوده به هر حال ارشیا رو عصبانی کرده بود

ارشیا تا صدامو شنید برگشتمیتونستم از حالت چهرش بفهمم اومدتم خوشحالش نکرده

چرا چه دلیلی میتونست داشته باشه

مرده تا نگاه خیره ی ارشیارو دید گفت: میشناسیش

مهرداد با حالت نامتعارفی خودشو روی مبل کنار اون مرد پرت کرد و گفت: خانم ارشیاس شهیاد

شهیاد با تعجب بیشتری بهم نگاه کرد و گفت: خانمته ارشیا؟!!

اینو که گفت ارشیا دندوناشو روی هم فشار داد و لبخند مصنوعی زد رو به من گفت: میشه تنهامون

بزاری

چون دلیلی نمیدیدم بخوام مخالفتی کنم میدونستم این عصبانیت ارشیا دلیل موجهی داره

با لبخند باشه ای گفتم، ارشیا مثل اینکه چیزی رو از دست داده باشه لبخندی زد

ارشیا

دست مهردادو گرفتم چسبوندمشبه دیوار و بهش گفتم: آخه مرد حسابیمن بهت نگفتم به شهیاد

اعتماد ندارم؟! نگفتم طرحمو بهاین آدم نمیفروشم چرا دعوتش کردی اینجا؟!!

نمیخواستم مهرداد از حساسیتم نسبت به ترگل خبر دار بشه بخاطر همین درمورد معرفی ترگل

هیچی نگفتم

وگرنه بخاطر معرفی ترگل باید خونشو میریختم

مهرداد: گفت میخواد باهات حرف بزنه منم گفتم اومدی اینجا...

ارشیا:مهردادمهرداد من به تو چی بگم!؟

برو خودت بهش بگو ارشیا کارشو نمیفروشهبگو به اون آمریکایی عوضی کاراشو نمیده

و آخرین بارش باشه سر راهم سبز میشه

هرچی از بالای من ماشین وارد ایران کرد...و توی کشورای دیگه پول به جیب زد کافیه

شهیداد بخاطر لحن تندمن قبل از منو مهرداد از اتاق بیرون رفته بود.

مهرداد: باشه ایگفت که نگفتنش بهتر بود و رفت

وارد سالن که شدم همه جا تاریک بود

ترگل

نگرانی بیموردی که بخاطر ارشیا سراغم اومده بود اذیتم میکردکنار مریم وایسادم و مشغول

صحبت کردن باهش شدم اما میتونستم نگاهای خیره ی آرشامو احساس کنم

این وسط نگاهای مهردادو درک نمیکردم...

اما به خودم میقبولوندم که نامزدش کنارمه و حتما داره به اون نگاه میکنه

آره بابا

روی مبل نشستم...

مریمم کنارم نشست همه مشغول صحبت بودن...

خبری از ارشیا نبود

نور سالن داشت کم و کمتر میشد

کسی توی بلندگویی که نمیدونم از کجا آورده بود اعلام کرد...

که رقص با چشمای بسته

همین فقط همینو گفت...

چشام به سمت در ورودی چرخید ارشیا رو دیدم که با چهره ی ناراحت وارد شد...

که یهو جلوی چشمای منم بسته شد...

دستم روی چشمام گذاشتم که دیدم با یه پارچه بسته شدنخواستم درش بیارم که مریم

گفت:میگن زوجی که برات انتخاب میشه کسیه که امشب دلت باهاش یکی میشه

بازم دستم بیخیال باز کردن چشم بنده نشد

اما یه نفر گفت:درش نیار ببین امشب کی دلش باهات یکیه...

ببین ارشیا اجازه میده کسی دیگه دستاتو بگیره

تو که از هر چی عقیدس دل بریدی...

تو که همه چی برات شبیه هم شده این خودش یه هیجانها ما غرورم اجازه نمیداد

شیطون وسوسم کرده بود

اما خدا داشت بهم میگفت تو بد نشدی تو هنوز خودتی ترگل

آره ولی دلم بهم میگفتیه امشب دلتو بزنی به دریا...

چون میدونستم خدایی که توی هر موضوعی بزرگیشو ثابت کرده امشبم مواظب غرور من

هست...

خدایا توی اوج کفر بهت امیدوارم...توی اوج ناامیدی بهت امیدوارم

دلم تنگه واسه بودنت

دل‌م تنگه روزای خوب بودنمه

مریم دستمو گرفت و گفت: آروم بلند شو

بلند شدمچند قدم جلو رفتم...

که مریم گفت: فقط جلو برو خودت زوج رقصتو پیدا میکنی

خودش سر راهت سبز میشه... مثل آهن ربا همو میکشیناین مراسم خیلی وقته توی این کشور

برگزار میشه... شانستو امتحان کن

خدایا دارم توی نبودت توی این حال و هوا بی حضورت هنوز نفس میکشم

اما میدونم هر باری که من دستاتو ول میکنمتو دستای منو محکم تر میگیریبیس با خیال راحت

با وجودی بدیام پیش میرم...

احساس میکردم آدمای زیادی اطرافمه...

نوری که داشت توی سالن پخش میشدهر لحظه بیشتر میشد و زرد شدن تاریکی چشمم اینو

بهم خبر میدادو به یکباره دوباره نور کمو کمتر شد و در نهایت بازم تاریکی مطلق

یعنی اگه ارشیا جلو نمیومد مطمئن میشدم کنار من بودنش فایده ای توی رفتارش نداشتهمطمعن

میشدم، حس و حال نسبت بهش راسته وتنها چیزی که لایقشه نفرتهنمیدونم چرا همچین چیزی

رو توی ذهنم نگه داشته بودم...

شده توی ذهنت بگی اگه الان تاسو انداختم و عدد شیش اومد یعنی من حق دارم به جای درس

خوندن... اون فیلمو ببینم منم گفتم: اگه ارشیا بود، یکم بهتر میشم

اصلا نمیدونم... میخواستم ببینم امشب کی میشه پارت نر رقصمهاصلا مگه مهم بود ارشیا باشه یا

نه!؟...

به هر حال منم میخواستم ببینم چه اتفاقی میفته



بوی عطرای تیزو تلخی توی بینیم پخش شده بود... و باعث شد سردرد بگیرم
یکم جلو رفتم... اما یهو به آرومی چرخیدمو بعد به سمت چپ کمی جلوتر رفتم

میخواستم دوباره بچرخم که بوی عطریکه اینبار به بینیم خورد باعث شد تعقل کنم
اما عقب تر رفتممکن بود این بو بر حسب اتفاق آشنا باشه...

و باید میدیدم عکس العمل اون شخصیه
کامل برگشتم

باورم نمیشد آهنگ عارف داشت توی سالن با حضور اون همه آدم خارجی و بهتره بگمکسایی که
بهشون نمیخورد همچین آهنگایی گوش بدن پخش میشد
یهو یه نفر دستمو گرفتو کشیدم به سمت خودش

چسبیدم به قفسه ی سینهش... اون یکی دستمو هم بین دستاش قفل کرد...

دستایی که دور کمرم گره شده بود... اون صدای نفسا... بااینکه فهمیده بودم کیه اما باز خواستم
خودمو جدا کنم... که دستامو روی شونه هاش گذاشت منم دیدم دروغ بسه... وایسادم که

همراه با آهنگ شروع کردن خوندن

دلیم میخواست این درخواستو از خودم و خدام نمیکردممعنیش چی بود

تنم شروع کردن همراهی کردن باهاش

(بغض دارم خدا... بغض این تقدیر شوم... بغض از نگاه تاریکم از تمناهایی که همشون باز منو از گناه
وار میدارن... بد شدن میخوام... حتی برای یه لحظه اما، نمیزارن... هر لحظه منو محکم تر

میگیری) پای گوشم این آهنگ توی اون تاریکی زمزمه میشد منم پا به پاشمیرفتم...تاریک و بودو خیالم راحت کسیمنو نمیبینه... من باید به قولم با خدام وفادار باشم

رقص دو زوجو توی ذهنم نگه داشته بودم و همراهیش میکردم...

ارشیا:یه دل میگه برم،برمیه دلم میگه نرم نرم ...

طاقت نداره دلم ،دلم...بی تو چه کنم...

میشه عشقی زیبا،زیبا ...خیلی کوچیکه دنیا ،دنیا ...

با یاد توام هر جاهر جا ...فشار دستاشو بیشتر کرد وباز خوند ترکت نکنم...حرکت دستو پاهامون تند نر شد

سلطان قلبم تو هستی...تو هستی...

دروازه های دلم رو شکستی...پیمان یاری به قلبم تو بستى، با من پیوستیییییییییی...

دستمو ول کرد و من با یه تاب دوباره برگشتم توی بغلشاکنون اگر از تو دورم به هر جا...

بر یار دیگر نبندم دلم را...میخواستم دوباره برم دستمو کشید وبلندتر تکرار کرد:سرشارم از آرزو، تمنا...ای یار زیبا!!!!!!

کامل ازش فاصله گرفتم دستامو به حالت ضرب دری جلوم نگه داشتیم و منم دست به دامن این آهنگ شدم تا حرفمو بزنم..همون طور مثل موج تکون خوردم و منم گفتم...

ترگل: یه دل میگه برم،برمیه دلم میگه نرم نرم ...

طاقت نداره دلم ،دلم...بی تو چه کنم...

آره من متنفرم از دوست داشته شدن و تعهد ودل بستن اونم به کسی که اصن چی دارم میگم

(تلاقی دو احساستنفر مبهم و تنفر)

دو برادر از دنیایی یکسان مرا، دختری از تبار سادگی رو اینگونه بازیچه ی دست تقدیر بی مروت کردند)

پاهام تاب سر پا موندن نداشتناونمدر مقابل آدمایی که با روشن شدن کامل سالن شروع کردن دست زدن

اما من همون لحظه برگشتم و با دوتا دستم در سالنو هل دادم و دامنو لباسمو کمی جمع کردم و بیرون دویدم

از آسانسور پیدا شدم که بازاون سایه رو دیدم

هنوز اطراف روشنایی لازمو نداشتهیچکس اطراف نبود...اما باز اون جاذبه منو به سمت اون آدم که نمیدونم آدم بود یا نه میکشوند.

از هر راهرویی که رد میشدم فقط گوشه ی لباسش نوید بودنشو میداد

باز اون راهروی ممنوعه بازاون تاریکی...و البته اینبار اون زن که با نگرانی دستگیره ی در چوبی رو فشار میداداون زن مثل الهه ی تاریکی همه جا رو سیاه رنگ کرده بود.

از ترس دندونام روی هم میخورد.اونقدر فضا رعب آور بود که فک میکردم یه خوابه بخاطر همین پس نیافتادم

صداش کردم هنوز داشت دستگیره ی درو فشار میداد

دستم روی شونش گذاشتم که برگشت و این برگشت مساوی شد با دیدن چهره ای غرق در خون
چشمای مشکی زن خیس اشک بودن...

از فرط یهویی بودن این موضوع عقب عقب رفتم

اون زن مثل الهه ی مرگ جلو میومد و دستشو به سمتم کشیده بود

با صدای خش دار گفت:اون بچه مال منه

دستم رفت سمت شکممزن باز گفت:مراقبش باش...تنهاست...خواست اینبار منو گیر بیندازه که
سرمو بین دودستام قایم کردم وجیغ بی رمقی کشیدم

که باز دستای ارشیا روی شونه هام قرار گرفت...

با چشمایی که نمیشدبیخیال باریدن بشن به آغوشش پناه بردم

ارشبا هم با نگرانی زیاد منو تو بغلش محکم فشار دادو گفت:چی شده؟!

باز من کاری کردم بخاطر امشبچرا تا منو دیدی جیغ کشیدی

بخدا نذاشتم یه نفرم توی پیست بمونهمیدونی نه نمیدونی ولی بدون نمیدارم هیشکی دستش به
تو بخوره

تو

گریه کردن کمی آرومم میکرد وفشاری که روی من حمله بود رو کمتر با چشمام گفتم:نه نه

ارشیا:به اطراف نگاه کرد مهربونی چشماش عوض شد و گفت:باز اومدی اینجا؟!...

ازش فاصله گرفتم و گفتم:ببخشید

اخم ترسناکی کرد دوباره کشیدم توی بغلش و درحالی که میگفت:آروم باش ادامه داد:حتی اگه
سرت داد کشیدم حتی اگه ازت دلگیر بودمبدون هیچجا امنی اغوش منو برای تو ندارهمن قول
دادم تا زندم مراقب تو باشمحالا دیگه گریه نکن کوچول فصول...اجنه...

با فین فین گفتم:بابا تکیه گاه...

ارشیا سرمو بلند کردو گفت:خشگل میکنی میای وسط اون همه آدم که چی؟!

ترگل:خودت گفתי بیاما وا...

ارشیا:من گفتم، با من بیا نه بدون منمن میزارم تو چشاتو اینجوری کنی...من میزارم این لباس تنگو ببوشی..

ترگل:وووووی

اینو گفتم وراهمو کشیدم که برم...مثل همین بچه های غد دنبالم راه افتادو گفت:که یه دلت میگه بری یکیش میگه نری هان؟!.

اون دلت که میگه بریو بده یه نگاهی بهش بندازم...

کارش دارم

ترگل:فعلا سرش شلوغه شما وقت قبلی داشتین

ارشیا:نه... میخوام بزنم صافش کنماون دله دلش میاد این نی نی نیومده رو ترک کنه!؟

با خنده گفتم:اون دله به هیچ وجه بچشو ول نمیکنه برن باهم میرن

ارشیا:چشمم روشنپدر به این خوشتیپیو ول میکنین میرین

ترگل:آرهولی گریه نکن هنوز که نرفتیم...قبلش نامه مینویسیم

تا گفتم نامه ارشیا با جدیت گفت:نگو نامه کهباور میکنم...

ترگل:آره من روی گفتن این حرفا رو توی روی کسیندارم...با نامه میگم

ارشیا از کنارم رد شد وگفت:خواستی بری نامه نذار.

ترگل:چرا

ارشیا:آدم یه امیدی به برگشتنت داشته باشه

ترگل: باشه

ارشیا: چقد پرویی تو

ترگل: خواهش میکنم چوب کاری میکنی پرویی از خودتونه... نمک پرورده ایم...

ارشیا: وایسا ببینم...

با خنده تا توی اتاق دویدم... البته اروم و با احتیاط

همین که داخل اتاق شدم احساس کردم آرشامو دیدم

سرمو از اتاق بیرون آوردم خودش بود یه نیشخند تحویلش دادم و سرمو توی اتاق فرو بردم

صورتمو شستم و به خودم توی آینه نگاه کردم...

با اون لباس خواب صورتی با نمک شده بودم...

کلاه مشکیمو به زور کشیدم و درش آوردمموهامو باز کردم و از حموم زدم بیرون

ارشیا دست به سینه روی تخت نشسته بود به من نگاه کرد و گفت: یه حجم مو که یه دختر بهش

آویزونه

دندونامو روی هم فشار دادم .

که در ادامه گفت: بچم به تو بره چی میشه قبلش موهاش میاد بیرون

ترگل: ارشیا!!!!!!

ارشیا: حرص نخور خانمم واست خوب نیستا

رفتم رو تخت... دستامو چنگکی کردم گرفتم به سمتش و گفتم: یه بار دیگه بگو

ارشیا: کدومو... آها... هر وقت دنبال ترگل میخواستی بگردی... باید بین کله ها دنبال یه تپه ی
مجعد بگردی...

آقا اگه فردا خودمو کچل نکردم

سرمو کوبیدم روبالشت پتو رو کشیدم رو خودم و گفتم: شب بخیر مو قشنگ

ارشیا با خنده های بلند گفت: مگه نگفتم لباتو اینجوری جمع نکن

دل تنگیمو با بغض سنگینم شکستم و میدونم وقتی به ارشیا نگاه کردم حس کرد گربه ی شرک
بهش نگاه میکنه...

لباشو گذاشت رو لپم و اونقد فشارشون داد که میدونم فردا صبح کبود میشدن...

بعد خودشو جدا کرد و گفت: آخیش

منم زود سرمو چسبوندم به سینشو گفت: دیگه شب بخیر

که گفت: سر تو بلند کن ببینم چیکار کردم باهات

ترگل: نمیخوام که باز اینجوری کنی

ارشیا: میخواستی اینجوری گریه نکنی

دستمو دور کمرش قفل کردم و گفتم: نمیزارم شب بخیر

ارشیا: بهتر...

اینو گفت و باز منو توی آغوش مردونش غرق کرد... دستمم کم کم از دور کمرش شل شد

ارشیا که فکر میکرد من خوابمم برده در حالی که موهامو نوازش میکرد گفت: کاش امشب
نمیومدی...

کاش.

نصفه های شب بود که بیدار شدم

خودمو از ارشیا جدا کردم کنارش نشستم و بهش نگاه کردم

چه میدونستم یه روزی میرسه که بدون اینکه لحظه ای فکرشو بکنم... شبامو توی تخت اون مرد
با چشمای خون الود صبح میکنم

دستم روی شکمم گذاشتم و در حالی که به شکمم نگاه میکردم گفتم: وازش باردار باشم

چقد روزا بیارزش چقد زندگی غیر قابل پیش بینیه

پوووف... خسته شدم از این یکنواختی

خوب بزار یکم حالشو جا بیارم... بفهمه زن داری یعنی چی

والا بخدا بعضی وقتا که من شبا جلوی تلوزیون تا صبح داشتم فیلم میدیدم... بابام با چشای بسته
لیوان آب به دست برمیگشت تو اتاق

تکونش دادم و گفتم: ارشیا... ارشیا!!!!

ارشیا از خواب پرید با همون چشمای بسته گفت: جونم بگو خانمم

یعنی وقتی میگه خانمم دلم میخواد خفش کنم... یه جوری میگه انگار من حالا سن مادر بزرگشو
دارم ارشیا هم از این مردای شکم گنده ی سبیلوه...

گفتم: من شیر شتر میخوام

ارشیا که معلوم بود هنوز خوابه گفت: شیر شتر؟!...

باشه بعد همون جوری بلند شد... فقط یه شلوار نازک پوشیده بود

دو دفعه نزدیک بود بره تو دیوار

آخر از اتاق رفت بیرون

دلمو گرفتم و تا میتونستم خندیدم

یه مدت بعد در حالیکه لباس آویزون بود لیوانو گرفت سمتم یعنی کارد میزدی خونس در
نمیومد...

تک سرفه ای کردم لیوانو ازش گرفتم و بهش نگاه کردم...

ارشیا: این لیوان شیرو بگیر و سر بکش.

ترگل: من شیر شتر خواستم...

ارشیا: که شیر شتر؟!...

ترگل: آره و یار کردم...

ارشیا: فردا خانمم فردا اینو گفت بادش خوابیدو پخش رخت خواب شد فک کنم پایین هشیار شد
به رخت خواب رسید دوباره یادش رفت

یه دل سیر خندیدم و کمی بعد منم خوابم برد.

وای چه سیب خوشگلی به اطراف نگاه کردم ارشیا نبودش با خیال راحت از درخت بالا رفتم

باید روی درخت دراز میکشیدم تا میتونستم سیبه رو بگیرم...

نه نمیشد با دستم شاخه رو گرفتم و دهنمو بردم به سمتش.

همین که خواستم گازش بزنم

صدای ای وای مامان... باعث شد حواسم پرت بشه و از درخت بیفتم

چشامو که باز کردم دیدم ارشیا داره تو اتاق میدوه... و پشتشو میمالونه

با منگی گفتم:هان

ارشیا که همین طور داشت میدوید

گفت:دردم اومد.

من چیکار کردم

ارشیا مثل بچه کوچولو ها گفت:منو به جای سیب گاز گرفتی

سرمو رو بالشت کوبوندم و گفتم:از عوارضبارداریه

ارشیا داشت خودشو میکشت ..

وقتی کامل هشیار شدم دیدم ارشیا بالا ی سرم نشسته و داره خودشو کنترل میکنه ... که قه قهه
نزنه...

ترگل:چته؟!

هیچ فک کن تو اوج خواب باشی یکی بخواد به حای سیب بخورت.اونم کی؟!یه جوجه مثل تو

ترگل:قیافت که اینو نمیگفت...

ارشیا:آدم کنار تو پیر نمیشه

ترگل:لطف داری

ارشیا:حالا بیا بریم برات شتر خریدم.

ترگل:هان؟!!

ارشیا:شوخی کردم ولی اگه خواستی برات میگیرم...اینو گفتو زد زیر خنده

ترگل:نخند عمو و یار بود...

ارشیا: جان خودت... تو از شیر متنفری...

ترگل: تو از کجا میدونی!؟

ارشیا: از همون جایی که موقع صبحونه هیچ وقت نمیدیدم بخوری

ترگل: باهوشبچم به تو نره...

ارشیا: ما خانوادگی ژنمون غالبه، میره

ترگل: بنیش باوو...

ارشیا: حالا میبینی... تو به کی رفتی؟!... چشاتو میگم...

ترگل: بابا بزرگم...

ارشیا: چه جلب

ترگل: یاد گرفتی.

ارشیا: بی ادب شدم...

ترگل: افتخار کن...

اونجا که بودیم ارشیا هر روز یه برنامه داشتو انصافا نمیداشت بهم بد بگذره ولی من بعضی وقتا

اونقد فازام عوض میشد که به جای ارشیا خودم شاکی میشدم...

این همه صبوریشو درک نمیکردم...

اگه یکی دیگه بود از روی بالکن اتاق پرتم میکرد پایین... شبی نبود که از خواب بلندش نکنم... و

یه بهانه اجق و جق نیارم...

بعضی وقتا دیگه خودم حیا میکردم

از نامزد مهرداد برعکس خودش خیلی خوشم میومد

دختر خوبی بودو من میتونستم باهاش کمی حرف بزنم

اما در حد حرفای معمولی

اون روز که واسه ی دویدن بیرون از خونه رفته بودم...بعد از برگشتنم...ازم خواست برم
تویاتاقش...

مشغول صحبت کردن بودم که دیدم...

ترگل:مریم جون این چیه؟!...

مریم:وای نمیدونی ترگل من موهام مثل سیم ظرف شویی بود...یه بار مهردادکه اومد اینجا اینو
برام گرفت...یه نرم کننده ی دریایی، عالییه...

الانم خودم پک کاملشو خریدم...

هر چند که چشمام بعد از گفتن نرم کننده برق زدن

اما به روی خودم نیاوردم...

ترگل:شوخی میکنی تو که موهات خیلی لخته...

مریم:شاهکار همین سرمس...میخوای امتحان کنی...من یکیشو واسه دوستم گرفتم برا تو...

ترگل:هان؟!نمیدونم...

آقا بعد کلی ناز اون شیشه ی کوچیکو از مریم گرفتم و راهی اتاقم شدم...تو دلم که عروسیبود

حتی یه بارم تو عمرم به فکرصاف کردن موهام نیافتادم...

یه ماده یژله ایمانند بود...اول زدمش کف دستم بعد موهامو باهاش ماساژ دادم و به گفته ی مریم

موهامو شونه کردم...۱۰دقیقه بیشتر نگذشته بود که ارشیا اومد داخل...

بعد از قطع کردن گوشیش...گفت:چیکار میکنی کوچول؟!...

سرش توی کمد لباساش بود ومتوجه تغییر چهره ی من نشده بود...من موهام فر نبودن...اما موج دار و پرپشتیشون...یه سر پفکی برام درست کرده بود...

شیشه رو گرفتم به سمتش و گفتم:اینو ببین...بعد از ۲ساعت موهاتو کامل صاف میکنه...

ارشیا مثل برق گرفته ها برگشت...با ابروهای گره خورده گفت:چیکار میکنه؟!.....

مثل همین بچه هایی که ذوق داشته باشن گفتم:موهارو صاف میکنه

یهو مثل موشک فرود اومد تو سرم موهامو تو دستش گرفت و گفت:چقد این دارو رو موهاته؟!...

ترگل:هان؟!!

اینبار داد کشید:بگوووو...

با تنه پته گفتم:۱۰دقیقه...

ارشیا:پاشو...

ترگل:چرا؟!...

ارشیا در حالی که دندوناشو روی هم فشار میداد گفت:میگم پاشو...

منم سرتق بازی در آوردم گفتم:پا نمیشم...

که یهو خودمو بین زمین آسمون پیدا کردم...

مثل یه کیسه برنج گذاشتم رویشونش و بردم تو حموم...

وقتی گذاشتم پایین خواستم از حموم بزنم بیرون که درو حمومو قفل کرد و در حالی که پیرهنشو

در میاورد مثل دخترا گفت:کی میخای موهاتو صاف کنی...

سرمو کج کردم و بهش نگاه کردم: آره اشکالش چیه...

ارشیا: الان مشکلاتشو برات آنالیز میکنم...

اومد به سمتش از دستش فرار کردم... خم شدم و چهاردستو پا از زیر پاهاش فرار کردم...

ارشیا هممثل یه غول که بخواد چیز یو بلعه...

وقتی تلاش میکردم درو باز کنم گرفتم و گذاشتم تو وان...

خواستم بلند شم... که دستشو گذاشت تو سرم گفت: بشین...

خواستم حرف بزنم... که شیر آبو باز کرد تو سرم...

بعد از اینکه مثل موش آب کشیده شدم و موهام چسبیده بودن به صورتم بهش نگاه کردم هنوز

اخم کرده بود...

لبامو برچیدم شاید بیخیالم شه... کهگفت: هیش فایده نداره...

خواستم این دفعه فوشش بدم که شوینده رو ریخت کف دستش...

ترگل: نعهههه...

ارشیا: چراااا... چشاتو ببند...

ترگل: مامان...

چشامو محکم رو هم فشار دادم مثل همین بچه هایشیش هفت ماهیه شده بودم که

وقتی میبرنشحموم اگه دماغشونو بگیري جونشون در میاد...

به ارشیا چنگ انداختم اما بیخیال بشو نبود

بعد از اینکه نفس نفس میزدم با دستاشموهامو از تو بصورتتم کنار زد و بازمگفت: هیششش...

یه جوری اخم کرده بود که انگار کسیرو کشتم

هنوز لباستنم بود ارشیا حوله رو گرفت سمتم و گفت: بپوش...

با صدایی که از ته گلو در میومد گفتم: تو که سرمو شستی دیگه چی میخوای...

ارشیا روشو اونور کردو گفت: یا عوض میکنی یا خودم عوض میکنم...

چون میونستم باهام شوخی نداره... رفتم پشت حموم شیشه ای خیلی سریع عوض کردم...

قشنگ آویزون بودم...

ارشیا دستمو گرفت و برد بیرون...

ترگل: دیگه چی میخوای از جونم... چشمام سوز میده...

شامپوهه چی بود؟!...

ارشیا: به شوینده ی قویکهمطمعن بشم اون داروهه روسرت نیست... حالا بشین...

بیجون بیجون شده بودم نشستم رو صندلی میز آرایش سشوارو زد به برق

با بغض بهش نگاه کردم و گفتم: نه جان مادرت این دیگه نه...

ارشیا: حرف نزن...

بعد از اینکه موهامو خشک کرد توی آینه به خودم نگاه کردم... قشنگ موهام شیش برابر پیش

پف کرده بودن...

با بیجونی رفتم رو تخت... ارشیا نشست رو به روم بهم نگاه کرد و گفت: اوفیش خیالم راحت شد...

منم که کارد میزدی خونم در نمیومد با همون چشمای سرخم بهش نگاه کردم و گفتم: خیالت

راحت شد که من موهام همون جوری بمونه ارشیا که میدونم دلیل خندش قیافه ی من بود

گفت: آره

بهش نگاه کردم و بعد از یه استارت شروع کردم گریه کردن...

ارشیا چسبوندم به خودش و گفت: گریه نکن کوچول من موهاتو دوس دارم واسه کی میخوای صافشون کنی؟.....

ترگل: تو چه کاره ای من خودم دوس دارم...

ارشیا: من شوورتماآقات... تاج سرت...

خودش میگفت و خودش میخندید

پشتمو کردم بهش و گفتم: اگه من خودمو کچل نکردم...

ارشیا اینبار جدیگفت: غلط میکنی... من اعصاب ندارم...

با بغض گفتم: باشه چته خو

ارشیا: آفرین... حالا استحرات کن چشات سرخ آبی شده

زیر لبی گفتم: نشونت میدم... که محکم بغلم کردو گفت: پخمالو شما ما رو کتکم بزنی واسمون شیرینه

اینو که گفت: بهش حمله کردم... آخ تا میخورد زدمش ولی خو انگار نوازششمیکردم هی صدای قهقههاشو بالا پایین میکرد... غول سییلو... مردک بی احساس... زیبایی شناس... آقا یعنی چه!؟

از وابستگی بی مورد خودم به ارشیا توی این روزا باخبر شده بودم و هیچ کاری که نمیتونستم بکنم هیچ... بدترم میکردم... مثل بچه ای شده بودم که هر وقت ارشیا نبودش بهانشو میگرفتم... به روی خودم نمیآوردم اما به نظر میرسید ارشیا برداشتش از کارای من متفاوته... اون تازه به من میگفت تو چرا اینقد قد و نترسی

قرارم این بود که آرشامو گرفتار خودم کنم اما وقتی میدیدمش خندم میگرفت این آدم لیاقت اینو نداره بهش بگی آدم چه برسه به اینکه بخوای افسونش کنی...

دنبال یه بهانه بودم پا پیش بزارم اما نمیشد

رفتار زیادی خوب ارشیا دیگه داشت بدجور منو رام میکرد...

بیشتر وقتا اون زنو میدیم اما هر وقت ارشیا میومد غیب میشد...منو همش به سمت اون اتاق میکشید سر به بزنگاه ارشیا میرسید تا اینکه اون روز به زور مریم کنار اون جمع نشسته بودم

ارشیا هم نبودش...تحمل نگاه های خیره ی پدرامو آراشامو نداشتم...این وسط هی نیشخند زدنا ی مهر دادرو مخم بود...

هر سه تاشون انگار یه فکر شوم تو سرشون بود که نقشش روی پیشونی من بود

نگاهمو از ناخونام گرفتم تا جواب سوال مریمو بدم که باز گوشه ی لباس اون زن...از کنار دیوار دیده شد...

رنگ آیش برام آشنا بود...

از سر جام بلند شدم که برم با مخ افتادم... دستمو روی زمین نگه داشتم و گرنه میخوردم به میز...

و حتما بچم یه چیزیش میشد... به کسیکه همه فهمیده بودن کار اونه نگاه کردم...خودشم فکر نمیکرد اونقد وحشیانه اینکارو کرده باشه...

چشماس از ترس و نگرانی دو دو میزدن...

لبخند مهربونی که یه جورایی نشون دهنده ی تاسف به حال خودم بود رو زدم و لنگون راهمو پیش گرفتم...

نشونت میدم پانیذ خانم داشتی بچمو ناقص میکردی ...

ولی با این رفتار من حالا میگن چه دختر متین و باوقاری...

یه متین بودنی نشونت بدم شیش تا ترگل متین و مودب از کنارش بزنه بیرون...

از پله های سمت آشپز خونپکه رفتم بالا...

باز سایه رو روی دیوار دیدم...

اما اینبار چیزی که جلب توجه میکرد

اون زن که باز غیب شده بود نبود صدای وحشتناک دادای ارشیا و آرشام بود...

زود خودمو به پشت در رسوندم و صداها رو واضح تر شنیدم

آرشام داد زد: تو کارت همینه رذالت تو وجودته اون از سارا اینم از ترگل...

ارشیا: داری اشتباه میکنی!! اون بهت ...

آرشام: چی؟! بگو راستمیگی بگو ترگل مال من شنیدی من... تو کجا بودی وقت من دیدمش

هان؟.....

ارشیا مثل اینکه از چیزی ترسیده باشه گفت: بس کن آرشام بسکن داداشم ترگل زن من، مادر

بچمه

آرشام: نخندونم بچت؟!... مگه تو به غیر از خودت به چیزی فکر میکنی؟!...

ارشیا: داری زیاده روی میکنی!!... نمیخوام باورت به کسیکه تازه بدستش آوردی بهم بریزه وگرنه

آرشام قهقهه ای سر داد و گفت: خفه شو تو یه آدم هوس بازی که به هیچ کس رحم نمیکنی... اون از

سارا اینم از دختری که من...

به جای ارشیا تن من از این حرفا لرزید و باعث شد متوجه بشم در بازه... اینبار از لای در نگاه

کردم.. ارشیا با پشت دست چنان محکم کوبید توی دهن آرشام که پخش زمین شد

از نگرانی قلبم داشت بدو بدو خودشو به حلقم میرسوند...

ارشیا کنار ارشام نشست و درحالی که لباس از فرط عصبانیت میلرزیدن یقه ی ارشامورو گرفت
وگفت:میدونی من به خاطر تو با ترگل چیکار کردم؟!...میدونی من زندگی چندنفرو نابود
کردم...میدونی عوضی؟!...

به خیالم ارشیا منظورشبلاهایی بود که سرم آورد...

اشکایی که نمیدونم بخاطر کی ریخته میشدن به چشمم هجوم آوردن...

ارشیا یه قطره اشک از چشمش زمین افتاد و ادامه داد با صدایی که آروم تر از قبل بود و انگار حیا
میکرد از گلو بیرون بیادگفت:من به ترگل تجاوز کردم...شنیدی؟!آره من پستم من بی شرفم...اما
بخاطر کی اینکارا رو کردمبخاطر تو... بخاطر داداشم...بخاطر کسی که از خودم بیشتر دوشش
داشتم

سرم داشت گیج میرفت...

ارشیا باز ادامه داد: شبی که پشت در اتاق بیمارستان بودم وقتی دیدم خطایکار دیوگراف صاف
شدهوقتی دیدم تو رو از دست دادم برگشتم خونه و روح اون دختر و تیکه و پاره کردم...میشنوی
؟!من پست بودم آره بخاطر تو

ارشام باز خندید...ارشام به اتفاقی که برای من افتاد خندید

ارشام انگار ذره ای برادرشو دوست نداشت...ویا به نظر میرسیدنمیشناسش...

ارشام:مگه من بهت گفتم اینکارو بکن هان؟مگه من ازت خواستم؟!...سارا رو چی میگگی؟!اونو چی
میگی؟!...تو میخواستیاز ترگل انتقام بگیری!؟چرا اونجوری؟...

باید بخاطر این شکست ارشیا و جدالی که من براش تلاش میکردمو ولیبدون دخالت من اتفاق
افتاد هل هله یشادی سر میدادم...

اما بچه ی که از این اتفاق به وجود اومد باعث نمیشد حال ارشیا دلمو سرد کنه...دلم به حالش سوخت...هه...پست بودنشم به خاطر کس دیگه ای بود...

ارشیا در حالیکه عقب عقب میرفت گفت:باورم نمیشه آرشام کی اینقد از من متنفر شدی؟!...چرا چرا باید تحمل کنم و بزارم توی اشتباه محض بمونی

ارشیا سعی داشت به آرشام بگه من بخاطر تو اینکارو کردم تا رفتارشو با خودش عوض کنه؟

در حالی که نایی برام نمونده بود به سمت اتاقم راه افتادم درد بدی زیر شکمم پیچید...سرم گیج میرفت ارشیا چون فکر کرد برادرشمرده اونکارو کرد ارشیا بخاطر من اشک ریخت؟!...یا بخاطر اینکه داداششباورش نداره؟!...سارا کیه؟!...

دردم زیاد بود اونقدر که روی زمین افتادم و شروع کردم به خودم پیچیدنبلآخره صدام در اومد آخ...وای خدا

مایع گرمی که از بدنم خارج میشد باعث شد دستمو رو لباسم بکشم خون بود بچم...وای بچم... داد زدم:بچمخدا بچم

میخواهی ببریش آره تمومش کن هر دو مونو بکش...اون یه هنوز دوماهش نیست...ببرش خدا... نذار بیاد توی این دروغ و سیاهی...

من نمیتونم مواظبش باشم...نذار اونم از خوشبختی نبییب باشه...

ارشیا یهو سر رسید...با چشمای خون آلود کنارم رو زمین نشست...دستشو روی صورتم کشید وگفت:ترگلم...اینجا چیکار میکنی؟!...چته خانمم حرف بزن...دستمو بهش نشون دادم وگفتم:ببین...

ارشیا بهم نگاه کرد و با چشمایی که پر از اشک شده بودن در کمال ناباوری گفت:یا خدا...نه...آرشامآرشامد کتر د کتر

بهش نگاه کردم و گفتم: کاش بمیره. اونوقت راحت میرم

ارشیا لباش میلرزیدنچشمام داشتن روی هم میرفتن با لبخند گفتم: تنهات میزارم...

صدایارشیا زیر گوشم میپیچید. ترگل ترگل چشاتو باز کن... تو رو خدا

یا خدا خودت کمکم کن... چیزیش نشهخدا یا بچم... محکم تو بغلش گرفتم و گفتم: من بدون تو

که دیگه هیچی یادم نمیداد.

یا خدا گفتنای ارشیا برام عجیب بود... مگه اون به خدا اعتقادیم داره...

چشامو که باز کردم... ارشیا کنارم نشسته بود...

با لبخند دستمو گرفت و گفتم: خوبی؟!... سرت گیج نمیره!؟

دستم روی شکمم گذاشتم و بهش نگاه کردم که آهی کشید و گفت: خوبه... بچمون خوبهنمیدونم

چرا اما انگار میدونستم بچم چیزیش نمیشه

ارشیا: یه خون ریزی جزئی بود... ولی از این به بعد خیلی بیشتر باید مراقب باشیم

اینو گفت دستشو توی موهاش کشید و ادامه داد: میدونم همش اینو میگمو... بازم تقصیر منه که

حالت بد میشه... همه چیزو شنیدی؟!...

هیچی نگفتم و دستمو از توی دستش بیرون کشیدم

پتو رو روم مرتب کرد و خم شد که بوسه ی روی صورتش بنشونه... که صورتمو کج کردم یه سعی

داشتم جلو یا شکامو بگیرم...

ارشیا هیچی نگفت و از اتاق بیرون رفت

راست میگفت، سر هوس اون کارو نکرد.

اما مگه توفیری تو یکار زشتش میکنه؟... یعنی منم جای اون بودم اونکارو میکردم؟

منم دارم انتقام میگیرم. اونم میخواست انتقام بگیره... من دارم از زن بودنم استفاده میکنم... اونم از مرد بودنش استفاده کرد...

اما این وسط من بیگناهمو... اون فکر میکرد که من گناه کارام

پتو رو تا روی صورتتم کشیدم و آه بلندی کشیدم

کاش مامانم بود... کاشیکی بود که میتونست بهم کمک کنه کاشیکی بود بهم بگه چی درستوچی غلط...

چرا دیگه دردای من تموم نمیشن دارم تقاص کدوم گناهمو پس میدم...

ارشیا

باز چشاش بیروح شدنو باز نگاهش سردو خشک

بهم گفت: تنهات میزارم...

من میدونم ترگل بخاطر بچس که مجبوره کنارم بمونه... اما الان فهمیدم اون بچه رو هم نمیخواه... و دروغ گفته که میخواست توانایی راحت شدن از دست اون بچه رو نداره...

اگه این روزا حال خوب بود بخاطر خندهاش بود... اگه تازه داشتم زندگی کردنو یاد میگرفتم بخاطر حسایی بود که از سمت اون بهم میرسید... اگه یاد گرفتم موقع تنهاییام خدا رو صدا بزنم بخاطر اومدن ترگل بود...

دیونگی های ترگل برا من حکم هوا واسه نفس کشیدنو داره... الان که دوباره ازم رو برمیگردونه چیکار کنم...

آرشام چرا بیخیال ترگل نمیشه

هه... چی میگم مگه من بیخیالش شدم که اون بشه

دیگه طاقت نمیارم اون سارای عوضی هر کاری که دلشمیخواه بکنه

مثل اینکه فقط دنبال پول نیومده... چون منو هم کنارش میخواد

دوساعتی خوابیدم اونم بخاطر مسکناییکه خورده بودم...

هرچینخوردم ازوقتی اومدم پیش این آدم خوردم...

ارشیا بعد از اون اتفاق همش میگفت نمیگم منو ببخش اما نمیتونم بهت بگم چرا اون کارو کردم...

پووفف حالا که فهمیدم چیکار میتونم بکنم... مگه میتونم برگردم عقب فقط میدونم باید بیشتر از

قبل از آرشام بدم بیاد...

دستم روی شکمم گذاشتم وگفتم: مثل اینکه جدیجدی مامان شدم... تو قصد بیخیال شدن منو

نداری نه؟!...

یعنی من شکمم گنده میشه... بعد میرم زایشگاه بعدم باید به این شیر بدم بعدم هیبگم وای بچم

آخ بچم...

خوب مامانم چطور منو دوست داشت منم سعی میکنم اینو دوست داشته باشم...

هرچند که حس وحالم نامشخصه...

تا وقتی ما برگردیم این بچه بزرگتر شده... بعد من طلاقمیگیرم بچمم خودم بزرگ میکنم والا

اون قد این مدت از سمت ارشیا نیش خورده بودم و اتفاقات عجیب غریب افتاده بود که تشخیص

میزان ناراحتی برام سخت بود یا شایدم عادی شده بود

از روی تخت بلند شدم...

یه ملافه از روی تخت برداشتم و مچالش کردم... به زور چیوندمش زیر لباسم... و رفتم جلو

آینه دستمو گذاشتم پشت کمرم هخخ این شکلی میشم؟!...

مثل توپ شده بود شکمم... داشتم واسه خودم ادا اصول درمیاورم و هی ادای زنای باردارو چی میگم... واقعنی باردارم... نه منظورم پا به ماهه درمیاوردمو واسه خودم میخندیدم که یهو یه نفر از پشت بغلم کرد...

آخه کی بود به غیر از ارشیا...

سرشو گذاشت کنار گوشم و گفت:همیشه بخند...

هیچی نگفتم...دلم میخواست برگردمو هر چی تو دلمه بگم...اگه اون اینکارو نمیکرد فرداشمیفهمید برادرشزندس و من میرفتم دنبال زندگیم...

برم گردوند وگفت:قهیری!؟

خواستم خودمو آزاد کنم که گفت:نکن اینکارو من اذیت میشم...

تو با من حرف نزنیمن...

حرفشو ادامه نداد بغلم کردو گفت:برا بچه بده...

خودمو ازش جدا کردم و گفتم:ملافه رو درآوردم و گفتم:اولا بچمو خفه کردی!دوما دوماهیچی

ارشیا زد زیر خنده و گفت:دیوونه...

نمیخواستم باهش بداخلاقی کنم...وگرنه باهام لج میکرد...

ارشیا اومد جلو سرشو کج کردو گفت:آشتی!؟

دست به سینه شدم و سرمو گرفتم بالا

به خودم که اومدم از رو زمین بلندم کرده بود

داد زدم:آشتی اقا اشتی...مسالمت آمیز مشکلاتمونو حل میکنیم...

چرا وحشی میشی؟... تا توی بالکن رفتیم...

ایستاد... نکنه جدی جدی میخواست منو پرت کنه پایین...

موهاشو گرفتم سرشو بلند کرد و با تعجب بهم نگاه کرد... اخم کردم و گفتم: من اعصاب ندارم الان میزنم شلو پلت میکنم منو بزار پایین...

ارشیا گذاشتم پایینو گفتم: اصلا حالت خوب نیست...

از عوارض بارداریه...

سرمو خاروندم گفتم: فک کنم...

ارشیا لپمو کشید برم گردوند و گفتم: اونجا رو ببین...

یه قایق تفریحی بود...

برگشتم نفسیاز روی بیحوصلگی کشیدم و گفتم: الان باید بپریم بالا بگم هورا؟!...

ارشیا انگار متوجه نشه من چی میگم فقط بهم نگاه کرد... ادامه دادم: من حوصله این قرتی بازیارم ندارم...

ارشیا: تو چند سالته؟!... چرا مثل دخترای دیگه نیستی کلا هیچیخوشحالت نمیکنه!!...

ترگل: چهار روز بعد از اینکه بهم خبر دادی باردارم؛ ۱۸ساله شدم...

ارشیا که انتظار شنیدن این حرفو نداشت و مثلا میخواست بگه من زیادی دل خوشم گفتم: واقعا؟!...

دستم روی گردنم کشیدم و لبخند بچگونه ای زدم و گفتم: به جان خودم...

ارشیا روی صندلی نشست و گفت: من هرچیبرم جلو یه چیزی پشت سرم میزارم...



این بهترین فرصت بود بشینم با ارشیا حرف بزنم وبفهمم میخواد ته این زندگیو به کجا بکشونه...

نشستم رو صندلی بعد بکش بکش تا پیش ارشیا رفتم:خوب بیا یه کاری کنیم!!...

ارشیا:چیکا!..

ترگل:منو طلاق بده بزار برم...بچمم بده به خودم...بخدا هیچی نمیخوام ازت... اسمتم نمیخوام

واسه بچم...تو رو به خیر منو به سلامت...باشه!؟

ارشیا اول بهم نگاه کرد بعد خنده ی عصبی سر دادو گفت:طلاق میخوای؟!...بچتم میخوای؟!...

ترگل:آره...به نظر خودت من زنتم؟!...تو یه مردی و بلاخره نیازیی داره...منم واسه تو نه زن میشم

?نه نمیشم

انگار داشتم براشجک میگفتم

هر چند که این حرفا رو به زور از گوشه کنار مغزم جمع کرده بودم...

دیدم هیچی نمیگه منم رفتم رو منبر...ترگل:نگاه کن من یه دخترمکه توی این روزا به غیر از

آویزون بودن فایده ی دیگه ای نداشتم...برگردیم ایران... جداشیم...بخدا همه چی خوب

میشه...اصن بچه برا چپته...سرخور میخوای!؟

ارشیا برگشت و اروم گفت:خفه شو

درست متوجه حرفش نشدم بخاطر همینبه حرف زددم و تجزیه تحلیل کردنم ادامه دادم که اینبار

داد کشید:گفتم خفه شو...

ترسیدم.. آره انچنان ترسناک سرم داد کشید که جابه جا شدم ولی اینبار نگرانم کهنشد هیچیقه

ی لباسمو کشید به سمت خودش وگفت:نگاه کن بچه کوچولو اونیکه تو شکمته بچه ی منه...پاره

ایاز وجودم...به هر کسینمیدمش...خودم زندم خودمم بچمو نگه میدارم...

این حرفش چنان برام تحقیر آمیز بود که نیشخندی زدم و گفتم: خوب حل شد... من تابه دنیا
اومدن بچه پیشت میمونم... ولی همین فردا باید برگردیم ایران... باید منو هم طلاق بدی

ارشیا نیشخندی تحویلیم داد و گفت: حرفم تموم نشدمن زمو طلاق نمیدم... بچم باید پیش مامان
خودشباشه

ترگل: پس گوش کن... دستشو از دور لباسم باز کردم و گفتم: دیگه به من دست نزن... من اسما زن
توام

ارشیا: هنوزم حرفم تموم نشده: در مورد اینکه من مردم یهزن دیگه میگیرم

بهش نگاه کردم و گفتم: سر من میخوایهوو بیاری!؟

ارشیا لبخند خبیثانه ای زد و گفت: نیارم!؟...

فقط با قیافه ایکه آماده ی گریه بود گفتم: به من چه هر کاری دوست داری بکن...

ارشیا اینبار خنده ی مهربونی تحویلیم داد و محکم بغلم کرد و گفت: من آخه توی جوجه رو ول کنم
برم کیرو بگیرم

بعد جدام کرد و تو صورتم زل زد و گفت: یه روزی میرسه توهم منو دوست داشته باشیتا اون روز
منتظر میمونم... تو چشمات نگاه کردم و گفتم: ترگل عاشق نمیشه... بشه هم عاشق تو نمیشه

ارشیا: من امیدوارم...

ترگل: هر جور مایلی

ارشیا: اینجوری... حالا پاشو بریم بیرون

ترگل: نمیام

ارشیا: معذرت نمیخواما... ولی غلط کردی... زن بچم به روحیه نیاز دارن تو هی ازوشون منع کن

ترگل: من زنتما

ارشیا: دیدی گفتم ز نمی

ترگل: پرووو

اون روز با اینکه کلی تو سر ارشیا غر زدم اما نداشت بهم بد بگذره... هر چیزی رو میدادم رویایی بود دریا... برکه هایی که بهدریا میرسیدارشیا بعضی وقتا به یه گوشه خیره میشد و فکر میکرد اما لحظه ای از خودش ضعف نشون نمیداد و خودشو خوشحال نشون میداد... چرا اینقد هوای منو داره بخاطر بچس میدونم اما...

بعدمن چرا کوچکترین حس دخترونه ای توی خودم احساسنمیکنم... اگه باردار نبودم میگفتم اصن سالم نیستم

ارشیا

خیلی سخته مرد باشیو بهت گفته باشن؛ مرد که گریه نمیکنه... و سختراز اوناینه که دلت بخواد زار بزنیو کسی نباشه بگه آروم باش من کنارتم.

از هر سمتی دارم طرد میشم... میدونم ترگل منو نمیخواد از خودم خجالت میکشم که دارمبه زور کنار خودم نگهش میدارم آرشام لحظه ای فکر نمیکنه بخاطر حسی که به ترگل پیدا کرده داره اینجور بیطرفه قضاوت میکنه... اون روز وقتتياز آینه ماشینم دیدم پدر ترگل دم خونمهبا خودم گفتم: جونمو میدم اما ترگلمو نه... نمیدونستم دوستدارم یا اگه میدونستم برام سخت بود اعتراف کنم عاشق پیچیدگی، ساده بودن این دختر شدم... آره دختریه کهدنیاش با دنیا من فرق داره .. اما کنارش آرومم... باید واسه به دست آوردن آرزوهات حریص باشی اما من الان دیگه دارم در مقابل سنگ بودن ترگل کم میارم هر چند که میدونم حق کاملا با اونهمنی که بخاطر دخیل بودن ترگل تویکما رفتن آرشام اون بلاها رو سرش آوردم... چه برسه به ترگلی که آسیب دیده مطمئنا حالا حالاها دلش از من پره...

اون روزیکه ترگلو دم در خونه دیدم فکر کردم خوابمچون دیدمش که از پاساژ رفت بیرون و لبخند پیروزی روی لبش بود...

میدونستم وقتی نخواه نمیتونم کنار خودم نگهش دارم... اما وقتی برگشت گفتم: نه ارشیا بجنگ و به دستش بیار

درسته پدرش دنبالش اومد اما دیر اومدمنم میخوام تلاش کنم... یه عمر اونا داشتش بقیش مال منو بچم باشه... والا

کفشای بچه ای که اوی پاساژ همراهش بودن و وقتی برگشت نبودن گواه درست حدس زدن من بود

من گفتم: میزارم بره... ولی دیدم وقتی بره تا آخر عمرم حسرت رفتنشو میخورم

وجدان: آفرین پسر جنگجو...

ارشیا: هیش هیچی نگو برو پی کارت اعصابتو ندارم

وجدان: خواستم تاییدت کنم...

ارشیا: تو کلا خبیث تر از منی... آخه نفهم من بابایتر گلو پیچوندم دخترشو برداشتم و اومدم اینجا

وجدان: خوب کردی حقت هزنته پاره تنته

ارشیا: حالت خوبه؟ عاشق شدیا؟!

وجدان: هی. بسوزه پدر عشق

تا خواستم وجدانمو دل داری بدم... ترگل پریدرو گردنم،

ارشیا: چی شده؟!... چرا به من دست زدی هان؟!...

ترگل: الان وقت شوخی نیست... حالم بده

ارشیا: چت شده؟!...

ترگل: خلا کجاست!؟

ارشیا: هان!؟

ترگل: مسترا

فقط نگاهش کردم

ترگل: اوه بیبه اکسی یوز می. دبل یوسی رو عرض میکنم...

پیچو تاب میخور دو میگفت، اینو که گفت: فارقاز در دام

به بچگیاش خندیدمو با دستم طبقه پایین قایقو نشوندادم

ترگل

اوفیشراحت شدم فقط موندم چاه این میریزه تو دریا... بدبخت ماهیا

وقتی رفتم بالا... ارشیا هر چند ثانیه یه بار بهم نگاه میکرد و میزد زیر خنده... رفتم جلو گفتم: چته

عمو!؟ تو مسترا نمیری!؟..

ارشیا: لات شدی!؟

بادم خوابید دستمو جلوم گرفتمو مثل بچه های مودب گفتم: نه خواستم تاثیر کلامم بیشتر باشه

ارشیا: اهانجوجه

بعد از اون روز عادی اما سرگرم کننده برگشتیم خونه

از فکر آرشام بیرون اومده بودم اما بعد از اون اتفاق تصمیمم جدی شدی که نه باید دعواشونو

جدی تر کنم

دو دل بودم اما این مدت هر کاری خواستم انجام بدم خدا موضوعو یه جور دیگه تموم کردم

انگار مسابقه ی میزان قدرت بود...

حالم خوب بودو سر حال بودم...از پله ها رفتم بالا که با دیدن ارشیا خودمو کشیدم پشت دیوار

ارشیا تو اتاق پانیز چیکار میکرد؟...

در حالی که لبخند مسخره ای روی لبش بود...دستشو کشید گوشه ی لبش انگار بخواد چیزیو پاک کنه...

هر آدم عاقل ومنطقی ای اول از کسی میپرسه آیا تو اون کارو انجامدادی بعد مجازات میکنه

اما مشکل اینه که من نه عاقلم نه منطقی...ارشیا هم همین طور یه بار از من پرسید تو اون کارو کردی یانه؟!...خودش حکم صادر کرد خودشم قصاصکرد...

منم بادیدن این صحنه میگم حتما ارشیا هنوز با پانیز سر وسریداره

خوب خیانت جوابش چیه؟...توی فرهنگ لغت من که خیانت جوابش خیانتته.ارشیا زیپ تیشرتشو کمیبالا تر کشید و وارد اتاق شد

امشب نشونت میدم خانم... برا من پا میگیری.

یه دوش گرفتم و زود خودمو چپوندم زیر پتوخیلی زود بود اما باید میخوابیدم تا شب میتونستم بیدار شم

ارشیا:الان؟! تو چرا همیشه خوابی!؟

ترگل: تو بیداری کاری واسه انجام دادن ندارم...وقتی میخوابم حالم خوشه

ساعت سه صبح بود...ارشیا یه گوشه مچاله شدهبود

اونقد پتو رو دور خودم پیچوندم که نتونست بهم نزدیکم بشه.

یه کلاه مشکی تیمو شبیه دزدا میکردآروم درو باز کردم و خودمو انداختم بیرون

در اتاق پانیز باز بوداگه خوابش سبک باشه چی؟!.

در اتاقو آروم باز کردم...سبک طراحی اتاق شبیه اتاق ما بوداما بدون بالکن...سرمو انداختم پایین
و خواستم وارد شم...

که صدای خنده میخکوبم کرد

از لای در نگاه کردم

درجا لبمو گاز گرفتم و پا تند کردم به سمت آسانسور حتی نمیخواستم برگردم توی اتاق خودم

پانیز و یه مرد...کی بود؟!.

دستم رو شکمو گذاشتم و گفتم:بابات کاری نکرده، بدبختشاید پانیز با دوتاشون باشه
نمیدونم...

روی صندلی آشپزخونه نشستم و به قرص توی دستم نگاه کردم مثل اینکه باید بخورمش.

بلند شدم قرصم توی دستم بودیه لیوان آب برای خودم ریختم...

صدای پاهایی کخ بهم نزدیک میشد هولم کرد بخاطر همینقرصاز توی دستم افتاد توی لیوان...

بیخیال لیوان شدم خودمو پشت اوپن سنگی وسط آشپز خونه قایم کردم

کمی سرمو کج کردم تا ببینم کیه.

یه مرد بود

اما توی اون تاریکی قیافش قابل تشخیص نبود...

اینا هم هیکلاشون همه شبیه همه نمیشه از رو اندامشون شناختشون

لیوان آب منو برداشت و با خودش برد

پرووو مال من بود

وای قرصم توش افتاده بود

به جعبه ی قرصم نگاه کردم نه خواب آور بود وای... دنبال اون آدم راه افتادم تا شاید بهش بگم
نخورش که... باز دم اتاق پانید باز شد

پانید با وضع افتضاحی بیرون اومد با لبخند لیوانو گرفت و بعد از بوسه ی که بین خودش و اون
مرد ردوبدل شد وارد اتاقش شد اما بدون اون مرد

لیوانو با لبخند سر کشید

خخخخخ. این قرص فیلو از پا میندازه چه برسه به اینتازه این خار جکیاش قوی تره

خدایا خودت داری جور میکنی... منو مواخذه نکن

نیم ساعت عند احتیاط بود پانید الان جنازه بود

رفتم توی اتاق بعد انجام کار خشگلی که از فیلم اسپایدرویک یاد گرفته بود بیرون اومدم

دستمو بوسیدم گذاشتم رو صورت خودم...

و به اطرافم نگاه کردم... هفتیر الکیمو گذاشتم تو جیبم و آروم آروم وارد اتاق شدم

ارشیا همون طور آویزون تو رخت خوابش بود

لباسامو با همون لباس خواب عروسکی عوض کردم... و چپیدم زیر رخت خواب

صدای جیغ وحشتناکی که توی خونه پیچید باعث شد مثل یه تیکه چوب توی رخت خواب پا

شمارشیا هم در حالی که بلوزشو تنش میکرد از حموم بیرون اومد و گفت: کی بود؟!

صورتتم با اون حجم مو معلوم نبودموهامو با دستم بالا نگه داشتم و گفتم: نمیدونم

سرمو روی بالشت گذاشتم و لبخندی تحویل خودم دادم... یادت بخیر میثاق خپل همین بلا رو هم

سرتو آورده بودم

دلم میخواست ببینم ترگل ازم میپرسه که اونجا چیکار میکردم؟! یا نه!..اما مثل اینکه راست میگفت حتی اگه منو تو تخت کسی ببینه ناراحت نمیشه

هنوز تو رخت خواب بودو پیچو تاب میخورد

رفتم سراغ لبتاتم...خودمو خیلی کنترل کردم که از خندهزمینو گاز نگیرم... آخه نی نی من باید ببوسمت نه خودت

قربون تفنگ خیالیت...یعنی مطمئنم دیونس...منم دیونه دیونگیاش

رفتم رو تخت تکونش دادم...

ارشیا:ترگلترگل پاشو خانم ساعت ۹ شده

از خواب پرید وگفت:هان؟!کجا؟!کی!؟

دوباره سرشو کوبید رو بالشت که خم شدم تو صورتش

خواستم ببوسمش که تاب خورد...برشگردوندماونقد چلوندمش که دیگه داشت خفه میشدولشکه کردم...از رو تخت پرید پایین و با بغض گفت:وحشیبخدا یه بار دیگه اینطوری ببوسیم میکشمت...

خنده ای از رویلذت کردم و منم پریدم پایین...با اون لباسای عروسکی مثل دختر برنامه کودکخانم کوچولو وخرسه شده بود

خم شدم گفتم:تو یادم بده چطور ببوسمت من همین جوری بدم

ترگل:اه اه لوس...حالم بهم خورد...مرد گنده... همون جوری ببوس نخواستم

بهش نزدیک شدم کههدرو باز کردو پرید بیرون

خیلی زود گرفتمش و بردمش تو اتاق

ساعتی ۵،۶ بعد از ظهر بود که بلاخره ارشیا رو پیچوندم و تنها بیرون رفتم

از هر راهی میگذشتم یهراهی از اون طرفشسبز میشد

دقیقا پشت خونیهه درو باز کردم و وارد شدم

وای خدا این چیه!؟

سالن رقصاین خونه رو کی طراحی کرده؟ به جان مادرم عاشق بوده...ولیدمش گرم...

دختر باش... ترگل باش... و رقصیدنو دوست نداشته باش!!!میشه اصن!؟

اونم توی این سالن پارکت کرده...و سراسر آینه اصن چشمک میزنه بیا برقص

آروم وارد شدم...

رفتم جلوی آینهاول خیلی مودبانه خودمو نگاه کردم...یکم ادا اصول در آوردمپشتمو رو به آینه

کردم و بعد پریدم جلوی آینه و گفتم:پخخو شروع کردم قش قش خندیدن

خودم بزئم؟.. یا خودم بخونم؟.....

کنار اتاق یه اسپیکر گذاشته شده بود نه همه چی جووره

پلیر جیبیمو بهش وصل کردم

و در حالی که به آینه نزدیک میشدمپایین بلوزمو گره زدم

مستقیم وایسادم سرمو پایین گرفتم و با شروع آهنگ شروع کردم رقصیدن اما یه رقصهیپ و

اسلومثلیه تئاتر دنسینگ

بعد از اینکه گرم شدم

آهنگم عوض شد...



من بودم و دیونه بازی هایی که خوب بلد بودم... با حال ترینشونم رقص با آهنگ بیانسپهوفرود تیکه ای

مدت زیادی نگذشته بود که میکس آهنگ ایرانی خودمون که از یه خواننده ی تازه کار و البته نسبتا خوش صدا بود پخش شد... تنظیم و مسترینگشعالی بود

همیشه از دختری که توی کلیپ میرقصید حرصم میگرفت

اینا تا از باباشون قهر میکنن مدل میشن

شروع کردم خوندن و عینا کارای دختره رو تکرار کردن... اما با ناز و عشوهی کمتر

یهو در باز شد

و همون موقع آهنگ میثم ابراهیمی پخششده

ارشیا

رفته بودم تا از توی اتاق رفلکس یه چیزی بردارم که دیدم همه اونجان و انگار دارن فیلم میبینن... پرده ها کنار زده شده بود...

کی اینجا رو پیدا کرده بود

آرشم؟! انه نبودش... کنترل تو دست پانیز بود

ترگل؟!!

این اتاق روی دیوارش پرده کشیده شده بود و با کنار رفتن پرده های ریموتی آینه ی رفلکسی که اونجا رو پوشنده بود نمایان میشد

و تو به راحتی میتونستی سالن رقصو ببینی؟!... یعنی دیوارش سرتاسر شیشه بوداونم شیشه ی رفلکس که معلومه پانیز خانم کشفش کرده بود... دختر فضول والا بخدا...

ترگل داشت ادا اصول در میاورد و بچه ها داشتن از خنده منفجر میشدن

از عصبانیت موهامو تویدستم چنگ زدم

اما نه ترگل برقصه؟!...جلوی اینا بدون اینکه خودشبدونه

امروز دوتای دیگه از دوستای آرشام که البته اون خواننده اسمش چیه؟ آهان 2k و اون یکی حسین به ما ملحق شدنکاروان سراسر دیگه

خواننده که قیافش بیشتر به دخترا میخورد انگار میتونست آهنگیترگل داره باهاش میرقصه رو لبخونی کنه؟!...یعنی حفظشبوداما بیچاره صداش خوب بود...

2:یم این دختره کیه؟!...مینونه توی کلیپ ترانه یبعد برقصه!؟

چه جیگریه...

فقط میدونم بعط از کوبیدن وسایله ای که دنبالش اومدم روی زمین

تمام مسیر رسیدن با اون سالن کوفتی رو دویدم

ترگل

ارشیا بود اما با چهره ای مبهوت

همون طور که بهش نزدیک میشدم

سرمو بردم بالا و با طمانینه دستمو روی صورتش کشیدمو گفتم:مثل مهر تو که بی هوا بهدلتم افتاد

بعد قهقهه ای سر دادم وگفتم:به برادر ارشیا.

ارشیا از کار من و آهنگی که زمزمه کرده بودم هر چند که تعجب کرده بودداد کشید اینجا چیکار میکنی!؟

کلاهمو مرتب تر کردم و گفتم:با اجازتون اومدیم صفا مشکلیه ووو...

ارشیا: به طرف آینه اشاره کرد

ترگل: چیه؟!

هرچند که احساس کردم واقعا ضد حال خوردم

اما فقط میدونم رو به آینه لبخندی زدم اسپیکر کوچیک اما سنگینو که خوبم صدا پخش میکردو بلند کردم به طرف آینه پرت کردم

به ارشیا نگاه کردم... مات مونده بود باز بلندش کردم و کوبیدنش تو آینه بار چهارم بود که آینه ریخت چشممو از آینه های ریز شده گرفتم و به آدمایی که منگ داشتن به شیشه خورده ها نگاه میکردن و چندتایشون از مبلا فاصله گرفته بودن لبخند دندون نمایی زدمو گفتم: الان بهتر میبینید قیافه ی آشنایی رو توی اون جمع دیدم... 2! نه بابا خیالاتی شدم...

رو به ارشیا لبخندی زدم و از سالن بیرون رفتم

ارشیا باخنده دنبالم اومدو گفت: اجنه خانم... دیوونه ی دوست داشتیااروم تر بزار من برسم...

ارشیا: بلدیا.

ترگل: اون گوشی که دفعه ی قبل برام گرفتو بده بهم...

ارشیا با خنده: ایران موند ولی یکی دیگه هست بهت میدم...

ترگل: ممنون

ارشیا: خواهش... الان دمغی؟!

ترگل: نه واسم مهم نیست... اتفاق بود...

ارشیا: آره مثل ازدواج من تو...

ترگل: این تقدیر هسرنوشت

ارشیا: نه تقدیر فرق داره ، تقدیر از قبل تعیین شدس و غیر قابل تغییر اما سرنوشت قابل تغییر مثل زندگی ما بد شروع شد اما میتونه خوب تموم شه از حالت در تفکر رفته ی قیافم کم کردم و گفتم: مثل معلم دینی حرف میزنی...

ارشیا: یه معلم دینی به خوشتیپی من نوبره... نه؟!

ترگل: اون هندونه های زیر بغلت سنگینی نکنن یه وقت...

ارشیا اخمی کرد و گفت: نه خانم

زدم رو دستش و گفتم: چاکریم برادر

اینو که گفتم خم شد و گفت: یه بار دیگه به من بگی برادر یکی میزنم با برف سال دیگه بیای پایین...

ازش فاصله گرفتمو آروم آروم دور شدم و درهمون حین گفتم: اخم نکن

اخوی... برودرز... کاکو... اخی... ما جای خواهرت

و فرار کردم...

ارشیا: آخرش مجبوری برگردی پیش خودم اونموقع یه برادریتی نشونت بدم شیشتا اخویاز بغلش

بزنه بیرون... خانم ایزدیتراگل: تا موقع ناهار تو حرص بخوری برا من کافیه

+++

پشت ساختمون همگی دور یه آتیش مصنوعی که البته گرم میکرد نشسته بودن... و باز من بیخبر

از اینکه بدونم چه خبره همراه مریم به اون جمع پیوستم...

زیاد بهشون نزدیک نشده بودم که میخواستم دور بشم اما آره این کی تو بودای من از صدای این
خیلی خوشم میاد... یه تلخی و بغضی توشه که ادمو جذب میکنه..هر چند که با این کلیپاییکه
درست میکنه حس آهنگاش از بین میره

کنارشون نشستمکی تو رو به آرشام گفت:حسین؟؟

آرشام با نیشخند: درگیره

کی تو با چشمک: اوکی...

کی تو گیتارشو برداشت و شروع کرد زدن.

یه بار سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد و لبخند مکش مرگ مایی زد اما من مات حرکات اعجاب
انگیز دستاش بودم...وقتی شروع کردخوندن نمیدونم چرا دلم شور ارشیا رو زد...با چشمام اطرافو
گشتم نبود...مریم تقریبا با صدایبلند گفت:دنبال شور تی؟؟

لبخندی بهشزدم که با اخم پانیز رو به رو شدم...خبری از مهرداد و پدرام هم نبود

کی تو صداشو بالاتر برد

اگیبه آرشام تکیه داده بود و آرشام دستشو دور کمرشپیچونده بودنفس عمیقی کشیدم

(اگه به تو نمیرسم این دیگه قسمت منه...

نخواستم اینجوری بشه ایناز بخت منه...

قدیه دنیا غم دارم اگه نبینمت یه روز

چطور دلت اومد بری عاشق چشماتم هنوز

با گفتن این جملات آرشام جوریتویچشمام زل زد که همه متوجه ی نگاه خیرششدن... حسرت

چشماشبرام خنده دار بود

فک نمیکردم که یه روز اینجوری تحقیر بشم به جرم دوست داشتن تو اینجوری تنبیه
 بشم... حمید عسگری

زود از جمع فاصله گرفتم...

تا یه بار دیگه شانس خودمو برای بد شدن امتحان کنم

و جواب ارشیا رو از رفتن توی اتاق پانید بدم

به اتاق که رسیدم رفتم توی بالکنشاید این فکر شوم از سرم بیرون بره... اما خدایا خودت داری
 جور میکنی

اونقد پروو شدم که میدونم هر بار تو نجاتم میدی

زود از توی کمده همون لباس قرمزو در آوردم...

پوشیدنش زیاد ازم وقت نگرفت...

موهامو باز کردم و جلوی آینه وایسادم به حد کافی برای جذب کردن یه مرد خوب بودم

الان که دیگه ۱۸سالمشده بودقیافم از حالت بچگونه در اومده بود

آهنگ رو پلی کردم. نور اتاقو کم کردم

ریسکشو به جون میخرم... کلیدو از روی در اتاق برداشتم... و پرت کردم زیر تخت

رو به دیوار شیشه ای وایسادم و منتظر آرشام که میدونستم داره میاد پیشم

چندتا جیغ کافی بود تا کل خونه بریزن تو سرش و واسه ی همیشه ارشیا ازش متنفر بشه

و زحمت ارشیا رو به راحتی آب خوردن به باد بدم...

و بهش بفهمونم ارزشنداشت به خاطر علاقتش چهارنفر دیگه رو بدبخت کنه

آرشام

لرزش پاهام زیاد بود

اما میدونستم نمیتونم از ترگل بگذرم ارشیا همین حقشه

اره اعتراف میکنم... طلب بخشش

فاصله ی زیادی با اتاق نداشتم که

ترگل

پشتمو کردم دستمو باز کردم و به زبون بی زبونی شیطانو به قلبم دعوت کردم

تم شروع کرد آروم حرکت کردن با اون آهنگ

صدای باز شدن در اتاق که اومد

قلبم از ترس شروع کرد به کوبیدن به سینم.

برگشتم

مردی که بهم نزدیک میشد...بخاطر نورکم اتاق قابل تشخیص نبود

اما وقتی بهم نزدیک شدو...دستشو کشید روی بازوی لختمو بعد منو به خودش چسبوند نور که

از سمت بیرون پخش میشد روی صورتش قرار گرفت و بازم شکست خودمو دیدم ارشیا بود

چرا به غیر از این آدم کسینمیتونه به من نزدیک بشه

یعنی واقعا من فقط متعلقه اونم؟!.

سرشو گذاشت زیر گردنم

و دستشو روی کمرم که با چندتا بند پوشونده شده بود شروع کرد حرکت دادن

مدت زیادی طول نکشید که منو بلند کرد و گذاشت روی تخت

توی چشماش نگاه کردم... نمیفهمیدم چرا جواب کاراشو نمیتونم بدم...

کمی که سرشونه ی لباسمو پایین کشید قلبم با سرعت بیشتری شروع کرد تپیدن بوسه ی نرمی که روی لبام نشوند بهم فهموندچی میخواد سرمو اینبار کج کردم... که بادستاش سرمو برگردوند و تو چشمام نگاه کرد... نگاهش خسته و پراز خواهش بود.

اینم خوب بود... آره اینم خوب بود

بهش نگاه کردم و گفتم: نه

ارشیا دستمو گذاشت روی قلبش و گفت: نمیفهمی حالمو؟!...

ترگل: نمیتونمنه... من و تو نه

ارشیا: من

ازش جدا شدم و سرمو روی پاهام گذاشتم

بهم نزدیک تر شد

سرمو بلند کرد

و با حالتی که قبلا از کس دیگه ای شنیدم گفت: من دوست دارم ترگل. من

فقط بهش نگاه کردم... ارشیا منو دوست داره؟ نه دروغ میگه... اون بچشو دوست داره فقط میخواد از من بدبخت استفاده کنه چرا باید الان به عشق نداشتش اعتراف کنه... دروغه... نه

ارشیا لبخند مردونه ایزد دستی روی موهام کشید و گفت: هر چی تو بگی

اینو گفت ازم دور شد

آر شام

پشت در اتاق بودم

ترگل برگشتو و چشماش توی چشمای ارشیا گره خورد...

وقتی از روی زمین بلندش کرد در کامل بسته شد...

و میدونم اون لحظه پاهام دووم نیاوردن و با زانو پشت در اتاقشون روی زمین افتادم

این روزا توی صورت همه ترگلو میدیدم و دلم میخواست کنارم باشه

من خودم با دستای خودم اونو دادم به ارشیا و الان توی حسرت یه نگاه محبت آمیز از سمت اون

دارم میسوزم

من شرط بستمو به جاش خودم گرفتار قول و قرارم شدم

دستمو به دیوار گرفتمو به اتاقم پناه بردم

حسین پیداش نبوداون نباید ترگلو ببینه

ترگل

با صدای نه نه گفتن ارشیا چشامو باز کردم.

امشب برخلاف همیشه پشتشو بهم کردو خوابید

به اطرافم نگاه کردم تا ببینم چه خبره...

ارشیا سرشو تکون میدادو داشت توی خواب حرف میزد

اما من نمیفهمیدم چی میگه چون داشت به زبون ایتالیایی حرف میزد و

یه جمله رو مرتبا تکرار میکرد...

دستمو روی شونش قرار دادم و صداش کردم بدنش مثل صورتش خیس عرق بود

دستمو گذاشتم روی صورتش و صداش کردم...

یهو چشماشو باز کردو همون لحظه بدون اینکه به من نگاه کنه... انگار خیالش از چیزی راحت شده باشه نفسی از روی آسودگی کشید بعدبه من نگاه کرد با بی میلی دستمو از روی صورتش برداشت...

مطمعنا داشت خواب بدی میدید که اینقدپیشون بود ...به اینکار توجهی نکردم و گفتم:خوبی!؟

دستشو که الان روی پیشونیش بود برداشتو گفت:مگه واست مهمه؟! بعدپشتشو بهم کرد

از اینکارشتعجب نکردم

بغض تلخی گلومو به بازی گرفت سرمو گذاشتم روی بالشت و قطره قطره اشکای بی صدامو تحویل بالشتم دادم.

چون بهش گفتم،نه...به خودش این حقو میده که هی خدا...

اون داره عشقو حالشو با دوست دخترشمیکنه... بسشنیست؟! (باز منمو حال خرابم... دوستیعیجیبیداریم ما دونفر...هر وقت تنهایی سراغم می آید او هم خنجر به دستبه سمت قلبم می دوداما باز منم با آغوش باز پذیرایم)فاطمه افتخارینیا

مدتی از اون حالم گذشته بود

اره حقیقت داشت من کنار مادرم بودم توی اوج ناباوری و حال نامعلوم سرم روی پای مامانم بود...موهامو نوازش کردو گفت:خیلی دوست دارم دختر نازم...

با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم:منم دوست دارم مامانی...

مامان:دخترم یکم با بچت مهربون تر باشاون که گناهی ندارهاون که نمیخواست بیاد توی این دنیا...

ترگل:اما اون بره من راحت میام پیش شما

مامان: بیا دخترم با بچت بیادختر قشنگم... مادر بودن یه نعمته یه لطف... خدا بهت یه هدیه داده یعنی اونقد بزرگ شدی که بهشت زیر پاهات جا میگیره... حواست به بچت باشه... هیچ کار خدا بی حکمت نیست... از کجا میدونی وقتی اومد دنیا تو گلستون نمیکنه!؟

ترگل: همیشه مامان جون... همیشه من کنار ارشیا حالم بده آرامش ندارم

مامان: تلاش کردیو نشد

ترگل: یعنی چی!؟

مامان: میگم تلاش کردی کنار ارشیا خوشبخت بشیو نشد... دنبال آرامش توی این خونه گشتیو پیدايش نکردی!؟... روزیکه ما بهت گفتیم: نرو... رفتی... الان بمونو زندگیتو بساز... هیچکس به غیر از خودت نمیتونه نگرانت باشه...

ترگل: مامان!؟!!!!!!

مامان: کاری نکن که بعدا پشیمون بشی... این بچه یه شروع برايفراموشی...

چشامو باز کردم مامانم نبودبه خودم که اومدم دیدم همه چی خواب بودو من هنوز روی اون تختم...

بازم هیشکی نیست فقط ارشیا هست...

دستم که مشت کرده بودخواستم بازکنم... و امشبو با فراموشی دردا و کینه هام بخوابم اما انگار نمیشد

یادحرف مامانم افتادم: تو اونقد بزرگ شدی که دیگه یهشت زیر پاهات جا میشه

آره من بزرگ شدم من خانوم شدم من مادر شدم... من همسر شدم کیاین روزا به غیر از ارشیا کنارمه کی هوامو داره کی!؟؟؟.

پدر بچمه... اون بخاطر بچه هم که شده منو میخواند



کدوم مادریاز جیگر گوششمیگذره نمیتونم که بگذرم اما چطور بشم مادرش چطور مادری کنم

خدایا خودت کمکم کن ببخش منو

برگشتم و به ارشیا که فقط کمرش روبه روم بود نگاه کردم... چه به ریا چه با خوبو واقعیت هر شب ارشیا کنار من بودو من باید کمی فکرمو عوض میکردم حداقل بخاطر بچم میدونم اون با پانید رابطه ای نداره اما... ارشیا رفتارشو با من عوض کرد یعنی منم میتونم مثل عوض بشم؟؟؟

اون بخاطر بچمون عوض شد و تظاهر میکنه منو میخواد... اما من مجبورم واقعا اونو بخوام

اینو که گفتم بلند شدم و از رو تخت پایین اومدم

تختو دور زدم و رفتم کنار ارشیا نشستم روی شکم خوابیده بود... با دستم هلمش دادم اما یه میلی مترم جابه جا نشد کنار تخت زانو زدم و با دستم موهاشو از جلوی صورتش کنار زدم دوتا دستمو تکیه گاه چونم کرد و بهش زل زدم...

اولین آدمی که من ازش متنفر شدم تویی حالا باید سعی کنم دوست داشته باشم

پوووف... مامانی تو فردا منو چقد دوست داری!!... که من باید بخاطر تو باید کنار این آدم بمونم...

میگن بخشش یه درخته اگه یکی از شاخه هاشو بگیریم ببرت تا بهشت... حالا من باید این آدمو ببخشم...

سعی در بخشش کسی دارم که مرا برای گناه نکرده نبخشید... پنجره ای را دارم رو به چشمانم باز میکنم...

که نمیدانم چه چیزی برای دیدن دارد...

کاش خوشبختی باشد... کاش... اینک که دارم آرزوی خوشبختی میکنم یعنی به آینده امیدوارم...

آینده ای در کنار فرزندم و پدرش... هر نوت از زندگی من ساز بدبختی را در این روزا کوک کرد...

درگیری قفسی شدم که مرا وابسته کرد

درگیر فریادی که ته گلو ماند

من هیچ وقت به تو دل نمیبستم... اما الان میخواهم دل ببندم

چرا همیشه همه چیز را بد بینم چرا باید خاموش و سرد بمانم...

باید به جای این زندگی دلم را از فردای بیهوده ام بکنم... و لبخند زنان پیش بروم...

نه گرفتار فقرم... نه یک هیولا... نه مثل دختران دیگر خانه امخیابان است پس بدبختی من برای

خیلیا خوشبختیست پس سلام آینده ی جدیدم. تو را امتحان میکنم

امتحان میکنم چرا که به تو امیدوارم. بخاطر فرزندم امیدوارم

پنج صبح بود...

به ساعتی که نگاه کردم، چشمم کهبه قبله نماش افتاد...

یاد آشتی با خدا افتادم... وای بر منی که بخاطر بدبختی دنیام میخوام آخرتمو نابود کنم...

وضو گرفتم و یکی از ملافه ها رو برداشتم... ازش به عنوان چادر استفاده کردم

سلام خدای خوبی ها سلام بزرگترین حامی من

دلم برای این صبح ها و آرامش بعد نمازشتنگ شده بود...

میدونم بدم... اما تو همیشه خوببودی... نذاشتی منم تا آخر بد بودنمو ادامه بدم...

دستم روی شکمم گذاشتم و نوازش کردم...

خدایا نمیگم ممنون بابت بچم...

کاش نبود... اما الان که هست... ممنون که حواست بودو مراقبت بودی نذاشتی یه مامان بد مثل من

آزارش بده...

من تو زندگیم دیگه هیشکیو ندارم...

خودمو خودم... ارشیا که این بچه رو به من نمیده منم که نمیتونم از بچم دور باشم پس میسازم با این سرنوشت...

اما قول میدم تلاش کنم که زندگی خوبی برای خودمو بچم بسازم...

عشق وقتی معنی داره که عاری از دروغ باشه... عشق وقتی با ارزشه که بی انتظار باشه... عشق وقتی قشنگه که فداکاری توش باشه... عشق وقتی قشنگه که با عادلانه جنگیدن به دستش بیاری... اما ارشیا هیچ کدوم از اینکارو برا من نکرده چون اصلا به من نگفته عاشقمه... هه... خوب اون دوست دارم؟!... شروع هر معاشقه ای با این جملس... آگه دوسم داشت بخاطر اینکه بهش گفتم؛ نه... امشب بدخلقی نمیکرد...

\

توی همه ی قصه ها دخترا آرزوی یه عشق رو میکنن...

اما تو یزندگی من، یه نفرو گذاشتن روبه روم گفتن این تا آخر عمر همراهته... البته باید اینو بدونم که...

توی همه ی زندگی ها نیازی نیست که زن و شوهر عاشق هم باشن... همین که به هم احترام بزارن و همو دوست داشته باشن کافیه نه!!!.

من کله ی پر بادی داشتمو گفتم: الا و بلا عشق اسطوره ای برام رقم بخوره... گول چشمای آبیمو خوردم...

اما مثل اینکه عشق و عاشقی واسه همه نیست...

یکی مثل من باید عشقو مشق کنه، تا یادش بگیره...

من عاشق خانوادم بودم... چی شد؟! بابامم زد روی پیشونیش... مامانم گفت: ای وای من...

داداشم گفت: مایه ی ننگیمی...

همشون راست گفتن، اما من از این به بعد باید برا خوشبختی بچم بچنگم... برایپاره ای از وجودم
برایکسیکه از من... مال من

اگه من براشمادری نکنم کی کنه؟!

دلَم میاد بی مادر بزرگ شه بعد من برم دنبال زندگی خودم؟! نه لعنت به من اگه این قد خودخواه
باشم

فکرش آزار دهنده چه برسه که انجام بشه بچم معتاد شه... قاچاقچی شه...

بعد بیاد جلوم بگه ترگل خانم مگه تو بودی که یادم بدی بد نباشم... وای نه

تو غلط میکنیدزد و معتاد شی

گوشتو میبرم میزارم کف دست... تا از این غلطا نکنی...

قربون همون دستو پاهای کوچولت برم...

توی نی نی مال منی... یه روز بهم میگی ماما... آره اول میگی ماما

اشکام باز سجاده ی خیالیمو که دیدن، خودشونو با سقوط. آزاد پخش زمین کردن

حالم خوب بودسبک شده بودم

چون اینبار میخواستم برا آیندم بچنگم..

دیگه ساعت شیش بودارشیا هم که تکون نمیخورد...

یه لباس وزشی پوشیدم...

کلاهو شال گردنمو برداشتمو رفتم توی حیاط...

جفتک انداختن ممنوع... اما باید آروم بدوم تا رو فرم باشم... بچم که به دنیا اومدورزش کردنمو

ادامه میدم...

نه میشینم تو خونه بشم مثل یه گوله گوشت... ارشیا هم جدیدی روم هوو بیاره...
بایدیه مامان خوشتیپ باشم...

۲۰ دقیقه ای با آرامش دویدم... بعد آروم آروم راه رفتم... هی شیطونه میگفت آخه توی پابکور کارو
چه به آروم راه رفتن... اما این شیطونه رو تا میخوردم تا دیگه از این غلطا نکنه...
یهو صدای پاهای یه نفر باعث شد برگردم... امیدوارم بودم ارشیا باشه اما...

این لهجه متعلق به آرشام بود

اونقدر یهویی برگشتم که رگ پام گرفت...

قبل از نگاه کردن به آرشام رو زمین نشستم و پامو گرفتم

نمیتونستم تکونش بدم

آرشام با نگرانی بهم نزدیک شدو گفت: خوبی؟...

صورتتم از درد مچاله شده بود

دستشو برد به سمت پام... که تقریبا بلند گفتم: نه

بهتره بمیرم تا تو به من دست بزنی یا بخوای بهم کمک کنی...

وقتی این حرفو زدم با یه غم عجیب توی صورتتم خیره شد...

اگه میتونستم بلند شم یه دقیقه هم کنارش نمیموندم اما پام ...

یهو بی مقدمه گفت: من میدونم تو ارشیا رو نمیخوای...

ترگل: هه...

آرشام: بیا با من...

ترگل: چی میگی تو حالت خوبه؟!

آرشام:اگه تو کنارم باشی آره

خنده ی بلندی کردم و گفتم:الان یعنی تو عاشقی؟!؟

آرشام:بده؟.....

ترگل:حواست هست من زن داداشتم حواست هست من برادرم؟!...میدونی این یعنی چی؟!؟

آرشام:خوب منم عموی اون بچم باهم بزرگش میکنم...

حالم از حرفاش بهم میخورد

در حالی که سعی میکردم از عصبانیت منفجر نشم گفتم:الان خودت تنهایی این تصمیم مهمو

گرفتی؟!...مگه من تو رو دوست دارم که بخوام ارشیا رو ترک کنم؟!؟

آرشام:مگه تو ارشیا رو دوست داری؟!...!

ترگل:به تو ربطی داره؟!...تو چیکاره ی منی؟!...!

اینبار آرشام بود که میخندید، آرشام:پس دوستش نداری اصلا چرا باید آدمی که مجبورت کرده

باهاش ازدواج کنیو دوست داشته باشه

ترگل؛پس به نظر خودت چرا باید آدمی رو دوست داشته باشم که باعث این ازدواج شد هان؟!؟

آرشام:من از تو خوشم میومدم...

ترگل:وای بال در آوردم منم دم خونمون نشسته بودم که توی بیای از من خوشت بیاد...من هر

چیبذبختی کشیدم بخاطر توء

آرشام:یعنی قراره کنار ارشیا خوشبت بشی؟!؟

ترگل:اون از تو خیلی بهتره...اون بخاطر تو میخواست از من انتقام بگیره..اما تو اونقد پستی که

علاقه ی برادرتو به خودت نمبینی الان داری به زنش پیشنهاد میدی ترکش کنه

آرشام که معلوم بود عصبانیه دستی روی صورتش کشیدو گفت:اینقدنگوشوهرم شوهرم

ترگل: میگم چون هست... محرممه... پدر بچمه...

آرشام: تو یه بار بخاطر برادرت کنارش موندی الانم بخاطر بچت، بس نیست فداکاری؟!

ترگل: خفه شو

آرشام: چون دارم واقعیتو میگم؟

ترگل: مگه تو از توی دل من اومدی که بدونی ارشیا رو دوست دارم یا نه؟!... اون دو ماهی که توی شادی غم توی نفرت و آزار دهنده گیش کنارش بودم تو کجا بودی؟!... من از ارشیا یه بچه دارم... از تو چی؟!... از تو فقط یه نفرت، تصویر من از تو کسیه که نوجونیمو تباه کرد... آره میخوام کنارش بمونم... حداقل اون شبیه منه بخاطر برادرش خودشو بد کرد... تو چی؟!... تو حاضر نشدی بری به داداشت بگی که من خودم عقب عقب رفتم سرم به اون سنگه گیر کرد... نمیگم ارشیا فرشتس... اما بد بودنش بخاطر تو بود... منم باهاش خوب نبودم...

اما من حق داشتمو اون نداشت... به زور از رو زمین بلند شدمو گفتم: الان من با یه چیزی به ارشیا وصلم... نه بخاطر کاری که بخاطر برادرم کردم پشیمونم نه بچم... چون من باعث به وجود اومدن این بچم... برادرمم بخاطر من گرفتار تو شد...

آرشام: قول میدم یه کاری کنم فراموشکنی...

ترگل: این قولو ارشیا خیلی وقت پیش داد فراموش نمیکنم اما میبخشمش...

آرشام: تو دوسشنداری میتونی کنار مردی باشیکه بدت میاد ازش؟!...

ترگل: اوهوی من از ارشیا بدم نمیاد... یعنی دیگه بدم نمیاد...

اینو گفتم و راه خونه رو در پیش گرفتم،...

آرشام دنبالم اومد جلوم و ایسادو گفت: ترگل... به آیندت فکر کن...

ترگل: من ارشیا رو دوست ندارم اما میخوام داشته باشم...اون تو رو خیلی دوست داشت پس
یعنی دوست داشتنو بلده...منم میخوام دوستش داشته باشم...

آرشام فقط بهم نگاه کرد

در ادامه گفتم: میدونی نقطه ی مقابل نفرت چیه؟!...عشق...

من یه روزی از ارشیا متنفر بودم... اما میخوام دوستش داشته باشم...تو از کجا میدونی؟! شاید میه
روزی عاشقش شدم...

آرشام: خواهش میکنم...من تو رو دوست دارم

ترگل: دیر کردی آقای راد...دیر...در ضمن تو منو دوست نداری به برادرت حسادت میکنی...دیگه
سر راه من سبز نشو...بار دیگه اینجوری باهات حرف نمیزنم

حرفای دلمو بهش زدم اما میدونستم همشونو دروغ گفتم...آخه من عاشق ارشیا بشممه..خدااااااااااا

ارشیا

حالم بد بود سرم داشت از درد منفجر میشد

دیشب با ترگل بد اخلاقی کردمهر دریو زدم نشد که نشدنمیخواه منو نمیخواه خدا...بدش میاد
ازم...آره واقعا چرا باید دوسم داشته باشه!؟

من اون همه بلا سرش آوردم

همین امروز برمیگردیم ایران...بهش میگم که میتونه بره...اون وقت بچم چی!؟

سرمو اونقد کوبیدم رو بالشت که دیگه داشت منفجر میشد...

من نمیخوام زجر بکشه...علاقه من به اون داره آزارش میده...اون فک میکنه من میخوام ازش سوء
کنم و من طاقت ندارم اون مثل قبل بهم نگاه کنه



هر چند که من هالو قبلن اصن... پووووف... داد کشیدم دارم دیونه میشم

آخه چرا من جلوی این چهارتا استخون و یه تیکه گوشت کم آوردم... سر جمع پنجاه کیلو نیست
داره منو دیونه میکنه...

تا وقتیبخوام خودمو جلوی ترگل شل و ول بگیرم اونم پخ حسابم نمیکنه

خو دوشش دارم دلم نمیومد باهاش بد اخلاقی کنم

خوب ولی شاید یکم جدی باشم بیشتر بهم اهمیت بده از راه مهربونی رفتم نشد

وجدان: دیوانه شدی رفت

در اتاق باز شدو ترگل اومد داخل

چشماش پر اشک بود

باز چرا گریه کرده...

یعنی وقته گریه میکنه دلم میخواد خفشکنم...

وجدان: این چه مدل دوست داشتنیه!؟

ارشیا: من همین مدلیم...

وجدان: مثل ترگل دیونه شدی!!!

ارشیا: اینجوری یکم شبیهش میشم

استراژدی جدیدم اجازه نمیداد ازش بپرسم چرا گریه میکنی

ترگل

ارشیا بهم نگاهم نمیکرد

سر به سرم نمیداشت ... باهامم حرف نمیزد...

خیلی بیحوصله و دماغ بودم... ارشیا هم از من بیحوصله تر...

باش ارواح عمه نداشتت منم تو رو دوس خواهم داشت...

میخوام نداشته باشمهمین امروز تکلیفمو باهات روشن میکنم

گوشی ارشیا زنگ خورد و ارشیا رفت بیرون

منم بی تفاوت رفتم توی حیاط پشتی

که صدای دادو بیداد یه نفر توجهمو جلب کرد...

آرشام یه نفرو هل داد و گفت: خفه شو...

اون یه نفرم داد کشید: من که چیزی نگفتم گفتم تو بردی منم میخوام پولی که شرط بستیمو

بهت بدم...

صدا برام آشنا بود خیلی آشنا

جلوتر رفتم... پاهام میلرزید...

حسین بود آره حسین بود

جلوتر رفتم...

حسین: من گفتم تو نمیتونی ولی مثل اینکه اشتباه میکردم اینو گفت و زد زیر خنده

همون لحظه آرشام یکیدیگه کوبید تو دهنش...

اما حسین انگار عین خیالش نبود انگار چیزی زده بود

حسین تو با من چیکار کردی!!!

خدایا این عاقبت منه!؟

ارشیا

ارشیا: مطمئنی خوو وان؟!

خوو وان: آره تو کی بر میگردی؟! ...

ارشیا: امروز فردا...

خوو وان: باشه ترتیبشو میدم... ولی شهیاد تهدید کرده..

ارشیا: غلط کرده مرتیکه... فقط نگران خانمم...

خوو وان: تا تو بری پیش شهیاد من تیگلو میبرم...

ارشیا: ترگل خوو وان جان... باشه

باید میرفتمو با شهیاد تصفیه حساب میکردم دیگه داره خیلی پرو میشه... فک کرده من جدا

ازش میترسم یه بلایی سرت بیارم که ندونی از کجا خوردی

از خوو وان جدا شدم و رفتم دنبال ترگل اه اتفاقا اونم تو حیاط پشتی بود

محوطه رو دور زدم و تا خواستم صداش کنم دیدم خشکش زد و داره بدون هیچ حرکتی حتی

پلک زدن اشک میریزه... و

به آرشام و اون پسره چی اسمش بود اهان حسین نزدیک میشه

اولش فک کردم میخواد با آرشام حرف بزنه یا مثل اون دفعه دعواش کنه

اما وقتی با اون صدای بیجون گفت: داداش حسین

داشتم از تعجب شاخ در میاوردم

پسره هم تعجب کرد اما یه جوری رفتار کرد که انگار ترگلو میشناسه و ازدیدنش تعجب نکرده

ترگل

بهش نزدیک تر شدم... اشکام جلوی دیدمو تار کرده بودن...

به حسین زل زدمو گفتم: تو روی من شرط بستنی؟!

حسین فقط یه نیشخند زد

اینبار داد زدم: تو روی دختر عموی خودت شرط بستنی؟! تو روی خواهر خودت شرط بستنی...

اینو که گفتم اونم داد زد: تو خواهر من نبودى... یادت رفته چیکار کردى؟! امگه بد شد هان؟ ببین کنار کی هستى؟! یه پسر خوستیپ و پولدار مثل آرشام... مگه همینو نمیخواستى؟! منو پس زدی ولی ببین به چی رسیدى... اینو که گفت پاهام شل شد اما خودمو نگه داشتم دستمو بردم بالا که بزنم تو صورتش که قبل از من ارشیا با مشت کوبید تو صورتش...

با چشمایی که حالمو زار میزدن به ارشیا نگاه کردم...

اونم دیگه فهمیده بود من چقد بدبختم...

ارشیا نشست روی شکم حسین و فقط مشت بود که روانه ی صورتش میکرد ...

ارشیا: عوضی ترگل زن منه... من... تو میدونی با اینکارت چیکار کردى؟!...

ارشیا رو کنار زدم و روبه روی حسین که داشت به زور بلند میشد و ایسادم اشکامو با پشت دستم پاک کردم و گفتم: من مثل داداشم دوست داشتم پشیمون بودم اون روز باعث شدم اون بلا سرت بیاد... اما میدونی بچه بودم که فکر کردم زیاده روی کردم... تو منو نابود کردى... فقط بهت میگم نه اون آرشامی که تو باهاتش رو من شرط بستنی دستش به من رسید نه توی عوضیکه به قول خودت منو دوست داشتی تو از یه دختر ۱۵ساله انتقام گرفتی... لعنت به این مردونگی حسین... لعنت... اینو گفتم و رفتم به سمت آرشام، ترگل: مگه من باهات چیکار کرده بودم؟! چرا من؟! شرط بندی رو کسیکه نمیشناختیش؟!...

شاید اگه...هه بیخیال ولی بدونکسی که شکست خوردتویی نه من...

من ارشیا رو دارم...بچمو دارم تو چی؟!

دروغ میگفتم من دیگه هیشکسو ندارم...فقط منمو دلتنگی واسه ی معصومیت از دست رفتم...
منمو خستگی این روزا منمو آشوب دلم...

خون دلمه بسته بر شقیقه ی سرنوشت شومم را به بازی میگیرم...

دلم گرفته خدا

جاماندم از قافله یزندگی

دلم آغوش میخواد یه دست نوازش

ضربه ی آن سخنان انچنان زیاد بودکه عالم هم از بی مروتی انسان هایش تعجب کرد...مثل اینکه
تمام دنیا، سیاهی را برام گزینش کرده.

روبه رویم مردیست که یکی شدن را با او به اجبار تجربه کردم...و پشت سرم پسری که با چشمان
ابیبیگناهییش را فریادمیزند

اه از این روزگاره از فرزند درون وجودم که بیرحمی هایم رابه جان میخردو باز نام مادرم بر من
مینهد...اه ازاین نابرابریازاین حراج ناموس وابرودرد بدی را در شکمم احساس میکنم

پاهایم تعادل ندارند...فریاد های گاه و بیگاه ارشیا رو میشنومم

پاهایم قدرت تحمل این بیرحمی را ندارد|||

من خودم رو شریک گناه اونا کردم...من نطفه ی تو شکممو روزی هزار بار نهی کردممن پاکیمو
معامله کردممن روحمو به اتیش کشیدم

با زانو روی زمین افتادم... و حتی تحمل موندن توی اون حالتو هم نداشتم... و با سر روی زمین افتادم درد شکمم بیشتر شد... و درد وحشتناک سرم هم اضافه شد... بوی خون... درد خون ارشیا در حالی که یقه ی حسینو ول میکنه به سمت من میدوه و بعد از به آغوش کشیدن من میگه

ارشیا: عوضی اگه چیزیش بشه به آتیش میکشونمتوننا بود تون میکنم

میشنوی آرشام برادریمو تموم میکنماگه زنم چیزیش بشه میکشمتو اما من، با چهره ای که از دست دادن معصومیتش پشیمونه به لباس ارشیا چنگ انداختم با لبخند گفتم: دیدی من کاری نکردم دیدی آرشام

ارشیا با صدایی که بخاطر بغض دورگه شده میگه:

هیچی نگو میدونم

ترگل: من نرفتم دنبالش اون اومد... من راست میگفتم...

ارشیا: میدونم خانمم میدونم منو ببخش... خدا منو ببخش... آروم باش ترگل فقط آروم...

ترگل: بچم...

از روی زمین بلندم کرد دیگه هیچی یادم نمیاد. تا.

^^ _

ارشیا

خدایا من چیکار کردم با این دختر

دیگه میدونستم وقتی از حال میره باید چیکار کنم

اما این دفعه بهوش نمیومد... تو بغلم فشارش دادم...

بیدار شو نفسم...بیدار شو همکسم...

حق داری بدت بیاد از این زندگیهر روز یکی از زندگیت با بدی حذف میشه

نامردم اگه بزارم دیگه بلایی سرت بیاد

آخ ارشام...اخه تو چی کم داشتی!؟

سارا ساررااا...یدرمو نابودکردی حالا داداشمم...

دستمو کشیدم روی شقیقش که چشاشو باز کرد و همزمان رد اشک توی موهایش گم شد.

بهم نگاه کردو گفت:بچم

ارشیا:دستمو گذاشتم رو دستش که واسه ی اولین بار دیدم دستشو از زیر دستم بیرون نکشیدو

حتی نخواست ازم جدا بشه

من باعث این تنهایی و غربت تومباید برگردم ایران...

زن و بچم اینجا هم در امان نیستن

به خودم که اومدم دیدم ترگل داره گریه میکنه

کم کم صداش بالاتر رفت

داشت حق هق میکرد

سرشو به سینم چسبوندم و گفتم:همین امشبو حق داری گریه کنی فقط امشب...

اینو که گفتم بهم نگاه کردو درجا ساکت شد...

با خنده ی پردردی گفتم:امشب اشکال نداره

اما خودش بدون اینکه من ازش بخوام که برام موضوعو تعریف کنه...شروع کرد حرف زدن... هر

چند که من خیلی کنجکاو بودم اما نمیخواستم با یادآوری اون موضوع ناراحت بشه

ترگل: اولین بار ۱۵ سالم بود... با خانواده ی سامان و عمو فردینم و خالمینا رفته بودیم مشهد... با دخترا ماشینا رو حلقه کرده بودیم و داشتیم دیونه بازی در میاوردیمپسر خالم که ۱۸ سالش بود با دو اومدو گفت: سامان و حسین دارن باهام دعوا میکنن

تا اینکهمین چقد پیش فهمیدم که حسین جلوی پسرا گفته بود من ترگلو

به این جمله که رسید دیگه هیچی نگفت،

منم با دندونای فشرده گفتم: بقیشو بگو

ترگل: من این موضوعو نمیدونستم... و با اصرار دختر خالم رفتم خونشون... بعد فهمیدم قراره خالمینا برن مهمونی اونم کجا! خونه ی عمو فردین یعنی بابای حسین...

البته عمو فردین پسر زن بابا بزرگم یعنی زن دوم بابا بزرگم وقتی با بابا بزرگم ازدواج کرد این پسرو داشت و ما رابطه ی آنچنانی باهم نداشتیم...

از لحاظ وضع مالی یه جورایی، نه زمین تا آسمون با ما فرق داشتن...

یه مهمونی خیلی بزرگ بود... منم یه دختر ۱۷ ساله خالم از مامانم اجازه گرفت که منو هم با خودشون ببرن منم که بدم نمیومدم، رفتماون روز یه لباس صورتی دامن عروسکی پوشیده بودم از دخترا جدا شده بودم و تنها بودم که یهو حسین سر راهم سبز شد میدونستم معتاده و مطمئن بودم مسته وقتی فهمیدم چه قصدی داره خندم گرفت

از بس خر بودمهلش دادم اونقد بیجون بود که پخش زمین شد

چون زیادی کله خر بودم جای اینکه فرار کنم نشستم رو شکمش و پشت سرهم تا میتونستم زدم تو گوشش...

همه جمع شدن... من با خنده از رو شکمش بلند شدم و وقتی به زور بلندش کردن باباش رسید...

منم بخاطر تلافی کارش زدم زیر گریه و پریدم بغل خالم... باباشم جلوی اون همه آدم و دوستاش
زد تو گوشش... حسین بهم نگاه کرد منم بدون اینکه کسی متوجه بشه ابرومو دادم بالا و با
لبخونی گفتم: حقت بود پسرک معتاد

ولی هنوز همبازی بچگیام میدونستمش... خیلی از من بزرگتر بود ولی بچه که بودیمم موهاشو
آتیش زدم...

نمیدونستم بخندم یا بزدم زیر گریه فقط میدونم گفتم: سامان کیه!!!

اینو که گفتم با یه حسرت تو چشمم زل زدو گفت: کسی که باید یه روز ازش معذرت بخوام

ارشیا: چرا مثلاً؟!...

ترگل: گذشت

ارشیا: میخوام بدونم

اینو که گفتم از جدا شدو گفت: گفتم بیخیال...

ارشیا: نه بگو...

ترگل: یه دوست قدیمی...

ارشیا: بیشتر از یه دوست مگه نه؟!... پسریکه دوستش داشتی؟!

ترگل باز بهم نگاه کردو وقتی دیدم جوابم نگاهه قلبم شروع کرد تپیدن یعنی واقعا عاشقش بود؟!

که دیدم ترگل گفت: نه من عاشق هیچ کس نبودم

ارشیا: چرا باید باور کنم؟

ترگل: بخدا... به جون داداشمم...

اینو که گفت با اخم گفتم: باور کردم قسم نخور ...

ترگل: اصن باور نکن

دستی روی سرش کشید و گفت: شکسته؟! ...

ارشیا: یه خراش جزعی در ضمن باور کردم چون میدونم تو فقط مال ارشیا و بچشیمیبینی چند نفر له شدن تا تو برسی به من

ترگل: نمیدونم...

ارشیا: من میدونم حالا بیا بغلم... که فردا قراره برگردم ایران

اینو که گفتم، مثل اینکه خوشحال نشد

ترگل: فردا؟!!

ارشیا: آره نمیخوای برگردی؟!!

ترگل: چرا ولیمن بر نمیگردم تو اون خونه

این حرفش باعث شد مطمئن بشم نمیخواد خانوادشو ببینه...

ارشیا: بر نمیگردم اونجا

ترگل: خوبه من که شکمم بزرگ بشه نمیتونم از اون پله ها بالا برم

ترگل

ارشیا سرشو گذاشت رو شکمم، شکممو بوسید و گفت: کی میاد من بغلش کنم...

لبخندی زدمو گفتم، اول من بغلش میکنم

ارشیا اخم ساختگی کرد و گفت: واقعا دوسش داری؟! ...

ترگل: نداشته باشم؟!!

ارشیا: چرا چون اگه دوشش نداشتی که کنار من نمیموندی

خوبه بچمونو دوست داشته باشی برا من کافیه

چشامو بستم و تمام تلاشمو کردم بغضم نشکنهارشیا پیچوندم تو بغلش

و با یه صدای آروم شروع کرد خوندن

|||||نمیخواهم این آغوش را که این روزا با وجود نفرتم مرا آرام میکند

عادت کردم که بگویم تو را نمیخواهم. اما چرا فقط تو مرا آرام میکنی؟! بی تو غریب و تنهاییم

من اسیر این یاد از گذشته امآینده ام تویی این سکوت تلخ انتظار دل بردین از تو روانمیخواهم

کنارت میمانم هر چند به اجبار میخواهم اینبار تو را امتحان کنمآن سرابی که بی تو بودن را به رخ میکشید دور میزنم

من هر شب گرمای دستانت را با نفرت از خود دور کردم اما اینبار میخواهم امنیتشان را باور کنم

آری باورت میکنم

عشق بعد از ازدواج را باور میکنم... پایان من اینجاست... کنار تو... شاهزده ی رویا هایم را در تو جستجو میکنم

با تو پا به این جاده میگذارم شروع تلخم نباید پایان تلخ داشته باشد|||||

اما میدونم همش بخاطر بچمه.

چه میدونستم یه روزی با صدای اون مرد ترسناک به خواب میرم

صبح زود بود لباس پوشیده بودم و کیفمم رو کولم بود ارشیا اومد داخل با لبخند دستی توی

موهاش کشیدو گفت: ترگلی

میدونستم میخواد چیزی بگه که به دلخواه من نیست،

با نگرانی بلند شدمو گفتم:بله...

ارشیا:نگران نباشفقط تو زودتر از من میری

ترگل:چی؟!

ارشیا:تو با خوو وان میری تا من بیام...

ترگل:نه... من میمونم باهم میریم

ارشیا:بچه ها همه دیشب رفتن...منم به مهرداد گفتم که ما بعدا میاییمولی نگفتم که خودم دور تر

میام...

ترگل:من همین جا میمونم تا تو بیای بعد از همین جا باهم بریم...

ارشیا:نمیشهالان خوو وانو صدا میکنم

ترگل:نمیرم بدون تو نمیرم

ارشیا:نگرانمی؟!

ترگل:نباشم؟.....

ارشیا لبخندی زد بغلم کردو گفت:من هیچیم نمیشه خانمییه کار کوچولو دارم...

ترگل:اگه چیز مهمی نیست پسباید باهم برگردم

ارشیا:مرغت یه پا داره؟؟

ترگل:ها...

ارشیا:یه شرط داره...

ترگل: پس فقط دوساعت منتظر میمونی

...اینو که گفت واقعا نگران شدم این چش بود؟!

میگم چرا اوضاع رو پلسیش میکنی؟!

ارشیا: این موضوع شوخی بردار نیست...

ترگل: خوب به نظرت من دارم شوخی میکنم؟!

ارشیا بلند شد و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت: اگه نرفتی خوو وان به زور میبرت...

ترگل: من بدون تو کجا برم آخه؟!

ارشیا سرشو آورد داخلو گفت: منم بدون تو هیجا نمیرم نترس... تا آخرش کنارتم...

از دوساعت بیشتر شده بود... خوو وان هی میرفت و هی میومدمنم دیگه واقعا داشتم نگران میشدم

خوو وان به ایتالیایی یه چیزی گفت،

منم در جوابش گفتم: لطفا انگلیسی صحبت کنین تا متوجه بشم...

خوو وان: دارم میگم باید بریم

ترگل: بدون ارشیا؟! ...

خوو وان: اونم میاد ولی اول من باید تو رو از جزیره ببرم بیرون

ترگل: من نمیام تا ارشیا بیاد

آخه واقعا بدون ارشیا کجا میرفتم؟!

خوو وان: لج نکن اگه چیزیت بشه ارشیا منو زنده نمیزاره

همین که خوو وان اومد به سمتم متوجه شدم میخواد متصل به زور بشه

اما چندقدمی جلو نیومده بود که یهو پخش زمین شد از جسم بیجون خوو وان چشم گرفتم و به آدمی که زده بود تو سرش نگاه کردم

اسلحه داشتاز ترس نمیتونستم از جام بلند شدم فقط میدونم کوله پشتیمو چنگ میزدم

سه نفر بودن...دوتا مردو یه زن

رفتم به سمت خوو وان،صداش کردمخوو وان...

خوو وان پاشو،پاشو تو رو خدا

همون لحظه زنه جلوم اومد با لهجه ی غلیظ انگلیسی گفت:با ما بیا...

در حالی که عقب عقب میرفتم گفتم:من هیچ جا نمیام...

همون لحظه مرد اسلحه رو گرفت به سمتم

خدایا فقط میدونم داد میزدم خوو وان

خوو وان روی پارکتا افتاد بود و داشت از پشت سرش خون میومد

ارشیا

نگاه کن شهیاد،ما باهم شریک بودیم نیازی نبوداینکارو بکنیمن بهت گفتم:اون طرح نباید دست

یه غریبه بیفته همینتمام...الانم میخوام برم

همین که پشتمو بهش کردم شهیاد صدام کرد

وقتی برگشتم دیدم یه اسلحه به سمتم گرفته ،

هر چند که انتظار اینکارو از شما داشتم اما فقط نیشخندی زدم و در حالی که از شما دور میشدم
گفتم: من اون طرحو به آدم عوضی مثل تو نمیدم
شهید داد زد: مجبوری بدی...

ارشیا: هیچکس نمیتونه منو به کاری مجبور کنه
اینو که گفتم حرفم تموم نشد که دیدم شهید گفت: بیارینش داخل... بیتفاوت برگشتم به سمتش که
دیدم ترگل در حالی که بیهوشه رو آوردن داخل
اونقد شکه زده شده بودم که نمیتونستم تکون بخورم... اون الان باید سوار هواپیما باشه.

شهید رفت به سمت ترگل و زد تو گوشش
اونقد از این کارش عصبانی شدم که فقط میدونم هجوم بردم به سمتش...

همون لحظه بین راه دو نفر دویدن به سمتم و دستامو گرفتن دو مرد گنده که بازوهای
کراتینیشن حال آدمو بهم میزد
داد زد: عوضی دست کثیف تو بکش

شهید خنده ای کرد و باز به سمت ترگل برگشت یه بار دیگه زد تو گوشش فقط میدونم چشممو
بستم و گفتم: عوضی میکشمتبا پام کوبیدم توی پای یکی از همون مردا و تا خواستم با مشت
بکوبم تو صورتش

اسلحه ی شهید باز چسبید به شقیقم

شهید خواست یه چیزی بگه ترگل صدام کرد

ترگل: ارشیا...

به سمتش نگاه کردم... جای دستای شهیاد روی صورتش معلوم بود به سمت شهیاد برگشتم و
گفتم: بزار زخم بره

شهیاد: او او تند نرو، اول هارد... بعد زنت

برگشت به سمت ترگل که از فرصت استفاده کردم و هلش دادم و تا بخواد بلند بشه ترگلو از روی
مبل شکسته ای که توی اون گاراژ ماشین بود بلند کردم و گفتم: خوبی؟ مگه من بهت نگفتم برو

ترگل: خوو وان، خوو وان ارشیا... تو خونست غرق خونترگل

تا اینو گفتم رنگ ارشیا رفتو با تته پته گفت: مرده!؟

ترگل: نمیدونم...

اینبار شهیاد داد کشید: آهای عوضی طرحو بده دست زنتو بگیر برو

ارشیا: کور خوندی!!!

ارشیا اینو گفت و بادستش منو کشید پشت سرش.

و رو به شهیاد گفت: فک کردی اینجا وگاسه تو هم سردسته ی قاچاقچیا... بکش کنار

اینو که گفت شهیاد قهقهه ی شیطانی سر دادو بعد از یه شلیک هوایی گفت: نه اینجا وگاس نیست
اما من سردسته ی قاچاقچیا هستم... حالا با زبون خوش اون هاردو رد کن بیاد وگرنه تیر بعدی تو
قلب زنته

اینو که گفت لباس ارشیا رو چنگ زدم

ارشیا منو بیشتر به خودش چسبوندو گفت: اون وقته که زنده از این قبرستون بیرون نمیری

ارشیا آروم گفت: میری پشت مبل بیرونم نمیای

شهید اسلحه رو جلوتر آورد و گفت: زود باش دیگه من، زیاد وقت ندارم... همون طور که جلو میومد ارشیا هم جلو میرفت یهو ارشیا پاشو برد بالا و زد زیر دست شهید، اسلحه از دستش افتاد باهم گلاویز شدن منم از بس شک زده شده بودم همونجا وایسادم و جم نخوردم

به خودم که اومدم دیدم دارم دنبال اسلحه میگردم اما نبودش

همون غول بیابونیا هجوم بردن به سمت ارشیا و از روی شهید که داشت به قصد کش کتک میخورد بلندش کردن

همون لحظه یه نفر داد زد: ولش کن

قبل از اینکه بتونم بفهمم چه خبره دستمو توی دست یکی از همون غول بیابونیا دیدم...

داد زدم ولم کن عوضی میترسیدم تکون بخورم و بخواد منم کنه و بلایی سر بچم بیاد

فقط ارشیا رو صدا کردم

ارشیا هم درگیر یکی از همون آدما بود

ارشیا اومد به سمت من مرده بدون اینکه دست منو ول کنه میخواست بره به سمت ارشیا که پامو کوبیدم رو پاش اما تکونم نخورد... چشمو بستم و دهنمو بردم به سمت دستش اونقد محکم گازش گرفتم که داد کشید...

ازش جدا شدم و رفتم به سمت ارشیا

ارشیا دستمو گرفت و میخواستیم بریم بیرون تازه متوجه شدم اون آدم مهرداد.

مهرداد در حالی که با اسلحه رو به رومون بود گفت: چطورین زوج رویایی

ارشیا: مگه نرفته بودی!؟

مهرداد: نه

همون لحظه شهیاد از روی زمین بلند شد و ارشیا رو صدا کرد

من که جلوتر از ارشیا بودم برگشتم

شهیاد در حالی اسلحه رو به سمت ارشیا گرفته بود سریع به سمت من تابش داد و شلیک کرد

شلیک شهیاد مساوی شد با شلیک مهرداد

همون طور که گلوله ای که از سمت تفنگ شهیاد به سمت من میومد

گلوله شلیک شده از سمت تفنگ مهرداد هم به سمت شهیاد میرفت

شهیاد پخش زمین شد اما من هنوز سر پا بودم سرمو بالا آوردم و به ارشیا که با لبخند روبه روم

وایساده بود نگاه کردم

فقط میدونم دستمو گذاشتم جلوی دهنم و جیغ کشیدم و بعد روی زمین افتادم

ارشیا در حالی که دستشو گرفته بود به سمتم اومد رو به روم نشست و گفت: نترس... نترس... من

خوبم...

دستشو از روی بازوش بلند کرد و گفت: ببین یه خراشه

از روی زمین بلند شدم و داشتم از اونجا میزدیم بیرون که یه عالمه ماشین ریختن اونجا

مهرداد داد زد: ماشینم بیرونه شما برین

من میمونم... میدونن من دوستشم به من شک نمیکنن برین دیگه

ارشیا دست منو گرفت و کشوندم بیرون

شب داشت چادر به سر خودشو توی جنگل گم میکرد

و خون ریزی دست ارشیا هر لحظه بیشتر میشد...

دستمو به سمتش کشیدم و گفتم: دستت

ارشیا دستشو کشید رو صورتم و گفت: من خوبم... ولی از دست تو عصبانیم

ترگل: بعدا دعوام کن الان بریم یه جایی گلوله رو دربیاریم...

ارشیا: گلوله توش نیفقط خراش داده

دم خونه رسیدیم ارشیا همون طور دوید داخل خبری از خو و وان نبود

همون لحظه متوجه شدیم یه عالمه ماشین دارن میان توفقط میدونم به سمت حیاط پشتی

دویدیم...

راهرو رو رد کردیم و بعد از گذشتن از یه جاده ی کوتاه وارد جنگل شدیم

تاریکی شب هول انگیز بود

شاخه ها باهم شاخ تو شاخ بودنو دعوای اونو به ما راه عبور نمیداد

برگشتم، ارشیا از درد صورتش رنگ پریده بود...

بهش نزدیک شدم... دستشو گذاشتم دور گردنم و گفتم: به من تکیه کن

دستشو از دور گردنم در آوردو گفت: بارداری منم سنگینم... در ضمن دستمه پام که نیست...

ترگل: کوه غرور حداقل دستتو بده که من راهنما باشم

ارشیا: یه کلبه این نزدیکاست هست اما نمیدونم دقیقا کجا...

سردی هوا وحشتناک بودو بخاطر درختا حالت خفگی پیدا میکردی.

بارون نم نمی که داشت از بین درختا روی سرو صورتمون کوبیده میشد اوضاعو وحشتناکتر

میکرد

توی اون وضعیت فقط دیدن اون زن میتونست برام حکم اینو داشته باشم که دیونه شدم

اما آره خودش بود

اون لباس آبییش مثل نور میدرخشید دستشو به سمت ارشیا کشید از لبخونیش فهمیدم که
گفت: بچم

همون لحظه غیب شد که من تونستم اون کلبه ی کوچیکو ببینم...

ترگل: اونجاست...

ارشیا: زود باش نباید زیر بارون بمونیم...

_____ ^^^^ ^^^^ _____

ارشیا: ببین موبایلم آنتن داره!؟

ترگل: آره داره!

ارشیا: بیسیمه بخاطر همینه

ارشیا داشت سعی میکرد بلوزشو در بیاره

دل دل کردم اما رفتم جلو تا کمکش کنم

دستش زخم بدی ورداشته بود

با عصبانیت بهش گفتم: برا چی پریدی جلوی گلوه اگه میمردی چی!؟

ارشیا سرمو آورد بالا و گفت: اگه تو میمردی چی!؟...

ترگل: میمردم

ارشیا دو تا دستشو گذاشت دور صورتم و گفت: اگه تو چیزیت بشه من چرا باید زنده بمونم هان!؟

باورم نمیشد ارشیا داشت این حرفو میزد اینبار با چشمایی که میشد باورشون کنی گفت: من به غیر از تو توی این زندگی چی دارم؟ تو همه دارو ندار منی... تو نباشی من به درد زنده موندن نمیخورم

خودمو ازش جدا کردم بلوزشو برداشتم و در حالی که سعی میکردم زخمشو تمیز کنم گفتم: آگه این جوریه پس تو هم باید زنده بمونی

ارشیا: تنها کاری که به فکر رسید همین بود

ترگل: اینکه خودتو سپر بلای من کنی؟!!

ارشیا: آره

ترگل: هولم میدادی خودتم پرت میکردی رو زمین

ارشیا با خنده: دور بودی نمیشد

ترگل: نخندتو الان مریضی خنده برات بده

ارشیا: باشه

اینو گفت و باز خندید

در حالی که سعی داشتم زخمشو ببندم گفتم: این طرح تو چیه که همه دنبالشن؟! هان؟!!

ارشیا: چطوری توضیح بدم؟!!

ترگل: به جوری بگو دیگه

ارشیا با خنده: چشم هر چی شما بگین

ترگل: نخند بگو

ارشیا: یه موتور بامرز آلودگی نزدیک به صفر برای ماشینای خیلی ارزون...

ترگل: یعنی ماشینیکه همه میتونن بخرن!؟

ارشیا: آره اولین بار که شهیاد فهمید پیشنهاد داد که توی ماشینای میلیاردی کار گذاشته بشه که قیمتشون بره بالاتر و این یعنی یه سود سر سام آور

ترگل: اما تو مخالفت کردی؟

ارشیا: آره بعد قرار شد طرحمو بفرستم برای گزینش و انتخاب شدن

ترگل: فرستادیو برنده شدی اما بعد پشیمون شدی...

ارشیا: بله گفتم من ایرانیم تو ایرانم طرحمو تولید انبوه میکنم جاییکه بچم میخواد بزرگ شهجایی که خانواده دارم

ترگل: چه جلبالان تو یه مخترعی که میخوان ترورت کنن... صدامو کلفت کردم و گفتم؛ طراح جوان ارشیا راد منش در راه علم تلاش ها کرد و خواستم بقیه حرفمو بگم که ارشیا گفت: پاشو لباساتو خشک کن الان سرما میخوری، همه چیزو همه به مسخره بازی نگیر

ترگل: میدونی چیه!؟

ارشیا با حالت رمز آلود چیه!؟...

ترگل: اولین بار که منو بردی طلا فروشیت، حالم بهم خورد گفتم، مرتیکه طلا طراحی میکنه. ولی خوب خوشم اومد نه خوشم اومد

برگشتم و به ارشیا نگاه کردم، با اخم گفت: مرتیکه!؟...

ترگل: نه استغفرالله گفتم: عشقم همسسررم، بابایبچه هام

ارشیا: بی مزه...

ترگل: میخوای بقیه فوشایی که بهت دادمو بگم

ارشیا: نه دست درد نکنه صرف شد به حد کافی

ترگل: الان تو ضریب هوشیت بالاس!؟

ارشیا: حتما هست دیگه

ترگل: خوب خوبه این یه مورد بچم به تو بره

ارشیا: مگه تو خنگی!؟

ترگل: نه اختیار داریفوق خنگم شهریار و مامانم میگفتن؛ ترگل فقط بلده جفتک بندازه

ارشیا با خنده: راست میگفتن

در ادامه کشیدم تو بغلش و گفتم: خوب اینجوری شیرین تری اینو گفت و لباسو آورد به سمتم،

دستمو گذاشتم جلوی دهنش و گفتم: دوستت معلوم نیست کجاست بعد تو میخوای منو ببوسی

ارشیا: اولن چه ربطی داشت من هر جا دوست داشته باشم تورو میبوسم

دوما دوستم زندسالانم پیش دوست دختر شهفردا هم قراره بیاد دنبالمون...

ترگل: از کجا میدونی؟

گوشی رو نشونم داد و گفتم: پیام داده حالا بوس منو بده...

ترگل: بکش کنار بزا باد بیاد

ارشیا: کلا قراره منو گاز بگیری!؟

هیچی نگفتم، راست میگفت، اما خوب...

ارشیا: سر تو بیار بالا از من خجالت میکشی!؟... خوب نشونه ی خوبیه

بهم نزدیک تر شد یکم عقب کشیدم که گفتم: وای میسی تکونم نمیخوری...

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: نموخام...

ارشیا دستشو حلقه کرد دور کمرم و گفت: یه بار فقط یه بار، منم ارشیا، شوهرتم، کسیکه دوست داره، پدر بچت

فقط چشاتو ببند تعهد بد نیست... دل بستن گناه نیست

اینو گفت و لباسو بین لبام قفل کرد، یکبار زشت ترین کار دنیا این بود کسی رو که بخاطرم پرید جلوی گلوله از یه بوسه محروم کنم

نه اون تکون خورد نه من

انگار منو بو میکشید اولین بوسه ی من سیثانیه بیشتر طول نکشید شاید کمتر شایدم بیشتر

من زودتر خودمو ازش جدا کردم و سرمو چسبوندم به سینش...

ارشیا محکم فشارم داد و گفت: لذت بخش ترین اتفاق زندگییم...

ترگل: پرو نشو چون پریدی جلو گلوله

ارشیا: آقا مسلسل بیارین زخم گذاشت من ببوسمش بابایی مامانت گذاشت من ببوسمش بخاطر توها...

بدون نگاه کردن تو چشمات ازش فاصله گرفتم و گفتم: شب بخیر

یه گوشه مجاله شدم

که کنارم نشست سرمو گذاشت روی پاشو گفت: شب بخیر خانمم

اولین بوسه ام را به مردی تقدیم کردم... که برایم از جان میگذرد

به مردی که مرا دوست دارد

به مردی که از او فرزندی دارم

آری امشب او را باور کردم.

حتی اگر باز بگویم بخاطر فرزندش بود باز برایم شیرین بود منجی گریش

حس خوبیست بدانی کسی حاضر است بخاطرت از جانش بگذرد.

ارشیا بهم گفت: همیشه کنارم میمونه همین خوبه...یه انگیزه میخواستم واسه ادامه همین خوبه

ارشیا

الان دیگه امیدوارم که میتونم یه زندگی بسازم ویه خانواده داشته باشم

نه دیگه نمیدارم بره نمیدارم

هرچند که هر بار داره بخاطر من تو خطر میفته

ولی فکر رفتنش نفسمو بند میاره

صبح شده بود

ترگلم خودش بیدار شد

ترگل: ببخشید پات درد گرفت؟!...

ارشیا: نه بابا خوب خوابیدی!؟

ترگل: من سنگم همه جا خوابم میبره

ارشیا: همینتو دوست دارم ترگل

به ارشیا کمک کردم تیشتر تشو بیوشه

از کلبه دور شدیم

خوو وان به همراه یه زن ریزه میزه به ما پیوست سرش باند پیچی بود

ارشیا زد رو شونش و گفت: خوبی پسر؟!

خوو وان به دختره نگاه کرد و گفت: از دیشب باهام مهربون شده

ارشیا: همون که خودتو کشتی باهات دوست شه.

خوو وان لبخند دندون نمایی زد و گفت: آره

سوار قایق شدیم

به ارشیا نگاه کردم

دستشو به مبل سفید رنگیکه وسط قایق بود تکیه داد و به دریا چشم دوخت میدونستم نگرانی دیشبم و حالتی که بعد از تیر خوردن ارشیا بهم دست داد، داشتن بهم میگفتن: ترگل فصل جدید داره تو زندگیت رقم میخوره. به شروع کنار کسی که دوست داره و از قضا شوهر تهو مادر شدن و مسولیت که فرار درش وجود نداره

ارشیا

به ترگل نگاه کردم میدونم روزی میرسه که اونم بهم میگه دوسم داره حتی اگه نکه من به اندازه ی دو تامون دوشش دارم

دو روز توی ونیز موندیم خیلی خوشگذشت من بودمو ترگل و بچگیاش

جلوی آپارتمان جدیدمون وایساده بودیم

ترگل و ارشیا بهم نگاه کردن

ترگل جوونه های حس جدیدو که توی قلبش داشت ریشه میدووند احساس میکردو ارشیا از اینکه از حاضره هر کاری کنه تا ترگل خوشبخت و شاد باشه مطمئن بود

در خونه ی جدیدشونو باز کردن و به زندگی جدیدشون سلام دادن

ترگل به زودی به سراغ خانوادش میرفت

سامان میدونست ترگل ازدواج کرده و فقط میخواست ترگلو ببینه و بگه چرا؟!
و خانواده ی ترگل هنوز در جست و جوی دخترشون بودن...
این پایان زندگی پر فراز و نشیب آدمای داستان ما نبودپایان جلد اول.

شروع: چندماه قبل از سال ۱۳۹۴/پایان: سه شنبه ۲۲دی ۱۳۹۴/ساعت دو شب

تأییبست: خود نویسنده

نویسنده : ماه بانو

ین رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای
رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com